

عنوان کتاب:

نویسنده: مهندس هایده حائری

:

1389:

قیمت: 9500

های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید

[www.patogheroman.blogfa.com](http://www.patogheroman.blogfa.com)

عزیزترینم، مادرم که مقابل چشمانم

...

و یادش برابم ماندنی ترین خاطره شد...

در سه راه حق تقدم با وسیله نقلیه ایست که به طور مستقیم حرکت می کند ولو اینکه عرض خیابان تلاقی کننده بیشتر باشد.

هنگام سبقت مجاز از سمت چپ وسیله نقلیه جلویی سبقت می گیریم.

هنگام خارج شدن از اتومبیل ترمز دستی را می کشیم موتور را خاموش کرده و سویچ را خارج می کنیم.  
 هنگامی که از خیابان اصلی وارد تقاطع می شویم برای احتراز از هر گونه خطر با سرعت متناسب با تقاطع  
 وبا احتیاط عبور می کنیم.

- سارا تو رو خدا یوشتر داری روی اعصابم راه میری.

- ناسلامتی اومدم پیش تو تا با هم بخونیم.

سرم را از روی کتابچه آیین نامه رانندگی بلند کردم وجواب دادم:

- باور کن سارا این جوروی که تو داری بلند بلند وجدی می خونی هر چی رو که خونده بودم یادم رفت  
 پاشم برم یه چایی بیارم.

- نمی خواد بشین همین الان پایین چایی خوردم. بیا تا پرهام نیومده آیین نامه رو تمومش کنیم الان میاد  
 خونه رو میذاره روی سرش دیگه نمیذاره بخونیم.

در حالی که برای ریختن چای به طرف آشپزخانه می رفتم گفتم:

- چه طوره فردا برای امتحان نریم؟ اصلا آمادگی اش رو ندارم.

ه پشتی کاناپه تکیه داد وجواب داد:

- آخرش که چی؟ فردا نشد دو روز دیگه بالاخره که باید این امتحان رو بدیم.

سینی چایی را جلویش گذاشتم وگفتم:

- همچین میگی بالاخره این امتحان رو باید بدیم انگار که دو تا ماشین آخرین سیستم توی پارکینگ  
 خوابیده ومنتظر اینه که ما دو تا گواهینامه مون رو بگیریم وبریم سوارش بشیم.

- چیه؟ ترسیدی؟ ترس بابا فوقش فردا رد می شیم دو جلسه برامون اضافه میذارن دوباره امتحان می  
 دیم. آیین نامه رو که حفظیم فقط مونده امتحان شهری که به امید خدا یه کاریش می کنیم. تو که رانندگیت  
 خوبه دیگه از چی می ترسی؟ پارک دوبلت که حرف نداره!

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- مسخره می کنی؟

خندید و در حالی که فنجان چای را برمی داشت جواب داد:

- نه بی شوخی رانندگیت خوبه فقط پارک دوبلت افتضاحه ولی دور زدن دو فرمانت معرکه است.

کمی زودتر میریم یه جلسه تمرینی می گیریم تا قبل از امتحان مسلط بشیم.

و کمی از چایش را نوشید و با پوزخندی ادامه داد:

حالا اگه من برای امتحان فردا عزا بگیرم یه چیزی همه رانندگی یک طرف و این دنده عقب یک طره.

هر کی بگم مسخره ام می کنه.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه اخه دنده عقب هم کاری داره؟!!

- همین دیگه دردم سر اینه که همیشه به کسی هم گفتم.

:

فنجان خالی چای را درون سینی گذاشت و با نگاهی به در گفت:

!هنوز دو صفحه هم نخوندیم.

:

در ورودی آپارتمان را باز کردم و با دیدن

- علیک سلام چی شد؟ خانومتون ازتون امتحان ریاضی رو گرفت؟

با عجله کفشهایش را جلوی در در آورد و با خوشحالی وارد شد و به من وسارا گفت:

بیست شدم. امتحان ریاضی بیست شدم.

سارا با هیجان برایش دست زد و گفت:

- آفرین به تو پسر خوب یه کمی هم به خواهر و دختر عمه ات یاد بده.

به سارا چشم غره رفتم که یعنی زیادی بهش رو نده و کوله پشتی اش را از کنار در برداشتم و پرسیدم:

- از چی اومد؟ از اون ضربهای سه رقمی هم اومد؟

در حالی که جورابهایش را در می آورد جواب داد:

- آره عمو منصف ونیمساز هم اومد. ورقه ام توی کیفمه.

وبه طرف دستشویی رفت.

میگم چه طوره فردا بفرستیمش به جای خودمون امتحان بده؟

با خنده به سوی سارا نگاه کردم و در کوله پشتی پرهام را باز کردم و گفتم:

- فکر خوبی به ولی بی شوخی بعضی از مطالب درسی شون از اون موقع های ما سخت یادم نمیداد وقتی کلاس چهارم دبستان بودیم این چیزها رو خونده باشیم.

ورقه امتحان ریاضی را از لابه لای دفتر و کتاب های درسی پرهام پیدا کردم و گفتم:

- حالا این حرف ها پیش خودمون باشه و جای دیگه درز پیدا نکنه و گرنه آبرومون میره.

خندید و گفت:

روغ میگم؟ مثلاً آگه اشکان و حامد بفهمند که چه نابغه هایی بودیم چه طور می شه؟!

- سارا تو رو خدا اسم هر کسی رو میاری اسم اشکان رو نیار حاله ازش به هم میخوره.

- نه که خیلی هم حالت بد میشه؟ دروغ نگو دیروز توی دانشگاه دیدم که چه دل وقلوه ای به هم می دادین؟!

!ازم تایخ حذف واضافه رو پرسید منم جواب دادم.

!

خندیدم وگفتم:

- سروناز سی دی بازی ام رو کجا گذاشتی؟

سرم را به طرف پرهام که وسط راهروی اتاق خواب ها ایستاده بود چرخاندم وگفتم:

- هنوز از مدرسه نیومده می خوای بری سراغ کامپیوتر بازی کنی؟

:

- دیورز که نذاشتی بازی کنم.

با طلب کاری گفتم:

- اگه میذاشتم که امتحانت رو بیست نمی گرفتی. فعلا بازی بی بازی بیا اول نون چایی کره عسل بخور تا

با بهانه گیری جواب داد:

- من گرسنه ام نیست.

با عصبانیت پاهایش را به زمین کوبید وگفت:

!...

سارا به پشتیبانی از پرهام از جایش بلند شد و به طرفش رفت و دستش را گرفت وگفت:

- پرهام جون بیا اول یه چیزی بخوریم بعد دو تایی با هم بازی می کنیم.

پرهام به راحتی با سارا کنار آمد وبا خوشحالی پرسید:

- تو هم بازی می کنی؟

- آره پس چی؟ دو ساعته اومدم نشستم تا تو از مدرسه بیایی با هم بازی کنیم.

:

- بابا تو دیگه کی هستی؟!

در حالی که هنوز دست پرهام را در دست داشت وبه طرف آشپزخانه می رفت رو به من گفت:

- علم روانشناسی ثابت کرده ملایمت بیشتر از خشونت جواب میده. !

خندیدم وگفت :

!

در جوابم خندید وگفت:

سارا را به اندازه ی یک خواهر یا شاید هم بیشتر دوست داشتم.واقعا برایم حکم یک خواهر را داشت.از وقتی که به یاد داشتم او را در کنارم دیده بودم تا به امروز.هشت ماه از او کوچکتر بودم ولی احساس می کردم با او دوقلویم ودر حقیقت همین هم بود.در کودکی همیشه همبازی یکدیگر بودیم ووقتی هم که به مدرسه رفتیم با اینکه خانه ما به خانه عمه اینها کمی فاصله داشت ولی باز هم به خاطر وابستگی که به هم داشتیم ما را در یک مدرسه گذاشته بودند وبا سرویس به مدرسه می رفتیم.بزرگتر که شدیم تمام اوقا هم می گذشت وسارا به راستی جای خالی یک دوست ویک خواهر را برایم پر می کرد ومطمئنا من هم برای او چنین نقشی داشتم.با اینکه از سارا هشت ماه کوچکتر بودم ولی با زود رفتن من به مدرسه هر دو در یک کلاس وسر یک میز درس خواندیم وبعد از گذراندن دیپلم باز هم با هم سر یک کلاس کنکور ثبت نام کردیم وبا انتخاب رشته تحصیلی مشابه با هم به یک دانشگاه رفتیم.واقعا برای بعضی از دوستانمان جالب بود که اینطور از اول با هم گذرانده ایم.ترم سوم دانشگاه رشته فیزیک بودیم وبه قول خودم قرار بود جای

نیوتن و انشتین را بگیریم! دو سالی می شد که خانه قبلی مان را فروخته بودیم و همسایه طبقه بالای خانه عمه اینها شده بودیم و من و سارا از خدا خواسته به هم نزدیک تر شدیم.

دومین فرزند خانواده بودم و قبل از من مهرناز بود که پنج سالی ازم بزرگتر بود که بعد از ازدواج با اردلان یکی از همکلاسی های دانشگاهی اش برای زندگی به اسپانیا رفته بود و در حال حاضر ماه های آخر بارداری اش را می گذراند و برای همین پدر و مادرم را حدود یک ماهی به اسپانیا کشانده بود و قرار بود دو ماه دیگر هم آنها را نگاه دارد تا اوضاعش رو به راه شود و آنها به اطمینان همسایگی عمه اینها پ  
.غافل از اینکه از تصمیم راسخم درباره درست تربیت کردن پرهام اطلاعی داشته

! اگر دایی خبر داشت که عزیز دردانه اش را به دست چه جلادی می سپارد و می رود جز محالات بود که به این سفر برود.

و واقعا هم همین بود. ر پدر و مادرم خبر داشتند که چه نقشه های تربیتی برای بهبود وضعیت نابسامان پرهام داشتم غیر ممکن بود که پیش مهرناز بروند. به خاطر فاصله سنی پرهام با ما و لوس کردنش از طرف همه زیادی میدان پیدا کرده بود و اوضاع و احوال درسی اش هم خوب نبود برای همین در نبود پدر و مادر فرصتی پیدا کردم که کمی روی اخلاق پرهام کار کنم و از این لوس و بی مزگی او را بیرون بیاورم و به قول آن وقت کی روی تربیت من کار می کرد و از بی مزگی درم می آورد!

- سروناز من رفتم اتاق پرهام کمی کامپیوتر بازی کنم. آگه خواستی تو هم بیا.

در حالی که نگاه گذرای به ورقه امتحانی در دستم می کردم پرسیدم:

پرهام قبل از آنکه به اتاقش برود به جای سارا جواب داد:

فردا هم علوم و ورزش و فارسی دارم.

برای اینکه ابهتم را حفظ کنم گفتم:

پس زیاد خودت رو با کامپیوتر خسته نکن.

این بار سارا جوابم :

.

:

نه سلامتی.

در حالی که وارد اتاق پرهام می شد جواب داد:

!

:

این سوال و جواب جدا؟ آره جدا. تکه کلامی بود که حدود بیست روزی می شد که ورد زبانمان شده بود و حکایتش از زمان ثبت نام کلاس رانندگی مان شروع شده بود. بعد از رفتن پدر و مادرم به اسپانیا به پیشنهاد سارا برای ثبت نام کلاس تعلیم رانندگی به آموزشگاه نزدیک خانه مان رفته بودیم و قبل از اینکه ثبت نام کنیم یکی از پسرهای همسایه ( ) را دیده بودیم که با ماشینش دم در آموزشگاه شدیم. مدراک مان را تحویل دادیم. اما زیر چشمی حواسمان به بهروز بود که داشت برگه هایی را پر می کرد. مسئول ثبت نام به ما هم برگه هایی را داد پر کنیم ولی ما از کنجکاوی داشتیم می مردیم که بهروز چه کار می کند؟ خلاصه مشغول پر کردن برگه ها شدیم که بهروز برگه هایش را تحویل مسئول ثبت نام داد و پرسید: چه روز و چه ساعتی و با چه کسی کلاس دارد؟ هنوز هم دوزاری کج و کوله مان نیفتاده بود که برای چه دارد می پرسد و به خیال خام خود فکر می کردیم شاید یکی از مربی های تعلیم رانندگی آنجا باشد و با ایما و اشاره به هم آرزو می کردیم ای کاش مربی ما باشد. وقتی مسئول ثبت نام جوابش را داد که چه روز و چه ساعتی و باید حتما کلاس های آموزش عملی را پشت سر هم بیاید من که از تعجب داشتم شاخ در می آوردم بی اختیار با صدای بلند پرسیدم: ! او هم بی اختیار به طرفم برگشت و جواب داد:



ارا آشفته بازاری درست کرد که دو سه روز رویمان نمی شد برای شروع کلاس ها به آموزشگاه برویم و این شد که از آن روز دم به ساعت به هم می گفتیم: !

صدای خوشحال پرهام در حالی که با سارا کل کل می کرد من را به خود آورد و پایین برگه امتحانی اش را امضا کردم و به شیوه پدرم نوشتم: از زحماتتان متشکرم و برگه را تا کردم و لای کتاب ریاضی اش گذاشتم. با سارا دانشگاه داشتیم و باید تالیف درسی پرهام را همین امشب کنترل می کردم که وقتی فردا صبح پیش عمه می رفت دیگر تکلیفی نداشته باشد. عمه با بیماری و سواسی که بعد از فوت شوهرش بود خود و دیگران را در تنگنا گذاشته بود و پدر و مادرم برای بهبودی اش هر کاری کرده و پیش هر دکتری برده بودند ولی چون خودش نمی خواست هیچ پیشرفتی حاصل نمی شد.

عمه هم مثل پدر سه فرزند داشت ولی دو پسر و یک دختر. پسر اولش سجاد که حدود هفت هشت سالی می شد که در اسپانیا زندگی می کرد و تشکیل خانواده داده بود و یک دختر دو ساله به نام سارینا داشت و پدرم از اینکه مهرناز نیز به طور اتفاقی باید در اسپانیا زندگی می کرد به خاطر وجود سجاد قلبا راضی و مطمئن بود. سجاد از نظر ذاتی و اخلاقی کاملا نظیر پدر بود و به معنای واقعی همانند پدر مهربان و آرام. درست برعکس سینا فرزند دوم عمه که هر چه از بد اخلاقی و گوشت تلخی اش بگوین کم گفته ام و جالب اینکه با تمام بد اخلاقی و بد عنقی اش به تعداد موهای سرش هم دوست و آشنای دختر داشت و من هزاران بار به سارا گفته بودم که کدام دختر بخت برگشته ای جواب سلام آدم خل و دیوانه ای چون سینا را می دهد؟! واقعا برایم جای شگفتی داشت؟!!

خدا را شکر در این هفت هشت سال که به شهرستان برای دانشگاه رفته بود. کمتر او را می دیدیم و از شر غرغرها و سخت گیری هایش در امان بودیم. مقطع لیسانس و فوق لیسانس و دکترا را در شهرتسا بود و وسارا باید روزی هزارا بار خدا را شکر می کردیم که او نیست تا نظاره گر شیطنت هایمان باشد و حالا که سال آخر دکترای زیست شناسی و میکروبیولوژی را می گذارند باید کم کم خودمان را آماده می کردیم تا به حکمرانی بی چون و چرایی که در خانه خودمان و عمه می کردیم خداحافظی کنیم. واقعا وقتی که من وسارا به این مسئله فکر می کردیم اشک درون چشمهایمان جمع می شد و من به شوخی می گفتم ای کاش یکی پیدا می شد همان طور که من دارم پرهام را تربیت می کنم سینا را هم تربیت می کرد.

سارا هم مثل پرهام که با من ومهرناز اختلاف سنی داشت با بردارهایش اختلاف سنی داشت. نه سال واز سینا هفت سال کوچکتر بود وتقریبا نسبت بهشان بیگانه بود.با سجاد که به خاطر دوری راه وبا سینا به خاطر دوری فرهنگ و اخلاق.

پدر سارا جدود سه سال پیش در اثر عارضه قلبی ناگهانی فوت کرد واز آن روز کم کم بیماری وسواس عمه حتی به طوری که تازگی ها عمه همه را وادار می کرد که وقتی قدم به خانه اش می گذارند دمپایی مخصوص که دم در آماده گذاشته است را بپوشند ومستقیم به حمام بروند وپاهایشان را زیر شیر حمام بشویند ودوباره دمپایی را به پا کنند وبه طرف دستشویی رفته دستهایش را با صابون بشویند واگر رمقی از این همه آب وآبکشی باقی مانده بود روی کاناپه یا مبل های سالن بنشینند وبه غرغرای مادر شوهرش گوش کنند!مادر بزرگ سارا چند سالی می شد که با عمه اینها زندگی می کرد ودر عین اینکه پیرزن بامزه وسروزیان داری بود ولی وقتهایی که سر حال نبود از هر چیزی ایراد می گرفت وبعضی وقت ها با بهانه گیریهایش همه را کلافه می کرد وبه عقیده من سینا از این نظر کاملا مشابه مادر بزرگش بود!

به هر حال حسن همسایگی با عمه اینها این بود که کف پاهای من وپرهام از تمیزی برق می زد وروزی نبود که چهار پنج بار کف پاهایمان  
!البته این تعداد شستن بستگی به تعداد پایین رفتن مان  
بعضی وقت ها واقعا دلم برای سارا می سوخت که مجبر بود مدام در آن خانه حرفهای وسواس گونه  
عمه را گوش کند وروزی دو سه بار کف سالن وراهرو را تی بکشد و دست آخر هم تمام وسایل سالن را  
گردگیری نماید وجالب اینجا بود که تمام هم وغم عمه برای تمیزی سالن بود وزیاد به شست وشوی ظرف  
وظروف آشپزخانه کاری نداشت واگر سالن پذیرایی روزی سه بار تمیز می شد خیالش جمع می شد که  
دیگری کاری باقی نمانده.انگار که هر لحظه وهر دم منتظر آمدن مهمان یا مهمانیهایی بود.رفتار اجتماعی  
و خانوادگی عمه آذر کاملا طبیعی بود وهمین تمیز نگه داشتن بیش از اندازه سالن پذیرایی همه را نگران  
کرده بود.با اینکه چند بار نزد روان پزشک وروانشناس رفته بود ولی فقط در حدود یک هفته اثر کرده بود  
!نمی دانم شاید وقتی عمو ابراهیم فوت کرده بود در اثر کثرت زیاد مهمان ها  
در سالن شوکه شده بود واز ان زمان دلهره تمیزی آنجا به جانس افتاده بود .با وجود اینکه همه مان از  
کارهای وسواسی عمه دست وپا حنا بسته جلویش می نشستیم ولی مادر بزرگ سارا از این قاعده مستثنی بود  
وجلوی چشم عمه هر کاری که باب میلش بود انجام می داد وعمه تلافی کارهای مادر شوهرش را سر ما در

می آورد! (عزیز) نه از روی بدجنسی بلکه از راه شیوه درمانی مخصوص به خودش می خواست عمه را درمان کند که خدا را شکر تا به حال موفق نشده بود!

واقعا زندگی در خانه عمه اینها حکایتی داشت که قابل تحمل برای هری کسی نبود. بعضی وقت ها که سارا به طبقه ما می آمد از روی شیطنت یا شاید هم عادت پاچه های شلوارش را بالا می زد و می گفت: کجا پاهامو بشورم؟ مامان گفته به سروناز ورپریده بگو آگه از این به بعد خواستی بیایی پایین باید سوراخ دماغت رو با وایتکس بشو! او با نگرانی ادامه می داد: ولی بی شوخی مامان روز به روز داره بدتر میشه.

پیش از آنکه پدر و مادرم به اسپانیا بروند خیلی به عمه اصرار می کردند که او را هم با خود ببرند تا بلکه گردش و تنوع و از همه مهمتر دیدن سجاد برای بهبودی حالش موثر باشد ولی عمه به خاطر یک روز کلاسی که در هفته داشت بهانه آورد و همراهشان نرفت. با اینکه بازنشسته آموزش و پرورش بود ولی باز هم برای سرگرمی در هفته یک روز کلاس گرفته بود تا به این طریق بیکار نباشد. دبیر علوم مقطع راهنمایی بود که من و سارا هم در آن موقع که مدرسه می رفتیم از شاگردانش بودیم ولی یکی از درسهایی که همیشه عزا می گرفتیم که چطور می شد سر کلاس برویم. واقعا عمه به من و سارا که برادرزاده و دخترش بودیم رحم نمی کرد و با سخت گیری بیش از اندازه ای که به بچه ها داشت من و سارا رو هم بی نصیب نمی گذاشت!

آگه یک معلم توانست من و سارا را آدم کند همین عمه بود که به راستی جایی برای نفس کشیدم در کلاس بر ایمان باقی نمی گذاشت!

:

سارا در حالی که با صدای بلند کامپیوتر در حال ماشین بازی با پرهام بود جواب داد:  
- ور دار بین کیه.

گوشی اش کنار میز کاناپه رفته و با دیدن اسم لیلا روی نمایشگر با لبخندی گفتم:

- الو لیلا سلام.

- تویی سروناز؟ سلام چطوری؟ شماره کدوماتون رو گرفتم؟!

خندیدم و جواب دادم:

- درست گرفتی. گوشی سارا است ولی دستش بنده من جواب دادم.

- خب چطوری؟ حال؟ احوال؟ کاروبار؟

:

- سلامتی، ممنون.

زنگ زدم به سارای بیچاره بگم که چه نشستی که مرغ از قفس پرید!

متوجه منظورش شدم و با خنده پرسیدم:

!

می دانست که من وسارا هیچ رمز و رازی را از هم پوشیده نداریم برای همین جواب داد:

پس چی؟ هی به سارا گفتم بجنب مگه گوش کرد؟!

خندیدم و گفتم:

حالا بذار صداش کنم برای خودش تعریف کن.

وبلافاصله به سوی اتاق پرهام حرکت کردم و گفتم:

- سارا بیا لیلا.

در حالی که حواسش به مانیتور بود جواب داد:

- چی میگه؟

در آستانه در اتاق پرهام ایستادم و گفتم:

- پاشو یه دقیقه بیا تا به .

با سماجت از ماشین کناری سبقت گرفت و گفت:

- بده همین جا باهاش حرف می زنم.

پرهام از اینکه حواس سارا را پرت کرده بودم ناراضی گفت:

- سروناز الان سارا میبازه برو بیرون بعدا بیا.

با بی خیالی پیغام لایلا را رساندم و گفتم:

- لایلا میگه مرغ از قفس پرید دیگه خود دانی؟!

و از اتاق پرهام بیرون ادمم.

می دانستم که نمی توانست نسبت به پیغام لایلا بی تفاوت باشد برای همین از پشت سر صدایش را شنیدم که به پرهام گفت:

- تو به جای من همین مسیر را ادامه بده زود برمی گردم یادت باشه ماشین رو داغون نکنی ها.

و گوشی موبایلش را از دستم :

- بده بینم چی میگه ...

:

- سلام لایلا چه خبر؟

...

اصدات درست نمیداد از تلفن ثابت زنگ بزن خونه سروناز اینها نمی فهمم چی می گی؟

...

اخلاقش همیشه این بود وقتی خیلی هیجان زده می شد گوشه‌هایش کر می شد. گوشه‌اش را قطع کرد  
:

- ای بترکی می مردی زودتر می گفتم چیکارم داشت؟

روی کاناپه کنار تلویزیون نشستیم و با لبخندی گفتم: دو ساعته دارم بهت میگم ولی تو ماشین بازیت  
حالا چی می گفت؟

- درست نفهمیدم ولی می گفت حامد با یه دختره...

و با صدای زنگ تلفن حرفش را قطع کرد و به سوی تلفن

- الو لیا؟

...

- خب بگو از اول بگو درست نمی شنیدم.

...

اخم‌هایش توی هم رفت و با عصبانیت پرسید:

- خودت دیدی؟

...

- دختره چی؟ چه شکلی بود؟

...

- از بچه‌های مترجمی زبان انگلیسی؟

...

- مطمئنی؟ نه بگو. کی؟ امروز چه ساعتی؟

...

- ماشینش چی بود؟

...

- ای درد بگیره. خیلی خوشحال بود؟

...

- پس چی میگی دو ساعت؟ نه برای چی؟

...

- حامد چی پوشیده بود؟

...

با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- تو این گیری ویری چیکار به لباس حامد داری؟

- هیچی سروناز می خنده میگه چیکار به لباس حامد داری؟

:

- هنوز این چیزها رو نمی دونی؟! لباس حامد نشون می ده برای طرف چقدر ارزش قائله. اگه تیپ بزنه خبریه

.

و دوباره به گفتگویش با لیلا ادامه داد و پرسید:

- نرفتی جلو؟ یه چشم غره ای یه چیزی؟

:

چی؟!

به طرفم نگاه کرد وبا حرص گفت:

- سروناز یه دقیقه ساکت می شی بینم چی میگه؟

...

- نه فرا صبح که کلاس عمومی داریم ولی ظهرش باید بریم امتحان رانندگی نمی دونم چیکار کنم؟

...

- حالا مطمئنی فردا ظهر می ای دانشگاه؟

- نمی دونم بذار از سروناز بپرسم بینم چی میگه؟

و رو به من کرد وبا التماس پرسید:

- سروناز میای امتحان فردا ظهر رو بندازیم پس فردا؟

:

- من از اولم بهت گفتم که فردا امتحان رانندگی ندیم ولی تو پاتو توی یه کفش کرده بودی.

فردا ظهر توی دانشکده می بینمت.

...

به مامان اینها سلام برسون.

...

...



و گوشی را بر جایش گذاشت و کمی به فکر فرو رفت.

با دقت نگاهش کردم و پرسیدم:

- چی شد؟ بالاخره مرغ از قفس پرید؟

به کاناپه تکیه داد و جواب داد:

- بیخود کرده مگه به همین سادگیه. قول داده باید پای حرفش هم وایسه.

برای اینکه کمی دلداری اش بدهم گفتم:

- چه قولی؟ فقط گفته برای بهتر شناختن یکدیگر پیش از ازدواج کمی بیشتر با هم آشنا بشیم این حرف رو که بیشتر پسرها میزنند.

- ولی تو خودت خوب می دونی اون مثل بیشتر پسرها نیست؟!!

سارا راست می گفت حامد مثل بیشتر پسرها نب. پسری بود فوق العاده سنگین واز نظر من کمی خشک! خشکی اخلاقی هم بیشتر به خاطر نبود لبخند روی صورتش بود.

ترم آخر فیزیک درس می خواند و با پرس و جویی که از همکلاسی هایش کرده بودیم با ان نمرات درخشانش خود را برای کارشناسی ارشد آماده می کرد و به قول خودم: از ترم پیش کلنگ از آسمان افتاده بود و به سرش خورده بود و از ان همه دختر خوب و سنگین در دانشکده سارای از همه سنگین تر را انتخاب کرده !وقعا سارا دختر خوب و سنگینی بود ولی همگان این نکته را قبول داشتند که اگر من و سارا در دانشکده نبودیم آنجا سوت و کور بود و به راستی شیطنت ها و شلوغی هایمان برای کی دانشکده که هیچ برای کل

!

- حالا میگی چیکار کنم؟!!

:

- چی رو چیکار کنم؟! اصبر کن فردا ظهر میریم دانشکده ببینیم چه خبره.

- من تا فردا ظهر نمی تونم تحمل کنم. هنوز هیچی نشده مزه دهنم تلخ شده کف دستم یخ کرده حامد پسری نبود ک هیک روزه رنگ عوض کنه. میگم یه زنگی بهش بزنم ببینم چی می گه؟ هان؟  
از رنگ و روی پریده اش فهمیدم حالش خراب تر از این حرفهاست. ولی برای اینکه بعدها پشیمان نشود که زود یا حرفش موافقت کردم گفتم:

- مگه نگفتی از تلفن بازی و پیامک زدن خوشش نیما؟ شاید بهش زنگ بزنی ناراحت بشه؟  
با سردرگمی جواب داد:

- بیخود کرده. دیگه از چی ناراحت بشه؟ نه که خودش امروز خیلی گل کاشته؟  
کمی فکر کردم و گفتم:

- ببینم لیلا مطمئنه دختر با حامد از روی منظوری حرف زده؟! اصلا بگو ببینم لیلا چی می گفت؟

:

- لیلا می گفت دم بوفه وایساده بوده که دیده حامد با عجله از ساختمان دانشکده خارج شده و در محوطه با دختری از رشته مترجمی زبان سلام وعلیک خودمانی کرده واز در دانشگاه بیرون رفته.  
و دیده...

به میان حرفش دویدم و پرسیدم:

- لیلا از کجا می دونست که دختره مترجمی زبان بوده؟

:

- گویا این ترم باهش کلاس تربیت بدنی داره. می گفت دختره بد نیست قیافه با نمکی داره وقتی از در دانشگاه بیرون رفتند دختره سوار ماشینش شده و حامد هم جلو کنارش نشسته و رفتند.  
برای اینکه کمی قوت قلبش بدهم گفتم:

- همین؟

با غیظ جواب داد:

بین! مگه بقیه دیگه ای هم میخواستی وجود داشته باشه؟ دیگه بدتر از این میخواستی؟ پسره پررو تا چشم منو دور دیده تلیپی سوار ماشین دختره شده رفته.

و کمی مکث کرد و یاد موضوعی افتاد و با حرص ادامه داد:

- صد دفعه بهت گفتم بیا این گواهینامه کوفتی رو بگیریم یه ماشین قسطی یه چیزی بخریم بریم دانشگاه بیا همه ماشین دارن به غیر از ما دو تا دست و پا چلفتی!

از اینکه وسط یک موضوع موضوع بی ربطی را پیش کشیده بود خنده ام گرفت و گفتم:

- اولاً این چه ربطی داشت؟ دوماً خود آقا حامد ماشین داره که ما داشته باشیم؟ سوماً شاید هم این دختره یکی های حامد بوده که به راحتی سوار ماشینش شده. وقتی چیزی نمی دونی الکی پیش داوری نکن.

کمی قانع شد و پرسید:

- خب حالا میگی چیکار کنم؟ بهش زنگ بزنم؟

نگاهش کردم و جواب دادم:

- نمی دونم یک وقت کار خرابتر نشه؟

دوباره کمی فکر کرد و گفت:

- یک زنگی می زنم هیچی نمی گم تا ببینم مزه دهنش چیه! آگه بی حوصله حرف شد معلوم میشه خیلی عوضیه.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و حرفی نزد.

گوشی تلفن همراهش را برداشت و دکمه حافظه اش را زد و منتظر برقراری تماس شد.

به صورتش دقیق نگاه کردم. صورت سارا روی هم رفته بی عیب و نقص بود و ابروهای باریک و نازکش با چشمهای کشیده و بادامی اش هماهنگی داشت. بینی نسبتاً کوچک و لبهای کمی کلفت که در قاب صورت بیضی اش مجموعه ملیحی را به نمایش گذاشته بود که با پوست سبزه اش نمکین می شد و موهای سیاه و فرفری اش ایمن سبزه گی را با نمک تر نشان می داد و من بعضی وقت ها که از دستش عصبانی می شدم یا می خواستم سربه سرش بگذارم بهش خانم آنگولایی می گفتم که خودش می فهمید یا خلیلی عصبانی ام یا در حال شوخی کردن هستم.

- چرا مرتب اشغال می زنه؟

:

- شاید آنتن نمیده دوباره بگیر.

و چشمکی بهم زد و با ابروهای بالا اده منتظر برداشتن گوشی شد.

...

...

شما چطورید؟

...

از لحن رسمی و موش مرده اش در مقایسه با خط و نشان های پیش از تلفنش خنده ام گرفت و با خنده سرم را تکان دادم.

- نه همین جوری می خواستم حالتون رو بپر .

...

- نه قرار بود فردا ظهر بریم برای امتان ولی امدگی اش رو نداشتیم انداختیم پس فردا.

می دانستم از یر تا پیاز برنامه روزانه مان را برایش تعریف می کند برای همین به حرفهایش می خندیدم!

- جئی؟ کی؟ امروز؟

...

قبلا نگفته بودین؟

...

الب؟ حالا چه رشته ای می خونه؟

...

مطمئنا در حال تعریف کردن جریان مهیجی بود که قیافه سارا شبیه گربه هایی شده بود که در کمین موش  
!

- ای کاش امروز دانشکده بودم می دیدمش.

...

- بد موقعی که مزاحمتون نشدم؟

...

- نه خواهش می کنم. هم سرگرم خوندن آیین نامه بودیم.

بهتون سلام می رسونه ونگاهی به من کرد وچشمکی زد.

...

وبا حالتی جدی رو به من گفت:سروناز حامد هم سلم می رسونه...

وبلند به طوری که حامد بشنود گفتم:

- ممنون مرسی.

- به خانواده سلام برسونید.

...

شکرم.

...

وگوشی را قطع کرد وبا همان هیجانی که داشت از جایش بلند شد وزبانش را از دهان بیرون آوردو چند بشکن زد.

با خوشحالی به حرکاتش نگاه کردم وبا دوق گفتم:

- خب حالا بشین ببینم چی می گفت؟

رو کاناپه ولو شد وبا هیجان خاصی گفت:

- الهی سارا براش پرپر بشه که آنقدر این بچه ماهه. !

و روی هوا برایش بوسه فرستاد.

با بی صبری گفتم:

- خیلی خوب فهمیدم که چقدر دوستش داری.حالا چی می گفت؟

- الهی براش بمیرم که همه چی رو صاف وپوست کنده گفت بدون اینکه اشاره ای بکنم گفتش امروز دختر خاله ام مینا که توی دانشگاه خودمون مترجمی زبان می خونه اومده بود دنبالم.از انجایی که مثل یک خواهر برام می مونه همراهش رفتم تا بریم فرودگاه استقبال مادر بزرگمون که از سفر حج اومده. مادر بزرگش حرف می زد.

برای اینکه حرصش را در اوردم بلافاصله گفتم:

- یعنی چی که مرد گنده مثل دخترها گزارش روزمره را می داد؟! مرد باید یه اهن و تَلپی داشته باشه و همه چی رو لو نده! ...

وبه لحن عزیز یعنی مادر بزرگش ادامه دادم:

- مرد هم مردهای قدیم که یه چشم غره می رفتند دل زنه آب می شد. حالا زمونه به جای رسیده که مردها قصه خاله زنکی تعریف می کن!

:

!

- سارا پس کی میای ماشین بازی؟

با صدای بلند پرهام از جایش بلند شد و با شادمانی گفتم:

- در ضمن محض اطلاع سرکار خانم فردا ظهر هم میریم برای امتحان رانندگی تا شش و آب ششت با هم حال بیاد.

از این قسمت حرفش خوشم نیامد و گفتم:

- مگه به حامد نگفتی فردا امتحان نمیدیم؟

در حالی که به سوی اتاق پرهام می رفت جواب داد:

- چرا گفتم ولی اون جواب داد اگه فردا بریم بهتره چون پس فردا هوا بارونیه.

-!...

پیش از آنکه وارد اتاق پرهام شود جواب داد:

- بله نظر ایشونه.

با غیظ گفتم:

:

- خداییش هنوزم باورم نمی شه که دو تایمون قبول شده باشیم؟! دیدی اون بهروز بیچاره سر دور زدن دو فرمان چه گندی زد؟ تعجبم از اینکه که با اون ماشینی که زیر پاشه چه جوری به راحتی رانندگی میکنه؟

در کمدش را بست و جو :

- بعضی ها این جوریند. پیش از اینکه امتحان رانندگی بدن با ماشین خودشون خوب رانندگی می کنند ولی وقتی میان سر امتحان هول میشن و خراب می کنن.

دمپایی هایی که عمه دم در بهم داده بود را در اوردم و روی تخت سارا نشستم و گفتم:

- پس چه جوری بدون گواهینامه رانندگی می کنند؟ با چه دل و جراتی؟ میدونی اگه خدایی نکرده با کسی یا با ماشین تصادف کنند چه مجازات سنگینی دارند؟!

پشت میز تحریرش نشست و در حالی که پول های درون کیفش را در می آورد جواب داد:

- دیگه اینش پای خودشون! لابد همین بهروز جوجه که میگی بیچاره با اینکه امروز رد شد ولی همین که از در آموزشگاه خارج میشه با چنان اطمینان و جذبه ای پشت فرمون ماشینش می شینه که صد سال سیاه من و تو جرات نشستنش رو نداریم. دیگه فکر جون خودش و بقیه مردم رو که نمی کنه.

و شروع به شمردن پولهایش کرد و وقتی شمرد سرش را بلند کرد و پرسید:



ن کم دارم.

کیفم را از کنار تخت برداشتم و درش را باز کردم و کیف کوچک پولم را بیرون آوردم و گفتم:

- بیشتر نمی خوای؟

خندید و جواب داد:

- بابا فهمیدم پولداری.

پنج هزار تومان از کیف پولم در آوردم و بهش دادم :

- فردا صبح عمه هم باهامون میاد خرید؟

کیفش را بست و گفت:

- نه گفته خودش بعدا میره پالتو می خره. فکر می کنی پنجاه تومن برای مانتو بافتنی بس باشه؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- آره تازه زیاد هم هست. مگه چه مدلیش رو می خوای بخری؟

:

- همون که مریم هم پوشیده بود دو تا پیچ جلوش داره خیلی خوشم اومد. نکنه گرون تر باشه؟ مامان هفته

پیش هر چی پول بهم داده بود خرج کردم این بود که دست به دامن تو شدم.

:

- اگه گرونتر بود غمت نباشه فعلا کمی پول دارم تا اون هفته که برم بانک. سارا چرا از اون وقت تا حالا ک

اومدیم صدای عزیز در نمی یاد نکنه یه وقت توی اتاقش....

نگذاشت ادامه بدهم و خندید و گفت:

- نه بابا رفته حموم مگه نشنیدی مامان گفت بعد از کلی التماس و خواهش و تمنا راهی حمومش کرده؟

به اشتباهم خندیدم و گفتم:

- اعمه آذر حموم رو می گفت؟ من فکر کردم بیرون رو می

- حواست کجاست؟ مامان می ذاره عزیز تنهایی بره بیرون؟ معلومه امروز خیلی قاطی هستی؟

خندیدم و جواب دادم:

- اره به خدا قاطی ام امروز از بس هول وهراس پارک دوبل رو داشتم همه چی از ذهنم پاک شده.

و نگاهی به ساعت انداختم و ادامه دادم:

- می دونی الان دو ساعته از آموزشگاه اومدیم یعنی اون وقت تا حالا عزیزت توی حموم خسته نشده؟

خندید و از پشت میز بلند شد و گفت:

- به تازه کجاشو دیدی؟ هنوز دو ساعت دیگه جا داره. مگه اون دفعه یادت رفته چهار ساعت طول کشید؟ دیر

به دیر با هزار من ناز و التماس حموم می ره. قربون خودم برم که سر و ته حموم رفتنم ده دقیقه هم نمی

کشه. عزیز به اینجور حموم رفتن میگه گربه شوری!

:

- هم برم به عزیز جونم یه آبمیوه بدم هم برای خودمون بیارم.

روی تخت سارا دراز کشیدم و به سقف چشم دوختم. اینکه امتحان زانندگی را با موفقیت

پشت سر گذاشته بودم باورم نمی شد! بیشتر بچه های هم دوره مان برای بار اول رد شده بودند و امید به

امتحان مجدد داشتند ولی من وسارا با کوشش و جدیت و با تمرینی که پیش از امتحان کردیم به خوبی...

صدای ریز زنگ تلفن اتاق سارا مرا از افکارم بیرون کشید و در جایم نیم خیز شدم و گوشی کنار تخت را

برداشتم و بدون آنکه به شماره گیرش نگاهی بیندازم گفتم:

- الو بفرمایید؟

- الو سروناز تویی؟

صدای خشن و پرابهت سینا را شناختم و بی رغبت جواب دادم:

- سلام سینا چطوری؟

بی حوصله جواب داد:

- خوبم دایی اینها چطورند؟ تازگی ها تلفن زدند؟

- آره بد نیستند. سلام می رسوند.

و برای اینکه گفتگویم را کوتاه کنم گفتم:

- سینا عمه خوابه، عزیزت هم حمومه سارا رفته بهش یه سری بزنه. اگه خواستی بعدا زنگ بزن.

:

- نه کاری ندارم فقط به مامان بگو من فردا میام تهران مدتی هم می مونم تا کارهای پروژه ام رو تموم کنم. درضمن یکی از دوستانم هم همراهمه.

از روی کنجکاوی می خواستم بپرسم: دختره یا پسره که جلوی زبانم را گرفتم و گفتم:

- باشه به عمه اینها میگم. دیگه کاری نداری؟

دوباره بی حوصله جواب داد:

وگوشی را تندی قطع کرد. سینا ذاتا آدم نجیبی بود و وقتی هم که از دانشجویهای دختر همکلاسی اش برای تحقیق یا پروژه درسی همراهش می آمدند مستقیم آنها را به هتل می برد و فقط گاهی برای ناهار یا عصرانه مهمانشان می کرد ولی با این حال این شیوه مهمانداری اش هم باب طبع من و سارا نبود.

از جایم بلند شدم وروی تخت راست نشستم ومنتظر آمدن سارا شدم تا این خبر خوش را به او برسانم. اینکه با آمدنش آرامش وراحتی مان را بر هم می زد واقعا ناراحت شدم مطمئنا اگر سارا هم می شنید او هم دلخور می شد.سینا برایمان حکم گوشت نپخته ای را داشت که به راستی به مزاجمان سازگار نبود وبه هیچ طریقی نمی توانستم ام ونهی هایش را هضم کنیم.بعضی وقت ها که زیادی روی اعصابمان راه می رفت پایچمان می شد که شما چی به هم می گوید که هیچ وقت پیچ کردنتان تمامی ندارد!

و امان از وقتی که بیکار می شد ورفت وآمدهایمان را زیر ذره بین می گرفت دیگر آن روز برایمان بدترین روز دنیا بود وحتى نفس کشیدن برایمان سخت می شد.

- من اومدم اگر بدونی توی حموم چه بوی سرکه وسفید آبی راه انداخته بود حالت بد می شد.

جالب اینکه ازم هم خواست پشتش را با همون سرکه وسفید آب کیسه بکشم.فکرشو بکن بالاخره چاره ای نداشتم براش کیسه کشیدم ولی باور کن ساندویچ سوسیسی که ظهری خورده بودم صدبار اومد دم حلقم .حالا تو چته؟بیا آب البالو بخور.

اخمهایم را درهم کشیدم وگفتم:

- تو رو خدا سارا راست بگو دستهاتو شستی آبمیوه آوردی یا نه؟

خندید وگفت:

- یعنی معلوم نیست؟!ببین هنوز فتیله ی چرک عزیز روی لیوانه.

بی اختیار عق زدم وگفتم:

- اه حالمو به هم زدی تو هم با این آبمیوه آوردنت اگه راست میگی اول لیوان خودت رو بخور تا باورم بشه بهداشتیه.

بی درنگ لیوان آب آلبالویش را سر کشید وگفت:

- بیا اینم از چرک عزیز!

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- دیوونه!

ولیوان آب آلبالویم را از روی سینی برداشتم و گفتم:

- اگه بدونی الان کی زنگ زد و چه خبری داد از خوشحالی بدنت مور مور میشه؟!

و لیوانم را سر کشیدم. طبق حدسم گمانش به حامد رفت و با خرسندی پرسید:

- حامد بود؟ چی می گفت؟!

:

وش شب میام دنبالت بریم باشگاه.

لیوان خالی اش را روی میز تحریر گذاشت و گفت:

- لوس نشو بگو چی می گفت؟

دوباره پوزخند زدم و با ناراحتی گفتم:

- جناب آقای سینا خان بود. فرمودند طاق نصرت ببندید فردا با دوستشون تشریف فرما می شن. فرمودند که مدتی هم در تهران مستقر هستند تا پروژه نکبتشون رو به سرانجام برسوند. حالا بشین تا دلت می خواد خوشحال باش!

با اوقات تلخی پرسید:

- دروغ میگی؟!

لیوان خالی ام را روی سینی گذاشتم و گفتم:

- دروغم چیه؟! بزن روی حافظه تلفن ببین دو دقیقه پیش کی زنگ زد؟

:

برای اطمینان روی حافظه زد و با دیدن ش

- حالا می گی چیکار کنیم؟

با غیظ از آمدن سینا گفتم:

- چی کار کنیم نه چه خاکی به سرمون کنیم؟

با افسوس نگاهم کرد و گفت:

- چقدر خوشحال بودیم این چند وقته تنها مرد ساختمونمون پرهامه. حالا نگفت دوستش کیه دختره یا پسر؟

بی اختیار لبخندی ز :

- همینو بگو! چیز دیگه نمونده بود خودم ازش بیرسم.

با اطمینان جواب داد:

- پس حتما دختره که چیزی در این مورد نگفته. خب سروناز خانم اینم از اخر ماه آبانمون نگفت که چند وقت

می مونه؟

سرم را به دیوار تکیه دادم و پاهایم را روی تخت دراز کردم و جواب دادم:

نه ولی تا هر وقت کار پروژه اش تموم بشه. حالا خوبه از شانس ما چند ماه طول بکشه. !

وبی حوصله از روی تخت بلند شدم و دمپایی های عمه را پا کردم و کیفم را برداشتم و گفتم:

- پاشم برم بالا الان دیگه سروکله پرهام پیدا میشه. تو هم وقتی عزیزت از حموم اومد بیا بالا ببینیم چطوری

می تونیم این مصیبت رو تحمل کنیم. در ضمن اومدی فیزیک هالیدی ات رو هم با خودت بیار.

:

- خب الان با خودت بیار.

خندیدم و گفتم:

- دیوونه جان مثلا وانمود کنی داری میایی درس بخونی. کمکم باید این فیلم بازی کردن هامون رو تمرین کنیم تا سینا می یاد آماده باشیم.

با عصبانیت گفت:

- غلط کرده ایراد بگیره. مگه من و تو به غیر از هم کی رو داریم؟ خوبه از بچگی مون دیده که همش باهمیم.

نگاهش کردم و گفتم:

- مگه یادت نیست سری آخر که اومد می گفت شما دو تا چی دارین به هم می گین که مدام با هم پیچ پیچ می کنین غلط نکنم به موضوع حامد شک کرده.

با غیظ جواب داد:

- ببخود کرده اصل کار مامانه که اونم میدونه دیگه به این چه مربوطه؟! اصلا خدا کنه این دوستش که باهاش میاد پسر باشه من به این بهونه همه اش پیام بالا.

خندیدم و گفتم:

- اره اینم بد نیست.

:

زود بیا فردا پرهام جمله سازی داره خانومشون گفته باید یک صفحه در مورد پاییز

بنویسند. بلکه دو تایی عقلمون رو روی هم بذاریم یه چیزی بنویسیم.

خندیدم واز جایش بلند شد وگفت:

- بیچاره پرهام که چه نویسنده های مشهوری باید انشاش رو بنویسند. ولی بی شوخی یادته اون وقتها چقدر التماس سینا می کردیم برامون انشا بنویسه؟! یادش که می افتم وقتی در مورد یک موضوع دو انشاه عالی وبی نظیر برامون می نوشت میگم عجب مخی بود. اگه که بیاد حداقل این پرهام بیچاره به یک نوایی میرسه واز دست ما راحت میشه.

:

و در اتاق را باز کردم.

:

- سروناز هنوز که پرهام از مدرسه نیومده یه کم دیگه می موندی؟

در حالی که به سالن و راهرو نگاه می کردم آهسته جواب دادم:

- نه الان دیگه میرسه نمی خوام زنگ پایین رو بزنه عمه از خواب بیدار بشه.

و دمپایی های عمه را دم در سالن در آوردم و از در سالن بیرون رفتم.

\*\*\*

- پاییز را دوست دارم چون برگهای خشک شده درختان زیر پاهایم خش خش می کند.

زد زیر خنده و گفت:

- سروناز خودت خنده ات نمی گیره از این چیزی که نوشتی؟!

خندیدم و جواب دادم:

- پس چی بنویسم؟ دیگه همین چیزها به درد بچه های کلاس چهارم میخوره.

بنویسم.

پوزخندی زد و روی کاناپه لم داد و گفت:

- همچین میگه بهتر بلدی انگار خودش از این نوشته بهتر میتونه بنویسه؟! باور کن اگه بهت بگن در حد یک

دانشجو هم یک متن درباره پاییز بنویس همینارو می نویسی خب حالا بقیه اش رو بخون بیشتر بخندیم.

خط اول نوشته ام را اصلاح کردم و با لبخندی گفتم:



- نه اینطوری بهتر شد حالا گوش کن ...

:

- پاییز را دوست دارم چون از صدای خش خش برگهای خشک درختان زیر پاهایم لذت می برم.

خندید و گفت:

- نه بابا ترشی نخوری یه چیزی میشی! بقیه ا

با اعتماد به نفس بیشتری خواندم:

- پاییز را دوست دارم چون با رنگ های زرد و قرمز و قهوه ای درختان زیباترین فصل سال را می بینم.

- حالا چه گیری دادی به برگ درختان؟

- ا...سارا اگه یک بار دیگه توی ذوقم بزنی برات نمی خونم.

خندید و گفت:

- باشه ببخشید بقیه اش رو بخون خانم نویسنده.

:

- پاییز را دوست دارم چون با شروع آن مدرسه ها باز می شود و من به مدرسه می روم.

:

!

:

- پاییز را دوست دارم چون سه ماه دارد مهر، آبان، آذر که هر سه ماهش قشنگی

خوشبختانه حرفی نزد و ایرادی نگرفت. شاید به خاطر اینکه خودش در ماه مهر به دنیا آمده بود.

- پاییز را دوست دارم چون ...

و بر خلاف تصورم حرفم را قطع کرد و ادامه داد:

- چون سارای عزیز در ماه مهر قدم مبارکش را به جهان هستی گذاشته است.

نگاهش کردم :

- سارا یه دقیقه ساکت تا بقیه اش رو بخونم.

سرش را تکان داد و ادامه دادم:

- پاییز را دوست دارم چون در این فصل میوه های خوشمزه و دلخواهم به بازار می آید از جمله انار.

:

- وردار بیار دون کنیم بخوریم.

:

- حالا بذار بخونم چشم برات میارم. توی جعبه توی بالکنه.

- پاییز را دوست دارم چون باریدن باران و چتر دست گرفتن را در این فصل دوست دارم.

:

- همه ش که بارون نمیداد شاید آخرهاش برف هم بیاد؟

سرم را بلند کردم و گفتم:

- حالا ما سمبل پاییز رو می گیریم . برق رو میذاریم به حساب زمستون.

:

oh. Yes. I understand

خندیدم و نگاهش کردم و گفتم:

- دیوونه!

:

- پاییز را دوست دارم چون گرمای آفاب در آن دلچسب تر می شود و قدر گرمی خورشید را بیشتر می دانیم.

مداد را روی کاغذ گذاشتم و پرسیدم:

نگاهی به صفحه کاغذ در دستم انداخت و گفت:

- همین؟ همش همین بود؟!

خندیدم و جواب دادم:

- اره همینم خودش نه خط شد دیگه بسشه دیگه. باور کن حونم در اومد همین چند خط رو هم نوشتم.

کمی فکر کرد و گفت:

- اینم اضافه کن که حسن ختامش به کل انشایش بیارزه..

:

- پاییز را دوست دارم چون صدای پرندگان مهاجر که در حال کوچ کردن به نقاط گرمسیر هستند بیشتر به

گوش می خورد. ما بچه ها باید قدر این فصل زیبا و همه نعمت هایی که خداوند مهربان به ما داده است را

بدانیم و شکرگزار باشیم.

جمله هایش را به آخر انشاه اضافه کردم و خندیدم و گفتم:

- نه میشه بهت امیدوار بود! حامد بخت برگشته الکی جوونیش رو تباه نکرده که تو رو انتخاب کرده!

:

- پس چی؟! خیلی هم دلش بخواد؟!!

ونگاهی به دور وبر انداخت وگفت:

- این پرهام بی غم خودش کجاست کمه ما دوتا رو گذاشته سر کار؟

کاغذ انشا را روی میز گذاشتم وبه پشتی کاناپه تکیه دادم وگفتم:

- معلومه پشت کامپیوتر داره ماشین بازی میکنه. از ترس من هم صداشو کم کرده که دعواش نکنم. حالا باید بیاد که اینا رو پاکنویس کنه.

گوشی تلفن همراهش را در دست گرفت وگفت:

- فعلا ولش کن بذار خوش باشه. یکی دو ساعت دیگه می نویسه.

- چی چی رو ولش کن؟! از اون وقتی که از مدرسه اومده پشت کامپیوتر نشسته. دو روز دیگه که مامان اینها بیان باید عینک بزنه. تازه فردام امتحان دیکته داره.

در حالی که دکمه های گوشی اش را می زد با دلسوزی برای پرهام گفت:

- بیچاره اینما که همش امتحان . خانومشون خسته نمیشه هر روز ازشون امتحان می گیره؟

:

- نه که خیلی هم می خونه؟!!

- سروناز شماره مریم چند بود؟ هر چی توی حافظه گوشی ام می گردم پیدا نمی کنم.

پرسیدم:

- برای چی می خوای؟

و گوشی تلفن همراهم را از کنار میز تلویزیون برداشتم.

در حالیکه هنوز به گوشی اش نگاه می کرد جواب داد:

- ادرس همون مانتو فروشیه رو ازش بگیرم برای مانتو بافتنی. فقط خدا کنه سینا فردا صبح از راه نرسه که حوصله بازجویی کردن هاشو ندارم.

شماره مریم را پیدا کردم و برایش خواندم و گفتم:

- فوقش اگه هم صبح اومد میگیرم داریم میریم خرید دیگه نمی کشتمون که؟!  
همراهش زبونش برامون کوتاهه.

:

- خدا کنه.

و شماره مریم را گرفت و مشغول حرف زدن زد.

کاغذ انشا را برداشتم و از جایم بلند شدم و به طرف اتاق پرهام رفتم. آنقدر سرگرم کامپیوتر و ماشین بازی بود که متوجه ورودم نشد. انشا را روی میزش گذاشتم که حواسش به طرفم جلب شد و پرسید:

- نوشتین؟

در حالی که به صفحه مانیتور نگاه می کردم جواب دادم:

- اره ولی باید خودت می نوشتی از این به بعد اگه خانومتون در مورد موضوعی انشا داد باید خودت فکر کنی بشینی بنویسی. حالا بیا از روی این ورقه پاکنویس کن که لااقل خط خودت باشه.

با اینکه رغبتی به خاموش کردن کامپیوتر نداشت ولی به ناچار آن را خاموش کرد و کاغذ انشا را برداشت. کنار میز تحریرش روی تخت نشستم و پرسیدم:

- فردا دیگه چی داری؟

دفتر جمله سازی اش را باز کرد و جواب داد:

- گفتم که امتحان دیکته هم .

نگاهش کردم وبا طلبکاری گفتم:

- پس برای همین با خیال راحت ماشین بازی می کردی؟!

واز جایم بلند شد وبا قاطعیت ادامه دادم:

- انشایت رو که پاکنویس کردی بلند میشی میایی سالن تا بهت یکتہ بگم باشه؟

بی حوصله سرش را بلند کرد وجواب داد:

- ولی سروناز من خسته ام ت فردا صبح دیکته می نویسم.

به ظاهر عصبانی شدم ودر حالی که در آستانه در اتاقش ایستاده بودم گفتم:

- اگه خسته ای پس چطور پشت کامپیوتر نشسته بودی؟! حالا هم وقتی انشا رو نوشتی یکی دو ساعت استراحت می کنی تا بعد بهت دیکته بگم.

برای اینکه بهانه ای بیاورد جواب داد:

- پس پایین چی پایین نریم؟

از اینکه به هر نوعی می خواست از زیر دیکته نوشتن در برود خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم :

- مگه نمی بینی سارا خودش اینجاست؟ پایین بری که چی؟! ابا عزیز بازی کنی؟

تسلیم شد وسرش را پایین انداخت وشروع به نوشتن انشا کرد وبا غر غر گفت:

- ولی من امشب دیکته نمی نویسم.

در حالی که از در اتاقش بیرون می رفتم بلافاصله جواب دادم:

- چرا خیلی هم خوب می نویسی!

مدرسه پرهام یک هفته درمیان شیفت صبح وظهر بود واین باعث می شد که من نتوانم در این مدتی که پدر و مادرم نیستند برنامه هایش را به درستی هماهنگ کنم. چون از یک طرف خودم صبح ها دانشگاه می رفتم ووقت هایی که پرهام شیفت صبح بود خیالم جمع تر بود که مزاحم عمه و عزیز نمی شود ورفت وآمدش را راحت تر کنترل می کردم. هر چند که با سرویس به مدرسه می رفت ولی اینطوری به تکالیف درسی اش بهتر می رسید .

- چی شد بهش دادی بنویسه؟

روی کاناپه رو به تلویزیون نشستم وگفتم:

- آره ولی هر طور شده باید همین امشب بهش دیکته بگم. چون فردا صبح که بره پایین شاید سینا هم بیاد ودیگه جز محالاته بشینه ودیکته کار کنه.

خندید ودر جوابم گفت:

- نگران نباش اگه باد به گوش سینا برسونه که پرهام امتحان دیکته داره همون دم در خسته وکوفته چمدونشو زمین نذاشته پوست پرهام رو میکنه وبهش دیکته میگه.

پوزخندی زدم وروی کاناپه ولو شدم وگفتم:

- پس خوب شد گفتی اگه به پرهام بگم از ترسش هم که شده همین امشب می شینه می نویسه. تو چی شد؟ آدرس مانتو فروشی رو گرفتی؟

کنترل تلویزیون را از روی میز برداشت وجواب داد:

- آره بهم داد ولی باید یه جوری تنظیم کنیم تا کله صبح بز نیم بیرون تا چشممون به سینا نیفته.

:

- همین جوری؟ کدوم مانتو فروشی کله سحر باز میکنه که این یکی دومیش باشه؟ تازه شاید سینا اصلا نیاد شاید ظهر یا بعدازظهر بیاد.

بی حوصله با کنترل تلویزیون را روشن کرد و گفت:

- ای عجب گیری افتادیم ها! حالا نمی شد این چند وقته نیان؟! باور کن اصلا حوصله اش رو ندارم. تو بالای و دایم دم پرش نیستی.

از جایم بلند شدم و در حالی که به طرف آشپزخانه می :

- چه فرقی میکنه؟! بالاخره تمام تلک های ولغزهاشو یک دفعه جمع میکنه و هر بار که می بینمش نثارم می کنه این جورى که بیشتر حال آدم گرفته میشه. راستی برای شام چی میخوری؟

سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

- هیچی بابا بیا بشین اشتها کور شده.

و در حالی که به موضوعی فکر می کرد ادامه داد:

- حالا تلفن های حامد رو چیکار کنم؟ حالا باز خوبه زیاد اهل تلفن کردن نیست ولی همین تک و توکی که زنگ می زنه رو چه خاکی به سرم بریزم؟ اون وقت تا حالا دردم این بود که وقتی زنگ می زنه یا اون زنگ می زنه عزیز چیزی نفهمه ولی سینا که دیگه عزیز نیست که بشه یه جورى دست به سرش کرد. خدا رو شکر مامان می دونه اما درد سینا رو کجای دلم بذارم؟! هر وئت بیاد تلفن دیگه در بست مال اون میشه. اگه یک دفعه شماره حامد بیفته دیگه نور علی نور میشه.

از جلوی در آشپزخانه برگشتم و کنارش روی کاناپه نشستم و برای چاره جویی گفتم:

- خب با حامد صحبت کن بهش بگو اگه یه وقت کاری داشت فقط به موبایلت زنگ بزنه این چند وقته رو بی خیال خونه بشه. یا اگه نتونست به موبایلت زنگ بزنه با بالا تماس بگیره من یه جورى بهت خبر میدم بیایی بالا حرف بزنی.

دلخور از آمدن سینا جواب داد:

- ببین الکی چه گرفتاری شدیم ها!؟!



و دوباره از جایم بلند شدم و به طرف آشپزخانه رفتم و پرسیدم:

- با کوکو سیب زمینی موافقی؟ سرش را به طرفم چرخاند و گفت:

- خودتو به زحمت ننداز من میرم پایین فکر کنم مامان یه چیزهایی درست کرده بود شماهم بیاید پایین.

خندیدم و گفتم:

من باش عمه سوپ یا آش پخته هر وقت عزیز از حموم میاد غذای سفارشی عزیز اینه.

از جایش بلند شد و به طرف آشپزخانه آمد و با خنده گفت:

- پس قربون کوکوی سیب زمینی خودمون بزن بریم که درست کنیم.

\*\*\*

در حالی که لباس پوشیده و آماده برای رفتن به بیرون بودم نگاهی به ساعت دیواری سالن انداختم که ساعت یک ربع به ده صبح را نشان می داد و برای پوشیدن کفشهایم به طرف در ورودی سالن رفتم که صدای پیاپی زنگ ورودی را شنیدم و بلافاصله در را باز کردم. سارا لباس پوشیده و آماده خودش را داخل انداخت و با عصبانیت گفت:

- دیدی چه خاکی به سرمون شد؟ بالاخره .

ناپاور به صورت عصبانی اش نگاه کردم و گفتم:

- دروغ میگویی؟ کی؟! :

- برو از پشت پنجره ببین پامون می شکست اگه دو دقیقه زودتر می رفتیم؟! :

در حالی که به طرف پنجره های سالن می رفتم گفتم:

- عمه اینها می دونن اومدن؟

سرش را تکان داد و جواب داد:

نه تا از پشت پنجره دیدمشون پریدم بالا.

گوشه پرده را کنار زدم و با دیدم سینا و دوستش که چمدان هایی را از پشت صندوق عقب ماشین سینا پایین می گذاشتند بی اختیار خندیدم و گفتم:

- به به چشمم روشن چه دوست با حالی داره؟!

در حالی که هنوز کنار در سالن ایستاده بود کنجکاوانه پرسید:

- پسره یا دختر؟

نیم نگاهی به سویش انداختم و متعجب به جای جواب پرسیدم:

- مگه تو ندیدیش؟

نه بابا تا قیافه سینا رو دیدم دستپاچه شدم و پریدم بالا.

و گوشه پرده را کنار زد و نگاهی به بیرون انداخت و گفت:

- کو ببینمش؟

من خندیدم و سرش را به طرفم چرخاند و با چشمکی گفت:

- عجب تیپی؟ حیف که حامد زودتر قاپم رو دزدیده و گرنه سوژه مناسبی بود ولی از من به تو نصیحت اشکان رو بی خیال شو بچسب به این یکی.

کنارش ایستادم و در حالی که به بیرون نگاه می کردم با لبخندی گفتم.

شکان رو جلوی من نیار بابا چند دفعه بهت بگم ازش خوشم نمیداد.

با نگاه دقیقی به دوست سینا با آرنج به پهلویم زد و گفت:

- پی شد این یکی و تموم؟ به جان خودم اگه می دونستم دوست سینا اینه به خاطر تو هم که شده اون مانتو فروشی لعنتی رو بی خیال می شدم و بی صبرانه براشون طاق نصرت می بستم. حالام میگم نریم مانتو بافتنی دیر نمیشه. بیا لباس بیرنمون رو عوض کنیم و مثلاً با روی گشاده بریم استقبالشون. هان نظرت چیه؟ سوژه مناسبه خیلی به هم میاید.

از این همه اشتیاقش برای جوش دادن موضوع خنده ام گرفت و با بی قیدی گفتم:

- دیوونه شاید نامزد یا حتی زن داشته باشه. هنوز که همیشه نظری داد.

دوباره به حیاط نگاه کرد و با دقت بیشتری و راندازش کرد و گفت:

- نه بابا حلقه چیزی دستش نیست فکر نکنم زن داشته باشه.

من هم نگاهی به بیرون انداختم و با خنده گفتم:

- دیوونه از اینجا که چیزی معلوم نیست!

خندید و شانهِ هایش را :

- موافقی نریم؟ باور کن تپیش خیلی آدم حسابیه اگه شل بجنبی از دستت مییره.

از اینکه شوخی شوخی موضوع را جدی گرفته بود با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- سارا تو مطمئنی حالت خوبه؟ دو دقیقه پیش داشتی می مردی از اینکه زودتر نرفتم حالا میگی نریم؟!

دکمه های بارانی اش را باز کرد و جدی گفت:

- دیوونه جان من دارم برای تو میگم که هنوز کسی رو دست و پا نکردی. اگه این یکی پا بگیره دیگه نونت تپیش که خیلی باکلاسه.

دوباره خندیدم و جواب دادم:

- از کجا معلوم با اون تیپ باکلاش از اون ختمهای روزگار نباشه؟!

غره نگاه کرد وبا غیظ گفت:

- آنقدر به همه بدبین باش وبشین فکرهای ناجور بکن تا آخرش وردل عزیز بشینی با سرکه وسفید آب کیسه بکشی!

.همیشه همین جور بود همیشه دلش می خواست من و

او با هم در یک خط قدم برداریم نه جلوتر نه عقب تر وبه راستی از بچگی اخلاقش این بود که دوست داشت هرچه را که او دارد من هم داشته باشم.از وقتی که از ترم پیش به پیشنهاد خواستگاری غیر علنی حامد جواب مثبت داده بود خودش را به آب وآتش زده بود تا من هم کسی را برای خودم پیدا کنم ودر اصطلاح در این سطح هم با او یکسان باشم ولی غافل از اینکه این مورد تناه استثنایی بود که نمی شد با عجله و فقط برای خالی نبودن عریضه یکی را انتخاب کرد.خودش را کشته بود تا من به اشکمان یکی از همکلاسی هایمان روی خوش نشان بدهم تا او هم قدم پیش بگذارد ولی از نظر من اشکان برای زندگی ام ایده آل نبود نه تنها او بلکه تمام کسانی که سارا با آب وتاب از تیپ واخلاق شان تعریف می کرد.نمی دانم شاید به قول سارا آخرش باید ور دل عزیز می نشستم وکیسه کشی می کردم.ولی معیار من در زندگی آینده دوست داشتن واقعی بود نه از روی یک احساس زودگذر بلکه از نوع همیشگی و بعضی وقت ها که زیادی پيله می کرد با حرث نگاهم کرد وبا طعنه می گفت:آنقدر رمانتیک فکر کن تا بالاخره آسمان سوارخ بشه ویکی از اون بالا برات پایین بیفته.ومن برای خنک شدن دلش به شوخی جواب می دادم:

دیدي شاید همین طور هم شد؟

- حالا میگی چیکار کنیم؟نریم؟

:

- چی چی رو نریم؟همین پرهام که با هزار مکافات صبح از خواب بیدارش کردم وبا هزار بدبختی بهش دیکته گفتم وفرستادمش پایین لومون میده.

با بی خیالی جواب داد:

- نه بابا رفته توی اتاقم نشسته پشت کامپیوتر داره بازی می کنه اصلا حواسش هم به این چیزها نیست. مامان وعزیز هم که مشغول کار خودشوند واز خدشونه ما بیخودی خیابونها رو متر نکنیم. میگم یک روز که خودش رفت پالتو بخره باهاش میریم که نظرش رو هم راجع به خریدمون بپرسیم. استقبال گرمی از مهمون های عزیزمون بکنیم در نظر اول خیلی خندیدم وگفتم:

- از کی تا حالا استقبال از سینا مهم شده که نمی دونیم؟!

بارانی اش را در آورد وگفت:

- دیوونه جان دوستش رو میگم. حالام برو لباستو عوض کن بیا پایین که خیلی کار داریم.

:

- مطمئن باش دوستش که سینا برای خودش برگزیده مثل خودش بی مزه و آب زیرکاهه. حالا ببین کی این!

:

- این فلسفه بافی ها رو برای خودت نگه دار. من رفتم کار به این کارها ندارم تا پنج دقیقه دیگه تر وتمیز وترگل ورگل خودت رو می رسونی پایین.

و در حالی که در سالن را باز می کرد ادامه داد:

کرشو بکن مامان به این دوست سینا بگه دمپایی پا کن برو حموم پاهاتو بشور اون وقت دیگه چه آبروریزی شود...

و در را باز کرد و بیرون رفت.

واقعا اگر عمه این کار را می کرد چه می شد؟! مطمئنا به سینا این دستور را نمی داد چون دفعه پیش از ترس واکنش سینا این حرف را به او نزده بود ولی دوست سینا چی؟ از تصور اینکه دوست سینا از راه نرسیده دمپایی کذایی عمه را بپوشد و پاچه هایش را بالا بزند و توی حمام پاهایش را بشوید واقعا خنده ام گرفت.

عمه برای این کار بین هیچ کس تبعیض قائل نمی شد به جز پدر و سینا. شاید از نظر عمه در وسینا آنقدر تمیز بود که نیاز به این همه آب و آبکشی نداشت. به هر حال دیدن صحنه دمپایی پوشیدم دوست سینا آنقدر تماشایی بود که برای زودتر دیدنش سریع لباسم را عوض کردم و روسری ام را سر کردم و از پله ها پایین رفتم.

دو بار زنگ ورودی ر خانه عمه آنها را زدم که در رو به رویم باز شد و سینا با قیافه خسته و درهم در استانه در نمایان شد. با دیدن چهره عصبانی اش با ترس و لرز سلام کردم و پرسیدم:

بدون اینکه جواب سلامم را بدهد با غیظ جواب داد:

- یعنی واقعا نمی هست یا نه؟! -

واز جلوی در کنار رفت. صدای عمه را شنیدم که بلند صدایم کرد:

- سروناز جان بیا تو دمپایی ها پشت دره.

در حالی که هنوز از برخورد اول سینا عصبانی بودم همان دم در سرم را جلو آوردم و با حرص گفتم:

- نه عمه جان مزاحم نمیشم بعدا خدمت میرسم....

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که سارا جلوی در ظاهر شد و با چشمکی سرش را بیرون آورد و آهسته گفت:

- دختر چرا اینجا و ایسادی؟ زودی بپر تو بییت چه خبره!! مامان به دوست سینا گفته بره پاهاشو بشوره.

و ریز ریز خندید و ادامه داد:

- فکرشون بکن! سینا از حرص داره خودشون میکشه.

بی اراده اخمهایم از هم باز شد و در حالی که دمپایی هایم را با دمپایی های جلوی در عوض می کردم با خنده پرسیدم: !

: اگه بدون وقتی اینو گفت قیافه سینا چه مدلی شد؟! :

- پس برای این تلافیشو سر من خالی کرد؟ حالا و چرا این روسری راه راه رو سر کردی خانم انگولایی؟! روسری بتری نداشتی؟ ته چهره ات مثل عزیز شده.

- حالا نمیخواد تو هم لج سینا رو سر من خالی کنی. حیف که دستم بنده دارم برات شوهر پیدا می کنم وگرنه جوابتو می دادم و با خنده به همراه من به طرف حمام آمد.

پاهایم را شستم و باچه های شلوارم را پایین آوردم رو به سارا که جلوی در حمام ایستاده ب :

- پس کجاست؟ صداشون نمپاد.

به طرف اتاق سینا اشاره کرد و اهسته جواب داد:

- توی اتاق سینا هستن دارن چمدون هاشونو جابه جا می کنند. خداییش نمیدونی چه تیپی داره!

خندیدم و گفتم:

- یادم باشه حامد رو که دیدم حکایت غش وضعف کردن هاتو براش تعریف کنم.

:

- دیوونه برای تو دارم میگن که بدونی طرف چقدر با حاله.

چشمکی زدم و پرسیدم:

!

و واهم بی درنگ جواب داد:

کنار عمه روی مبل های سالن نشستیم و به اصطلاح مثل عمه چشم به صفحه تلویزیون دوختیم که در مورد یک مسئله روانشناسی خانوادگی کارشناس برنامه توضیح می داد ولی مطمئناً خودمان می دانستیم که از جرفهای کارشناس برنامه یک کلمه هم چیزی نمی فهمیدیم چون تمام حواسمان به در اتاق سینا بود که کی باز می شود. اگر عزیز از اتاقش بیرون می آمد به طور حتم مچمان را می گرفت و با تیز هوشی می پرسید ای چی انتظار می کشیم ولی عمه آذر خوشبختانه اخلاقی که داشت این بود که زیاد به احوال مان دقیق نمی شد و بازجویی مان نمی کرد و مرتب از مان نمی خواست توضیح بدهیم که چی توی سرمان می چرخد چون مطمئناً اگر اینگونه می بود خودش از دست کارهای عجیب غریبمان دیوانه می شد. را شکر مامان هم اخلاق عمه آذر را داشت و زیاد کاری به کارمان نداشت...

ابرو پرسیدم چه کار دارد؟! با نگاهش به در اتاق سینا و با اشاره چشم و ابرو جواب داد پس کی میان؟! را پنهان کردم و برای نشان ندادن انتظار مان جلوی عمه آذر سرم را به طرف تلویزیون چرخاندم. وی تابی سارا به من هم سرایت کرده بود و لحظه شماری می کردم تا در اتاق سینا باز شود و شادمانه انتخابی سارا برای من از در بیرون بیاید. به راستی خودم هم باورم شده بود که...

- شما دو تا چرا صم و بکم اینجا نشستید؟

سرم را به طرف اتاق عزیز چرخاندم. طبق حدسم از این انتظار تابلوی مان شصتس خبردار شده بود که یک فکرهایی وی سرمان است که این طور بی صبرانه به تلویزیون چشم دوخته ایم.

چین پیراهن بلندش را صاف کرد و روسری بلندش را روی سرش جلوتر کشید و با قامت لاغری که داشت

:

- شما دو تا خجالت نمی کشید مثل دخترهای چی چی با چی جلوی در اتاق پسره انتظار می کشید؟ حالا کدومتون می خواهید تورش کنید؟

از اینکه خیلی راست به هدف زده بود خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و به سارا نگاه کردم.

اما سارا بدون آنکه کم بیاورد اخمهایش را درهم کشید و به عزیز گفت:



- دختر چی چی باچی یعنی چی عزیز؟! این حرفها چیه می زنی؟ زشته به خدا یه وقت سینا می فهمه بدش میاد. تلویزیون نگاه کردن مگه گناهی داره که اینجور توش حرف در میاری؟!

عزیز یکی از مبل های کناری را انتخاب کرد و به آرامی رویش نشست و با غرولند جواب داد:

...

وبقیه حرفش را فکتور گرت و رو به عمه نگاهش کرد و با تکان دادن سر گفت:

- اذر نمی خواهی به این دوتا یه چیزی بگی؟ قباحت داره این طور با دهن باز جلوی در اتاق کمین کرده. نمی خوای از جات بلند شی بری براشون یه چیزی بیاری؟ حالا اونا خسته ان وتوی اتاق استراحت میکنن تو که مادری باید بری تروخشکشون کنی. از من می شنوی سینا از ترس این دوتا پسره رو توی اتاق قایم کرده.

بی اختیار لبم از زور خنده باز شد که آرنج سارا به پهلویم خورد. قعا حرفش عین حقیقن بود!

سینا مطمئنا جنس جلب ما دوتا رو می شناخته که دوستش را تو هفت تا سوراخ قایم کرده بود. و عمه می دانستیم که حواس سارا به حامد است ولی عزیز و سینا که نمی دانستند و مطمئنا من و سارا را در این جریان شریک جرم می دانستند.

عمه اذر بی تفاوت لحظه ای رویش را از برنامه تلویزیونی دلخواهش به طرف عزیز گرداند و با آرامش گفت:

- عزیز جان سینا که توی این خونه مهمون نیست که براش میزبانی کنم و مطمئنا با دوستش برای یکی دو روز هم اینجا نیومدند که از الان رودروایی کنند پس هر طور که راحت اند ما هم باید همانط کنیم.

و با تمام شدن حرفش سرش را به سوی تلویزیون چرخاند.

عزیز که ه انتظار این همه خونسردی عمه را نداشت با حرص جواب داد:

- وا همین؟! والله اونجوری که تو به اون پسره که از در نیومده بود گفتی پاهاتو بشور من هم بودم از اتاق بیرون نمی اومدم.

از این همه کل کل کردن عزیز خنده ام گرفته بود. امروز از شانس من وسارا والبته دوست سینا از ان روزهایی بود که هبه قول خودم عزیز روی فرم نبود وبا بهانه گیری و غر زدن می خواست تک تکمان را ادب کند و خدا باید به داد آخر عاقبتمان می رسید.

بالاخره بعد از چند دقیقه انتظار در کذایی اتاق سینا باز شد و اول از همه سینا بعد دوست خوش تپیش بیرون آمدند و بیش از من و سارا اشتیاق عزیز برای دیدن مجدد دوست سینا و ارزیابی اش در مورد اینکه به قول خودش کدام یکی مان تورش کرده ایم صد چندان نمودار شد.

در حالی که بی اختیار برای عرض ادب از جایم بلند می شدم سلام کردم و منتظر پاسخ ایستادم.

دوست سینا برخلاف سینا خیلی خوش اخلاق و خودمانی جلود آمد و با لبخندی جواب سلامم را داد و حالم را پرسید و با معرفی خودش گفت:

- من فرزند هدایت پور هستم و از اشناییون خوش وقتم.

در حالی که همچنان ایستاده بودم و به آرامی جواب دادم:

هم سروناز سعادتی هستن دختر دایی سینا وسارا و در ضمن همسایه طبقه بالایی و از اشنایتون من هم

و قبل از آنکه بنشینم صدای عزیز را به طور واضح شنیدم که رو به سارا گفت:

- من از اول هم می دونستم که عرضه این یکی بیشتره.

و به این طریق نشان داد که همه چیز را فهمیده و دستما را خوانده است.

عمه آذر که به ناچار برای رسم ادب و مهمانداری توجه اش به سوی سینا و دوست سینا ( )

:

- سارا جان چای رو تازه دم کردم با سروناز برید هم چای وهم میوه بیارید.

به دستور عمه از جایمان بلند شدیم و به طرف آشپزخانه رفتیم. درون آشپزخانه سارا بی معطلی نظرم را جویا شد و پرسید:

!

خندیدم و گفتم:

- ای بدک نبود ولی با دو سه تا کلمه همیشه که طرف رو شناخت.

چشمکی زد و خندید و گفت:

- اونش با من البته اگه عزیز بذاره به کارم برس...

همراهش از داخل اتاقش صدای پرهام هم شنیده شد که با صدای کودکانه اش بلند فریاد

:

سارا با یک دست به سرش زد و گفت:

- وای کارم دراومد حتما حامده!

با رفتن سارا به طرف اتاقش فنجان ها را درون سینی گذاشتم و شروع به ریختن چای درونشان کردم که  
 مینا را از پشت سرم شنیدم که گفت:

- از این به بعد یادت باشه تا وقتی که فرزاد اینجاست تو وسارا کمتر جلوش آفتابی بشین.

از اینکه هنوز نیامده امر ونهی هایش شروع شده بود بدون آنکه نگاهش کنم دلخور گفتم:

- می تونم بپرسم برای چی؟

:

- برای نخودچی!

واز در آشپزخانه بیرون رفت. در حالی که قوری در دستم بود بی اراده به پشت سرش نگاه کردم. سینا در ظاهر پسری بلند قامت، چهار شانه و در کل خوش تیپ بود ولی به خاطر اخلاق تند و خشنش از نظر ما کاملا منفور. واقعا او از این همه تند خویی و بد اخلاقی چه نصیبش می شد جز بد و بیراه من و سارا! یعنی چی که جلوی دوستش افتابی نشویم مگر پناه بر خدا دوستش لولو خرخره بود؟! از این اخلاق عهد دقیانوسی و ایرادگیری های مشکوکانه اش واقعا حالم...

:

- حامد بود گفتم فعلا قطع کنه تا یکی دو ساعت دیگه خودم از بالا بهش زنگ بزنم.

سینی چای را به دستش دادم و پرسیدم:

- نگفت چکار داره؟

لبخندی زد و با خوشحالی گفت:

- چرا مثل اینکه مادر بزرگش از مکه برام سوغاتی آورده خواست یک قراری بذاریم تا بهم بده.

خندیدم و به شوخی گفتم:

- حامد واز این ناپرهیزها؟!!

خندید و جو :

- چه کنیم دیگه بچه مون کم کم دار راه میافته.

و با نگرانی به طرف سالن اشاره کرد و ادامه داد:

- حالا که داره راه میافته از شانس گند باید این بالای آسمانی نازل بشه.

:

- عیب نداره شاید از پا قدم این دوتا باشه.

وبا یادآوری موضوعی گفتم:

در ضمن برادر گرامیتون فرمودند زیادی جلوی دوستش آفتابی نشیم.

:

- بیخود کرده چرا؟

:

- دلیلشون رو نفرمودند ولی فقط با عصبانیت خواسته ملوکانه شون رو فرموند تا اجابت بشه. حالا تو این چایی ها که مطمئنا تا حالا سرد شده رو ببر منم میوه رو میارم و کمی بعد میریم بالا تا به بهانه دستور سینا تو هم با حامد حرف بزنی.

در حالی که به طرف در آشپزخانه می رفت گفت:

- آره پیشنهاد خوبیه.

و ظرف میوه را برداشتم و به دنبالش از در آشپزخانه بیرون رفتم.

\*\*\*

گوشی تلفن را گذاشت و گفت:

- خیلی تعجب کرد وقتی بهش گفتم از این به بعد اگه کاری داشت به پایین زنگ نزنه.

در حالی که انار دانه شده درون کاسه کوچک می ریختم گفتم:

- برای چی؟ مگه بهش نگفتی سینا اومده؟

:

وای اونقدر همه چی رو ساده می بینه که می گفت مگه چه اشکالی داره که برادرت بدونه؟ بالاخره دیر یا زود این موضوع علنی میشه پس بهتره اون هم بدونه که ازت خواستگاری کردم. تو فکرشو بکن اگه سینا بدونه!

کاسه انارش را جلویش گذاشتم و با خنده گفتم:

- خداییش اگه سینا بفهمه قیافه اش خیلی دیدنی میشه.

:

- چی می شد جای سینا وسجاد عوض می شد و جای سنای اخلاق نکستی سجاد خوب و مهربون می اومد. خدا از دستش دیگه نمی دونم چکار کنم؟!

:

از کجا معلوم شاید پروژه اش یکی دو هفته ای بیشتر طول نکشه و...

و با زنگ تلفن حرفم را قطع کردم و خم شدم و گوشی را برداشتم:

- الو بفرمایید؟

صدای مامان با کمی تاخیر آمد:

!

با خوشحالی جواب دادم:

- سلام عزیزم تو چطوری؟ پرهام خوبه؟

- ما همه خوبیم بابا چطوره؟ مهرناز، اردلان همه خوبن؟ از مهرناز چه خبر؟ خبری نشد؟

با هیجان جواب داد:

را اتفاقاً دیشب نزدیکی های صبح بود که دردش گرفت بردیمش بیمارستان زودتر از موعد مقرر بچه اش به دنیا اومد.

نتوانستم ذوق وشوقم را کنترل کنم وبا کشیدن جیغی گفتم:

- جدی میگی؟! -

و با اینکه از قبل می دانستم بچه اش پسر است ولی برای اطمینان با هیجان پرسیدم:

- حالا چی -

بلند خندید ودر جوابم گفت:

- اره پسره یه پسر سفید وبور وکوچولو از دیشب تا حالا درگیر بیمارستان بودیم تازه یه کم فرصت پیدا کردم پیام خونه یه سری بزخم دوباره میرم.بابات واردلان هنوز بیمارستانند.راستی به عمه اسنهما خبر بده تا خودم

سارا که تا حدی از جریان خبردار شده بود با خوشحالی خودش را جلو کشید وپرسید:

- چی شده؟پسره؟ -

با تکان دادن سر جوابش را دادم وبه مامان گفتم:

- سارا هم اینجاست.. -

و قبل از آنکه حرف دیگری بزخم سارا گوشه را از دستم کشید وبا ذوق وهیجان گفت:

- سلام زن دایی قدم نورسید

...

- ما خوبیم.شما چطورید؟دایی اینها همه خوبند؟حال خود مهرباناز چطوره؟

آنقدر هیجان زاییدن مهرناز و به دنیا آمدن پسرش را داشتم که یادم رفت از مامان حال مهرناز را بپرسم  
وسارا عاقل تر از من این را پرسید.

...

- حالا کی مرخص میشه؟

...

- سزارین کرد یا طبیعی؟

در حالی که گوشی را از دستش می قاپیدم خندیدم و گفتم:

چه غلط ها؟ سزارین کرد یا طبیعی؟

و صدای خنده مامان را با تاخیر شنیدم که می گفت:

- بهش بگو طبیعی زایید.

با ناباوری پرسیدم:

- جدی جدی طبیعی زایید؟ خیلی درد کشید؟

:

- اره طفلی خیلی درد کشید ولی بالاخره به طور طبیعی بچه رو به دنیا آورد.

سارا هم ناباورانه پرسید:

- طبیعی؟ چرا سزارین نکردین؟

همین را از مامان پرسیدم که جواب دادم:

- اینجا خیلی به زور سزارین می کنند مگر اینکه چی بشه که سزارین کنند. راستی سرونز جان پره

کجاست؟ رفته مدرسه؟



:

- نه پایینه خونه عمه است.دیگه باید صداش کنم ناهارشو بخوره بره مدرسه.آخه سینا ودوستش هم اومدند پایینند.

-!... خب دیگه من فعلا خداحافظی می کنم میرم پیش مهرانز.همان طور که به سارا بیست وچهار ساعت دیگه مرخص میشه.اگه خواستی اون موقع زنگ بزن باهاش حرف

- خب دیگه کاری نداری؟

- نه مرسی مامان به مهرانز تبریک مخصوص بگو.به بابا واردلان هم همین طور.

تو هم به عمه وعزیزاینها سلام برسون.  
دور می بوسمت.

- منم همین طور.

وگوشی را گذاشتم وبی اختیار سارا را بغل کردم.

سارا در حالی که با خوشحالی صورتم را می بوسید با ذوق وشوق گفت:

- تبریک میگم خاله جون خاله بودن چه مزه ای میده!!

:

- در حد یه مزه ای که همیشه توصیفش کرد یه احساسی بین زمین وآسمون چطور بگن معلق ماندن بین جو کرات آسمونی.

به شوخی کنارم زد وگفت:

- حالا نمیخواه خودتو لوس کنی! ولی بی شوخی من چکار کنم که تا آخر عمرم خاله نمیشم نمی خوام به خاطر این مسئله عقده ای بشم.

بلند خندیدم و گفتم:

- زیادی غصه نخور. هام یاد میدم به تو خاله بگن که خدای نکرده عقده ای نشی.

به شوخی با غیظ نگاهم کرد و گفت:

!

:

با هیجان خندید و گفت:

- پس بی زحمت بیا این ماجرای دوست سینا رو تمومش کن تا زودتر به آرزوم برسم.

در حالی که کاسه انارم را از روی میز بر می داشتم گفتم:

- ولی بی شوخی ازش همچین بگی نگی خوشم نیومد چشمه‌هاش یه جوریه بود.

نگاهم کرد و گفت:

- تو که گفتی بدک نبود.

و کاسه انارش را برداشت و ادامه داد:

- دیگه چه عیبی می تونی روی این پسر مردم بذاری؟! آگه به منه که میگم از سرت هم زیاده. دلت میاد پسر به این ماهی!

می دانستم برای مساعد کردن ظر من اینطور پشتیبانی اش می کرد و گرنه مطمئنا خود سارا هم متوجه هیز بودن چشمهای دوست سینا ( )

- حالا بی شوخی به نظرت چطور بود؟

قاشقی از انار خوردم و گفتم:

- خودت خوب متوجه شدی که خیلی هیز بود.

کاسه خالی شده از انار را روی میز گذاشت و پرسید:

!

:

مگه خودت ندیدی از بس با دقت به همه نگاه می کرد عزیز چند بار سرش را به دو طرف تکان

! :

در حالی که از جایش بلند می شد گفت:

- ولی از نظر من خیلی کنجکاو بود. بعضی از پسرها این جوریند بدون اینکه منظوری داشته باشند دایم به

این واوون یا به دوروبرشون دقیق نگاه می کنند.

:

- خب این یعنی هیز بودن.

بی درنگ جواب داد:

- ولی کنجکاوای با هیز بودن خیلی فرق میکنه وقتی منظوری توی کار نیست.

:

- یعنی چی منظوری توی کار نیست؟! آره بشین به همین خیال ولی از نظر من فرزاد خان استاد چشم چرانی

.

با خنده ای نگاهم کرد و گفت:

...تورو خدا این جورى نگو چندشم شد ديگه نميتونم برم پايين.

خنديدم ودر حالى كه هنوز نشسته بودم گفتم:

- حالا تو چرا وايسادى؟مى خواهى برى؟

:

مگه تو نميائى ناهار پايين؟

:

- مگه ديوونه ام مگه نشنيدى خان داداشتون فرمودند دور وبر دوستم آفتابى نشيد؟!رفتى پايين پرهام رو صدا بزن بياد بالا يه چيزى بخوره بره مدرسه.ديگه داره ديرش ميشه.

در حالى كه به طرف در مى رفت جواب داد:

- نه پرهام پايين ناهار ميخوره.در ضمن مگه نمى خواهى خبر زاييدن مهرانز رو به مامان بدى مژدگوني بگيرى؟

از جايم بلند شدم وبراى بدرقه اش کنار در رفتم وگفتم:

- نه تو خودت خبر رو بده حوصله قيافه تلخ سينا رو ندارم.شايد هم تلفنى به عمه آذر گفتم.

قبل از آنكه از در بيرون برود گفت:

- پس خودت خبر رو به مامان ميدى من چيزى نگم؟

سرم را از در بيرون آوردم وجواب دادم:

- نه تو چيزى نگو الان به عمه زنگ مى زنم.

از پله ها پايين رفت وگفت:

...

روی کاناپه نشستم و شماره عمه آذر را گرفتم و در دلم خدا خدا کردم که سینا گوشی را بر ندارد.  
صدای سینا در گوشی پیچید:

- چیه چه کار داری؟

عجب دعای گیرایی داشتم!!!

بی حوصله جواب دادم:

- به پرهام بگو بیاد بالا. در ضمن گوشی رو بده به عمه.

بدون آنکه جوابی بدهد در حالی که صدایش را می شنیدم که از تلفن دور می شد صدا زد:

!حداقل برای تعارف هم که شده می بایست پرهام را برای ناهار نگه می داشت

که خاطره روز اول آمدنش لااقل در ذهن پرهام بماند!

طولی نکشید که صدای سارا از پشت گوشی آمد:

- سروناز الان مامان میاد. داره دمپایی ها رو میشوره.

و صدایش را آهسته کرد و گفت:

راستی عزیز هم نظر تو رو داره میگه زیادی به طرف نگاه نکنم.

فهمیدم منظورش فرزند است بای همین گفتم:

- دیدی گفتم! آدم دو دقیقه که پیشش بشینه می فهمه که چه جونوریه باور کن وقتی داشتم میوه تعارفش

می کردم داشت با چشماش منو می خورد...

و حرفم را قطع کرد و گفت:

- الو سروناز جان کاری داشتی؟

یه خبر خوب دارم که اگه مشتلق ندی هیچی نمی گم.

کمی مکث کرد وبا هیجان پرسید:

خندیدم وبه شوخی گفتم:

-!...عمه خبر رو بی مزه اش می کنی؟ کمی صبر می کردی. یه ذره آب وتابش میدادی. همین جوری یه دفعه گفتی؟!

بلند خندید وگفت:

بی کم وکاست حرفهای مامان را برایش تعریف کردم وگفتم: حالا مامان گفت شب بهتون زنگ می زنه.

با خوشحالی جواب داد:

- خدا روشکر خدا رو شکر که احمد راستی به سجاد هم خبر دادند؟

:

- نمی دونم مامان چیزی نگفت.

- پس خودم الان بهش خبر میدم.

- راستی عمه پرهام رو زود بفرستید بالا که مدرسه اش داره دیر میشه.

:

- چی چی رو بفرستید بالا؟ خودت هم همین حالا میایی پایین الان دیگه ناهار رو می کشم.

:

- نه عمه ناهار درست کردم.

- چی درست کردی؟ هر چی درست کردی بذار برای شب. دیگه تعارف نکنم زود بیا غذا رو کشیدم.

و گوشی را گذاشت. ماندم مستاصل که چکار کنم؟! اگر نمی رفتم مطمئنا عمه آذر بدش می امد و اگر می رفتم به طور حتم سینا بیشتر بدش می آمد واقعا نمی دانستم چکار کنم! حوصله اخم و تخم های سینا را

او برای اینکه از شر آمدن و مزاحمت من راحت شود می خواست با عجله پرهام را بفرستد بالا حالا اگر خودم می رفتم بدون شک خرخره ام را می جوید.

بی حوصله مانتویم را روی لباسم پوشیدم و روسری ام را روی سرم کشیدم و کلید خانه را برداشتم و رفتم پایین. ولی قبل از ورود مطمئن بودم با قیافه غضبناک سینا و البته چشمهای کنجکاو (!) زنگ در ورودی را زدم که پرهام آن را باز کرد. برای اینکه به اصطلاح خود را طلبکار نشان دهم

:

می گم بیایی بالا پس چرا نمیای؟

:

- داشتم می اومدم که تو اومدی.

سارا به استقبال آمد و با لبخندی پرسید:

- این دیگه چیه پوشیدی؟

و اشاره به مانتوی بلندم کرد.

:

- کار از محکم کاری عیب نمی کنه.

و دمپایی های عمه که دم در انتظار هر مهمانی را می کشید را پوشیدم.

واقعا از هیبت جدید خودم که در مقایسه با یک ساعت پیش که به خانه عمه آمده بودم تعجب کردم؟! با اینکه لباس کاملا پوشیده و روسری به سر داشتم اما دیگر نیازی به پوشیدن مانتو نمی دیدم ولی حالا با گستاخ فرزند اگر صدتا مانتو و پالتو و بارانی روی لباسم می پوشیدم باز هم کاری نکرده بودم و مطمئنا اولین نفری که متوجه این کارم می شد سینا بود. چرا که آنقدر روی مسائل پیرامونش ریزبین بود که هر موضوعی را به سبک خودش برداشت می کرد و به طور حتم این نوع رفتارم را یک بی احترامی و توهین به خودش یا دوستش تلقی می کرد البته مهم نبود چه بهتر! بگذار فکر کند که دوستش ادم حسابی نیست!

پاهایم را آب کشیدم و پاچه های شلوارم را پایین زدم و دمپایی های عمه آذر را پوشیدم که سارا در حالی که دم در حمام ایستاده بود با خنده یواشکی گفت:

- یه وقت نچایی؟

می دانستم منظورش مانتویم است. از در حمام بیرون آمدم و آهسته جواب دادم:

- من اگه جای تو بودم با این آدمی که تو خونه مون می چرخه پالتوی پدر بزرگ حامد رو قرض می گرفتم.

:

!

:

سر میز ناهار در حالی که زیر سنگینی نگاه فرزند معذب بودم با دستمال دور دهان پرهام را پاک کردم و آهسته زیر گوشش گفتم:

- زود ناهار تو تمومش کن بریم بالا مدرسه ات دیر شد.



که صدای سر خوش فرزند را شنیدم که گفت:

- راستی بابت خاله شدنتون بهتون تبریک میگم از قول من خدمت خواهر و مادرتون تبریک عرض کنید.

بدون آنکه نگاهش کنم جواب دادم:

- ممنون مرسی.

واگر از ترس بد اخلاقی سینا نبود مطمئنا همین دو کلمه را هم نمی گفتم. اخلاق سینا همیشه دم حالت اگر کاری را می کردیم حتما مورد غضبش قرار می گرفتیم که چرا کرده ایم و اگر نمی کردیم طلبکار می شد که چرا نکرده ایم؟! و اینجا هم در مورد دوستش هم همین گونه بود از یک طرف همان اول هشدار داده بود دوروبر دوستش آفتابی نشویم و اگر آفتابی نمی شدیم و جوابش را نمی دادیم و با اخم و تخم طلبکار می شد که چرا به دوست نازنینش توهین کرده ایم؟! و من و سارا باید در همه مراحل متوجه رفتارهایمان می بودیم.

- به طور حتم خاله شدن خیلی هیجان داره!

بی اختیار سرم را بلند کردم و به فرزند نگاه کردم. چه گیری به خاله شدن من داده بود؟! صورت پر از خنده سارا که در حال کنترل کردن خنده اش جلوی جمع بود نگریستم و با بالا رفتن ابروهایش از ترس اینکه من ه مبخندم سرم را به زیر انداختم و به بشقابم نگاه کردم.

هر وقت ابروهای سارا این طور بالا می رفت یعنی ناگفته اعلام می کرد: خب به سلامتی مبارک باشه! که صدای عزیز متوجه ام کرد:

- دکتر هدایت پور شما چند تا خواهر برادرید؟

دکتر هدایت پور! بی اختیار

او هم مثل من در حال انفجار خنده بود که جلوی

عزیز چنان دکتر هدایت پور می گفت انگار که با دکتری پیرمرد و با تجربه صحبت می

کند. اصلا از کجا معلوم در مقطع دکتری درس می خواند! شاید حتی مدرک دیپلم هم نداشت!

به تیپ الکی خوش وبی خیالش نمی آمد همکلاس سینا باشد! نمی دانم شاید هم بود! از بس ما قیافه اخمو  
و بد عنق سینا را دیده بودیم فکر می کردیم همه همکلاسی هایش مثل خودش بد اخلاق هستند.

- ما پنج تا برادر هستیم.

چیز دیگر نمانده بود که بگوییم خدا قوت که جلوی خودم را گرفتم و دوباره به

- اون وقت شما بچه چندم هستید؟

نه خیر عزیز بدجووری کنجکاوی اش گل کرده بود! شاید هم از وقتی به سبک خودش فهمید فرزند را ما زیر  
نظر گرفته ایم می خواست مثلاً ته و توی خانواده اش را برای من در بیاورد.

صدای پر از هیجان فرزند توجه ام را جلب کرد که جو :

- پسر چهارم هستم بعد از خودم برادر کوچکترم که حدوداً بیست و یکی دو سالشه.  
شون ازدواج کرده اند.

ولحظه ای به من نگاه کرد و ادامه داد:

- همه شون هم یک بچه دارند.

و دوباره به من نگاه کرد. قابل توجه کنجکاوی عزیز! از ترس واکنش علنی سارا و خنده اشکارش نتوانستم نگاه  
کنم و سرم را به زیر انداختم که سینا لیوان آبی سر کشید وبی حوصله گفت:

- ببین تو رو خدا کار دنیا به کجا کشیده که این پرهام فسقلی شده دایی!

عزیز بی درنگ جواب داد:

- انشالله تو هم میشی عزیزم تو هم دایی میشی کمی صبر و حوصله کن.

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و به سارا نگاه نکن. اگر جلوی انفجار خنده ام را گرفته بودم واقعا خدایی  
! مطمئناً حال و روز سارا هم دست کمی از من نداشت. او هم با گزیدن لبه‌هایش جلوی خنده اش را گرفته

!

سینا برای اینکه زیادی به ما میدان ندهد اخمهایش را درهم کشید و رو به عزیز گفت:

- حالا کی آرزوی دایی شدن داره؟ برای این حرفها چند سالی زوده.

و به این طریق به سارا فهماند که دهانش بوی شیر می دهد.

- راستی این چند وقته که نبودم کسی تماس نگرفت؟

عمه که غذایش را تمام کرده بود قبل از آنکه از جایش بلند شود جواب داد:

- چرا خانم شیرازی و خانم احتشام و خانم رحمانی چندبار تماس گرفتند. دو سه تای دیگه هم زنگ زدند ولی خودشون رو معرفی نکردند.

بی اختیار از اینکه عمه آذر اسم این همه خانم پشت سرهم ردیف کرده بود پوزخندی زد. دیگر به این تماس های خانم های مختلف عادت کرده بود و البته جای بسی تعجب داشت که هیچ آقای تلفن نکرده بود!

- آره همه شون به موبایلم زنگ زدند.

از اینکه گستاخانه جلوی ما اینطور جواب داد ازش حرصم گرفت. یعنی چی که آدم اینقدر پررو باشد؟! حجب و وحیا هم باید وجود داش ! تعجبم از عزیز بود که وقتی تقی به توقی می خورد از رفتار و نوع حرف زدن من و سارا ایراد می گرفت ولی هیچ وقت کاری به کار سینا نداشت و این نوع کارهای او برایش بدون آنکه بتوانم خودم را کنترل کنم با غیظ گفتم:

!

که صدای شوخ اهسته فرزاد را شنیدم که بلافاصله در ادامه حرفم گفت:

همین جور ماندم! نمی دانستم به قیافه سارا نگاه کنم و قهقهه بزنم یا اینکه پشت بند عصبانیتیم را بگیرم و به فرزاد چشم غره بروم و بگویم این چه طرز حرف زدن است؟!

جایش بلند شد و گفت:

- سروناز بریم من غذامو خوردم.

خدا رو شکر که صدای آهسته فرزند را عزیز و عمه و پرهام نشنیده بودند و گرنه از این شوخی بی مزه اش چه برداشتی می کردند. هنوز از گرد راه نرسیده بگو و بخند را شروع کرده بود! آن هم با کی با من؟!!

علیک واحوال پرسى حرف ديگرى با او زده بودم و گرنه معلوم نبود چقدر خودمانى مى شد!

قول پرهام شايد دو تا بستى قيفى اضافه هم برام مى خريد!

در يك تصميم آنى براى نشان دادن واكنش اخمهايم را در هم كشيديم و از جايم بلند شدم و با تشكر از عمه ا گرفتيم و به طرف در رفتيم و هول هولكى خداحافظى كردم و دمپايى هاى عمه

آذر را در آوردم و دمپايى هاى خودم را پا كردم و همراه پرهام از در سالن بيرون رفتيم. آنقدر مراسم خداحافظى را با عجله انجام دادم كه در راه پله بالا پرهام دستش را از توى دستم كشيد و گفت:

- چرا اين جورى دستم را مى گرفتى؟ مى ترسى گم بشم؟

پس آنقدر تابلو رفتار كرده بودم كه بچه آنقدرى هم متوجه شده بود! ولى واقعا حقش بود؟! چشم چرانى و هيضى اش به کنار اين لحن حرف زدنش ديگر خدا به دور ولى خدايى خيلى با مزه شده بود! و بى اختيار

- ديوونه شدى؟

:

- آره از دست تو دو دقيقه ديگه معطل كنى مدرسه ات دير ميشه.

با آمدن سرويس و رفتن پهرما به مدرسه هنوز در سالن را نبسته بودم كه زنگ تلفن به صدا در آمد.

بلافاصله به طرف ميز تلفن رفتيم و با ديدن شماره عمه اينها با لبخندى گوشى را برداشتم و بى درنگ گفتم:

- زودى بيا بالا كه از خنده دارم مى تركم.

پس از مکثی صدای پر ابهت سینا در گوشم پیچید:

- ترکیدنت رو بذار برای یه وقت دیگه که اگه یه دفعه دیگه پاهاتو پایین بذاری قلم پاهاتو می شکنم.

و صدای محکم گذاشتن گوشی و بوق ممتد تلفن از بهت بیرون آورد. یعنی چی؟! خنده روی لبم خشکید و جایش را سوزش اشک در چشمهایم گرفت. یعنی چی؟! این چه طرز حرف زدن بود؟ به جای اینکه من به خاطر شوخی بی مزه دوستش طلبکار باشم او طلبکار شده بود. دست پیش گرفته بود که پس نیفتد! که چی؟! که دوست بی شعورش دو کلمه شوخی کرد. حالا اگر کسی خودش را نمی شناخت من که می شناختم که چه آدم مودب و با وقاریست؟! حالا خوب است عمه آذر نیم ساعت پیش همه اسامی دوست دختر هاشو ردیف کرده بود! این بدعنتی و متعصب شدن را باید کسی می داشت که خودش آخر نزاکت و ادب است نه کسی مثل سینا خان که ذره ای بویی از تربیت نبرده بود.

با صدای پیاپی زنگ در ورودی سالن بی رمق از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم. مطمئنا این بار سارا بود ولی قبل از باز کردن برای احتیاط از ترس اینکه اشتباه دو دقیقه پیش را تکرار نکنم از داخل چشمی در بیرون را نگاه کردم. فاصله در را باز کردم. سریع خودش را داخل سالن انداخت و در را

:

- حرف هاشو شنیدم. وقتی رفت توی اتاقش پریدم بالا. حالا تو چرا رنگت این جوری شده؟ دفعه اولش که نیست زیادی جدی بگیر.

بی اختیار دوباره اشک درون چشمهایم جمع شد و روی کاناپه کنار تلویزیون نشستم و گفتم :

- به جون خودم دیوونه است که اگر یه دفعه دیگه بی دلیل توهین کنه حسابشو می رسم. خودت که شاهد بودی تقصیر دوست خل و چلش بود. حالا این سخنان گرانبهای تلفنی اش را پیش همه زد؟

کنارم نشست و برای دلداری ام لبخندی زد و گفت:

- نه بابا مامان و عزیز که توی آشپزخانه بودند این فرزاد خله هم توی اتاق سینا بود من هم شانسی داشتم می اومدم بالا که توی هال شنیدم تلفن بی سیم دستش بود توی سالن داشت قدم می زد. حالا بی

خیالش. !ولی بی شوخی عجب قیافه بامزه ای به خودش گرفت واون خرف زد زد.

دارم توی دلم می خندم.

بی > :

- آخه حرفهای سینا هم خنده داره؟

به پایم زد وبا خنده گفت:

- الو حواست کجاست؟فرزاد خله رو میگم.

از تصور قیافه پیرزن گونه فرزاد بی اختیار لبخندی زدم وگفتم:

- مخش یک چیزی میشه.

و دوباره خندید وگفت:

- ولی جدی آخر خنده است. شب هرهر وکرکر.

:

- حالا خوبه خودت میگی فرزاد خله به جز خصلت هیزی خل هم هست.ای کاش همون صبح برای خرید

بیرون رفته بودیم و خودمون رو معطل این دیوونه ها نمی کردیم.

سرش را تکان داد و خندید وگفت:

- اگه می رفتیم از کجا کشف می کردیم این دوست خوش تیپ سینا خل وهیز تشریف داره؟باور کن اگر می

رفتیم تا الان توی خیابون فکر و ذکرمون همین زیارت فرزاد خان بود.

:

- همچین میگه زیارت فرزاد خان انگار قرار بود همین امروز از اینجا بره خوبه حالا حالاها اینجا هستش.این

کشفیات خصوصیات اخلاقی مهمش دیر نمی شد.

- دیدی چطوری گفت برادرهای بزرگ ازدوان کردن وبه تو نگاه کرد؟ آخی طفلکی چطور دلت میاد آنقدر بی رحم باشی؟!

خندیدم و گفتم:

- لازم نکرده دلسوزی من رو بکنی. پاشو برو به بابالنگ درازت یک زنگی بزن.

کمی متعجب شد و پرسید:

!

خندید و گفت:

- سروناز به خدا همین الان به حامد میگم چی اسمشو گذاشتی.

:

- چیه؟ خوشت اومد؟! پاشو تلفنت رو بزن تا سینای روانی احضارت نکرده.

در حالی که به طرف تلفن می رفت با هیجان گفت:

- همین خل بازیها ته که میگم با فرزند خله به هم میاین.

با غیظ گفت :

!

:

- شکل کیه؟ صورتش تپله؟

...

- اسمشو چی گذاشتین؟

...

امروز دیکته نوزده شدم.

...

- نه فقط تحسین رو با « » نوشته بودم ولی جمله سازی رو بیست شدم، خانمون گفت زیادی جمله پاییز پاییز را دوست دارم نوشته ام.

...

- من که نوشته بودم سروناز و سارا نوشته بودند.

...

- نه همش دعوا می کنه، خودم کم بازی می کنم.

...

- کی میایین؟ دلم براتون تنگ شده.

...

- مهرناز بچه اش کی از بیمارستان میان؟

...



...

- چند دفعه باهاش حرف می زنی؟

...

- بابا راستی فردا قراره از طرف مدرسه بریم موزه.

...

- آره سروناز رضایت نامه رو امضا کرده.

...

کنارش روی کاناپه کنار میز تلفن نشستم و در حالی که زیر لب غر می زدم:

- بسه دیگه پول تلفن زیاد شد.

به سختی گوشی را :

- الو بابا کاری داشتین؟

صدای پدر با تاخیر در گوشی پیچید:

- راستی سروناز مجد زاده دیگه تلفن نکرد؟

:

- نه فقط همون یک دفعه که گفتم.

- اگه این دفعه زنگ زد بگو پدرم مسافرتی معلوم نیست کی بیاد ولی اگه تا الان مشکل بیمه اش

با آقای ولی نژاد هماهنگ کنه بره پیشش حتما کارشو انجام میده.

از اینکه در ان سوی دنیا هم فکر رفع مشکل دوستانش بود لبخندی از روی رضایت خاطر زدم و گفتم:

- چشم حتما اگه زنگ زد بهش میگم.

- راستی سرنواز پرهام چی می گفت؟ فردا قراره بره موزه؟

:

اره از طرف مدرسه می برنشون رضایت نامه اش را هم امضا کردم.

- زیادی به کارها و درسهای سختگیری نکن. بچه ست تنهاست ما هم نیستیم زیادی غصه می خوره.

بی درنگ جواب دادم:

دیگر خبر نداشت که چه برنامه مفصلی را برای اصلاح وضعیت لوس بازی اش در نظر گرفته ام و برای اینکه

حرف را عوض کنم گفتم:

- حالا امشب مامان پیش مهرانز می مونه؟

با تاخیر جواب داد:

- آره اگه بیمارستان اجازه بده.

- راستی اسم پسر مهرانز رو همون پارسا گذاشتید؟

:

- آره نظر مهرانز و اردلان همینه. حالا از خونه آذر اینها چه خبر؟ مادرت می گفت

با یادآوری سینا و دوست بی مزه اش دلخور جواب دادم:

- اره سینا و دوستش اومدن گویا همکلاسیشه.

صدای خنده اش با تاخیر آمد و پرسید:

با خشم از رفتار سینا و دوستش گفتم:

- دیگه شما حسابشو بکنید هر کسی دوست سینا میشه چه حال و روزی داره.

دوباره خندید و گفت:

- راستی به آذر بگو سجاد بعد از ظهر با من تماس گرفت و گفت که یکشنبه به اتفاق خانمش برای دیدن مهرناز و بچه اش میاد.

:

- باشه چشم حتما به عمه میگم.

:

- البته اگه سینا خان اجازه ملاقات صادر کنه!

- خب دیگه سروناز جان دو چشمی م .دیگه با من کاری نداری؟

- ببین پرهام کاری نداره؟

- پرهام رفته اتاقش و داره با کامپیوتر بازی میکنه.

- نذار زیاد پای کامپیوتر بشینه چشمه‌هاش خسته می شه.

- همش همینو بهش میگم ولی کو گوش شنوا.

- بچه ست دیگه چه میشه کرد؟ خب به همه به آذر اینها سلام برسون. کاری نداری سروناز جان؟

- نه متشکرم. به مامان و مهرناز واردلان خیلی سلام برسونید و بچه اش رو از طرف من بیوسید.

. مواظب خودتون باشید.

وگوشی را قطع کردم.

دقایقی بعد من و پرهام مشغول خوردن شام بودیم که زنگ در ورودی سالن به صدا در آمد.

پرهام که از تنهایی به تنگ آمده بود از خداخواسته از جا پرید و با شتاب به طرف در رفت و در سالن را باز کرد. سارا در حالی که لپ پرهام را می کشید پرسید:

- پس چرا نیومدید پایین؟

پرهام با دلی پر جواب داد:

نمیذاره. میگه زشته.

سارا در حالی که به طرف آشپزخانه می آمد در جوابش گفت:

- سروناز غلط کرده.

و روبه من کرده و پرسید:

- چی کوفت می کردید؟ مگه برای شام پایین نمی آید؟

:

- نه مگه پایین رستورانه که دم به ساعت بیاییم پایین؟ همون ظهر اومدیم بسمونه!

روی صندلی پشت میز آشپزخونه نشست و کنتلی از روی دیس برداشت و در حالی که در دهنش می گذاشت

:

- بیخود کردید ماما گفته شام پخته جنازه تون رو هم که شده با خودم ببرم تا شامش رو بخورید.

پرهام هیجان زده کنار سارا ایستاد و گفت:

- راست میگه سارا بیا بریم پایین؟

با اخم به پرهام نگاه کردم و جواب دادم:

- پس این چیه داری میخوری؟ مگه شام نیست؟ زود تمومش کن میخوام بشقابها رو جمع کنم.

سارا با دهانی پر اشاره به کتلت ها کرد و گفت:

- خیلی خوشمزه شد چندتا شو بذار توی پیش دستی ببریم پایین بدیم فرزاد بخوره بدونه نوبری نصیبش میشه.

پرهام بدون آنکه متوجه منظور سارا شود خندید و روی صندلی کنار سارا نشست و با اشتها مشغول خوردن غذا

:

- حالا تو هم مثل قحطی زده ها نخور کمی جا بذار که بتونی از شام عمه هم بخوری راستی چی دارید؟

خندید :

- همین رو کتلت.

:

- همچین گفتمی عمه شام پخته فکر کردم حالا چی دارید!

با لحن خاصی به شوخی گفت:

- زهرمار مگه پایین رستوران که سفارش غذا بدید؟! همین که ناهار زرشک پلو با مرغ خوردید کلاهدون رو بندازید هوا.

پرهام بلند خندید و کنجکاوانه پرسید :

- سینا و فرزاد هم پایینند؟

با طلبکاری به شوخی جواب پرهام رو داد:

- سینا و فرزاد چیه؟ بگو عمو سینا و عمو فرزاد!

و چشمکی بهم زد.

:

- اره عمو سینا با یه چماق دم راه پله پایین وایساده تا قلم پاهامونو بکشنه.

پرهام متوجه کنایه ام نشد و با خنده مشغول خوردن کتلت ها شد.

:

- اخ منو بگو که اومده بودم یه خبری رو بهتون بدم!

دلواپس شدم و پرسیدم:

- چی شده؟ خبری شده؟

:

- نه نگران نشو بنده خدا برادر ناتنی عزیز توی شهرستان فوت کردهه.

بی اختیار پرسیدم:

- کدوماشون؟

بلند خندید و جواب داد:

- اخه دیوونه تو اصلا اونها رو می شناسی؟ عزیز چهار تا برادر ناتنی داره.

از اینکه بی اختیار پرسیدم کدوماشون خودم هم خنده ام گرفت. ولی به احترام مرده تازه گذشته خنده ام را

:

- سارا خدا رو خوش نمیداد این طوری خوشحال باشی ناسلامتی دای باباته.

:

- من دارم به حرف تو می خندم.

بلافاصله پرسیدم:

- حالا کی فوت کرده؟ کی به شما خبر داد؟

به صندلی تکیه داد و جواب داد:

- همین امروز مرده پسرش یک ساعت پیش زنگ زد و خبر داد. باور کن من تا به حال دایی عزت رو دو سه بار بیشتر ندیدم.

دوباره بی اختیار پرسیدم:

- شوخی می کنی؟

خندید و گفت:

- شوخی ام چیه؟ عزیز میگه بیست و پنج سال ازش بزرگتر بوده. همین پسر دایی عزت که عصری تلفن زد همسن خود عزیزه.

کنجکاو پرسیدم:

- حالا عزیز چیکار می کنه؟

:

- عزیز رو که می شناسی روز شادیش هم سرتا پا مشکی می پوشید حالا که دیگه از وقتی خبرو شنیده بند جورابش رو هم مشکی کرده. نمی دونی چه نوحه ای سر داده انگار جووون بست ساله از دست داده!

- سخره نکن تورو خدا هر چی باشه برادرشه براش عزیزه.

:

- آخه نه اینطوری یه جوری داره براش گریه میکنه انگار هر روز می دیدتش. حالا خوبه آخرین بار چنده ماه پیش تو ختم یکی از فامیل ها اونو دیده بود.

- خب هر چی باشه هم خونه نمی تونه بی تفاوت باشه.

سرش را تکان داد وگفت:

- مخصوصا اینکه از پدر هم یکی هستند و نام فامیلی شون مثل همه. عزیز روی اسم فامیلش خیلی حساسه یک زرین دوست میگه هزار تا زرین دوست از دهنش می ریزه. از این همه برادر تنی و نانتی فقط عزیز بینشون خواهر. حالا تو دیگه فکرشون بکن این وسط عزیز چه وزنه سنگینیه!

- اره چند بارم برام تعریف کرده توی مراسم ختم عمو ابراهیمی چند تا شون رو دیده بودم ولی نمی دونیتم کی به کیه. خب حالا برنامه تون چیه؟

بشقابش را روی بشقاب خالی من وپرهام گذاشت وگفت:

- همین دیگه اومدم بهتون بگم هم باید پابین تا مامان مفصل براتون توضیح بده هم اینکه بار و بندلیتون رو ببندید فردا وپس فردا باید بریم شهرستان.

بلافاصله پرسیدم:

ا دیگه برای چی؟

پرهام که با دقت به حرفهایمان گوش می داد با شنیدن اسم مسافرت فریادی از خوشحالی کشید وگفت:

سارا با دیدن هیجان پرهام دستی به سر پرهام کشدی و جواب داد:



- مگه مامان رو نمی شناسی؟! امکان نداره بدون شما دو تا راه بیفته. میگه امانت های احمد رو نمی تونم به امان خدا ول کنم و برم. هر چی بهش گفتم من و سروناز و پرهام می مونیم شما برید میگه امکان نداره. میگه اگه تو یعنی « » باشم اگه میخوام بمونم بمونم ولی سروناز و پرهام حتما باید همراهم بیان. با سردرگمی گفتم:

- پس مدرسه پرهام چی؟ یکی دو روز که همیشه همین طوری غیبت کنه.

پرهام با خوشحالی میان حرفمان پرید و گفت:

- فردا که کلاس نداریم موزه داریم.

:

- پس فردا چی؟

:

- فردا که میگه موزه داره پس فردا هم که پنج شنبه است جمعه هم که هیچی.

با کنجکاوی پرسیدم:

- تو که میگی یکی دو

:

- اره فردا خاکش می کنند جمعه هم مراسم ختمه. فردا صبح میریم جمعه بعد از ختم برمی گردیم.

با افکاری پریشان گفتم:

- نمی دونم چی بگم؟! باید زنگ بزوم به بابا.

:

- زحمت نکش مامان زودتر زنگ زده و کسب تکلیف کرده دایی خبر داشت که پرهام خان فردا

پرهام دوباره با خوشحالی به هیجان آمد و از جایش بلند شد و گفت:

- آخ جون فردا میریم مسافرت.

سارا در حالی که می خندید چشمکی زد و گفت:

- حالا این حرفارو بی خیال شو بچسب به اینکه سینا و فرزاد هم باهامون میان. فکرشو بکن فرزاد خله رو می بریم عزا!!! بیچاره دخترهای اونجا با دیدن تپیش چه سرودستی براش بشکنند دیگه خبر ندارند که چه بار محبتی رو براشون آوردیم؟!

خندید و نگاهم کرد و ادامه داد:

- حالا پاشو جمع و جور کن برای عرض تسلیت به عزیز هم که شده بیا بریم پایین.

از جابم بلند شدم و بشقابها را درون ظرفشویی گذاشتم و گفتم:

- حالا کلاس فردا و پس فردای خودمون چی؟

پرهام که تا آن لحظه لیستاده بود وقتی دید حرفمان به درس و دانشگاه کشید خاطر جمع از مسافرت فردا با خوشحالی به طرف اتاقش رفت و با رفتنش سارا جواب داد:

- با یک جلسه غیبت که طوری همیشه جزوه ها رو از بچه ها می گیریم. منو بو که دوری حامد رو نمی تونم تحمل کنم.

و به شوخی اهی کشید.

با دیدن آه سوزناکش خندیدم و پرسیدم:

- حالا بهش گفتی؟

سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

- با اس ام اس یه چیزی براش فرستادم. اون هم جواب نوشت که زنگ بزنی اینه که دارم بهش زنگ می

خندیدم و گفتم:

- خب بهش زنگ می

خندید و جواب داد:

- چطوری؟ جلوی عزیز وسینا یا فرزاد خله؟! ولی کار خدا رو بین هرچی حامد قبل ها می گفت از تلفن زدن

وپیامک بازی واین حرفها خوشش نمیداد ولی امروز از صبح تا حالا نمی دونی چقدر به هم زنگ زدیم وپیام

دادیم؟!!

چشمکی زدم و گفتم:

- اینها رو بذار به س

با هیجان پرسید:

- چی شد چی شد؟ آقا فرزاد یا فرزاد خله؟!!

خندیدم و جواب دادم:

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- بالاخره ازش خوشتر میاد یا بدتر میاد؟

برای اینکه سربه سرش بگذارم جواب دادم:

- هیچکدام.

خندیدم و او با لحنی معنی دار پرسید:

!

با حاضر جوابی جواب دادم:

\*\*\*

ساعت گوشی همراهم را نگاه کردم ساعت پنج و بیست و پنج دقیقه صبح بود. تلفن همراهم را خاموش کردم و آن را درون کیفم گذاشتم و کمر بند خودم و پرهام را دوباره بازدید کردم. پرهام از شدت هیجان آرام و قرار برای سومین بار بود که سوار هواپیما می شد ولی آن دوبار قبلی چون در سن سه چهار سالگی بود چیزی به یادش نمی آمد اما حالا از لحظه لحظه بودن در هواپیما لذت می برد. جای من و پرهام و سارا کنار هم قرار گرفته بود و جای عمه آذر و عزیز و یک خانم دیگر جلوی ما و جای سینا و فرزند و یک پسر درشت هیکل کنار صندلی ما. برای اینکه از تیررس نگاه سینا و فرزند دور باشیم پرهام را نزدیک آنها قرار داده بودیم و سارا کنار پنجره و من صندلی وسط بین سارا و پرهام قرار شده بود رفتن را با هواپیما برویم که زودتر برای تشییع جنازه برسیم و برگشتن با قطار برگردیم. رشتن هم سینا خیلی به این در آن در زده بود که بلیط هواپیما تهیه کند ولی در آن وقت کم جور نشده بود. بلیط رفتن هم توسط یکی از دوستانش در آژانس هواپیمایی گرفته شده بود که از نظر عزیز زود رسیدن برای تشییع جنازه واقعا جز واجبات بود. تشییع جنازه ده بود و عزیز در جین گریه وزاری و بی تابیش پنج دقیقه به پنج دقیقه می گفت یک وقت دیر نرسیم.

از اینکه فراد همراه ما به مسافرت می آمد به راستی برای من و سارا جالب بود. بیچاره هنوز از گرد راه نرسیده از بین گفته های عمه آذر دستگیرمان شده بود که فرزند در محل تحصیل سینا زندگی می کند و در این چند سالی که سینا در شهرستان درس می خوانده خیلی به خانواده فرزند زحمت داده اما تعجب مان از این بود که در این مدت چرا سینا او را همراه خود به تهران نمی آورد و نشان مان نمی

شاید هم دلش می خواست دوست به این خوشتیپی اش را یک دفعه بر ایمان رو کند تا یک باره شوکه شویم. البته به خاطر هیزی و خل بودنش واقعا هم جای شوکه شدن داشت!

یکی از سوژه هایی که دیشب تا حالا توجه من وسارا را به خود جلب نموده بود ناراحتی و شاید هم عزاداری سینا پایه پای عزیز بود. طمئن نبودیم واقعا فکر می کردیم سینا بیشتر از اینها به دایی ناتنی پدرش. شاید هم این ادا و اصولش نوعی کلاس بود که جلوی دوستش گذاشته می شد که او هم حساب کار دستش بیاید تا زیاد باب شوخی و خنده جلوی عزیز راه نیندازد. به هر حال چیزی که در این وسط کاملا میان بود خوشحالی و هیجان بیش از اندازه پرهام بود که از شدت آن تمام دکمه های بالای صندلی و سقف را امتحان کرده بود و اگر چشم غره سینا نبود کمر بند صندلی اش را باز می کرد و در میان صندلی ها راه می . پس از اوج هواپیما چشم هایم را روی هم گذاشتم تا حالم دگرگون نشود که صدای پرهام را زیر گوشم شنیدم:

- سروناز حالم داره یه جوری میشه.

بدون آنکه چشمهایم را باز کنم سرم را به طرفش گرداندم و گفتم:

- طوری نیست سرت رو به صندلی تیکه بده چشمهاتو ببند خوب میشی.

سارا هم خودش را جلو کشید و گفت:

- به جون خودم منم داره حالم به هم می خوره این نسکافه چی بود اول صبحی با شکم خالی زهرمار کردیم؟! :

- تو هم چشمهاتو ببند حالت جا میاد.

با لحن خاص و شوخی گفت:

- چی چی رو چشمهاتو ببند چشمهاتو ببند؟! اینطوری که ما سه تا چشمهامونو بستیم اگه هواپیما رو هم بدزدند چیزی نمی فهمیم.

:

- نه که اگه چشم هامون هم باز باشه می فهمیم! :

پقی خندید و گفت:

- حالا فکرشو بکن اگه سه تایی بالا هم بیاریم پیش این فرزاد خله چه شود؟!!

نتوانستم خود مرا کنترل کنم وبا چشمان بسته خندیدم که صدای غرغر عزیز را از جلو شنیدم که با صدای  
:

خبرتونه؟ یواش تر.

سارا با لحنی خندان و آهسته زیر گوشم گفت:

- حالا تو چرا چشمهاتو اینطوری بستی؟ بابا پلک هاتو باز کن مچاله شد!

بدون آنکه چشمانم را باز کنم با حال آشفته ای گفتم:

- باور کن اگه باز کنم حالم به هم میخوره. خیلی حالم بده...

حرفم تمام نشده بود که صدای پرهام را شنیدم:

- سروناز دستشویی دارم.

بی اختیار چشمهایم را باز کردم وبا عصبانیت گفتم:

!

دوباره سارا پقی زد زیر خنده و گفت:

!

:

- سارا به جون خودم حالم بده نمی تونم برم بیا تو بیرش.

: خودش را به صندلی اش چسباند

- مگه رنگ منو نمی بینی؟ من حاله از تو بدتره تا بخوام از این سر بیام اون ور روی سر وکله تون بالا میارم.

نگاهی به رنگ پریده اش کردم و گفتم:

..

:

- نمی تونستی زودتر توی فرودگاه بگی؟

کشید و مستاصل گفت:

- خب چکار کنم اون موقع نداشتم.

:

- خب بگو سینا بردش.

با چشم غره نگاهش کردم و جواب دادم: مگه دیوونه ام.

:

- خودتو نگه دار تا کمی حاله بهتر بشه.

پرهام با بی صبری جواب داد:

- نمی تونم پاشو الان بریم.

:

- به جای این چونه زدن دو دقیقه بیرش. اصلا عقب تر بشین خودم می برمش.

و کمر بندش را باز کرد و از جایش بلند شد. با بلند شدن سارا، سینا به طرفمان نگاه کرد و با اشاره پرسید:

- چی شده؟

سارا با رنگی پریده جواب داد:

رهام میخواد بره دستشویی.

سینا بلافاصله کمر بندش را باز کرد و از جایش بلند شد و به طرف صندلی پرهام م شد و در حالی که کمر بند صندلی پرهام را باز می کرد با عصبانیت رو به ما گفت:

- یک بار دیگه صدای خنده تون رو بشنوم از هواپیما پرتون می کنم پایین ناسلامتی داریم میریم برای مجلس عزا نه عروسی.

و دست پرهام را گرفت و به طرف عقب هواپیما حرکت کرد.

سارا در حالی که هنوز ایستاده بود بی حوصله روی صندلی اش نشست و کمر بندش را بست و نگاهی به من کرد من هم عصبانی از دست سینا نگاهش کردم و گفتم:

- بیا همینو می خواستی؟

شانه هایش را بالا :

- چکار کنم دیوونه است!

و نگاهی به طرف صندلی فرزند انداخت و ادامه داد:

- یه دیوونه دیگه هم اونوره داره ما رو نگاه می کنه و می خنده.

سرم را به طرف فرزند چرخاندم و با دیدن لبخند بی معنی اش بی رغبت گفتم:

- حق داره بنده خدا این رنگ و رویی که ما پیدا کردیم هر کی ندونه فکر می کنه از سوز گریه وزاری برای عزای دایی عزتت به این حال و روز دراومدیم دیگه خبر ندارند که کله سحر یک لیوان نسکافه مونده تو شکممون ریختیم!

بی رمق جواب داد:



- تو که گفתי قوطی اش جدیده؟

با بی رمقی تمام گفتم:

- چه می دونم این پرهام برمیداره همه رو با هم قاطی می کنه. فکر کنم قوطی تاریخ گذشته اون دفعه رو با قوطی نسکافه این دفعه ای درهم کرده.

بی حال خندید گفتم:

- پس کارمون به بیمارستان نکشه خوبه اگر مردم به حامد بگید چه بلایی سرم آوردید!

از اینکه در اوج بی حالی به فکر حامد بود خندیدم و جواب :

پلک هاشو روی هم گذاشت وگفت:

- میگن بادمجون بم آفت نداره!

:

!

با همان بی حالی خندید وگفتم:

ولی بی شوخی فکرشو بکن اگه این هواپیما سقوط کنه همه در اثر ضربه مغزی و خونریزی و این حرفها می میرند اما علت مرگ من و تو پرهام رو که بررسی می کنند می بینند در اثر مسمومیت نسکافه! خنده دار نیست؟! مثل اون جوکه که یه یارو خودشو با فنر داره می زنه وقتی علت مرگش رو بررسی می کنند می بینند به جای خفگی شکستگی جمجمه گزارش شده! یارو هی با فنر سرش از پایین می رفته ه سقف اتاق میخورده!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و بلند خندیدم وگفتم:

- دیوونه! تقصیر خودت بود که اول صبحی هوس چایی کرده بودی.

چشمهایش را باز کرد و جواب داد:

- من گفتم چایی نه نسکافه کوفتی!

دوباره خندیدم و گفتم:

- توی این وقت کم چیکار می کردم؟! مگه ندیدی عمه چند دفعه تلفن زد و گفت چکار می کنید زود باشید دیر شد.

بی رمق جواب داد:

- حالا می خواستی توی وقت کم منو بکشی؟!!

با خنده نگاهش کردم.

دیشب بعد از اینکه برای عرض تسلیت به عزیز پایین رفتیم برای جمع و جور کردن وسایل و ساکمان بلافاصله بالا آمدمیم که قبل از آن سارا ساک کوچکش را آماده کرد و همراه مان بالا آمد تا شب پیش ما بخوابد که مثلا صبح با ما بیدار شود تا خواب نمانیم غافل از اینکه خودش دیرتر از من و پرهام بیدار می ....

- صدای خنده ات تا ته هواپیما می اومد.

با صدای سینا به طرفش نگاه کردم و بدون آنکه جوابی بدهم پرهام را نشاندم و کمر بند صندلی اش را بستم.

- سروناز مگه نمی شنوی چی میگم؟

با صدای عصبانی و پر از عیظ سینا دوباره به صورتش نگاه کردم و برای اینکه دهانش را ببندم آهسته گفتم:

- ببخشید دست خودم نبود.

و بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد. انگار از غلط کردن من دلش خنک شده بود که حرف دیگری نزد وبه طرف صندلی عمه آذر و عزیز خم ش و پرسید:

- چیزی نمی خواهید؟

صدای عمه از جلو آمد که در جوابش گفت:

- نه فعلا عزیز خوابه تو هم برو بخواب تا برسیم.

و بعد به طرف صندلی خودش رفت و کنار دوستش نشست.

دست سارا روی دستم قرار گرفت که آهسته گفت:

کرت رو به خاطر حرفهای صدمن یه گازش خراب نکن. منو نمی بینی دهن به دهنش نمیدارم؟!

وبا نزدیک شدن مهماندار هواپیما با میز چرخدار صبحانه بینی اش را بالا کشید و آهسته زیر گوشم ادامه داد:

- اه سروناز بوی دلنواز نسکافه اش از دو کیلومتری هم به مشام میرسه.

\*\*\*

با تاکسی های فرودگاه به طرف شهرستان کوچک محل عزاداری وزادگاه عزیز حرکت کردیم. شهرستان زادگاه عزیز سی کیلومتری فاصله داشت و ما این مسافت را باید با ماشین طی می کردیم. تاکسی گرفتیم که من و سارا و عمه آذر و پرهام در یک تاکسی و عزیز و سینا و فرزاد در تاکسی دی گرفتیم. از اینکه عزیز نخواسته بود در تاکسی ما بنشیند من و سارا شصت مان خبردار شد که عزیز از خنده های پنهانی و گاهی هم آشکار ما دره واپیما دلخور است. چون عمه آذر اول می خواست که در تاکسی پسرها بنشیند ولی عزیز با ناراحتی خواسته بود که جایش را با او عوض ک . بین راه عمه آذر که کنار من و سارا در صندلی عقب نشسته بود با صدای آهسته ای گفت:

- بچه ها دیگه توصیه نکنم اینجا شهر کوچیکه مراقب رفتارتون باشید که کوچکترین حرفی پیش نیاد نمی خوام موقع برگشتن عزیز از دستتون ناراحت باشه.

سارا طلبکارانه جواب داد:

پس عمه آذر هم فهمیده بود که عزیز از د

- ولی ما کاری نکردیم که به عزیز بر بخوره.

عمه آذر مثل همیشه با خونسردی جواب داد:

- همین تظاهر به خوشحالی وبگو وبخند هم جلوی عزیز کار درستی نیست. هر چی باشه ما برای عزاداری به

این شهر اومدیم نه برای تفریح.

برای اینکه حرفی زده باشم که عمه آذر را راضی کنم گفتم:

- باشه چشم عمه از این به بعد سعی می کنیم موردی پیش نیاد...

وبا صدای پرهام که روی صندلی جلو کنار راننده نشست به حرفم را قطع کردم.

- عمه چقدر دیگه راه داریم؟

به جای عمه آذر راننده با خوشرویی جواب داد:

- چیزی دیگه نمونه الان می رسیم.

بار اولم بود که به شهر خانواده پدری سارا می رفتم و برایم جالب بود که به اطراف نگاه کنم. شهری کوچک

وکویری بود که با وجود اینکه اواسط پاییز را می گذارندیم ولی از سوز هوای سرد خبری نبود وبا توجه به

لباس های گرمی که ما پوشیده بودیم کمی هم گرم به نظر می رسید. گوشی تلفن همراهم را از کیفم بیرون

آوردم و آن را روشن کردم. ساعت هفت وشانزده دقیقه صبح بود روبه سارا کردم وگفتم:

- باز خوبه به موقع برای تشییع جنازه می رسیم.

:

- مثل اینکه عجله ات از عزیز بیشتره.

به طرفمان چرخاند وبا تذکر گفت:

- باز شروع کردین!

با ورود به شهر دوباره نگاهم به بیرون از ماشین کشیده شد. با عبور از میدان اصلی شهر به طرف بلوار بزرگ وپهنی که در دو ردیف درختان کاج آن را زیبا نموده بود حرکت کردیم. برایم جالب بود که شروع روز در یک شهرستان کوچک متفاوت با شهر بزرگی چون تهران است. با آفتاب دلچسبی که می تابید و هوای صاف و شفاف و به دور از آلودگی و دود ماشین ها مردم در خیابان و بلوار شهر رفت و آمد می کردند و بیشتر وسیله نقلیه داخل شهر را موتور و دوچرخه تشکیل میداد. (فکر کنم منظورش 20 سال پیش بوده... ما که تا ا  
هر شهری رفتیم از این چیزا خبری نبوده...) بعضی از مغازه دار ها یک چهار پایه کوچک گذاشته بودند بیرون از مغازه و رویش نشسته بودند و رفت و آمد رهگذرها را تماشا می کردند و با اکثرشان سلام و علیک می کردند و اگر کسی برای خرید می رسید با سلام و صلوات داخل مغازه می ( ) . کمی شیشه ماشین را پایین کشیدم. واقعا همه جا بوی تازگی و سرزندگی می داد چیزی که در یک شهر بزرگ محال بود پیدا شود! بعضی از خانه هایی که درشان باز بود داخل حیاطشان مرغ و خروس های چاق و چله رژه می رفتند مرغ ها از شدت چاقی یک وری راه می رفتند! (خیلی دلم میخواد این شهری که تعریفشو می کنه ببینم... بیشتر شبیه روستاست تا یه شهر) نمی دانم شاید من چنین به نظرم می رسید؟!

بی اختیار لبخندی زدم و هوای تازه صبح گاهی را با یک نفس بلعیدم. سارا آهسته به پهلویم زد یعنی: !

با لبخندی نگاهش کردم و گفتم:

- ببین چقدر همه چی قشنگه!

یک لنگه ابرویش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد و اهسته گفت:

- به به به سلامتی مبارک باشه!

خندیدم و جوابش دادم:

- چی چی رو مبارک باشه؟ دیوونه شدی؟ دارم میگم شهر قشنگه.

:

- حال و هوای عاشق ها هم این جوریه از قشنگی در ودیوار شهر شروع میشه تا اینکه...

نگذاشتم ادامه دهد سرم را به طرف شیشه چرخاندم ولبخند زدم.دوباره به پهلویم زد وزیر گوشم گفت:

- ولی دیدن چشمهای پف کرده اش که اول صبحی عین وزغ شده بود هم حس و حال عاشقی به سر آدم می زنه؟!

متوجه منظورش نشدم و سرم را چرخاندم وپرسش گر نگاهش کردم.ریز ریز خندید و جواب داد:

- فرزاد رو میگم.

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و آهسته گفتم:

- دیوونه!ولی بی شوخی نگاه کن خیابون های اینجا خیلی جالبه.

در حالی که به بیرون نگاه می کرد گفتم:

- ندید بدید یعنی تا حالا شهرستان نیومده بودی؟

:

- نه کجا خودت که بهتر می دونی فقط چند بار شال وشهرهای تاریخی بزرگ رفته بودیم.هیچ وقت با ماشین داخل شهر نشده بودم.تازه سبک خونه های شمال با خونه های اینجا که کویریه واز خشت وگله زمین تا آسمون فرق میکنه.

:

- اولاً کلاس اینجا رو پایین نیار کجاش خشت وگله؟!خب با چشم های وامونده ات داری می بینی همه جا اجریه ونماهاش سنگیه.دوما اینکه هیچ دوست ندارم شه آبا واجدادیم زیر ذره بین نگاهت بره.شیر فهم شد؟

خندیدم وبا لحن خودش گفتم:

- اولان اینکه منظور من از خشت و گل خونه های قدیمیشه.دوما تو باید افتخار کنی که شهرت بافت قدیمیش رو حفظ کرده.آجر و سنگ که کلاس نمیشه.

:

-!...حضرت عالی از اداره میراث فرهنگی برای بازدید تشریف آوردین؟!!

خواستم بگویم آره که عمه آذر با اخم سرش را به طرف مان چرخاند وگفت:

- حالا خوبه دو ساعت داشتم نصیحتتون می کردم!

عمه بود ما به هیچ وجه عنوان آدم بشو نبودیم!در حالی که تاکسی مان پشت تاکسی جلویی پارک می کرد نگاهی به اجتماع پیاده رو و پارچه مشکی بالای سر حیاط خانه ای کردم و آهسته از سارا پرسیدم:

- رسیدیم؟

سارا با دقت به چند نفری که جلوی در جمع شده بودند نگاهی انداخت جواب :

- آره اونها هم فامیل های بابامند.

تعدادی از ان افراد برایم آشنا بودند در مراسم ختم عمو ابراهیم دیده بودمشان.هنوز از ماشین پیاده نشده بودیم که عمه آذر سرش را جلوتر آورد و آهسته گفت:

- دوباره سفارش نکنم ها روسری هاتون رو جلوتر بکشید شوخی رو بذارید کنار مثل خانم ها رفتار کنید.

وبلافاصله از ماشین پیاده شد.

از عمه آذر بعید به نظر می رسید که اینطور سفت وسخت بهمان تذکر بدهد.شاید به خاطر حفظ آبرو جلوی فامیل های شوهر خدایبامرزش بود که برایش اهمیت داشت که جلوی آنها مثل آدم...

- مگه تا حالا مثل آقایون رفتار می کردیم؟!!

با لحن طلبکاری سارا نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم که سارا با همان غیظی که از سفارش عمه داشت رو  
:

- نیش رو ببند مگه نشنیدی مامان چی گفت؟ خیر سرمون اومدیم چهارشنبه سوری!

با پرت و پلاهایی که سارا از حرص می گفت بیشتر خنده ام گرفت ولی برای اینکه خودم را کنترل کنم رو به  
:

- پرهام کمر بند ایمنی ات رو باز کن پیاده شو.

:

- چه کمر بند ایمنی هم میگه!

و رو به پیاده رو نگاه کرد و ادامه داد:

- فرزاد خله رو نگاه کن چنان خودشو قاطی جمعیت کرده انگار راست راستی

هنوز درست فرزاد را ندیده بودم که صدای شیون و گریه عزیز توجهم را به خود جلب کرد:

- الهی خواهرت برات بمیره که اینطور از بین ما رفتی.

سارا که هنوز نشسته بود زیر لب گفت:

اسکته کرد دیگه!

دوباره صدای عزیز با دیدن پارچه مشکی سر در خانه و جمعیت جلوی در بلند شد:

- الهی برات پر پر بشم که بچه هاتو بی پدر کردی.

سارا پقی زد و اهسته گفت:

- توش موندم عزیز این جمله ها رو کی سر هم کرده؟

خنده ام گرفت ولی از ترس اینکه کسی متوجه شود خودم را کنترل کردم و گفتم:



- سارا زشته یه وقت کسی ما رو می بینه. حالا چرا ما اینجا نشستیم؟ بنده خدا راننده تاکسی کار داره میخواد برهام زود باش پیاده شو.

و در ماشین را باز کردم و پیاده شدم.

توی حیاط خانه پر از جمعیت بود و همه منتظر نشسته بودند که برای خاکسپاری رهسپار قبرستان شوند. بی اختیار نگاهم مجذوب بافت سنتی خانه شد. حیاطی بزرگ و پر درخت که کفش سنگ فرش و آجری بود و حوض بزرگ بیضی وسط حیاط که توسط چهار باغچه بزرگ احاطه شده بود. بیشتر درختهای باغچه ها درخت انار بود که با برگ های سبز و انارهایی سرخ واقعا جلوه خاصی به باغچه ها داده بود.

خانه در زیبای چوبی هلالی شکل که در دو طرفش پله هایی برای نشستن در نظر گرفته شده بود خودنمایی می کرد ولی به علت تجمع آقایان دم در و از همه مهمتر قیافه درهم و اخم آلود سینا فرصت دیدن کافی پیدا نکردم و بازبینی کامل آن را برای یک وقت مناسب تر گذاشتم. به قول سارا احساس می کردم به راستی از میراث فرهنگی تشریف آورده ام!

ولی واقعا دیدن این همه بافت قدیمی و سبک کهن خانه های این مدلی حس و حال خوبی به هم دست می داد و هر بار که از تلویزیون این جور خانه ها را نگاه می کردم آرزو می کردم که ای کاش در چنین خانه ای زندگی می کردم یا حداقل یکی از آنها را از نزدیک می دیدم. تعجبم از این بود که این سارای موش مرده از این سبک و سیاق زادگاه پدری اش چیزی برایم نگفته بود و شاید هم به آن اندازه ای که برای من جالب بود! به هر حال عزاداری دایی عزت را کاملا فراموش کرده بودم و یک راست با تمامی حواس

چسبیده بودم به بلعیدن در و دیوار خانه. از بس در تلویزیون میخکوب این جور برنامه ها شده بودم می دانستم که زیرزمین بزرگی که پله های پهن آجری دارد و زیر اتاق های پنج دری قرار گرفته اسمش سرداب است و سرداب کوچک دیگری هم در کنار سرداب بزرگ قرار دارد که در گذشته برای انبار کردن گندم و جو و سایر غلات و حبوبات استفاده می شد و البته حالا نمی دانستم خانواده دایی عزت چه استفاده ای از آن می کردند. در حالی که محو تماشای پنجره های کوچک چوبی و کنده کاری شده روی درهای پنج دری بودم از طول حیاط گذشتم و از پله های کنار سرداب بالا رفتم. حالا روی ایوان پهن و بزرگی که روی سرداب قرار داشت ایستاده بودم و دوباره به دور و بر حیاط نگاه می کردم تازه متوجه شدم که موقع داخل شدن از در حیاط از یک راهروی طویل و عریض که اسمش دالان یا هشتی بود گذشته ام و به خاطر همراهی با سارا و سلام

وعلیک با فامیل هایش متوجه نشده ام. ا عجب خانه رویایی بود! همان خانه ای که همیشه در تصورم ای کاش این همه جمعیت در این خانه نبود و من یک دل سیر آن را نگاه می کردم.

- چیه جوگیر شدی؟! چرا اینجا وایسادی؟ بیا بریم تو یه چیزی بخوریم.

:

- سارا می کشمت چرا تا حالا راجع به اینجا با من صحبت نکردی؟

با تعجب پرسید:

- راجع به کجا؟!

با طلب کاری جواب دادم:

- همین جا دیگه خونه دایی عزتت.

:

- حالا مگه یه خونه پنج دری چه ویژگی داره؟! باور کن خودم تا حالا دو سه بار هم به این خونه نیومدم.

با نگاهی به اطراف گفتم:

دیوونه اینجا معرکه است. خیلی قشنگه!

:

- پس اگه خانه بابا ابراهیمی رو ببینی چی میگی؟! احتما از هیجان پس می افتی.

با اشتیاق پرسیدم:

- مگه اونجام این جوریه؟!

قبل از آنکه به اتاق بزرگ پنج دری برود جواب داد:

- به کجاشو دیدی؟

و پیش از آنکه سوال دیگر

خانه پدر بزرگ مرحوم سارا هم در این شهرستان واقع شده بود و من تازه حسرت می خوردم که چرا در گذشته وقتی پدر و مادرم با خانواده عمه اینها به این شهر می آمدند همراهشان نمی امدم و پیش مهرناز در خانه می ماندم. خود سارا هم بیشتر مواقع با ما می ماند و گرمای هوای شهرستان را بهانه می آورد و من پیش خودم اینطور استنباط می کردم که حتما آنجا خبری نیست که سارا پیش ما مانده غافل از اینکه سلیقه سارا کجا و سلیقه من کجا!

با صدای عزیز که هنوز از گرد راه نرسیده نوجه سر داده بود به طرف اتاق پنج دری کشیده شدم. ساعت هفت و نیم صبح همه خانم ها سر تا پا مشکی دور تا دور اتاق نشسته بودند و عزاداری می کردند و واقعا مردن آدمها هم در شهرهای کوچک ارج و قرب دیگری نسبت به کلان شهرها داشت. بزرگ اگر کسی در خانه اش می مرد همسایه دیوار به دیوار هم نمی فهمید مگر اینکه چی بشود که در آپارتمانها همسایه ها صمیمی بشوند و از جیک و پوک هم خبردار شوند. تازه آن هم راه پای همسایه های فضول وزیر زبان کش و حرف بیار و ببر هم به این طریق در خانه ها باز می شد که بعضی ها صلاح را در قطع رابطه با همسایه ها می دانستند بماند که بعضی ها هم آنقدر دلسوز و صمیمی رفتار می کردند که حتی

...

- سروناز، سینا میگه چرا جلوی در اتاق مثل مجسمه و ایسادی؟ برو تو پیش عمه اینها زشته.

تازه فهمیدم که هنوز جلوی در اتاق و بقیه زل زده ام و از همه مهمتر اینکه بودن امانتی چون پرهام را فراموش کرده ام و محو تماشای در و دیوار خانه شده ام!

:

- تو کجا میری بیا با هم بریم تو؟

با قیافه جق به جانبی جواب داد:

- من قسمت زنونه نیام میرم پیش سینا ودوستش توی حیاط.

از اینکه ادعای مردانگی می کرد خنده ام گرفت وگفتم:

- پس وایسا برم از سارا یه نون پنیری چیزی بگیرم بخوری.

در حالیکه از پله های بالای سرداب پایین می رفت جواب داد:

- من سیرم توی هواپیما صبحونه خوردم.

کمی به طرفش رفتم وگفتم:

- پس از پیش سینا تکون نخوریها اینجا اگه گم بشی کسی نمی تونه پیدات کنه مواظب زیرزمین واون

حوض هم باش که توش نیفتی پرهام با توام می شنوی چی میگم؟

به طرفم چرخید وبا خجالت از اینکه حرفهایم را بقیه هم شنیده باشند جواب داد:

از اینکه یک شبه مرد شده بود لبخندی زدم ونگاهش کردم وپیش از آنکه نگاه را از او بردارم چشمم به قیافه غضبناک سینا افتاد که گوشه حیاط همراه با فرزند وچند نفر دیگر ایستده بود وبه من با غیظ نگاه می کرد.وقتی مطمئن شدم از اینکه پرهام پیش آنها رفته سریع داخل اتاق شدم ومضطرب ونگران از عواقب بعدی نگاه سینا گوشه ای از اتاق نشستم.سارا از گوشه دیگر اتاق که کنار عمه آذر نشسته بود بلند شد وبه :

- چرا اینجا نشستی؟بیا پیش ما.

بی حوصله جواب دادم:

- نه همین جا خوبه.

کنارم نشست وآهسته پرسید:

- چی شده؟ باز دید عملیت تموم شد؟

قبل از آنکه جوابی بدهم دختری سبزه رو همسن وسال من وسارا سینی چای وخرما را جلویم گرفت وتعارف کرد.با خوشرویی برداشتم وتشکر کردم که رو به سارا :

- سارا مهمونت رو بیار آشپزخونه صبحونه حاضره.می خواستم بیارم اینجا ولی...

ونگاهی به دور تا دور اتاق انداخت وصدایش را پایین تر آورد وادامه داد:

- جمعیت زیاده نمیشه.

با تشکر نگاهش کردم که سارا زودتر گفت:

- ممنون سمیه جون تعارف نداریم خودمون میایم آشپزخونه اگه کاری هم هست بگو تا ما انجام بدیم.

تازه متوجه ته لهجه محلی اش شدم که جواب داد:

- نه خواهش می کنم شما چرا؟!همین که این همه راه زحمت کشیدید اومدید قدم سرچشمون گذاشتید وسینی خالی را برداشت وبه اتاق دیگتر رفت.

:

- نوه پسر دایی بابام بود.توی عزا بابا اومده بود یادت هست؟

در حالی که سعی می کردم قیافه اش را به خاطر بیاورم در جواب سارا گفتم:

- نه یادم نمیاد.

:

- از بس که خنگی حالا زود چایی وخرمات رو بخور بریم آشپزخونه به بهونه کار ته بندی کنیم.

استکان چایی رو دستم گرفتم وجواب دادم:

نه بابا زشته میگن چقدر شکموئن.

- باور کن از گرسنگی دارم می میرم تازه تا حالا منتظر تو شدم تا بازدید میراث فرهنگی تو تموم کنی وگرنه تا

:

- خب توی هواپیما یه چیزی می خوردی تا اینطور از راه نرسیده ابروریزی در نیاری عزیز بفهمه مثل قحطی زده ها رفتی آشپزخونه تیکه بزرگت گوشته.

نگاهی به عزیز که تا حدی آرام گرفته بود انداخت وگفت:

- تعارف که باهاشون نداریم..

وقبل از انکه از جایش بلند شود آهسته گفت:

خواستی تو هم بیا اگه چیزی نخورم تا یک ساعت دیگه من ودایی عزت رو با هم خاک می

کنید.

خنده ام گرفت و به دور شدنش به طرف آشپزخانه نگاه کردم. دوباره نگاهم به سوی عزیز رفت با چشمانی بسته سرش را به دو طرف تکان می داد و مرگ برادر را به سوگ نشسته بود. دو زن مسن همسال خود عزیز هم دو طرفش نشسته بودند و با چشمانی پف کرده همانند عزیز سرشان را تکان می دادند و اشک می ریختند.

کمی که دقت کردم آنها را شناختم. دخترهای دایی عزت بودند که در مراسم ختم عمو ابراهیمی هم آمده بودند ولی جالب اینجا بود که همسن و سال خود عزیز بودند! یعنی عمه و برادرزاده ها همسن هم! طولی نکشید که صدای بلند مردها از حیاط آمد که همه با هم می خواندند:

...ناگهان صدای جیغ

وگریه وزاری زن ها بلند شد و به طرف پیش ایوان و حیاط دویدند.

من هم به تابعیت از جمع یک باره بلند شدم و به سوی حیاط رفتم. جنازه دایی عزت را در حالی که رویش بودند و دورن تابوت چوبی گذاشته بودند دور تا دور حیاط می چرخاندند. با صدای یک

پارچه مردها و گریه و شیون زن ها و بوی گلایی که مرتب روی جنازه پاشیده می شد من هم بی اختیار به

گریه افتادم و اشک درون چشمهایم جمع شد. آخر و سرانجام هر کسی مرگ است چه بخواهد و چه . به سعادت دایی عزت که با وجود صد و دو سال سن باز هم برای قوم و خویش و دوست و آشنایش آنقدر عزیز بود که همه دلسوزانه برای رفتنش اشک می ریختند. می گویند خوب مردن و خوب زندگی کردن به سن و سال نیست واقعا راست گفته اند. بعضی ها آنقدر بد و تلخ و گزنده اند که وقتی جوان می میرند کسی رغبت نمی کند در عزایشان دو قطره اشک بریزد ولی بعضی ها هم آنقدر خوب و انسانند که اگر عمر نوح هم بکنند باز هم موقع رفتن برای همه عزیز هستند. درست مثل دایی عزت. با اینکه از سارا شنیده بودم که آخرهای عمرش به زحمت راه می رفت و حرکت می کرد ولی از خوش اخلاقی و خوبی اش همین که نفسی می آمد و می رفت برای بقیه غنیمت بود. نمی دانم کجا خونده بودم که: چهل نفر حرکت کنند و هر چهل نفر به نیکی از او یاد کنند. آن مرده آمرزیده می شود. و حالا این جمعیت توی حیاط از صد نفر هم بیشتر بودند. پس خوش به حال دایی عزت!

- بیچاره پیرمرد خوبی بود خدا رحمتش کند!

با صدای بغض آلود سارا کنار گوشم نگاهش کردم. او هم گریه کرده بود. آهسته پرسید:

- می خواهی دنبال جنازه نریم و همین جا بمونیم؟ آگه خسته ای رودروایی نکن.

:

- نه حتما نریم. درست نیست تا اینجا اومدیم قبرستان نریم.

نگاهی به جمعیت انداخت و گفت:

- پرهام رو درست و حسابی دست سینا سپردی توی این هاگیر و واگیر یک دفعه گم نشه؟

در حالی که با دقت لابه لای جمعیت را نگاه می کردم گفتم:

- اصلا کجا هستند نمی بینمشون؟!

سارا دوباره نگاه کرد و پله کنار دالان را نشان داد و گفت:

پرهام بچه عاقلیه دست سینا رو محکم گرفته.

از بی تابی های عزیز و دخترهای دایی عزت دوباره اشکهایم جاری شد و همراه سارا پشت سر جمعیت به طرف قبرستان حرکت کردم. موقع رفتن کاسب های محل کرکره مغازشان را پایین کشیدند و دنبال جنازه راه . نت هایی که به چشم می دیدیم برای قشنگ بود. هنوز یک خیابان نرفته بودیم که از سارا پرسیدم:

- مگه ب ماشین نمی ریم؟

:

- نه قبرستان دو سه خیابون اونورتره.

بعد از اینکه مراسم خاکسپاری انجام شد نزدیکی های ظهر به طرف خانه دایی عزت برگشتیم. وقتی رسیدیم خانه دایی عزت را برای خانم ها و خانه همسایه را برای آقایان در نظر گرفته بودند و با رفتن مردها به خانه همسایه راحت تر توانستم در حیاط بنشینم و اطراف خانه را تماشا کنم. شنیدم که می گفت:

- تا وقتی اینجا هستیم تو قراره به در و دیوار این خونه زل بزنی؟

:

- باور کن خیلی جالبه همیشه ازش دل بکنم.

- پس واجب شد خونه بابا ابراهیمی رو نشونت بدم.

کنارم روی پله حیاط نشست و ادامه داد:

- چه آفتاب داغیه انگار نه انگار که وسط پاییزه!

نفس بلندی کشیدم :

- اره هوای خوبیه بیشتر نفس بکش ذخیره کن برای برگشتن.

با لحن شوخی گفت:



- نه خير مثل اينكه خيلى از اينجا خوشت اومده؟! بيا يكي از اين نوه هاى داىى عزت رو انتخاب كن همين

:

- بد هم نگفتى! كدوماشون بهتره؟ اصلا اين داىى عزت

:

.نوه هاى اون ها تازه ميشن همسن

.يعنى نتيجه هاى داىى عزت به دردت ميخوره. حالا از اين نتيجه هاى ترگل ورگل هومن وصابر از همه

با لبخندى نگاهش كرد :

- ديوونه راست راستى باورت شده؟

با شيطنت جواب داد:

- پس چى؟ فكر كردى اين همه راه الكى اومديم اينجا بالاخره بايد يك كار خيرى انجام داده باشيم كه

دست خالى برنگرديم. تو هم از اينجا خوشت اومده ديگه چى مى خواى؟! فاميلم كه هستند چى بهتر از اين! ولى فقط عيب كار اينه كه من و حامد نمى تونيم مدام بهت سر بزنيم.

:

- راستى از حامد چه خير؟!

با لحن شوخى جواب داد:

.حالا نمى خواد حرف تو حرف بيارى ولى من نظرم روى صابره.

پسرهاى خوبيند اما صابر با خلق و خوى تو بيشتر جوره.

جواب ندادم و با خنده نگاهش كردم كه ادامه داد:

- صابر مهندسی نسجای اش رو تموم کرده وهمین جا توی کارخونه ریسندگی مشغول شده سربازیش هم پسر چشم و دل پاکیه. فکر نکنم تا حالا براش آستین بالا زده باشند ولی هومن قیافه اش بهتره وبه قول مروزی تره لیسانس مدیریت داره ولی توی کارگاه آهنگری باباش کار می کنه.  
به خاطر تک پسری وسن بالای باباش معاف شده. خلاصه اینکه دوتاشون دست به نقد برای ازدواجند ولی

از اینکه مثل عزیز همه چیز را سبک و سنگین می کرد :

- تو که آمار پسرهای فامیلتون رو داری چرا برای خودت اقدام نمی کنی؟

با لحن طلبکاری گفت:

اگه جریان حامد پیش نمی اومد مثل تو دست روی دست نمیداشتم. راستی تا یادم نرفته این سمیه هم خواهر صابره. دختر خوبییه از قضا اونم چشمش سینا . خلاصه بیا بده بستون کنیم

دوباره خندیدم و گفتم:

- دیوونه اگه تو زن صابر می شدی می شد بده و بستون. حالا تو از کجا میدونی که سمیه بیچاره از سینا

با خنده چشمهاشو ریز کرد و گفت:

- پس فکر کردی من توی خونه بیکار نشستم؟! سمیه سال اخر کارشناسی زیست شناسیه به هوای اینکه هم رشته سیناست خیلی در مورد ادامه تحصیل سینا پرس وجور میکنه تا اونم درسشو ادامه بده وقتی به سینا گفتم از خدا خواسته بهم گفت شماره موبایلش رو به سمیه بدم تا برای کلاس های آمادگی ارشد راهنماییش کنه حالا تو بدون اینها همه فیلم سیناست. میخواد شماره رو بدم که سر دوستی رو با سمیه باز کنه.

خندیدم و گفتم:

- از حالا داری خواهر شوهر بازی در میاری؟ زیاد خودتو خسته نکن توی همین عز خودشون با هم حرف می زنند و شماره رو بهم میدن. حالا این قضیه مال کیه که من نفهمیدم؟

- حدود یک ماه پیش مگه یادت نیست؟! بهت گفتم که سمیه بهم زنگ زده.

تازه یک چیزهایی به خاطر آمد ولی آن روزها از بس درگیر رفتن پدر و مادرم به اسپانیا بودم زیاد پی گیر این مسئله نشدم. شاید به این علت که تا حالا سمیه را از نزدیک درست ندیده بود یا شاید هم با وجود اخلاق منحصر به فرد سینا (!) این مسئله برایم عادی بود ولی حالا چون هر دویشان را در اینجا می دیدم و هیجان این برخورد را از نزدیک شاهد بودم این موضوع برایم مهم شده بود.

- ندیدی چطور صبحی همامون رو داشت و می خواست برامون صبحونه بیاره؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

- ولی بی شوخی حیف این دختر نیست؟! با اخلاق گند سینا حروم میشه.

شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- تقصیر خودشه که برای سینا سر و دست می شکنه ولی فکر کنم از دیدن تو همراه ما زیاد خوشش نیومد. چایی و دعوت برای صبحونه اش هم از سر ناچاری بود.

با تعجب پرسیدم:

!مگر قبلا منو دیده بود؟!

- نه دیوونه. از اینکه تو دائم پیش مایی و از همه مهمتر جلوی چشم سینایی خوشش نیومد.

با عصبانیت گفتم:

!حالا خوبه اگه یک نفر توی این دنیا بخواد سینا رو با دستهای خودش خفه کنه این خود منم

اون وقت پیام...

و بقیه حرفم را خوردم و بعد از کمی مکث با انزجار ادامه دادم:

...این همه آدم نه وسینا. حتی فکرش هم حالم رو بد میکنه.

- آخه مغز خر خورده اون که این چیزها رو نمیدونه که ما چه ها از دست سینا نمی کشیم به خیال ...

:

- حالا ما دوتا دیوونه چه فکرها که نمی کنیم وچه چیزها که نمی گیم؟! اصلا از کجا معلوم این سمیه از این پرس وجو از سینا فقط قصدش ادامه تحصیله واز کجا معلوم که این سینای گوربه گور شده توی اون شهر خراب شده دانشگاهش یا حتی همین تهران صدتای بهتر از سمیه رو توی آب نمک خیس نکرده اون وقت ما اینجا نشستیم زیر این آفتاب چرندیات سرم می کنیم.

با اطمینان جواب داد:

- ولی من حس ششمم هیچ وقت اشتباه نمی کنه این سینا بدجوری توی گلوی سمیه گیر کرده نمی دونه چطوری آقا سینا می گه؟! .

:

- ولی از حق نگذریم دختره قیافه اش بد نیست.

:

- چی چی رو بد نیست مثل موش آب کشیده می مونه اصلا جذاب نیست زیادی سبزه ست.

به شوخی گفتم:

- نه که خودت خیلی سفیدی.

با غیظ گفت:

- حالا سفیدی یا سبزه ای من به کنار ولی شکل اون جالب نیست! چیه یهو وکیل مدافعش شدی؟! .

از اینکه هنوز هیچی نشده از بودن سمیه حرص می خورد خنده ام گرفت و گفتم:

- کاری به افکارش در مورد خودم ندارم من فقط حقیقت رو گفتم مگه خودت نگفتی دختر بدی نیست پس  
چطور یک دفعه حرفت عوض شد؟

گره روسری اش را شل کرد و گفت:

- هنوزم میگم دختر خوبیه ولی این چه ربطی به قیافه اش داره؟

خندیدم و گفتم:

- ببین تو رو خدا یکی به مای بیکار بگه دو ساعت توی حیاط به این باصفایی نشستید سرچی دارید چونه  
می زنید؟!

خواست چیزی بگوید که صای زنگ تلفن همراه از داخل جیب مانتویش حرفش را قطع کرد و به هوای تلفن  
حامد با عجله گوشی را از جیبش بیرون آورد و با دیدن نمایشگر بی حوصله گفت:

...ببین چه حلال زاده! شماره سیناست.

- الو سینا؟

...

- پرهام تویی؟ آره پیشمه چطور؟

...

- نمی دونم شاید توی کیفش توی اتاق باشه... ما الان توی حیاطیم.

...

- باشه بهش میدم.

و گوشی را به سویم گرفت و گفت:

.

گوشی را گرفتم و گفتم:

...

- سلام سروناز من گوشی عمو سینا رو گرفتم تا شماره تو رو بگیرم ولی هر چی گرفتم جواب ندادی..  
از عمو سینا گفتنش فهمیدم پهلوی سیناست چون فقط وقتیهایی که کنارش بود از ترس عمو سینا می گفت.

:

- خب حالا چکارم داشتی؟

:

- سروناز من می خوام پیام اونجا.

از اینکه هنوز هیچی نشده دلش برابم تنگ شده بود واحساس غریبی می کرد با لبخند گفتم:

بد میگذره؟ تو که گفتی مرد شدی قسمت زنونه نمیی؟

:

صدای فرزند را شنیدم که انگار حرف پرهام را شنیده بود که با دلسوزی گفت:

- الان اینجا ناهار میدن صبر کن.

از اینکه پرهام جلوی سینا و فرزند رودروایی کند و درست غذايش را نخورد بلافاصله گفتم:

- الان میام دم در دنبالت با سینا بیا دم در تا بیارمت اینجا.

با خوشحالی جواب داد:

- الان میام.

وگوشی را قطع کرد.

سارا نگاه کردم و پرسید:

- چی شد؟ میخواد بیاد اینجا؟

از جایم بلند شدم و گفتم:

- آره دلش تنگ شده میرم بیارمش.

:

- منم میام.

وهمراه هم دم در رفتیم. جلوی در بعضی از آقایان در حال رفت و آمد بودند و تدارک پهن کردن سفره ناهار را می دیدند که سارا آهسته با آرنج به پهلویم زد و پسر جوانی را با اشاره نشانم داد وزیر لب گفت:

- این همون صابره.

بی اختیار نگاهش کردم. پسری سبزه رو همچون خواهرش با قدی نسبتا بلند و موهایی مشکی که در قسمت جلوی سرش کمی ریخته شده بود و پیراهن و شلواری مشکی به تن داشت که به خاطر حجم کارهای ختم و کمک کردم لبه های آستینش را بالا زده بود. با دیدن سارا به رسم آشنایی سلام و علیک خودمانی کرد ه آذر را پرسید و وقتی من را نگاه کرد سرش را به نشانه خوش آمدگویی تکان داد و سلام کرد.

هم به سبک خودش سرم را تکان و جواب سلامش را دادم و منتظر شدم از کنار در خانه دایی عزت سبدهای سبزی خوردن را به طرف خانه همسایه ببرد. در چوبی خانه بغلی چهارطاق باز بود و مشخص بود که تعداد زیادی مرد داخل حیاط در حال آماده کردن بساط ناهار هستند. در بین تجمع آنها سروکله پرهام و پشت سرش قیافه همیشه اخم آلود سینا نمودار شد. پرهام در حالی که حس و حال زندانیان آزاد شده از بند را داشت با خوشحالی به طرفم آمد و از ذوق دستم را گرفت.

ه سارا به طرف دالان خانه دایی عزت بروم

که صدای عصبانی سینا را از پشت سرم شنیدم:

- چرا تشریف می برید تو؟! بردارید توتا سندلی دم در بذارید که هم به قسمت آقایون خوش آمدبگید هم به

توانستم کنایه اش را تحمل کنم وبا حرص برگشتم وگفتم:

- لازم نکرده ت بهمون دستور بدی که چکار کنیم اگه خودمون صلاح بدونیم سندلی هم میذاریم.

مگه نشنیدی پرهام تماس گرفت وگفت:بیاید دنبالم؟خوبه با گوشی خودت بود!

سارا از ترس اینکه جروبحتی پیش بیاید با لحن ملتسمی گفت:

- حالا سروناز بیا تو بعدا. الان سفره ناهار ور می اندازند.

سینا با طلبکاری وخشم چشمهایش را زیر و رو کرد وگفت:

- پرهام گفت دم در خونه دایی عزت وایسید یا بیاید دم در قسمت مردونه وزل بزیند توی حیاطش؟!!

خدایی اینجایش را راست می گفت ما از زور کنجکاوی ویا شاید هیجان دیدن صابر به طرف در همسایه

کشیده شدیم وبه قول سارا چشمهای وامانده مان را به داخل حیاط وتجمع مردها دوخته بودیم!

برای اینکه جر وبحت را یک جوری فیصله بدهم گفتم:

- بهتره ما بریم تو تا بیشتر از این تابلو نشدیم.

دست پرهام را محکم تر گرفتم وهمراه خودم به طرف دلان کشیدم وقتی به حیاط رفتیم سارا آهسته گفت:

- یک دقیقه دیگه بیشتر وایستاده بودیم جفتمون یک سیلی محکم خورده بودیم.

با غیظ جواب دادم:

- غلط کرده مگه روانیه؟!!

- وقتی می بینی عصبانیه دهن به دهنش نذار سرتو پایین بنداز وفرار کن.

عصبانی گفتم:



- مگه چکار بودیم که فرار کنیم؟

- حالا سینا رو بی خیال شو صابر رو دیدی ؟

از اینکه یک دفعه مسیر حرف را عوض کرد بی اختیار خنده ام گرفت ونیم نگاهی به پرهام کردم که به بچه های گوشه حیاط چشم دوخته بود وبا اشاره به پرهام گفتم:

- میفهمه میره میگه.

بی خیال جواب داد:

- نه بابا حواسش جای دیگه ست.

وبا چشمکی ادامه داد:

گفتم بد نیست. !

از اینکه دوباره کسی را برای من در نظر گرفته بود وبه حرفش پیله می کرد خنده ام گرفت وآهسته گفتم:

- بذار عرق تن فرزاد خله خشک بشه بعد.

خنده ای کرد وآهسته طوری که پرهام نشنود گفت:

- فرزاد خله رو ولش کن اون حالا حالاها خله ولی بی شوخی این یکی خیلی سنگین بود ندیدی چطور با من که فامیلش بودم موقرانه سلام علیک کرد؟

برای اینکه سر به سرش بگذارم گفتم:

- ما که چیزی ندیدیم؟!موقرانه اش زیادی خودمونی بود!

نگاهم کرد وپرسید:

!

خندیدم وبی درنگ جواب دادم:

و در حالی که به طرف اتاق پنج دری می رفتیم ادامه دادم:

- با این بگو و بخندی که دوباره ما راه انداختیم آگه تا حالا عزیز ما رو دیده باشه ریختن خونموت از نظر اون

از پله های کنار سرداب بالا رفت و با لبخندی نگاهم کرد.

بعد از نهار عذارها که حسابی خسته شده بودند کمی استراحت کردند و کوچکی که کنار اتاق پنج دری بود و مخصوص رختخوابهای مهمان بود برای استراحت رفتیم. برایم جالب بود که این همه تشک و رختخواب از پایین تا بالا حتی تا نزدیکی های سقف یک دست روی هم چیده شده و رویش ملحفه ای گلدار و تمیز کشیده شده بود. ه سارا نگاه کردم و پرسیدم:

- این همه رختخواب برای چیه؟! تازه بیشترش هم به جای پتو رختخواب قدیمی دست دوزی شده با پارچه

سارا لبخندی زو در حالی که روی یک بالش گلدوزی شده می خوابید جواب داد:

- اینجا این جوریه دیگه مگه ندیدی این همه آدمی که نهار خوردیم فقط فامیلهای درجه اول دایی عزت بود حساب کن چقدر نوه و عروس و نتیجه داره تازه اینها فقط در قسمت زنونه است برو توی مردونه ببین چه! با این همه فامیل و رفت و اوامد فکر کنم این رختخوابها برای نصف جمعیتشون هم کافی نباشه.

و دستی روی بالش زیر سرش کشید و :

- ولی عجب زن دایی عزت زن با سلیقه ای بوده! ببین اینها کار دست خودشه.

با دقت به بالش که از پارچه تترن کرم رنگ بود و با گلهای ظریف به رنگ های قهوه ای کم رنگ و پر رنگ گلدوزی شده بود نگاه کردم و پرسیدم:

- چند ساله فوت کرده؟

سرش را روی بالش جابه جا کرد :

- حدود ده سالی میشه.بین از اون وقت تا حالا چقدر جنس پارچه ونخ خوب بوده که یک آخ هم نگفته.

خواستم بالش دیگری از کنار اتاق بردارم وزیر سرم بگذارم که نگاهم به پرهام که در گوشه ای از اتاق روی زمین خوابش برده بود افتاد بالش را برداشتم وبه طرفش رفتم ودر حالی که زیر سرش می گذاشتم رو به :

- بین چطور خوابش برده؟!صبح خیلی زود بلند شده عادت نداشته...

که صدای زنگ تلفن همراه سارا توجهم را جلب کرد.سارا بلافاصله گوشی را از جیب مانتویش بیرون کشید وبا دیدن شماره نمایشگر گوشی نگاهم کرد ومضطرب گفت:

- سیناست!

به طرفش آمدم وکنارش نشستم وگفتم:

بی حوصله وبا اکراه گفت:

- اصلا حوصله شو ندارم بیا بگو سارا دستشویی.

وگوشی را به سمتن گرفت.

:

- مگه دیوونه ام حالا خوبه خودت شاهد بودی نیم ساعت پیش چه دعوایی با هم کردیم؟!!

ه گوشی را به طرفم گرفت وبا خواهش گفت:

- تو رو خدا بیا سمبلش کن اون الان یادش نیست دو دقیقه پیش چی خورده چه برسه به نیم ساعت پیش.زودباش پرهام بیدار میشه.

از خواهشش دلم نرم شد و گوشی را گرفتم و بی رغبت جواب دادم:

صدای بم و خشنش در گوشم پیچید:

کجاست؟

بی اختیار با غیظ جواب دادم:

- تو جیب من!

نمی دانم لحنم چطوری بود که احساس کردم خنده اش گرفت ولی به روی خودش نیاورد و دوباره با همان :

- گوشی رو بهش بده کارش دارم.

بی حوصله گفتم:

- نیستش دستشویی به اگه کاری داری بگو بهش میگم.

کمی مکث کرد و جواب :

- بهش بگو من و فرزند داریم میریم خونه بابا ابراهیمی تا عصر برمی گردیم به مامان بگه.

از شوق دیدن خانه پدر بزرگ سارا قهر و اخم را فراموش کردم و با اشتیاق گفتم:

- راست می گی؟! پس منم میام.

سارا از تغییر حالت ناگهانی ام بهت زده نگاهم کرد و با اشاره پرسید:

- چی میگه؟

خواستم آهسته جواب بدهم که صدای سینا را شنیدم:

- بیخود لازم نکرده بیای! !

:

- سینا خواهش می کنم من تا حالا اونجا رو ندیدم بذار پیام خیلی دوست دارم اونجا رو ببینم.

به نظرم طرز خواهشم دل سنگش را نرم کرد و کمی فکر کرد :

- خیلی خب پنج دقیقه دیگه تو وسارا و پرهام بیایی سر خیابون تا ببرمتون.

بی اختیار پرسیدم:

- چرا سر خیابون؟!!

با لحنی شبیه به هشدار جواب داد:

- ببخشید اینجا محیط کوچیکه پارک شانزلیزه نیست که دو تا دختر با دو تا پسر توی خیابون قدم بزنند به

مامان بگین که د .

و گوشی را فوری قطع کرد.

سارا با هیجان پرسید:

- چی می گفت؟ کجا بریم؟

خوشحال از دیدن خانه پدر بزرگش جواب دادم:

- دارن میرن خونه پدر بزرگت.

وا رفت و پرسید:

!

:

- خونه بابا ابراهیمیت دیگه پاشو گفته پنج دقیقه دیگه سر خیابون باشیم تا ببرمتون.

و از جایم بلند شدم وبه پرهام نگاهی انداختم وادامه دادم:

- حالا اینو چکارش کنیم؟ خوابه خوابه بهتره به عمه بسپاریمش.

:

حالا فکر کردم کجا می خواهیم بریم! خونه بابا ابراهیمی که دیدن نداره

یک خونه بزرگ خالی که حتی فرش هاشو هم جمع کردن که دزد نبره چی رو می خواهین بینین؟! این یسنا دلش خوشه ها.

توی ذوقم خورد وگره روسری ام را محکم کردم وگفتم:

- سارا لوس نشو بیا بریم خیلی دوست دارم اونجا رو بینم.

بی حال وبی رمق جواب داد:

. نجام مثل اینجاست یک خونه پنج دری با کمی رنگ ولعاب بیشتر.

کنارش نشستم ودمغ گفتم:

- اصلا ولش کن نمیرم. سینا گفت با تو پرهام برم سر خیابون اگه ببینه هیچ کدومتون نیستید یک چوب برمی داره دنبالم می کنه.

خندید وگفت:

- نترس اونقدرها هم دیوونه نیست مخصوصا وقتی هم که دوستش همراهشه برای حفظ ظاهر هم که باشه جز اخم تخم چیزی بهت نمیگه.

و کمی نگاهم کرد وگفت:

- اگه خیلی دلت می خواد اونجا رو ببینی خب برو. بگو پرهام خواب بود سارا هم مریض بود. باور کن اگه حالشو داشتم حتما باهات می اومدم.

:

- نمیگه این چه مرضی !

:

- چه می دونم بگو دلش درد می کرد باید همش می رفت دستشویی دیگه خودش می فهمه که اسهال

:

- حتما جلوی فرزاد حتما اینها رو میگم اسهالش هم میگم؟!!

خندید و گفت:

- دیوونه بلند شد برو تا پنج دقیقه نگذشته اگه پنج دقیقه دیگه بگذره یک دفعه می بینی سینا میره ها. سر خیابون بری دیگه برت نمی گردونه که. فوقش یه چیزی بارت میکنه ولی دیدن اونجا برای تو ارزش این جوری که صبح اومدیم اینجا رو دیدی شیفته شدی خونه بابا ابراهیمی رو ببینی پرپر می زنی.

منم به مامان میگم که با سینا اینها رفتی تا دلوا

ذوق وواشتیاقم برگشت و کمی فکر کردم واز جایم بلند شدم وگفتم:

- با این تعریف هایی که تو کردی اگه نرم بعدا افسوس میخورم.

در حالی که هنوز خوابیده بود با خنده گفت:

- اگه رفتی حتما سری به سردابش بزن. خیلی دیدنیه؟!!

کیفم را برداشتم وپرسیدم:

!

دید و گفت:

از ترست تا دو سه روز غذا نمی خوری.

چشم‌هایم را تنگ کردم وبا کنجکاوای گفتم:

- نکنه تو از سردابش می ترسی که خستگی رو بهونه کردی؟

سرش را روی بالش تکان داد وگفت:

- اگه بگم آره دروغ نگفتم باور کن خیلی از اونجا می ترسم از بچگی می ترسیدم همش فکر می کردم جن حالا زود باش راه بیفت خانم مفتش.

برای اینکه وقت را از دست ندهم با عجله خداحافظی کردم واز در اتاق رختخواب ها به طرف حیاط خارج بیرون از خانه دایی عزت روسری ام را جلوتر کشیدم و بند کیفم را محکم گرفتم و به طرف سر خیابان حرکت کردم. نرسیده به سر خیابان سینا و فرزند را دیدم در حال گفتگو بودند و خدا را شکر حواسشان به انتهای خیابان نبود با ترس ولرز جلو رفتم و هنوز بهشان نرسیده بود که فرزند از سینا پرسید:

- پس سارا خانم کو؟

سینا با عصبانیت جواب داد:

- لابد تو جیش!

آهسته نفس عمیقی کشیدم وبا اعتماد به نفس رو به سینا گفتم:

- سارا کمی حالش خوب نبود پرهام هم که گفتی خواب بود.

با چشمان سرخ شده از عصبانیت یا شاید هم از گرمای آفتاب نگاهم کرد و گفت:



جای سارا خالی که می گفت جلوی دوستش آبروداری می کن؟! با سرخوردگی جواب دادم:

- گفتم شاید سر خیابون معطلید برای همین...

و حرفم را ادامه ندادم آنقدر مظلومانه حرف زدم که دل خودم برای خودم کباب شده بود چه برسد به فرزند که دلش حسابی سوخته بود با مهربانی نگاهم کرد و رو به سینا گفت:

- حالا که طوری نشده خاله سروناز رو هم با خودمون می بریم!

! این چه طرز حرف زدن بود؟! !

بی اختیار به سینا نگاه کردم. در حالی که از شدت عصبانیت سرخ شده بود سرش را از ناراحتی به دو طرف تکان داد و حرکت کرد. فرزند هم که متوجه دلخوری سینا شده بود بیصدا همراهش به راه افتاد و من ماندم! نمی دانستم چکار کنم؟! فکر اینجایش را نکرده بود انتظار نداشتم تا این حد مورد بازخواست سینا قرار بگیرم و آخرش هم با خوشمزگی بی موقع فرزند ضایع شوم.

بی حرکت و بی هدف به دور شدنشان نگاه می کردم که یکباره سینا برگشت و گفت:

- چرا مثل ماست و ایسادی داری ما رو نگاه می کنی؟! راه بیفت دیگه.

چند ثانیه ایستادم تا معنی حرفش را بفهمم! توهین کرد یا ازم دعوت کرد همراهشان بروم؟!!

واقعا طریقه حرف زدن سینا استثنایی بود! لابه لای کلمات اهانت آمیزش باید می گشتم تا معنی محبت آمیز دلخواهمان را کشف کنیم و من از این کلمات گوهر بارش معنی دعوت به همراهی را استنباط کردم!

خوشحال اینکه بالاخره خانه رویایی پدربزرگ سارا را خواهیم دید پاهای خشک شده ام را حرکت دادم. دوسه کوچه نگذشته بودیم که سینا و فرزند جلوتر از من جلوی در چوبی کنده کاری شده زیبایی ایستادند. سینا دست در جیبش کرد و کلید را در آورد و فرزند هم ساکت و آرام از ترس غضب دوباره سینا سر در آجری خانه را تماشا می کرد.

واقعا سبک معماری خانه های این شهر تماشایی بود! آن از در خانه دایی عزت و این هم از خانه پدربزرگ سارا هنوز داخل نرفته مجذوب سر در خانه شده بودیم پس درون خانه چه غوغایی! سینا از قصد و از روی

لجبازی با ما که مرده دیدن داخل خانه شده بودیم دو ساعت تمام کلید های درون حلقه فلزی که در دست داشت امتحان کرد تا بالاخره کلید مورد نظر را پیدا کرد. من که با حرص شاهد کارهایش بودم روی پله داخل دیوار کنار در نشسته بودم تا حداقل بیهوده سرپا نایستم. واقعا قدیمی ها عجب مغزی داشتند که دو طرف هر در ورودی خانه دو سکو داخل دیوار کار گذاشته بودند هم زیبایی سردرخانه را تکمیل می کرد و هم اگر کسی می خواست رویش می نشست.

هنوز سینا کاملا در را باز نکرده بود که کسی از پشت سرمان با لهجه محلی گفت:

! اُغر بخیر جناب دکتر.

پیرمردی را دیدم در لباس محلی با جلیقه ای مشکی روی پیراهن سفید یقه بسته با شلواری مشکی خاکی و چکمه های سیاه بلندی در پا و کلاه بافتنی کوتاه روی سر. یک لحظه از دیدن کلاه بافتنی در این گرما احساس خفگی کردم که دیدم سینا برخلاف طریقه متداولش جلو رفت و دست دور گردن پیرمرد انداخت و او را بوسید و صمیمانه گفت:

- سلام مش خیرالله.

فرزاد هم با دیدن روی خوش سینا بال در آورد و خندید و جلو رفت و پیرمرد را بوسید و سلام علیک کرد. هم از ترس واکنش سینا آهسته سلام کرد و به پینه های دست پیرمرد چشم دوختم. تازه متوجه بیل آغشته به گل اش که روی شانه اش نگه داشته بود شدم که پیرمرد یا همان مش خیرالله گفت:

- سلامتی دکتر شما چه خبر؟ برای فوت حاجی تشریف آوردید؟

سینا دوباره با روی باز جوابش داد:

- آره همین امروز صبح اومدیم. دیدم به خونه سر بزیم.

- انشالله از این به بعد همیشه به شادی تا کی هستید که براتون چند جعبه انار بیارم؟

سینا با تعارف جواب داد:

- نه مش خیرالله زحمت نکش نمی تونیم ببریم این دفعه تعدادمون زیاده یه کم دست و پاگیره.

منظورش از تعدادمون زیاده کیه !من یا سارا یا پرهام یا فرزاد یا عمه آذر یا عزیز؟!مگر قرار بود موقع حمل جعبه های انار روی آنها بنشینیم که دست و پاگیر بودند.از اینکه برای هر کاری مانعی می گذاشت و همه چی را بزرگ جلوه می داد ازش لجم می گرفت.بنده خدا مش خیرالله با چه ذوق و شوقی تعارفش می کرد.

- امری باشه دکتر؟

سینا دست مش خیرالله را در دست گرفت و گفت:

- نه قربان شما به عمو کریم هم سلام برسون.

با رفتن مش خیرالله بالاخره سینا رضایت داد و از جلوی در کنار رفت تا من و فرزاد داخل خانه شویم.می دانست که ما دلمان برای دیدن مناظر داخل پر پر می زند ولی باز هم به عمد در انتظارمان می ظاهر فرزاد هم نشان می داد که او هم از دیدن بافت سنتی و قدیمی خانه های این چینی لذت می

- پشت این دالان باغه؟

با پرسش فرزاد به طرف پنجره های مشیکی که درختان انار و دیگر درختان از لابه لای آنها مشخص بود نگاه کردم.

سینا :

- آره درش اینجاست.

وبه طرف در چوبی روبه رویش اشاره کرد.

فرزاد پشت پنجره های مشیک رفت و با دیدن درختان انار سوتی کشید و گفت:

- این همه درخت!انشاءالله وضعیت محصول امسال حتما روبه راهه دیگه نه؟

سینا در حالی ک هبه سوی حیاط می رفت جواب داد:

نیست.

بالاخره پس از دل کندن از تماشای درختان سرحال وشاداب باغ وارد حیاط بزرگ خانه شدیم حیاط که چه عرض کنم تقریباً باغی کوچک و سرسبز مشابه همان بافت سنتی خانه دایی عزت چهار باغچه بزرگ دور حوض وسیع و زیبایی وسط حیاط قرار داشت که زیبایی حیاط خانه پدر بزرگ سارا را چند برابر از حیاط خانه دایی عزت نشان می داد. با آنکه خانه خالی از سکنه بود اما در حیرت بودم که چگونه همه باغچه ها تر و تمیز در و دیوار گچ بری شده ایوان و سر در قوسی شکل پنج دری و سایر اتاق ها واقعا تماشایی بود و من در دل به ساکنینی که در این خانه رویایی زندگی می کردند غبطه می خوردم.

به راستی که زندگی در این جور خانه ها چگونه زندگی بود؟! آدم که صبح از خواب پا می شد و چشمه‌هایش را باز می کرد با دیدن این همه هنر و معماری و سرزندگی باغچه ها سر شوق می آمد و تا شب از نظر روحی واقعا افرادی که در این جور خانه ها زندگی می کردند با این همه زیبایی دیگر از خدا چه می خواستند؟! نمی دانم شاید دیدن این زیبایی ها برایشان عادی شده بود و به قول معروف این حرف که دل باید خوش باشد و گرنه این سبک معماری و رنگ و لعاب در و دیوار کاری به خوشی دل ندارد در آنها مصداق به هر حال من اگر در چنین جایی زندگی می کردم از صبح تا شب خورد و خوراک و زندگی معمولی روزانه ام را ول می کردم و می چسبیدم به بلعیدن در و دیوار.

- چند ساله کسی اینجا زندگی نمی کنه؟

با پرسش فرزند به طرف سینا نگاه کردم که در جواب چه می گوید.

سالی میشه از وقتی که بعد از فوت پدر بزرگم عزیز با ما زندگی می کنه. و تغییر آب و هوا بعضی وقت ها به اینجا می اومدیم و تا زمانی که خدا بیامرزد پدرم بود بیشتر.

فرزند نگاهی به ایوان و دیوار حیاط انداخت و با تعجب پرسید:

- پس چرا این گچ بری ها و رنگ و روی دیوارها آنقدر تمیزه؟

سینا هم نگاهش به سر در پنج دری و ایوان کشیده شد و جواب داد:

- هر دو سه سال يك بار خونه را تعمير و رنگ و گچ كاري مي كنيم تا شكل اوليه اش را از دست نده براي همين همه جا سالمه كار رسيدگي به باغچه ها و باغ رو هم مش خيراالله انجام ميده كه الحق دستش درد نكنه.

فرزاد سوت كواتهي كشيده و با خنده گفت:

- ميدوني چيه؟ اين خونه جون ميده براي ساختن فيلم و اين جور برنامه ها يادم باشه ميلاد رو كه ديدم گزارش اينجا رو بهش بدم.

سينا اخمهايش را درهم كشيده و روي لبه سنگ پله پايين حياط نشست و جواب داد:

م نكرده. نه عزيز اجازه ميده و نه ما موافقيم. دوست ندارم نظرم و آرامش اينجا به هم بخوره.

فرزاد كه چشمش بدجوري خانه را گرفته بود به شوخي گفت:

- ديوونه پول خوبي ميدن. فكر اينجاش رو هم بكن. ببينم تو عمو و عمه اي كسي رو نداري؟ بلكه بشه با اون شركا وارد مذاكره شد.

:

- نه خيالت جمع پدرم يك دونه پسر بوده.

فرزاد کنار سينا ايستاد و گفت:

- ولي بي شوخي روي اين قضيه فكر كن. چه اشكالي داره اينجا فيلم بسازند كسي كه اينجا زندگي نمي كنه؟

سينا با جديت جواب داد:

- گفتم كه حرفش هم نزن خودم بعضي وقت ها كه حالم سرجاش نيست و مغزم هنگ ميكنه براي تغيير روحيه ميام اينجا نمي خوام مزاحم داشته باشم.

یعنی سینا بعضی وقتها به اینجا می آمد و عمه اینها چیزی نمی دانستند؟! البته موضوع مهمی هم نبود که عمه اینها خبردار شوند ولی حداقل چرا اشاره ای هم نمی کرد؟ همه کارهای سینا اینطور عجیب و غریب بود پس بیخود نبود که سمیه تا این حد احساس خودمانی با همه فامیل عمه می کرد!

من وسارای از همه جا بی خبر چقدر ساده بودیم! مطمئنا وجود سمیه سینا را با این همه دوری راه به این محل می کشاند و گرنه در ویدوار و گل و بلبل که انقدر دیدن ندارد! یک لحظه خنده ام گرفت افکار دو دقیقه پیشم یادم رفت که با دیدن این همه زیبایی سبک معماری و باغچه و دار و درخت داشتم از هیجان پس می افتادم ولی وقعا سینا برای تماشای این خانه...

ناگهان افکارم را صدای فرزند از هم پاشید که گفت:

- پس برای همین بعضی وقت ها از دانشگاه جیم می شدی؟! ای کلک منو بگو که فکر می کردم میری تهران؟ می گفتم منم باهات می اومدم نکنه می خواستی تنها باشی؟

برای دیدن واکنش سینا با دقت نگاهش کردم ولی او بدون هیچ عکس العملی همچنان روی پله نشسته بود و به باغچه ها نگاه می کرد که فرزند گفت:

- اون طوری که تو می گفتم اینجا فرش و ظرف و ظروفی وجود نداره پس چطوری می موندی؟

از اینکه فرزند سوالهای درون ذهنم را می پرسید سپاس گزار نگاهش کردم که بلافاصله سینا جواب داد:

- لوازمی که لازم داشتم رو مش خیرالله برام می آورد حالا تو چه گیری دادی به این چیزها؟

و در حالی که قیافه اش بی حوصله به نظر می رسید ناخشنود از حضورم با بد اخلاقی در ادامه حرفش گفت:

- چیه تو دیگه چته؟ به چی زل زدی؟

می دانستم که دوست نداشت از سفرهای گاه و بیگاهش به اینجا من چیزی بدانم به همین خاطر برای اینکه نشان دهم زیاد هم دانستن این موضوع برایم اهمیتی نداشته بی اعتنا از پله های ایوان بالا رفتم تا به اتاق پنج دری و اتاق های کناری اش سری بزنم.

با آنکه اتاق ها تقریباً خالی از فرش و اسباب اثاثیه زندگی بود ولی باز هم طاقچه ها و سقف های گنبدی شکل با نقش و نگارهای کنده کاری شده و در و پنجره های چوبی ظاهر جالبی به اتاق ها داده بود که نیاز به تماشایی از دل و جان داشت. بعد از بازدید اتاق ها در حالی که از پله های ایوان پایین می آمدم تا به سرداب خوف انگیز از نظر سارا بروم سینا و فرزند برای دیدن اتاق ها به آرامی از پله ها بالا می رفتند. نمی دانم چرا می خواستم برای دیدن سرداب آنها کنارم باشند. دید به خاطر ترس و وحشتی که سارا از قبل به من تلقین نموده بود یا شاید هم دیدن تاریکی پایین پله ها باعثش بود. به هر حال کنار باغچه ها و نزدیک پله های سرداب کمی منتظر شدم تا سینا و فرزند بازدید تاریخی شان را از اتاق ها تمام کنند. از این همه صر و تامل سینا برای دیدن اتاق ها واقعا لجم گرفته بود طوری رفتار می کرد که انگار بار اولش بود که این خانه را می دید حالا خوب بود دو دقیقه پیش فرزند مچش را گرفته بود که دم به ساعت برای هواخوری به این مکان می آمد. چنان از نحوه ساخت و قدمت این بنا صحبت می کرد که هر کی نمی دانست فکر می کرد آجر به آجر این خانه را خودش روی هم چیده است.

مطمئناً این همه معطلی و توضیحات اضافه دادن در مورد اتاق های برای نادیده انگاشتن من و اینکه به من ثابت کند که الکی خودت را سبک کردی و پاشدی همراهان آمدی بود.

از این فکر کمی جسارت پیدا کردم و به طرف پله های سرداب. چند پله را پایین رفتم و در حالی که دنبال کلید برق کنار دیوار می گشتم چند پله دیگر هم پایین رفتم خوشبختانه نرسیده به پایین کلید برق را پیدا کردم و آن را زدم ولی بدشانسی لامپ روشن نشد. از ترس حرف سارا که می گفت این سرداب جن دارد دیگر جرات نداشتم پایت تر بروم و در حالی که از کنجکاوی خم شده بود در تاریکی روشنای فضای آنجا سعی کردم پایین را خوب ببینم. وقتی به پشت سرم نگاه کردم با مشاهده تعداد زیاد پله هایی که از آنجا پایین آمده بودم یاد سیاه چالهایی که در فیلم ها دیده بودم افتادم بی اختیار ترس وجودم را فرا گرفت.

خم شدم و با تنگ کردن چشمهایم خواستم سیاهی ها را با دقت ببینم که یک دفعه زنده ای به پایم باعث شد از نهایت وحشت چشمهایم را ببندم و از ته حنجره با قدرت تمام جیغ بکشم. ثانیه نگذشت که صدای پاهایی را روی پله های سرداب احساس کردم و از ترس هجوم جن ها دوباره جیغ کشیدم. با ضربه ای به شانه ام و با صدای خشمگین و غیظی سینا کنار گوشم که پرسید: چی شده؟ چشمهایم را باز کردم و قیافه عصبانی سینا و خندان فرزند را کنار خود دیدم.

دوباره سینا با عصبانیت پرسید:

- چی شده؟ چرا بیخودی هی جیغ می کشی؟

:

در حالی که همه

- فکر کنم جن دیدم یه چیزی به پام خورد و فرار کرد.

سینا از پله های باقیمانده پایین رفت ودستی به موهایش کشید و به طرفم نگاه کرد و گفت:

- جن کجا بود؟ کور بودی گربه ای که از کنارت رد شد رو ندیدی؟ این راجیف رو سارا توی مغزت کرده؟

از جایم بلند شدم و با ته مانده توانم نگاهی به تاریکی ته سرداب انداختم و در حالی که از بودن سینا و فرزند در

کنارم دل شیر پیدا کرده بودم از پله ها پایین رفتم و برای توجیه خودم گفتم:

- ولی من مطمئنم که گربه نبود.

سینا با عصبانیت به طرف تاریکی جلو هولم داد و گفت:

- اوناهاش بچه هاشو نمی بینی؟

در حالی که از این حرکت سینا جلوی فرزند هم خجالت کشیده بود وهم در حد مرگ عصبانی گوشه بزم را از

روی خشم به دندان گزیدم و بی اختیار گفتم:

- نمی تونستی مثل ادم اینها رو نشونم بدی؟

:

- هی مواظب حرف زدنت باش. کاری نکن همینجا....

که با صدای تلفن همراه فرزند حرفش را قطع کرد.

فرزند که انگار دلش نمی امد دیدن این فیلم هیجان انگیز را از دست بدهد با اکراه گوشی را از جیبش در

:



...

- الو؟ صدات نمیاد.

...

و فرهاد تویی؟ بذار کمی جابه جا بشم واز پله های سرداب بالا رفت.

سینا که فرصت مناسبی پیدا کرده بود جلوتر آمد وانگشت سبابه اش را بالا برد وبه حالت تهدید گفت:

- به ارواح خاک بابام اگه یه دفعه دیگه جلوی غریبه ها بی ادبی کنی همین جا چالت می کنم.

در حالی که اشک در :

- من که چیزی نگفتم خودت مثل دیوونه ها جلوی این من رو به جلو هول دادی؟

طلبکارانه جواب داد:

- اولاً مثل آدم حرف بزن هنوز یاد نگرفتی با بزرگترت درست حرف بزنی ثانیاً من اگه توی سرت هم بزنم

حق نداری سرت رو بلند کنی چه برسه به اینکه بلبل زبونی هم بکنی.

با بغض وخشم گوشه لبم را گزیدم و پرسیدم:

باز هم طلبکارانه جواب داد:

- به مناسبت اینکه هنوز هیچی سرت نمیشه.

نتوانستم خودم را کنترل کنم وبا عصبانیت وبه تلافی چند دقیقه قبل هولش دادم وبا فریاد گفتم:

- تو بیخود کردی.

کمی تعادلش به هم خورد ولی با همان صلابت وچشمان خون گرفته از خشم دستش را بالا برد و بی هوا برق از چشمانم پرید و از شدت درد دستم را وی صورتم گذاشتم و با بغضی که حالا از

درد وضعف ترکیده بود و به اشک تبدیل شده بود گریان گفتم:

- سینا به خدا تو دیوونه . یه دیوونه ی وحشی.هیچ می فهمی داری چه غلطی می کنی؟!

کشیده بعدی اش را ناگهانی تر و محکم تر از قبل روی طرف دیگر صورتم فرود آورد و با حرص زیر لب :

- اینم برای اینکه تا ابد یادت باشه مثل آدم حرف بزنی.

در حالی که از سوزش درد اشکهایم بی محابا سرازیر شده بود با دو دست صورتم را پوشاندم و بی توجه به تاریکی سرداب و جن و گره و بقیه ی چیزهای دیگر روی زمین نشستم و با صدای بلند گریه کردم.

- چیه می خواهی فرزند کاملا بفهمه که داری گریه می کنی؟

یک دستم را از روی صورتم برداشتم و با صدای خش دار از گریه گفتم:

رات فرقی نمی کنه می خواهی صداش بزوم بیاد نمایش کمدیت رو نگاه کنه؟

این بار دو دستم را از روی صورت تب دارم برداشتم و با حالت تهاجمی گفتم:

- چی از جونم می خواهی که عین سوهان روح توی مخمی؟چرا دست از سرم بر نمی داری و برای همیشه گورت رو گم نمی کنی؟

با خشم چشمهایش را زیر و رو کرد و در سکوت فقطس نگاهم کرد.

با سکوتش جرات بیشتری پیدا کردم و ادامه دادم:

- من وسارا تا کی باید از بداخلاقی های تو بسوزیم و بسازیم؟چرا همش...

- آخرش چی شد؟ بالاخره موضوع گربه منتفی شد یا اینکه وجود جن اثبات شده؟

در حالی که سایه فرزاد روی پله های افتاده بود از ترس اینکه بویی از دعوایمان ببرد بی درنگ از جایم بلند شدم و خاک ماتو و شلوارم را تکاندم و زیر چشمی به سینا نگاه کردم.

سینا بدون آنکه نگاهم کند دست در جیب شلوارش کرد و دستمال کاغذی در آورد و به طرفم گرفت و به آهستگی گفت:

- صورتت رو پاک کن می فهمه زشت .

به ناچار دستمال را گرفتم و اشکهایم را پاک کردم و گره روسری ام را محکم تر و پشتم را به پله ها کردم و به گوشه تاریک سرداب که سه بچه گربه داخل گلدان بزرگی خوابیده بودند نگاه کردم. تعجبم از این بود که با این همه سروصدای ما چرا بیدار نشده بودند!

- سینا جان کم کم باید زحمت رو کم کنم.

سینا به طرف فرزاد که آخرین پله را پایین آمد رفت و پرسید:

از اینکه پله های به این بلندی را یکسره پایین آمده بود نفسی تازه کرد و با اشاره به گوشی تلفن همراهش :

- برادرم بود فرهاد که زنگ زد و گفت اگه آب دستمه زمین ب

سینا با نگرانی پرسید:

- چیزی شده؟

:

- نه نگران نشو فقط پدرم ظهری اپاندیسش رو عمل کرده فرهاد هم زنگ زد که خودم رو برسونم. چطوری و با چه وسیله ای برم دیگه اونش دست تورو می بوسه.

- حالا حتما همین الان باید بری؟

ب سینا گفت:

- آره سینا جان همین حالا برم بهتره. هر چند که داداشای دیگه هم هستند ولی من هم حتما باید اونجا

سینا در حالی که از پله ها بالا می رفت گفت:

- پس بیا دنبالم تا با یکی از این کرایه ای ها به فرودگاه برسی اگه بلیط هواپیما بود که هیچی وگرنه با قطار یا اتوبوس بری.

فرزاد که در بالا رفتن کمی تعلل کرده بود با دور شدن سینا آهسته گفت:

- سروناز خانم میشه محبتی کنید و شماره موبایل سارا خانم رو بهم بدید؟

بدون آنکه رویم را برگردانم و نگاهش بکنم با تعجب پرسیدم:

- برای چی می خواهید؟

با صدای سرخوشی جواب داد:

!

:

اِپسر برید از دوست عزیزتون بگیرید شاید به رگ غیرتش برخورد واز این به بعد دوستان تحفه اش رو

برای خانواده سوغاتی نیاورد.

بدون آنکه تلخی حرفم را به روی خود بیاورد با دقت نگاهم کرد وکنجکاوانه پرسید:

- چرا انقدر قرمز شدید گریه کردید؟

می خواستم جواب بدهم. آره هم کتک خوردم وهم گریه کردم که با عصبانیت گفتم:

و بدون معطلی از پله ها بالا رفتم. وقتی قدم در حیاط گذاشتم تازه فکر متمرکز شد که شمار چه می خواست؟! اگر خود سارا می فهمید از شدت هیجان و کنجکاوی یا شاید هم عصبانیت می مرد.

موقع بیرون آمدن از خانه پدر بزرگ سارا آنقدر افکارم به هم ریخته بود که نفهمیدم چطوری همراه سینا و فرزند از طول حیاط گذشتم و با عبور از دالان آجری از در بیرون آ. فقط موقع قفل کردن در خانه توسط سینا متوجه شدم که از انجا خارج شده ام. واقعا آدم از یک ثانیه بعدش خبر ندارد همین است! وشوق وارد شدنم که برای هر چه زودتر دیدن خانه پدر بزرگ سارا عجله داشتم که طاقت معطل شدن برای باز کردن در را نداشتم ونه به این بی تابی برای هر چه زودتر برگشتن و رسیدن به سارا وعمه! فقط نکته مشابه ای که در هر دو حالت وجود داشت معطل کردن سینا برای باز کردن و بستن قفل در بود که با آن کلیدهای کذایی که درون حلقه فلزی پیچانده بود باید تک تک آنها را امتحان می کرد تا بالاخره یکی شان به قفل می خورد و مطمئنا تمام این کارها را از روی عمد و برای در آوردن حرص ما انجام می داد.

به هر حال بعد از اینکه با سلام و صلوات در خانه پدر بزرگ سارا بسته شد من را سر همان خیابان که موقع آمدن وعده کرده بودین رساندند و پس از کلی تعارف و خدا حافظ رسمی فرزند به طرف خانه دایی حرکت کردم. آنقدر خدا حافظی فرزند مفصل و پر سوز و گداز شد که یک آن احساس کردم از اینجا یک راست به سفر حج می رود که اینطور حالیت می طلبد جای سارا خالی که کمی به این حرکاتش بخندد.

روی هم رفته بعضی از رفتارهای فرزند جالب بود البته صرف نظر از زل زدنهای و خل بازیهایش. دایی عزت که درش چهار طاق باز بود یک راست به اتاق کنار پنچ دری که رختخوابها در آنجا قرار داشت. خدا را شکر پرهام هنوز خواب بود و سارا در جالی که گوشی تلفن همراهش دستش بود و سرگرم پیامک دادن بود یک وری سرش را روی بالش گذاشته بود. بی صدا کنارش نشستم و گفتم:

بدون اینکه از زود آمدنم جا بخورد در حالی که هنوز نگاهش به صفحه گوشی اش بود گفت:

:

و گره روسری ام را شل کردم.   
 ابا آن کتک کاری که با سی  
 کردیم. البته کتک کاری که چه عرض کنم فقط کتک خوردم آن هم دو کشیده جانانه و آبدار!  
 که سارا چیزی راجع به تو گوشی میل کردنم بداند در حقیقت به نوعی خجالت می کشیدم تا به حال جرو  
 بحث ورف و حدیثمان با سینا به زد و خورد کشیده نشده بود که شکر خدا کشیده شد برای همین دلم نمی  
 خواست سارا چیزی در این مورد بداند.

- خب تعریف کن بینم از خونه بابا ابراهیمی خوشت اومد؟

پاهایم را دراز کردم و گفتم:

- آره تا دلت بخواد در ضمن آقا فرزاد هم گفت ازت خدا حافظی مخصوص بکنم و دو طرف لپت رو ببوسم  
 چون همین الان رفتش

گوشی رو کنار گذاشت و از جایش بلند شد و با تعجب پرسید:

وقبل از انکه جوابش بدهم با حیرت و کنجکاوی پرسید:

- تو چرا آنقدر سرخ شدی؟ دماغت چرا قرمز شده؟ گریه کردی؟

برای اینکه حرفم را باور کند لبخندی زدم و جواب دادم:

- دیوونه شدی؟ گریه برای چی؟ آنقدر موقع برگشتن تند تند راه اومدم که از شدت گرما این جورى شدم. اینجا  
 انگار نه انگار که وسطهای پاییزه هواش مثل چله تابستون می مونه.

:

- رفتن این فرزند خله رو راست راستکی گفتی؟

از اینکه اگر می فهمید همین فرزند خله شماره اش را می خواست چه عکس العملی نشان می داد خندیدم و با هیجان مختصری از تلفن برادر فرزند و عمل آپاندیس پدرش و در آخر خواستن شماره اش را تعریف کردم و با خنده به چشم هایش که از شدت ناباوری و شیطنت برق می زد نگاه کردم.

ریز ریز خندید و گفت:

- دروغ می گی؟!!

خندیدم و جواب دادم:

- دروغم چیه؟ باو . منو بگو که پیش خودم گفتم اگه بهت بگم به خاطر حامد ناراحت میشی و کلی بد و بیراه بارش می کنی اگه می دونستم آنقدر ذوق زده میشی حتما شماره ات رو بهش می دادم.

در حالی که هنوزم از هیجان می خندید گفت:

- دیوونه من دارم برای یک چیز دیگه می خندم آخه از اون وقت تا حالا ما فکر می کردیم او برای تو مناسبه نه که...

و دوباره خنده اش گرفت و پس از کمی فکر گفت:

- نکنه دستمون انداخته؟ آخه کاراش بدجوری دیوونه بازی بود شاید پیش خودش گفته سرکارش میذارم و...

و دوباره کمی مکث کرد و ادامه داد:

- نه شاید هم از تو خوشش اومده شماره من رو خواسته که در مورد تو با من صحبت کنه.

با خنده نگاهش کردم و جواب دادم:

- مخت تاب برداشته؟ یعنی آنقدر خجالیده که اگه از من خوشش بیاد مستقیم به خودم نگه؟! اولی بی شوخی از لحاظ تیپ و کردار و منش از حامد خیلی سرتره.

به شوخی به پایم زد و گفت:

- به حامد میگم براش رقیب پیدا کردی.

بی تفاوت شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- من پیدا نکردم خودش پیدا شده ولی جدی جدی حیف شد رفت با بودنش کلی سوژه داشتیم ومی خندیدیم.

- نگفت کی دوباره برمی گرده؟

به شوخی گفتم:

- چیه هنوز نرفته

:

- اره ازم خداحافظی نکرده دلم تاب برنمی داره رفتنش رو باور کنم.

با تلنگری به مغزم یک دفعه گفتم:

- حالا این فرزاد خله رو بی خیال شو.بچسب به اینکه...راستی تو می دونستی سینا بعضی وقتها برای چند روز میاد خونه بابا ابراهیمی؟

بیشتر نگاهم کرد و گفت:

- دروغ می گی؟! :

- پس چی؟

و با آب وتاب در مورد سفرهایش برای تغییر روحیه وحرفهایی که به فرزاد گفته بود تعریف کردم ودر اخر اضافه کردم:



- چقدر ما خر وساده بودیم که فکر می کردیم سمیه خانم گره مشکلاتش به دست ما باز میشه نه که ون به راحتی اینجا تونستند به هم شماره بدهند و...

میان حرفم امد وگفت:

- پس چرا از اومدنش به اینجا به ما چیزی نمیگه؟ مگه چی می شد ما بدونیم؟

با کینه ای که از سینا داشتم با حرص جواب دادم:

- مگه اینکه ریگی به کفشش باشه؟! چطوره به سمیه رو دست بزنیم؟!

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:

- مثلاً چی بگیم؟

:

- چه می دونم یک جوری بگیم که سینا از اومدنش به اینجا برامون گفته واز اخلاقت تعریف کرده واز این

:

- حالا خوبه همین حرفها رو کف دست سینا بذاره دیگه سروکارمون با کرم الکاتبینه. طر همین

فضولیمون با طناب سروته از بالای درخت توت گوشه خونه بابا ابراهیمی اویزونمون نکنه خلیه!

یاد کشیده هایش افتادم وبی اختیار سوزشی در صورتم احساس کردم وبا اضطراب گفتم:

- اصلاً ولش کن. هر غلطی دلشون میخواد بکنن.

- ولی اگه کار سینا وسمیه جور بشه دیگه نون آقا صابر هم توی روخنه وبله دیگه...

اول با تعجب وبعد با خنده نگاهش کردم وگفتم:

- چی چی رو بله دیگه اول بذار روعت ماسیده سینا وسمیه آب بشه بعدا به فکر نون روغنی آقا صابر بیفت.

- ولی بی شوخی دیدی که پسری آقا و سربه زیر و سنگین بود نه؟

با کنایه گفتم:

که های وهوی دارد از ان بترس که سر به تو دارد.

خندید و جواب داد:

- حالا تو نمی خواد این وسط...

- سارا با مهمونت بیایی توی آشپزخونه عصورنه بخورید. یک لقمه نون و پنیر و سبزی درست کردم تا وقت شام ته بندی کنید خواستم براتون اینجا بیارم ولی با بودن مهمونهای توی پنج دری نمیشه.

سارا که با دیدن سمیه جلوی در اتاق غافلگیر شده بود بلافاصله جواب داد:

- دستت درد نکنه سمیه باشه جتما می آییم.

و پس از رفتن سمیه یکی از ابروهایش را با اخم بالا انداخت و نگاهم کرد.

من هم به تبعیت از او یکی از ابروهایم را بالا انداختم و با طعنه گفتم:

چه زن برادر خوبی! خدا از خوبی کش نکنه هنوز هیچی نشده عصورنه و صبحونه و... لا بد یه کم دیگه بگذره با پر طاووسی بالای سرت باد می زنه. این دوره زمونه زن برادر خوب کم پیدا میشه.

- حالا نمی خواد خوبیهاشو برام بشماری به جای این حرفها پاشو برو توی آشپزخونه هم عصورنه بخور هم مال من رو ساندویچ کن بذار توی کیفیت یواشکی وردار بیار. باور کن اصلا حالش رو ندارم بلند شم. با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- !... نکنه تخم دو زرده کردی نمیتونی از جات بلند شی؟ اون به خونه بابا ابراهیمی رفتنت این هم به این اگه من برم نمیگن این دختره گشنه و تشنه از قحطی اومده که هنوز نرسیده فامیل شده؟!

خواست حرفی بزند که با صدای زنگ پیامک تلفن همراهش گوشی اش را برداشت و با ذوق و شوق گفت:

چند لحظه ای از باز کردن پیامکش نگذشت که با چشمان گرد شده نگاهم کرد و با رنگی پریده گوشی را  
:  
!

از حالت دگرگونش کنجکاو شدم و بی درنگ صفحه گوشی را نگاه کردم:

- از بنگاه معاملاتی عشق مزاحم میشم ببخشید قلب شما مستاجر نميخواه... « »

از شگفتی و حیرت و هیجان نزدیک بود منفجر شوم در حالیکه بی اختیار صوتم پر از خنده شده بود پرسیدم:

از کجا گیر آورد؟! :

- یعنی تو ندادی؟

خندیدم و گفتم:

قسمم را باور کرد و هیجان زده گوشی اش را از دستم گرفت و گفت:

- حالا با این دیوونه چکار کنم؟ شماره ام رو چطوری پیدا کرده؟ مگه الان با سینا نیست؟

در حالی که روی قضیه به دست آوردن شماره اش فکر می کردم جواب داد:

- حتما سینا با یکی از این خطی ها روانه فرودگاهش کرده الان هم توی ماشین نشسته تا بیست سی کیلومتری که به فرودگاه میرسه گفته اول راهی چکار کنم چکار نکنم که یک دفعه به تو پیام داده.

خت سالمه؟ توی سرداب بابا ابراهیمی جن زده نشدی؟! یک دفعه به من پیام داده که چی؟! خودت می

فهمی چی داری میگی؟

به سبک خودش یکی از ابروهایم را بالا بردم و با لبخندی گفتم:

- خب عقل کل وقتی بهت اینطوری پیامک داده یعنی چی؟ یعنی از تو خوشش اومده. فقط ما باید بگردیم ببینیم چطوری شماره ات رو پیدا کرده؟! البته به طور یقین از سینا گرفته ولی نه مثل آدم بلکه یواشکی از سینا کش رفته.

- خب حالا چه خاکی به سرم بریزم؟

:

- نیاز نیست تو خاکی به سرت بریزی اگه دو کلمه از این پیامک رو به سینا نشون بدی خودش میدونه سر دوست عزیزش خاک بریزه. مطمئن باش اگه شده دنبال هواپیما پرواز کنه گیرش میاره.

نگاهم کرد و گفتم:

- یه چیزی می گی ها؟ مگه سینا رو نمی شناسی؟ راست میاد میگه تو یک کاری کردی که اون بهت پیامک. حالا بیا و درستش کن.

خندیدم و گفتم:

- ولی بی شوخی بعضی از کارهای این ...

که با صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا دوباره هیجان زده شدیم. سارا بیتاب تر از من دکمه باز شدن پیام را زد و با هم شروع کردیم به خواندن:

(حال دختردایی زیارویتان چطور است؟ سلام بلند بالا برسانید. «

در حالی که از اضطراب قلبم کف پایم می زد با اخم های درهم رو به سارا گفتم:

- یعنی که چی؟!)

پقی زد زیر خنده و جواب داد:

- یعنی دلم برای هر دویتان پرپر می زند.

:

- به چون خودم سرکارمون گذاشته من که از اول بهت گفته بودم که!

:

- تازه می فهمم که واقعا خله شیطونه میگه برو دوتا پیامک ش رو کف دست سینا بذار و آدمش کن.

دوباره پقی زد زیر خنده و گفت:

- که سینه بگه حالا این دفعه دوتایی تون تنتون میخاره. بابا ولش کن بذار پشت هم پیام بده تا یک کم بخندیم.

با نگرانی گفتم:

- دیوونه اگه کسی بفهمه میدونی چی میشه؟

با اطمینان جواب داد:

- چی میشه وقتی طرف صحبتش دوتایمونیم؟! اولش منم مثل تو هول برم داشت ولی حالا دیگه بی خیال برای سرگرمی دیوونه بی آزاریه.

از این همه بی خیالش اش کمی آرام شدم و گفتم:

- ولی حداقل باید یک پیامک دندان شکن برای جواب بهش بدهیم که فکر نکنه زیادی هم خوشمون اومده.

:

- چی بنویسیم؟ بنویسیم ای پیامکی که می روی به سوبش از جانب ما بزن تو گوشش؟

خندیدم و گفتم:

- اگه بنویسی که خیلی عالییه ولی بی شوخی همین رو بنویس.

در حالی که دکمه مربوط به یاز شدن صفحه نوشتن پیام را می زد با هیجان گفت:

- باشه همین رو براش می نویسم ولی مسئولیتش با تو. آخرش هم می نویسم سارا و سروناز که بدونه از طرف هردوتا بیمونه.

با هیجان جواب دادم:

- باشه بنویس ولی مسئولیتش با هردومون. چون خودت بیشتر دلت قیلی ویلی میره.

خندید و پیامک را نوشت و به همان شماره ای که آدمه بود فرستاد.

با نگاهی به سارا گفتم:

!

که پروتر هم شد و طولی نکشید که جواب نوشت:

با شلیک خنده مان بی اختیار دستان را جلوی دهانمان گرفتیم تا اتاق کناری صدایمان را نشنوند ولی مطمئنا عزیز با آن گوش های تیزش صدای خنده بلندمان را می شنید و بعدها به حسابمان می رسید. در الی که سعی می کردم جلوی خنده ام را بگیرم گفتم:

- دیگه ولش کن. به خدا یک چیزیش میشه.

- به جون خودم اگه موضوع حامد پیش نیومده بود چنان سرکارش میداشتم اون سرش نا پیدا ولی حیف که حالا چرا توی این گیرودار به من پیامک میده چرا به شماره تو پیامی نمی ده؟

:

- چون شاید یک دو روزی که خونه تون بوده با تو ندارتره با من هنوز رودروایسی میکنه.

در حالی که هنوز می خندید گفتم:

- آگه سینا بفهمه تیکه بزرگه گوشمونه.

:

- نه که کار خودش خیلی ...!

با غلت زدن پرهام و باز کردن چشمهایش حرفمان را قطع کردیم و نگاهش کردیم.  
آلود نگاه مان کرد وزیر لب گفت:

:

- پاشو با هم بریم تو آشپزخونه یک لقمه نون و پنیر بخوریم.

واز جایش بلند شد و روبه :

- سروناز چرا نشستی پاشو تو هم بیا.

:

- احساس می کنم >

لبخندی زدم و از جایم بلند شدم و گفتم:

با چشمکی جواب داد:

\*\*\*

من و سارا به اتفاق هر دو نظرمان این بود که سمیه دختری زیرک و فوق العاده با سیاست و سرزبان داری بود و از صبح که برای تشییع جنازه آمده بودیم مرتب دوروبرمان به خصوص عمه آذر و عزیز می چرخید

وهوایمان را حسابی داشت و آخر شب موقعی که تعداد زیادی از مهمانها رفته بودند و می خواستیم بخوابیم آنقدر اصرار کرد که چیزی نمانده بود که برای خواب به خانه آنها برویم و اگر طبق معمول بدعنتی و مخالفت سینا نبود به طور حتم رفته بودیم البته بیشتر برای زیر زبان کشی در مورد سینا! و مطمئنا خود سینا هم متوجه این قضیه شده بود که نمی خواست برای کنجکاوی به آنجا برویم.

موقع خواب سارا تلفن همراهش را که از بعداز ظهر روی سایلنت گذاشته بود از کیفش بیرون آورد و آهسته زیر گوشم گفت:

- بینم دنیا دست کیه؟! -

وبا چشمکی به گوشی اش نگاه کرد. هنوز ثانیه ای نگذشت که چشمهایش از هیجان برقی زد و ابروهایش را بالا انداخت و در حالی که گوشی اش را به طرفم می گرفت آهسته گفت:

- چه رماتیک!

از آنکه گوشی را نگاه کنم گوشه چشمی به عزیز و عمه که روی تشکهایشان دراز کشیده بودند و آرام و آرام برای هم پیچ پیچ می کردند انداختم. بنده خدا عمه آذر بعد از شام از بس که ما را نصیحت کرد دهانش کف کرد! اخم و تخم های عزیز هم مانند سینا تمامی نداشت. ویم به صفحه گوشی چشم طبق انتظارم پیامک فرزاد بود:

(زندگی شهید گل است زنبور زمان می مکدش اما آنچه می ماند غسل خاطره هاست. «

بی اختیار لبخند روی لبانم نشست و به سارا نگاه کردم و آهسته گفتم:

- به خل بودنش نمیدانم آنقدر احساساتی باشه!

خندید و گفت:

همینو بگو!

روی بالش گلدوزی شده کنار پرهام دراز کشیدم و با اشاره به عزیز و عمه آذر گفتم:



- بگریز بخواوب تا دوباره شروع نکردند موبایلت هم خاموش کن که خیالت جمع باشه.

صبح زود با صدای بلند قرآن که از ضبط صوتی که روی طاقچه پنج دری پخش می شد از خواب بیدار شدم  
الیکه صدای گریه عزیز و دو دختر دایی عزت به گوش می رسید آسته شانه های سارا که در خواب  
سنگینی بود تکان دادم. سارا که دلش نمی امد از جایش بلند شود با غرولند گفت:

- بذار بخواوبم دیگه چیه اول صبحی؟

دوباره تکانش دادم و آهسته گفتم:

مگه صدای قرآن رو نمی شنوی؟

یک دفعه از جایش بلند شد و نشست و با خمیازه فروخورده ای گفت:

- باور کن اصلا یادم نبود اینجا هستیم.

و با شنیدن صدای گریه عزیز و بقیه با اخم ادامه داد:

- کله سحری عجب حالی دارند! یک جوری گریه وزاری می کنند انگار که...

ه بدهد و در حالی که پتویم را تا می کردم گفتم:

- حال اینها رو که ما نمی فهمیم شاید اولین روز بعد از خاکسپاری احساس دلتنگی می کنند این چیزها پیر  
و جوون نداره که.

و برای اینکه حرف را عوض کنم گفتم:

- سارا دیشب تو هم سردت شد؟ من نزدیکیهای صبح نزدیک بود یخ بزنم.

خمیازه بلندی کشید و جواب داد:

- هوای کویری اینطوریه دیگه روزهای گرمه و شبهای سرد حالا باز خوبه اون بخاری کوچیکه روشن بود  
و گرنه قندیل می بستیم.

از جایش بلند شد و رختخوابش را جمع کرد و با اشاره به پرهام گفت:

- کاریش نداشته باش بذار تا هر وقت میخواد بخوابه توی این اتاق کسی نمیاد.

بعد از صبحانه ای که در آشپزخانه خوردیم به حیاط آمدیم تا هم با گرمای خورشید در سوز صبحگاهی گرم شویم و هم لیوان چایی که در دست گرفته بودیم را در هوای تازه و عطرآگین بیرون بخوریم که با دیدن سینا در کنار سمیه و دو زن از فامیل های عزیز چشمان مان از شیطنت برق زد.

در حالی که روی پله های ایوان می نشستیم با پوزخندی گفتم:

- مثل اینکه خیلی دیر از خواب بلند شدیم کلی سوژه را از دست دادیم؟!!

سارا کنارم نشست و جرعه ای از چایی اش را نوشید و با نگاهی به طرف سینا و اطرافیانش گفت:

مگه نمی بینی سینا داره تازه بهشون صبح بخیر میگه و سلام علیک

میکنه؟!!

از اینکه سمیه را در کنار سینا می دیدم با کنجکاوی و کمی هم هیجان گفتم:

- یک جوری با هم حرف می زنند انگار که اصلا هم دیگرو نمی شناسند.

:

- بهتره یک دوره فشرده پیشش کلاس بریم. سمیه خیلی تکنیک های رفتاری داره که به دردمون میخوره.

کمی از چایی ام را نوشیدم و گفتم:

- سینا رو نمی بینی چقدر لفظ قلم و مودبانه حرف می زنه؟! زهره چشم و بد دهنی اش رو فقط واسه ما

بخار لیوان چایی اش را فوت کرد و گفت:

- حق هم داره ناسلامتی دار هبرای مادر خانم وخاله خانم آینده اش کلاس میذاره.به آقا مهندس هم که تشریف آوردن.

صابر در حالیکه چند جعبه خرما در دست گرفته بود به طرف گشه حیاط که سینا وبقیه ایستاده بودند رفت وبا لبخندی شروع به صحبت کرد.سارا بقیه چایی اش را نوشید وگفت:

- این هم از آقا صابر.دیگه اول صبحی چی می خواهی؟

خندیدم وجواب دادم:

- سلامتی!

- ولی بی شوخی پسر خوب وبی تکلفیه.برو تو کارش.

:

- بذار اونهایی که برام توی آب نمک خوابوندی ثمر بیان. این یکی رو هم بذار تو نوبت.

خندید ونگاهم کرد وسرش را به طرف آنها چرخاند وبعد از چند ثانیه گفت:

- اما این برادر با اون خواهر کلی با هم فرق دارن.نه به این که انقدر خاکی وبی شلیه پيله ست نه به اون که

...

وبا صدای اهسته زنگ پیام تلفن همراهش از دورن جیب مانتویش حرفش را ادامه نداد وگوشی اش را بیرون کشید.در حالی که نگاهش می کردم سرزنش بار گفتم:

د دفعه بهت گفتم گوشی ات رو توی جیب نذار میگن برای سلامتی خوب نیست.

بی توجه به حرفم با کنجکاوی دکمه باز شدن پیام را زد وبلند به طوری که بشنوم خواند:

(ای پیامکی که می روی بهش بگو بهارمه دل خوشی روزگارمه بهش بگو تنها شدم سکه بی بها شدم.

بخیر.» «

م کرد و خندید و به شوخی گفت:

- خب حالا این پیامک برای کدومامونه؟!

خندیدم و گفتم:

اولی به قول خودش این پیامک توی سرش

. دیوونه است اول صبحی!

:

- اما چه خوبه حامد بره پیشش یاد بگیره. احساسیه اول صبحی سلام و صبح بخیر یادش نرفته.

به شوخی گفت:

- حالا به نظر تو چی در جواب بنویسم؟

خندیدم و گفتم:

- بنویس (گل سرخ و سفید و ارغوانی / فراموشم نکن تا می توانی)

خندید و گفت:

- نه مطمئن باش تا تولد نوه هاش یادمونه انقدرهام بی معرفت نیست.

در حالی که می خندیدم گفتم:

- ولی بی شوخی بعضی پیامک هاش مثل پیرزن ها می مونه. یعنی چی دلخوشی روزگاره؟! مثل پیرزن ها

که زیر لب برای خودشون دل ای دل می کنند.

با صدای دوباره زنگ پیامک ابروهایش را بالا انداخت و زیر لب گفت:

- ول کن نیست.

و دکمه باز شدن پیامک را زد و خواند:

(دیشب تو فکرت بودم که یک قطره اشک از چشمم افتاد ازش پرسیدم:  
کسی هست که دیگه جای من نیست!» «

:

- این پیامکهای رمانتیکش منو کشته نمی دونم اینها رو از کجا میاره!؟

خندید و گفت:

- خب معلومه یک دختری برای اون می فرسته اونم برای ما ولی من هنوز توی این موندم که این پیامکش  
برای کدومامونه؟! اینه علامت سوال توی مغزم.

چشمکی زدم و گفتم:

- اینم پرسیدن داره؟ وقتی بیشتر پیامک های با ضمیر مفرده واون هم برای شماره تو!

- خانم ها سلام صبح بخیر. سارا خانم شما خوبین؟

با سلام صبح بخیر صابر یک دفعه به سویش نگاه کردیم وسارا به رسم فامیلی جوابش را به گرمی داد ومن  
هم مانند دفعه قبل با تکان دادن سر پاسخ سلامش را دادم. بدون آنکه دیگر بایستد وبه شیوه فرزند و دیگر  
پسران سبک سر خوش وبش کند راهش را کشید ورفت به طرف آشپزخانه تا جعبه های خرما را بگذارد.

- یک پارچه آقاست به خدا آدم حظ میکنه مرام ورفتارش رو میبینه.

نگاهی به سارا انداختم وحرفش را تایید کردم وبه سوی حوض باغچه ها چشم دوختم. هر کسی واقعا از  
دیدن این همه زیبایی وسرسبزی درختان انار سر ذوق می آمد.

- اول صبح از مامان شنیدم ک سینا دیشب خونه صابراینها خوابیده. در حقیقت خونه سمیه اینها!

از سیر وسیاحت باغچه ها بیرون آمدم وبا پوزخندی جواب دادم:

- پس برای همین پيله کرده بود ما همراه سمیه خونه شون نریم. نمی خواست آش وکاسه خودش رو به هم  
بزنییم.

گوشی تلفن همراهش را به دست گرفت وزیر لب گفت:

- چگونه یکی دو تا از پیامک های این فرزند خله رو برای حامد جونم بفرستم بعضی هاش خیلی باحاله.

خندیدم و گفتم:

- جالبه یک دختر برای اون می فرسته اونم برای تو، تو هم برای حامد جونت؟! عجب عصر ارتباطاتی شده!

در حالی که دکمه ارسال پیامک را می زد خندید و گفت:

- پس چی؟ دنیا همین دیگه؟! :

- حالا این اول صبحی بی خیالش شو. جوون مردم رو از خواب بلند نکن.

:

- نه امروز صبح کلاس داره. الان ساعت هشته دیگه باید دانشگاه باشه.

با آمدن سینا به طرفمان خودمان را جمع و جور کردیم و مثلا سرگرم دیدن صفحه گوشی تلفن همراه سارا شدیم که جلیمان کنار پله ایستاد و با لحن همیشگی اش گفت:

- حموم آفتاب گرفتید یا رفت و آدمها رو کنترل می کنید؟

طبق معمول نتوانستم خود را کنترل کنم و جواب دادم:

فرمایش؟

چشم های عصبی اش را به من دوخت و گفت:

- خب نتیجه؟! :

دوباره کم نیوردم و گفتم:

- نتیجه اینکه دیشب منزل سمیه خانم خوش گذشت؟

که ضربه آهسته آرنج سرا در پهلویم را احساس کردم که یعنی تا سری به پا نشده کوتاه بیا.

با عصبانیت نگاهم کرد و پرسید:

- باید اجازه می گرفتم؟

:

- یک صلاح مشورت باهامون می کردی بد نبود.

مه بحث بدش نمی امد که با پوزخندی گفت:

- خب فرض کن آدم حسابتون کردم مشورت کردم.

:

- بعدش سلامتی و آرزوی امرزش برای رفتگان تازه گذشته که این وسط باعث شد دل و دلدار تجدید دیداری

با چشم غره ای نگاهم کرد و گفت:

ی پیچونی؟ بگو دردت چیه و خلاص.

من هم با عصبانیت نگاهش کردم و با پوزخندی گفتم:

- دردی نیست جز درد خوشی عزیزان آن هم توی مراسم عزاداری!

با حرص نگاهم کرد و بدون گفتن حرفی دور شد.

با رفتنش سارا هیجان زده نگاهم کرد و با خنده گفت:

- دستت درد نکنه عجب آدمش کردی.

کینه از سینا گفتم:

- فکر کرده کیه؟ تحفه! حالا خوبه می دونه حناش برامون رنگی نداره باز هم قیافه میاد.

- نه بابا خودش فهمیده ازش حساب می بریم برای همین گاهی به گاهی میاد حالمون رو می گیره.

عصبانی گفتم:

- کی گفته ازش حساب می بریم؟ آگه بیشتر وقت ها کوتاه می آییم برای اینه که حوصله جر و بحث کردن باهاش رو نداریم وگرنه همچین لولو خرخره ای هم نیست.

به پشتم زد و به شوخی گفت:

- ا... سیر دل شدی؟ سروناز جون این جور قپی ها رو برای من درنیار. چون هم من هم خودت خوب می دونیم که مثل سگ ازش می ترسیم. حالا چه شهامت اینو داشته باشیم که اعتراف کنیم چه شهامتش رو نداشته باشیم. من که حاضرم کتا این موضوع رو بنویسم.

راست می گفت. واقعا ازش می ترسیدیم و من با دو کشیده محکمی که دیورز از دستش خرده بودم بیشتر این هراس را احساس می کردم ولی نمی دانم چرا نمی خواستم اعتراف کنم و همیشه به خودم تلقین می ک که ازش واهمه ای ندارم. در حقیقت به راستی ازش می ترسیدم ولی شدت تنفرم بیشتر از درجه ترسم. شاید این تنفر هم از ترسم ناشی می شد و خودم نمی دانستم به هر حال هر چه بود به تازگی تصمیم گرفته بودم که در مقابلش بایستم تا بلکه یکی از طرفین از رو برود که مطمئنا از نظر او آن یک طرف من

دلخور از بودن سینا در حیاط خانه دایی عزت گفتم:

- حالا کی گفته این اول صبحی بیاد قسمت زنونه که اینطور برامون امر ونهی می کنه؟ مگه مردها خونه همسایه نیستند؟



- شاید دلش نیومده سمیه جونش رو تنها بذاره. تعجبم از اینه که مگه مامان نگفت دیشب خونه صابر اینها یا در حقیقت خونه سمیه اینها خوابیده پس چرا همین نیم ساعت پیش وشه حیاط داشت باهاشون صبح بخیر گویی وسلام علیک می کرد؟! :

- مگه داداش دیوونه ات رو نمی شناسی؟ شاید کله سحر پاشده اومده اینجا که حالا باهاشون چاق سلامتی می کنه.

ساعتی نگذشته که اعلامیه ای که برای مراسم سوم وشب هفت دایی عزت چاپ کرده بودند دست به دست میان جمع گشت وپرهام از روی کنجکاوی یک نسخه اش را برای ما که حالا از ترس حرف سینا از حیاط به داخل اتاق پنج دری آمده بودیم آورد. قبل از آنکه آن را بخوانیم از صحبتهای دو خانم مسن کنارمان شنیدیم که متن این اعلامیه را آقا سینا نوشته اند وبا چشمان گرد شده از عجب وبیشتر از روی کنجکاوی شروع به خواندن کردیم:

« »

رسم گلچین فلک گرچه همه یغما بود/

لیکن این بار گلی چید که بی همتا بود

قدم به قدم با تکرار هر بهار کمال یفاتی وبه تکامل کهنسالی رسیدی در عین رستگاری وفروتنی. این همه کرامت خالق هستی! گرچه تو از خاک نشات گرفتی اما! اتمان خصایص ملائک را در خود جای شاید هم یکی از ملائک بودی وخود وما نیز هم نمی دانستیم اما هزاران افسوس از رفتنت. پدری بی نظیر وبرادری بی همتا دریغا! با فجر پاییزانه در آن سپیده ای که سیاهش مطلق بود تو را یه یگانه هستی سپردیم وبه جان ودلمان در آتشی شعله ور شد که تا رستاخیز می سوزد. با دریغ بسیار واندوهی عمیق در گذشت پدری مهربان وبرادری دلسوز وبزرگووار شادروان حاج عزت الله خان زرین دوست) دان زرین ( را به اطلاع بستگان، دوستان وآشنایان می رسانیم. برای آنان که این چنین نیکو زیسته اند واین چنین مرگ را به امید حضور در پیشگاه خداوند پذیرا شده اند دعا می کنیم. امید است که یاد آن عزیزان را در

15 الی 17

ذهن وزندگی محفوظ بداریم. به همین مناسبت در روز جمعه بی  
ولی عصر واقع در خیابان حقیقت گرد یکدیگر به سوگ او می نشینیم.  
بیست و سوم آبان از ساعت 16 الی 18 در همان مکان برگزار می گردد.  
حضور سروران عزیز موجب شادی روح آن مرحوم و تسلی خاطر و امتنان بازمان  
«خانواده زرین دوست وبستگان»

با چشمانی گشاد شده و ابروانی خودبه خود بالا رفته به یکدیگر نگاه کردیم. نمی دانستیم چگونه هیجان یا  
شاید شیطنت و حیرت‌مان را به هم نشان دهیم و من آهسته بدون آنکه صدایم را خانم کناری ام بشنود گفتم:  
- سمیه هر چقدر هم توی مراسم برای همه گردن بالا بگیره حق داره.  
در حالی که سعی می کرد خنده اش را جلوی دیگران کنترل کند جواب داد:  
- حالا کی گفته بود این اعلامیه رو بنویسه؟

:

- سمیه خانم. کی می خواستی گفته باشه؟ لابد این دو تا رئیس و همه کاره مجلس شدن. نمی دونم چرا  
خوندن این متن ادبی یاد انشایی که با زور و زحمت برای پرهام نوشته بودیم افتادم یادته؟ انشا پاییز رو میگم.  
دیگر نتوانست خودش را کنترل کند و خندید وزیر لب گفت:  
- پاییز رو دوست دارم چون برگ خشک شده درختان زیر پایم خش خش می کند ...  
و دوباره آهسته ریز ریز خندید.

در حالیکه تلاش می کردم لبخندم را مهار کنم گفتم:  
- طوره بدیم یه تیکه از انشامون رو اول آگهی بنویسند؟

:

- ولی بی شوخی حالا دیگه امیدوار شدم که اگه یک روزی روزگاری مردم کسی هست که اعلامیه ختم رو بنویسه. آخه همیشه نگران این موضوع بودم.

ی گفت:

- برای همین نمی مردی؟

سرم را تکان دادم وبه مهمان هایی که در رفت آمد بودند نگاه کردم. پرهام در کنارمان داشت با کلمات سنگین وسخت بعضی قسمتهای اعلامیه کلنچار می رفت که بی حوصله آن را کنار گذاشت و جلوتر آمد و کنار گوشم گفت:

- میخوام برم پیش سینا. اینجا همه .

برای اینکه قانعش کنم کودکی سه چهار ساله گوشه اتاق را نشانش دادم و گفتم:

- بیا اینم پسره.

با قیافه حق به جانبی جواب داد:

- اون که هنوز بچه ست.

می خواستم برای توجیه چیزی بگویم که عزیز با صورتی گریان وچشمانی شماتت بار نگاهمان کرد که یعنی: ساکت آنقدر حرف نزنید.

سارا اهسته به پهلویم زد وبا اشاره ازم خواست که همراه پرهام به ایوان برویم. موقعی که به ایوان رفتیم پرسید:

- چی میگه؟

ناراضی از خواسته پرهام گفتم:

- میخواد بره پیش سینا اینها.

لپ پرهام را کشید و روبه من گفت:

بی حوصله گفتم:

جوری؟ تنهایی؟ ندیدی اون دقعه سینا چه قیامتی به پا کرد؟

برای اینکه پرهام را خوشحال کند گفت:

- خی من الان یک زنگ بهش میزنم بیاد دم در.

و گوشی تلفن همراهش را از جیبش بیرون آورد و شماره سینا را گرفت.

از ترس دست و پا شکسته سلام کرد و گفت:

- سینا، پرهام میخواد بیاد پیش تو می آیی دم در بگیریش؟

...

- نه اینجا حوصله اش سر رفته.

...

...

- باشه پنج دقیقه دیگه میارمش دم در.

...

و ارتباط را قطع کرد و با دلخوری گفت:

- دو ساعت داره سفارش میکنه زود نیایی دم در و به خونه همسایه زل بزنی.

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و به مناظر بیرون از پنجره قطار نگاه کردم. خورشید کم کم در حال غروب کردن بود و نور کم رنگش پهنه بیابان را دیدنی کرده بود. صدای ریتم دار حرکت قطار و سکوت به وجود آمده در واگن باعث شد که خود به خود پلک های سنگین شده از خستگی ام روی هم بیفتد که یکبار:

- سروناز ببین دوباره پیامکش اومد!

می دانستم منظورش فرزند است برای همین با بی حالی جواب دادم:

- ولش کن خوابم میاد.

اما بدون توجه به خواب آلودگی من بی مطلق شروع به خواندن کرد:

(ای معنای انتظار یک لحظه بایست. دیوانه شدم به خاطر کافی نیست؟! یک لحظه بایست و یک جمله تکلیف دلی که عاشقش کردی چیست؟)

نتوانستم عکس العملی نشان ندهم و بی اختیار سرم را به طرفش چرخاندم و گفتم:

- بابا این دیوونه رسماً عاشقه!

چشمکی زد و با پوزخندی پرسید:

- حالا عاشقی کی؟!!

با خنده کم جانی جواب دادم:

- عاشق عزیز! دیگه.

دوباره چشمکی زد و گفت:

- از کجا معلوم؟! اونکه فعلاً اسمی نبرده شاید مد نظرش تو باشی.

بی خیال جواب دادم:

- اگه یک کم عقل داشتی خودت بهتر می فهمیدی. حالا ما توی این گیر و دار چه سر و دستی براش می شکنیم! انقدر پیامک بده تا جونش درآد.

در حالی که گوشی اش را دوباره نگاهی می کرد با خنده ای گفت:

- چطوره برای حامد جونم بفرستمش؟ حیفه پیامک ناییه.

:

- اگه حامد جونت با اون هوش سرشارش تا حالا متوجه چیزی نشده باشه خیلیه! پیش خودش نمیگه این پیامکهای به قول تو ناب از کجا میاد؟

اره خندید و گفت:

- یک جوری حرف می زنی انگار خودمون از این پیامک ها نداریم!؟

بی حال در جوابش گفتم:

- چرا داریم ولی نه این طور پشت سر هم باور کن پسرها خیلی تیزند. همچین ریزین هستند که حتی نمی تونی تصور کنی! الاقل وسط های این پیامکهای رمانتیک دو یا سه تا جوک هم بده که نفهمه چی به چیه.

بلند خندید و گفت:

- یک جوری کارکشته حرف می زنی انگار که هر کی ندونه فکر می کنه...

و خندید و حرفش را ادامه نداد. در حالی که هنوز به طرف پنجره نگاه می کردم با خنده جواب دادم:

- نه خانم آنگولایی ولی استفاده از تجربه دیگران باعث زیاد شدن ت

خندید و دیگر چیزی نگفت و مشغول فرستادن پیامک شد.

:

- فکر می کنی صبح به موقع به خونه می رسیم؟ پرهام فرا صبحیه خدا کنه سر وقت به مدرسه اش برسه.

سرش را بلند کرد و جواب داد:

- آره بابا پنج صبح توی خونه ایم. ی الان اومد یک کاری کن زود بخوابه که فردا صبح توی مدرسه

با خستگی گفتم:

- اگه بگیره بخوابه تازه ساعت شیشه.

ونگاهی به تلویزیون کوچک چسبیده به دیوار واگن کردم و ادامه دادم:

- باید خدا خدا کنیم که فیلمی نذارن که پرهام خان تا آخر شب بیدار بمونه.

گوشی اش را روی میز بین صندلی مان گذاشت و گفت:

- حالا با سینا کجا رفتند؟ هنوز نیومده هوس رستوران کردند؟!

:

- بهتر چیه اول راهی می خواستی سینا ور دلمون بشینه وبه جونمون غر بزنه؟ حالا خدا به دادمون برسه این

مدتی که عمه و عزیز نیستند.

صندلی جابه جا کرد و گفت:

- بنده خدا مامان دلش می خواست همراهشون بیاد هم دلش نمی خواست عزیز رو تو اون شرایط تنها بذاره.

پرسیدم:

- نگفتند کی میان؟

در حالی که کفشهایش را در می آورد جواب داد:

- تا هفتم که حتمیه شاید هفته اول س خاک هم بروند که عزیز یک دل سیر عز  
بیاره.بعید می دونم که تا ده پونزده روز دیگه بتوند بیان.

بالافاصله پرسید:

- پس مدرسه عمه چی میشه؟مگه نمیره؟

روی صندلی چهارزانو نشست وگفت:

- ناچاره به مدرسه اش زنگ بزنه حالا یک روز در هفته که طوری نمیشه.شاید من به جاش برم.

خندیدم وگفتم:

- نه که علوم راهنمایی رو خیلی خوب یادته؟!

خندید وگفت:

- ولی بی شوخی مهمترین حسنی که موندن مامان داره اینه که تا حدی وسواس رو یادش میره.ندید توی  
این دو سه روزه از آب و آبکشی خبری نبود؟!

:

- برای اینکه عشق وضعفهای عزیز فرصتی براش نمی داشت...

به میان حرفم آمد وبا هیجان گفت:

- تازه یک موضوع خنده دار اینکه مسئولیت من و تو وپرهام رو هم به سینا سپرد.فکر کن!

:

- اره دیدم که داشت چیزهایی به سینا می گفت.چیزی نمونده بود که منم پیش عمه وعزیز اینها بمونم.

با شیطنت وحالت خاصی گفت:

شاید هم صابر اینها!



می خواستم حرفی در جوابش بگویم که در واگن باز شد و پرهام با سروصدا داخل شد و گفت:

- با سینا نسکافه و کیکی خوردیم.

سارا با طلبکاری پرسید:

- پس ما چی؟

روی صندلی روبه روی سارا نشست و جواب داد:

- سینا گفت خودتون بعدا می رید می خرید.

و شوخی گفت:

- ای کارد به شکم تو و سینا بخوره. حالا سینا کجاست؟

:

- داره آمار واگن ها رو می گیره می خود بیینه همه سر جاشون نشستند یا نه.

که سینا در آستانه در واگن قرار گرفت. ترسیدم که نکند حرفم را شنیده باشد و بی اختیار به سارا که روی ی کناری ام نشسته بودن نگاه کردم. سارا هم لحظه ای نگاهم کرد و با دلهره به حرکات سینا چشم سینا بی حوصله در واگن را محکم بست و پرده جلوی در را کاملا کشید تا روزنه ای از بیرون مشخص نباشد انگار که چند شخصیت سرشناس داخل واگن بودیم که می ترسید شناسایی شویم! کتس را که از مراسم دایی عزت به تن داشت در آورد و آویزان کرد و با نگاهی به صندلی های اشغال شده بی رغبت روی صندلی روبه روی من کنار پنجره نشست. نگاه دیگری به کت سورمه ای اش انداختم و بی اختیار یاد حرف موقع رفتن به مسجد که نزدیک خانه دایی عزت بود هنگامی که از جلوی در مردانه رد می شدیم سارا با دیدن سینا با لباس رسمی کت وشلوار سورمه ای که در ردیف عزاداران ایستاده بود پوزخندی زد و با اشاره به سینا گفت:

- کت وشلوار دامادیش رو پوشیده که سمیه خوب بتونه اون رو در اون هییت مجسم کنه!

- آگه راحت نیستی می تونی پاهاتو اویزون کنی به چوب لباسی!

با صدای سینا به طرف سارا که همچنان چهار زانو روی صندلی نشسته بود نگاه کردم و بی اختیار به جای او :

- می ترسه کت دامادیت خراب بشه.

پرهام بدون اراده با خنده ای کودکانه بلند خندید و بیشتر حرص سینا را در آورد. زیر چشمی نگاهی به سارا انداختم که داشت کفشهایش را دوباره می پوشید در حالی که صورتش پر از خنده بود.

سکوت و سنگینی نگاه سینا باعث شد که یک لحظه نگاهش کنم و در عمق چشمانش شعله خشم و کینه را بینم. با صدای زنگ تلفن همراهش با نفس عمیقی گوشی اش را از جیب شلوارش بیرون کشید و با چشم غره ای به سویم تلفنش را جواب داد:

...

...

- نه هنوز اول راهیم تازه ده بیست کیلومتری دور شدیم.

...

من و سارا بی اختیار دوباره نگاهمان به سوی هم کشیده شد و با زبان نگاه به هم فهماندیم که یعنی: سمیه خانم.

- نه چه زحمتی؟! وظیفه بود.

...

- خواهش می کنم قرار نشد تعارف کنی.

...

من وسارا دوباره با ابروهای بالا رفته به نشانه اینکه: ...چقدر تعارف تیکه پاره می کنن به هم نگاه کردیم که مطمئنا از چشمان تیزبین سینا دور نماند.

- حالا بعدا که دوباره امدم مفصل در این مورد صحبت می کنیم.حالا نمیشه.

...

یعنی محترمانه اینکه دوتا سر خر فضول مثل من وسارا کنارش نشستیم ایمنی و نمی تواند درست صحبت کند.

...

- بعدا تماس می گیرم قربانت.

...

با ابروهای درهم کشیده من وسارا مجددا به هم نگاه کردیم یعنی اینکه:چقدر قربانت قربانت میگو و قربونش میره!

- لطف کردی خیلی ممنون.

...

وبا قطع شدن تماسش بی اختیار پوزخند زدم.

در حالی که گوشی اش را داخل جیبش می گذاشت نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟!امشب چرا انقدر بوکس و باد می کنی؟!

با عصبانیت نگاهش کردم و چیزی در جوابش نگفتمم و رویم را به طرف پرهام چرخاندم.  
 پرهام در حالی که آبمیوه و کیکی که از اول روی میز کوچک قطار قرار داشت با اشتها می خورد نگاهم کرد  
 :

- مال تو هم روی میزتونه مال سارا هم اونجاست چرا نمی خورید؟

با لحن توییخ گفتم:

- آبمیوه رو روی نسکافه می خوری؟ حالت بد میشه که.

سرش را تکان داد و قبل از آنکه گازی به کیکش بزند گفت:

سارا هم به تبعیت از پرهام آبمیوه و کیکش را برداشت و گفت:

- پرهام جون خوب شد یادم انداختی.

و برای اینکه حرفی زده باشد که جو حاکم را عوض کند با نگاهی به تلویزیون ادامه داد:

- پس کی فیلم می ذارند؟ وقتی که رسیدیم؟

پرهام که بار اولش بود قطار سوار می شد با هیجان لقمه اش را فرو داد و پرسید:

- مگه فیلم هم می ذارن؟

سارا در حالی که نی را درون پاکت آبمیوه فرو می کرد بلافاصله جوابش داد:

- مگه این تلویزیون ها رو نمی بینی؟ یکی روبه روی توئه یکی روبه روی من: من و سروناز تلویزیون روبه

رومون رو می بینیم تو وسینا هم تلویزیون روبه روتون رو.

پرهام که از شدت هیجان داشت می ترکید دوباره پرسید:

- چه کسی فیلم می ذاره؟ میان اینجا می ذارن؟

:

- نه پرهام جان خودشون از سیستم مرکزی می ذارن. تو همه واگن ها همه یک فیلم مثل هم می بینیم.

پرهام دوباره با هیجان جواب داد:

- عالیه.

با صدای زنگ پیامک گوشی سارا نگاهی به او انداختم. سارا کمی با تاخیر گوشی اش را برداشت یعنی اینکه جلوی سینا زیاد هم منتظر پیامک کسی نیست. زیر چشمی نگاهی به سینا کردم. چرخانده بود و بیرون را نگاه می کرد ولی احساسم بهم می گفت که توی فکر ایت. شاید هم فکر جدایی از سمیه!

با پرسش پرهام که از سارا پرسید:

- پیامک کیه؟

بی اختیار خنده ام گرفت. پرهام از این عادتها نداشت که در کار کسی کنجکاوی کند ولی از بخت بد سارا امروز کنجکاوی اش گل کرده بود!

:

پرهام دوباره پرسید:

- چی نوشته؟

سارا نگاهی به من انداخت و با خنده مبهمی جواب داد:

- جوکه جوک نوشته.

پرهام با کنجکاوی کودکانه گفت:

- برام می خونیش؟

سارا دوباره نگاه کرد وبا خنده گوشی را به :

گوشی را از دستش گرفتم وبه صفحه آن نگاهی انداختم.طبق انتظارم پیامک فرزاد بود.

:

(من در این کلبه خوشم/تو در آن اوج که هستی خوش باش.)

/تو به عشق هر که هستی خوش باش.)

بی اراده لبخند روی لبم آمد وبه سارا نگاه کردم.

پرهام بی صبرانه پرسید:

- پس چرا نمی خونیش؟

نمی دانستم چه جوابی بدهم اگر همین متن را می خواندم مطمئنا سینا از عصبانیت من وسارا را از سقف قطار آویزان می کرد برای همین بلافاصله به صفحه گوشی نگاه کردم وسر یک ثانیه جوکی را که قبلا لیلا برایم فر :

«یک دیوونه از یک خیابون رد میشه از یکی کی پرسه:ببخشید اقا اون ور خیابون کدوم وره؟»

آقاهه جواب میده:

دیوونهه میگه:«...من الان اون ور خیابون بودم گفتند اون ور خیابون این وره.»

پرهام کمی مکث کرد تا معنای جوک رو فهمید وبعد با صدای بلند شروع به خندیدن کرد.

سارا که انگار تازه جوک را شنیده بود بدون آنکه عقلش را به کار بینداز که مثلا قبل از من جوک را خوانده بی اختیار بلد بلند قهقهه زد.سینا با چهره ای خندان به طرفم نگاه کرد وگفت:

- برای گوشی ام ارسالش کن.

نزدیک بود نفسم بند بیاید. ناخنس چیزهایی فهمیده بود وبه این طریق مچمان را گرفته بود! ما چقدر ساده بودیم که جلوی او فیلم بازی می کردیم. جلوی کسی که خودش لب دستی لرزان گوشی را به طرف سارا گرفتم و با نگاه سرزنش باری گفتم:

- بیا براش بفرستش.

یعنی با زبن بی زبانی حالش اش کردم:

بیا خودت خراب کاری که کردی درستش کن.

سارا با حالتی زارتر از من گوشی اش را گرفت و با کمی تعلل دکمه های گوشی اش را زد و پس از چند لحظه رو به سینا گفت:

!

از برق چشمان سینا فهمیدم که دستمان را خوانده و با پوزخندش مطمئن شدم که حالا دارد به ریشمان می برای اینکه به سارا کمک کرده باشم بلافاصله به سینا گفتم:

- لیلا همین رو برای من هم فرستاده وایسا من بفرستم شاید بهت برسه.

وبی معطلی گوشی ام را از کیفم بیرون آوردم و پیامک لیلا را پیدا کردم و به شماره سینا فرستادم و دو ثانیه نکشید که صدای زنگ پیامک سینا همراه با پوزخندش به گوشمان رسید. واقعا با جرکات تابلویمان اگر یک کودک هم به جای او بود متوجه می شد دیگر سینا که جای خود داشت! پرهام که این جوک! کرده بود از همه جا بی خبر با هیجان کودکانه پرسید:

- دیگه جوک ندارید؟

بی اختیار چشم غره ای به او رفتم که دیگر حرفی نزنند. با صدای پخش تبلیغ فیلم ناخودآگاه حواس پرهام به تلویزیون رفت و با خوشحال گفت:

- آخ جون فیلم.

سارا که بعد از آن شیرین کاری دیگر رمقی برایش نمانده بود کمی به تلویزیون نگاه کرد و مضطرب روبه من :

- میایی قبل از آنکه فیلم شرع بشه بریم دستشویی؟

می دانستم که می خواست از جو سنگین حاکم بر آنجا خلاص شود برای همین بی درنگ جواب دادم:

- آره پاشو بریم.

واز جایم بلند شدم.

کمی که از واگن مان دور شدیم با خنده ای رو به سارا گفتم:

- دیوونه چیزی دیگه نمونده بود کار دستمون بدی؟

که هنوز از شوک وارده خارج نشده بود با دلواپسی جواب داد:

- آره به خدا نزدیک بود سخته کنم دیگه فکر اینجاشو نکرده بودم.

وگوشی اش را از جیبش بیرون آورد و شروع به زدن دکمه هایش کرد. دنبالش راه افتادم و پرسیدم:

- چیکار داری می کنی؟

در حالی که هنوز دکمه های گوشی را می زد جواب داد:

- همه پیامک هام رو دارم پام می کنم. شماهر حامد رو هم پاک کردم. اگر این سیناست که همین امشب موبایلهامون رو چک می کنه. خدا کنه این فرزند خله دیگه امشب پیامک نده.

:

- اصلا همش تقصیر این فرزند خله شد.

با نگاهی به دستهایم پرسید:



موبایلت کجاست؟

با بی خیالی گفتم:

با دلهره پرسید:

- چرا نیوردی؟ آگه الان بره سرش چه خاکی به سرمون بریزیم؟

:

- چیزی توش نیست که خدا رو شکر فرزند خله برای من که پیامک نمی فرسته. تازه آگه من هم می اوردم دیگه حسابی کفری می شد بذار گوشی ام رو چک کنه خودش کنف میشه.

کار پاک کردن حافظه گوشی اش را تمام کرد و با خشم گفت:

- خدایا این دیگه چه مصیبتی بود؟! حالا توی این مدت که مامان اینها نیستند چه غلطی بکنیم؟

با ناراحتی جواب دادم:

- هیچی دراز به دراز روبه قبله بخوابیم. بدبختی یک طوری نگاه می کنه که آدم آگه کاری هم نکرده باشه به نکرده هاش اعتراف کنه. حالا داریم کجا میریم که صد تا واگن رو گذروندیم؟

بی حوصله در جوابم گفت:

- اول دستشویی بعد هم رستوران. آگه پنج دقیقه هم جلوی چشمش نباشیم پنج دقیقه ست.

با نشستن پشت میز تقریبا کوچکی رو به سارا گفتم:

نگاهی به دور و برش کرد و گفت:

- آره همیشه از رستوران قطار لذت می بردم. یاد بچگی هام به خیر.

در حالی که درون نسکافه ام شکر می ریختم پرسیدم:

- مطمئنی نسکافه نمی خوری؟

گوشی اش را روی میز گذاشت وگفت:

- آره با اون نسکافه مونده ای که خونه شما خوردم بمیرم هم دیگه لب نمی زنم.

به قیافه متفکرش نگاه کردم وگفتم:

- تو فکری؟ مگه چی بهت گفت؟

نفسش را بیرون داد وگفت:

- وقتی به حامد گفتم که امشب رو نه زنگ بزنه ونه پیامک بد کمی ناراحت شد.

کمی از نسکافه ام را سرکشیدم وپرسیدم:

- چرا؟ مگه بهش نفتی دماغ به دماغ سینا نشستیم؟

سرش را تکان داد و جواب داد:

- چرا گفتم طبق معمول جواب داد که چه اشکالی داره سینا بدونه کار خلافی که انجام نمی دیم؟ می دونی

سروناز کمی تو کارش موندم؟ یا زیادی روشنفکره یا زیادی بی خیال.

برای اینکه خیالش را راحت کنم گفتم:

- کسی که حسابش پاکه از محاسبه چه باکه. خب اونم می دونه داره چکار می کنه برای همین از سینا

وامثال سینا نمی ترسه. مثل من وتو نیست که با یه چشم غره سینا ده دفعه بریم دستشویی.

:

- فکر کنم بهتره که امشب موبایلم رو خاموش کنم می ترسم دوباره یک افتضاح دیگه به بار بیارم. این پیامک های فرزند هم دیگه قوز بالا قوز شده. پاشو زود نسکافه ات رو تموم کن پاشو بریم. اگه دیر کنیم سینا دوباره سگرمه هاش توی هم میره.

هول هولی نسکافه ام را سر کشیدم وگفتم:

- نه که حالا سگرمه هاش توی هم نیست!

با عجله به طرف واگنمان حرکت کردیم وبی سر و صدا در واگن مان را باز کردیم.  
پرسید:

- کجا بودید؟ چرا انقدر دیر کردید؟

سر جایمان نشستیم وسارا برای اینکه حرفی زده باشد به جای جوابش پرسید:

- خیلی از فیلم رفته؟

پرهام با اشتیاق جواب داد:

فقط این مرده از مسافرت برگشته داره اتاق های خونه اش رو نگاه می کنه.

بی اختیار گفتم:

- چه فیلم بی مزه ای!

پرهام انگار که فیلم را خودش ساخته باشد با دلخوری وجانب داری گفت:

- نه خیلی هم قشنگه. مرده وقتی از مسافرت برگشت سگش براش...

سینا با تحکم نگاه مان کرد وگفت:

- دو دقیقه ساکت میشید فیلم رو ببینیم یا نه؟ از اون وقت تا حالا که اومدید یک ریز دارید حرف می زنید.

البته بیشتر منظورش به من بود. دست از پا درازتر کمی روی صندلی جابه جا شدم و نگاهم را به تلویزیون چند دقیقه نگذشت که سینا به من گفت:

- دوستت لیلا زنگ زد.

و در کمال تعجب من وسرا گوشی ام را به طرفم دراز کرد. جای تعجب هم نداشت چون خودمان تقریباً مطمئن بودیم که در نبودمان گوشی جا گذاشته ام را کنترل می کند. برای اینکه حساب کار دستش بیاید با عصبانیت گوشی ام را گرفتم و پرسیدم:

طلبکارتر از من جواب داد:

- نه نگاهش کردم!

از کنایه اش فهمیدم که جواب داده و لا لیلا حرف زده. همیشه همین طور بود پاسخ هایش همیشه با گوشه و کنایه بود. حوصله اخم و تخم هایش را نداشتیم. بی حوصله شماره لیلا را گرفتم. طولی نکشید که تماس برقرار :

- الو لیلا سلام.

با خوشحالی جواب داد:

چه حال؟ چه خبر؟ منشی تلفنی پیدا کردی؟

رای اینکه حرفش را عوض کنم نگاهی به سارا انداختم و گفتم:

- سارا هم اینجاست بهت سلام می رسونه. ما الان توی قطار هستیم.

-!...همیشه به گردش.

:

-اره جات خیلی خالی.زنگ زده بودی نبودم پسر عمه ام گوشی را برداشت.کاری داشتی؟

با شیطنت گفت:

...پسر عمه ات بود؟برادر سارا؟من رو بگو که گفتم توی این دو روزه برای خودت کسی رو پیدا کردی واز سارا جلو زدی؟حالا این پسر عمه ات چطوری هاست؟قبلا در موردش چیزی نمی گفتید؟میشه روش حساب کرد؟

:

!

متوجه کنایه ام شد وبا خنده گفت:

باشه بابا فهمیدم نمی خواد ضایعش کنی.خب دیگه چه خبر؟

با صدای پف سینا فهمیدم که می خواهد فیلم تماشا کند وحرف زدن من مزاحم تمرکزش می باشد. همین سر وته صحبت‌هایم را هم آوردم وگفتم:

- خب لیلا جون کار خاصی داشتی؟

فهمید که می خواهم مکالمه را تمام کنم برای همی :

- نه فقط می خواستم حالتون رو بپرسم.این یکی دو روزی که دانشگاه نبودید جزوه ها رو براتون گذاشته ام به سارا هم سلام برسون توی دانشگاه می بینمتون.کاری نداری؟

- نه لیلا جون به مامان اینها سلام برسون.

و تماس را قطع کردم. با اشاره ازم پرسید:

- چی می گفت؟

:

- می خواست بگه جزوه ها رو نوشته.

و در حالی که گوشی ام را درون کیفم می گذاشتم با کنایه نگاهی به سینا انداختم و به سوی تلویزیون نگریستم.

طبق اظهار نظر اولیه ام فیلم بی مزه ای جلوی رویمان بود ولی چاره ای جز تماشایش نداشتیم چو نبا کوچکترین سروصدایی تمرکز سینا خان به هم می خورد. طفلی پرهام با اینکه می دانستم او هم رغبتی به دیدن فیلم ندارد ولی برای جلب رضایت سینا به ظاهر با اشتیاق چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود. اینکه دوباره اظهار نظری در مورد فیلم کرده باشم با بی حوصلگی گفتم:

..این مرده هم که هنوز از مسافرت نیومده دم به ساعت مهمون داره؟! پس زن و بچه اش کجا هستند؟

پرهام برای اینکه نشان دهد جلوی سینا با دقت فیلم را تماشا کرده.

- مگه ندیدی قبلا مرده اند؟

سارا که تا آن لحظه ساکت مانده بود برای خالی نبودن عریضه پرسید:

:

سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- چه ل خوشی داره با اینکه زن و بچه هاش مرده اند باز هم مهمون بازی راه انداخته.

سینا دوباره غضب کرده نگاه مان کرد و گفت:

- اصلاح می دونید اصل فیلم چیه که اینطوری نقد و بررسی می کنید؟

این بار کم نیاوردم و گفتم:

- هر چی که هست سر و ته نداره. از اول فیلم تا حالا سرکاریم.

و برای اینکه بیشتر حرصش را در آورم رو به پرهام کردم و گفتم:

- پرهام چرا اینجوری نشستی؟ کفشهاتو درآر و راحت بشین.

و خودم هم کفشهایم را می دانستم که به این موضوع حساس است. همیشه همین طور بود. اینکه در ماشین، اتوبوس یا وسایل نقلیه عمومی کفشایمان را در آوریم و کف پهایمان را روی صندلی بگذاریم بدش می آمد ولی دیگر تحمل ما هم اندازه داشت نمی شد که تا آخر شب با پاهای آویزان بنشینیم. گر آخر شب دلش به رحم می آمد اجازه صادر می کرد به دستور او بخوابیم تازه اگر اجازه صادر می شد!

سارا با چشمهای گشاد شده از تعجب کمی نگاهم کرد و با اشاره ابرو فهماند که: به حسابت میرسه!

شانه هایم را بالا انداختم به نشانه اینکه: دیگه خسته شدم.

با سنگینی سکوت سینا و نشان ندادن واکنشی در مقابل کارم پرهام هم کامل دل جرات پیدا کرد با نگاه زیرچشمی به سینا کفشهایش را در آورد. سینا بدون آنکه نگاهش را از صفحه تلویزیون بردار با صدای بمی

:

- چیه؟! اسارا تو چرا راحت نمی شینی؟

:

!

سینا باز هم نگاهش را از تلویزیون برداشت و جوابش داد:

- آره تو مگه اشکالی می بینی؟

سارا با کمی تعلل جواب داد:

...

و حرفش را ادامه نداد و طبق روش همیشگی اش دهان به دهانش نگذاشت. از اینکه همیشه با روش خاص خودش در مقایله زورگویی های سینا عقب نشینی می کرد وبا ایما و اشاره حالش اش کردم که بشه دیگه چقدر می خواهی بهش رو بدی؟ ولی سینا متوجه حرکات لبهایم شد و یک باره به سویم نگاهی انداخت و دوباره به طرف تلویزیون چشم دوخت. این فیلم وامانده هم تمام نمی شد که حداقل تکلیف خودمان را با امرو نهی هایشان بدانیم ک هبا صدای زنگ تلفن همراهش دوباره من وسارا گوشه‌هایمان را تیز کردیم:

با شنیدن کلمه فرزند جان بی اختیار قلبمان از جا کنده شد و با پریدن رنگ سارا مطمئن شدم که چه بسا حال

...

...

الان توی راهیم.

– نه مراسم ختم همین امر

...

...

– نه مادر و عزیز موندن.

...



- خب تو تعریف کن دیگه برادرها چطورن؟

...

- نه فعلا که می بینی گرفتارم. فردا که هیچی پس فردا یکشنبه برای تحقیق میرم موسسه.

...

- اتفاقا نیکپور هم تماس گرفت انگار اون هم پروژه اش رو شروع نکرده بود.

...

- نه نه ساسان نیکپور نه دخترعموش رو میگم ریحانه.

...

در حالی که از هیجان حال آدمهای غیر عادی را داشتم ولی یک آن دلم برای سمیه سوخت خودش را معطل چه آدم دودوزه بازی کرده بود!

:

برام فرقی نمی کنه راضی میشی؟

مطمئنا فرزند داشت در مورد ریحانه سربه سرش می گذاشت که اینطور خوش خوشانش شده بود. حالا یکی نبود به خود فرزند بگوید. تو دیگه چی میگی مارمولک! واقعا از کار پسرهایی مانند سینا و فرزند در حیرت مانده. عجب آدمهایی بودند!

...

لا فعلا تا همین جا داشته باش تا بعد برایت تعریف کنم. جریانش طولانی. و دوباره خندید.

سارا که از شدت واهمه چشمهایش از کاسه در آمده و به تلویزیون زل زده بود نیم نگاه مضطربی به سویم  
 کار دنیا بعکس شده بود! به جای آنکه فرزند از ترس و خجالت از پیامکهایش صد تا سوراخ قایم بشود  
 و شرمگین باشد مابه جایش از دلهره و هراس در حال جان کندن بودیم!

...

- قبلا گفته بودی چه ساعتی؟

...

- حالا اگه بتونم باهات هماهنگ می کنم این هفته که به طور کامل وقتم پره از یکشنبه حسابی باید بیفتم

...

- مطمئنا آزمایشگاه موسسه . اگه دیدم حتما بهت خبر میدم.

...

آره پرهام هم پیش منه.

پرهام که از شدت خستگی بی حال به صدنلی تکیه داده بود با چشمهای خواب الود نگاه خندان را به سینا  
 دوخت و مشتاقانه نگاهش کرد.

پس خبرت می کنم.

...

...

و در حالی که گوشی اش را درون جیبش می گذاشت روبه پرهام گفت:

- پرهام خوابی ها الان شام میارن.

سارا با صدای مضطربی پرسید:

ونگاه پر از حرف و حدیثش را به سویم دوخت.

برای اینکه جوابی داده باشم نگاهی به ساعت تلفن همراهم که داخل کیفم بود کردم و جواب دادم:

- هشت ونیم. یعنی به این زودی شام میدن؟

سارا که هوش و حواسش جای دیگری بود شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- قاعدتا که باید اینطوری باشه. معمولا زود شام میدن. حالا شاید...

سینا با بی حوصلگی میان حرفمان آمد و گفت:

برای هر حرفی آنقدر بحث می کنید و طول و تفسیر میدید؟ بابا مغزم رو خوردید یک کلمه گفتم شام میارن و تمام اینکه دیگه این همه پرچونگی نداره؟!

می خواستم حرفی در جوابش بگویم که با دیدن چشمان غضبناکش ساکت شدم و سرم را به صندلی تکیه دادم و به ظاهر مشغول دیدن بقیه فیلم ش. فیلمی که مطمئنا خود سینا هم دیگر میلی به دیدنش نداشت. بی اختیار فکرم به طرف فرزاد رفت. نااقلا بعد از اینکه متوجه خاموش بودن تلفن همراه سارا شده بود به سینازنگ زده بود تا متوجه موقعیت مان شود. به طور حتم اگر سارا گوشی اش را رون می کرد یکی دو تا از مسیج های گلچین شده اش به دستش می رسید.

با صدای ضربه ای به در سینا با تحکم روبه من وسارا گفت:

- درست بنشینید.

و در واگن را باز کرد. از لحن کلامش خیلی بدم آمد انگار من وسارا پا در هوا نشسته بودیم!

مامور پخش غذای قطار چهار ظرف فلزی سلفون کشیده را روی میز گذاشت و با تشکر سینا راهی کوپه سینا بعد از بستن در و کشیدن پرده ظرف غذای پرهام را دستش داد و مال خودش را برداشت و روی

صندلی اش نشست. من و سارا هم که بوق بودیم!

سارا با دیدن نوع غذا بی اختیار لبخندی زد و گفت:

- از کجا می دونستند من جوجه کباب دوست دارم؟

سلفون غذایم را بردا :

سینا با اوقات تلخی قبل از آنکه قاشق غذایش را در دهانش بگذارد با غرولندی گفت:

- باز شروع کردند.

پیش از شروع غذا نگاهی به پرهام انداختم و پرسیدم:

- می تونی ماستت رو باز کنی؟ کمک نمی خواهی؟

سینا که کنارش نشسته بود بدون توجه به نظرخواهی من در ماست پرهام را باز کرد و قطعات جوجه کباب را برایش ریزتر کرد. خاطر جمع از اینکه سینا هوای پرهام را دارد چنگال جوجه کباب را در هانم گذاشتم و با گاهی به تلویزیون گفتم:

- خدا رو شکر مثل اینکه فیلم تموم شد. نفهمیدم آخرش چی شد.

سارا به صفحه تلویزیون نگاه کرد و با تکان داد سر حرفم را تایید کرد. با صدای خنده از کوپه بغلی سارا

:

!

سینا با پوزخندی جوابش داد:

- اینکه کاری نداره تو هم خوش باش.

بی اختیار من هم پوزخندی زدم و گفتم:

!

متوجه کنایه ام شد و به روی خودش نیاورد و به خوردن شامش مشغول شد.  
نگذشته بودم که صدای زنگ تلفن همراهم از کیفم شنیده شد. بی اختیار دلهره تمام وجودم را را گرفت.  
پیش سینا احساس شب اول قبر را پیدا می کرد از بس که استرس وارد می نمود. گوشی ام را از کیفم بیرون کشیدم و با دیدن شماره عمه آذر آسوده خاطر گفتم:

صدای مهربان عمه را شنیدم که گفت:

- سلام عزیزم خوبی. هنوز که نخوابیدی؟ شام خوردید؟

:

- بد موقعی که زنگ نزدم.

:

عزیز چطورند؟

- بد نی پرهام چکار می کنه؟ یک وق هوای توی قطار سر نباشه سرما بخوره؟

:

- سینا وسارا چطورن؟

- حالا بعد گوشی رو بهشون بده باهاشون حرف می زنم. عمه زنگ زدم بهت یادآوری کنم اگه بابات تماس رفت حتما شماره اینجا رو بش بدی ها. شاید نتونه موبایلم رو بگیره. شماره اینجا رو از دفترچه تلفن تو خونه پیدا کن. اگه پیدا نکردی از سینا بگیر یادت نره عمه؟

:

با دل نگرانی های خاص خودش مجددا سفارش کرد:

ل دادم مراقبتون باشم یک وقت تا موقعی نیستم سهل انگاری نکنی ها خوب شب ها هم به سارا بگو بیاد بالا یا تو و پرهام برید پایین.

:

- باشه عمه مطمئن باشید.

با صدای بهم خوردن قاشق و چنگال پرهام به ظرف فلزی عمه آذر پرسید:

- داشتید شام می خوردید؟

:

- بله مشغولیم.

و با خنده تعارف کردم:

- شما هم بفرمایید؟

او هم خندید و جواب داد:

به سینا و سارا بگو بعدا باهاشون صحبت می کنم. تو کاری نداری؟

:

- نه ممنون سلام برسونید.

.

وارتباط را قطع کرد. سارا با کنجکاوی پرسید:

- مامان بود؟ چیکار داشت؟

گوشی را درون کیفم گذاشتم و جواب دادم:

- خواست اگه بابا تماس گرفت شماره خونه دایی عزت رو بهش بدم می خواست با تو وسینا هم حرف بزنه که گفت بعد از شام دوباره زنگ می زنه.

هنگام خوردن شام بی اختیار نگاهم به سینا افتاد که حین خوردن غذا به فکر فرو رفته بود. یعنی به چه فکر می کرد؟ سمیه یا ریحانه یا پروژة اش؟ بدجوری به غذایش خیره مانده بود؟! هر فکری که بود او را از اشتها چون با چنگال با غذایش بازی می کرد! یک باره سرش را بالا آورد و نگاهش

کمی خیره ماند و با دلخوری پرسید:

- چیه؟ به چی زل زدی؟

از اینکه یک باره میچم را گرفته بود کمی دستپاچه شدم و برای اینکه حرفی زده باشم در جوابش گفتم:

- برای چی غذاتو نمی خوری؟

با تمسخر خندید و گفت:

- به نظرم من رو با پرهام اشتباه گرفتی؟! مواظب اون باشی نه من.

فهمیدم که حرفم به مذاقش خوش نیامده که اینطور توی ذوقم زد. بی اعتنار به گفته اش به طرف پرهام که در خواب و بیداری بقمه هایش را فرو می داد نگاه کردم وبا دلسوزی پرسیدم:

- خوابت میاد؟

از ترس بد خلقی سینا فقط سرش را تکان داد و در جوابم چیزی ن

ناگهان صدای سینا را شنیدم که گفت:

- مامان سروناز ببین سارا در چه حالیه؟ اون رو هم چک کن.

با بق خنده سارا با عیانیت وبه سینا کردم و گفتم:

- نصف شبی شوخیت گرفته؟! از سن و سالن خجالت نمی کشی؟!

حالا این حرف چه ربطی به سن و سال داشت؟! مگر پیرمرد بود که اینطور سن و سالش را به رخش می کشیدم؟! حالا خوب بود فقط هشت سال از من بزرگتر بود اگر واقعا پیرمرد بود چطور می خواستم بازخواستش کنم؟!

با سکوت و برق چشمانش مطمئن شدم حرف بی جا و بی ربطی زدم که اینگونه سر خشمش آورده . مخصوصا خنده خفه و پنهانی سارا که دیگر هیچی؟! اینکه حرف را عوض کند گوشه اش را از جیبش بیرون آورد وبا روشن کردنش گفت:

- یک زنگ بزنگم به مامان ببینم چکار داره؟

که روشن کردن تلفن همراهش همان و شنیده شدن صدای زنگ دو پیامکش همان. میدانستم یک یا شاید هر دو پیامک مربوط به فرزند است در حقیقت مطمئن بودم.

سارا که یک لحظه فلسفه خاموش کردن تلفن همراهش را یادش رفته بود با رنگ و رویی پریده نگاهی به صفحه گوشی اش انداخت و با حرکاتی مضطرب شماره عمه آذر را گرفت. حال من هم دست کمی از سارا نداشت از صرافت طلب کاری چند ثانیه پیشم افتادم و مثل مظلوم ها سرم را به زیر انداختم.



سینا از فرصت استفاده کرد وبا کنایه رو به سارا گفت:

!

سارا که نایی برای جواب دادن نداشت برای اینکه از زیر نگاه شماتت بار سینا بگریزد بلافاصله شروع به حرف زدن با عمه کرد.

...

- نه غدامون رو تموم کردیم. مه خوبیم چه خبر؟ عزیز چطوره؟

...

...

- مگه چند روز عزاداری می کنند؟

...

- راستی مامان من و سروناز فردا صبح کلاس داریم. خواستم بدونی که یک وقت به خونه زنگ زدی نبودیم...

...

- نه تا قبل از اینکه پرهام از مدرسه بیاد ما از دانشگاه اومدیم. خیالت جمع باشه.

وبا ترس ولرز رو به سینا گفت:

- سینا مامان میگه فردا صبح خونه ای؟ یک وقت پرهام از مدرسه میاد پشت در نمونه؟

سنا با حرکت سر جواب داد:

- معلوم نیست.

وبا عصبانیت به من نگاه کرد. تاب سنگینی نگاه خصمانه اش را نیاوردم وبا ناراحتی پرسیدم:

- چیه؟

بی درنگ جواب داد:

- هیچی.

از بی خیالی اش حرصم گرفت و گفتم:

- پس چرا اینجوری نگاهم می کنی؟

شانه هایش را بالا انداخت وبا صدای خش دار از کینه جواب داد:

بدون آنکه متوجه معنی حرفهایم باشم با غیظ گفتم:

- یک جوری نگاهم می کنی انگار که ارث بابات رو بالا کشیدم.

با حالت هجومی سرش را جلو آورد و اهسته طوری که سارا که در حال مکالمه با عمه آذر بود نشنود جواب :

- سرونز به ارواح خاک بابام اگه باز هم بی احترامی کنی چنان جوتب گستاخی ات رو بدم که نتونی سر بلند کنی.

از حالت تهاجمی اش ترسیدم وخودم را به صندلی چسباندم وتازه پی به معنی تهدید مبهمش بردم!! دهانم را قورت دادم وبا دهانی تلخ شده از دلهره وهراس کمی مغز را کدمانده از وحشتم را به کار انداختم تا معنی دقیق حرفش را هضم کنم. حرفش واقعا چه معنی می داد؟ کتکم بزند یا بلایی سرم بیاورد؟! با تجزیه وتحلیل مفهوم دوم بدنم یخ کرد. یعنی واقعا قادر به چنین حماقتی بود؟! آن هم سینا که همه سوای بدعنقی واخلاق بد قلقش حاضر بودند سر نجابت وغیرت وپاکدلی اش قسم بخورند! واقعا می توانست چنین غلطی

بکند؟! حالا غلطش به کنار با چه رویی توانست چنین حرفی را به زبان بیاورد؟! گفتن حرفش وحتىی تجسم بی حرمتی اش بی اختیار اشک درون چشمانم جمع شد. نمی خواستم جلوی او که چشم در چشمانم دوخته بود اشک هایم سرازیر شود ونظاره گر شکستن اعتماد به نفس وغرورم باشد. برای همین بدون آنکه به ظاهر ضعفی نشان دهم قبل از آنکه او سرش را عقب بکشد وبه صندلی تکیه بدهد دستم را که از فرط عصبانیت به اراده خودم نبود بالا آوردم وسیلی محکمی به صورتش زدم. نوش جانم دیگر فکر اینجایش را نمی کرد! هم به تلافی تهدید وقیحانه ای که کرده بود هم به عوض دو تا سیلی که در سرداب پدر بزرگش در حالی که دستش را روی صورت

گرفته بود به طرف پرهام وسارا نگاه کرد. در حقیقت مغز از کار افتاده ام از این با تردید شرمندگی به طرفشان نگاه کردم.

پرهام سرش را به پشتی صندلی تکیه داده بود وبه راحتی خوابیده بود. سارا هم گوشی تلفن همراهش را به ودر حالی که رویش به طرف در واگن بود با عمه آرام آرام صحبت می کرد. خدا را شکر واقعا خدا را شکر. پس هنوز یک ذره آبرویی که جلوی سارا وپرهام داشتم حفظ شده بود.

- پس با این حساب دیگه از این به بعد هر چه دیدی از چشم خودت دیدی!

با تهدید دوباره سینا قلب درمانده ام دوباره شروع به زدن کرد. یعنی چه؟ امشب چرا اینطوری شده؟ نگاهش کردم. دستش را از روی صورتش برداشته بود وبه صندلی اش تکیه داده بود وبا صورتی برافروخته نگاهم می کرد. م اگر سارا وپرهام در کنارم نبودند همین جا خفه ام می کرد یا شاید هم تهدید کذایی اش را عملی می کرد!

سارا رویش را به طرفمان چرخاند وبا نگاهی به چشمانم از حدقه درآمده ام به عمه گفتم:

- باشه حالا خودم براش تعریف می کنم.

...

حالا عزیز این چیزهایی رو که بهم گفتمی می دونه؟

...

- واقعا عجب دنیایی شده! وسط عزا و این حرفها؟! ...

- ولی ماما فکر کن اگه بشه چقدر عالی میشه. ...

وبا نگاهی به پرهام ادامه داد:

- اخی طفلی پرهام از زور خستگی نشسته خوابش برده. ...

- نه الان جاش رو درست می کنیم. ...

- باشه مراقبیم. ...

- دیگه کاری نداری؟ ...

ار تباط را قطع کرد و گوشه را در دستش نگه داشت وبا اشاره به رنگ و روی پریده ام پرسید:

- چی شده؟

از ترس واکنش دوباره سینا جوابی ندادم و به طرف سینا نگاه کردم. سینا با چهره ای درهم کشیده به بیرون نگاه می کرد. از اخم ابروهایش معلوم بود که دوباره به افکا عمیق فرو رفته البته با این تفاوت که این بار در عمق افکارش نقش اول را من بازی می کردم!

مجدداً به سوی سارا نگاه کردم و در جواب اشاره دوباره اش برای سر در آوردن از احوالم با اشاره ابرو و سر هماندم که: چیزی نیست دعواهای همیشگی.

با اینکه به بگو مگوهای ما عادت داشت اما باز هم نگران اشاره کرد: چی میگه؟

:هیچی ولش کن.

اگر واقعیت را به سارا می گفتم که از شدت تعجب و حیرت و شاید هم ترس پس می افتاد!

به در سینا بی آنکه از جایش بلند شود به طرف در واگن نگاه کرد و بی حوصله جواب داد:

- بله بفرمایید.

مامور بردن ظروف خالی غذا در را باز کرد و با چابکی هر چهار ظرف را از روی میزها برداشت و بعد از تشکر زیربانی سینا از در بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

حالت به ظاهر ناراحت و عصبی سینا برای سارا کمی غیر عادی آمد اما برای من بعد از آن همه تهدید و عذاب کاملاً عادی بود مگر غیر از این هم می شد رفتار کرد! دوباره ابروهای سارا بالا رفت که یعنی؟ چشمه؟

:

فهمید که هر چه هست هر دو طرف توپمان حسابی پر است. برای آنکه کمی حالتان را عوض کند خندید

:

- سرونز اگه بدونی مامان چی می گفت از هیجان تا صبح خوابت نمی بره.

بدون آنکه هیچ اشتیاقی برای شنیدن خبرش داشته باشم بی احساس پرسیدم:

- چی می گفت؟

:

- برات خواستگار پیدا شده.

با چشمان گرد شده نگاهش کردم. قتی برای دادن این خبر بود؟! اگر ده دقیقه پیش بود از شدت هیجان می ترکیدم. البته نه از شدت هیجان شوهر پیدا کردن بلکه از هیجان اینکه چه کسی از من خواستگاری کرده همیشه اخلاق من وسارا این بود هر وقت کس برایمان پیدا می شد تا چند روز در موردش صحبت می کردیم وهمدیگر را دست می انداختیم ولذت می بردیم ولی حالا با این شرایط روحی! انگار خجالت می کشیدم واحساس شرم می کردم شاید به خاطر خط ونشان هایی که سینا برایم کشیده بود وپاک اعصابم را به هم ریخته بود به طوری که جایی برای ذوق وشوق وهیجان باقی نگذاشته بود.

با خنده پرسید:

- نمی خواهی بدونی کیه؟

از این همه بی ملاحظه گی سارا جلوی سینا تعجب کردم. حالا چرا این حرفها را جلوی سینا می زد؟!

بی اختیار زیر چشمی نگاهی به سینا انداختم. هنوز با اخمهای درهم به پنجره نگاه می کرد.

دوباره صدای خوشحال سارا توجهم را جلب کرد.

- مامان می گفت مادر صابر بعد از مراسم مسجد یواشکی تورو برای صابر خواستگاری کرده.

نتوانستم خودم را کنترل کنم وبا صدایی از ته چاه در آمده پرسیدم:

!

چشمکی زد وجواب داد:

- آره صابر نوه پسر دایی عزت برادر سمیه.

و روی کلمه برادر سمیه تاکید کرد.

تازه فهمیدم علت بلند گفتنش جلوی سینا به چه دلیل است!  
چشم دیدم که سینا نسبت به این موضوع واکنش نشان داد و سرش را به جانب ما چرخاند. سارا با دیدن توجه سینا با آب و تاب ادامه داد:

- بعد از اینکه ما پس از تموم شدن مراسم مسجد یک راست اومدیم راه آهن مریم خانم میره پیش مامان واز تو پرس وجو می کنه. مامان هم که شصتیش خبردار میشه برای چی در مورد تو می پرسه ازت کلی تعریف می کنه. مریم خانم هم پرونده صابر رو باز می کنه واز تحصیلاتش و کارش و حجب و حیاش واز این حرفها میزنه. خلاصه اینکه قرار بعد از تمام شدن مراسم چهلم بیان تهر  
یک بله ضمنی ازت بگیر تا همه کارها بمونه برای وقتی که دایی اینها از اسپانیا اومدند.

از اینکه سارا همانند عزیز به جرفهایی که دلش می خواست پیچ و تاب می داد خنده ام گرفت و برای اینکه جلوی سینا و خودم را مشتاق نشان دهم پرسیدم:

این پسر چه درسی خونده؟

با اینکه سارا قبلا برایم گفته بود ولی باز هم برای فیلم کردن سینا با آب و تاب جواب داد:

- مامان می گفت صابر مهندسی نساجی خونده الان توی کارخونه ریسندگی همون جا مشغول به کاره. سربازیش هم رفته پسر خوبیه دیگه خودت می دونی؟

با اینکه صابر را چند بار درست و حسابی دیده بودم ولی خودم را به آن راه زدم و پرسیدم:

- من توی مراسم دیدمش؟

سارا که از سرکار گذاشتن سینا لذت می برد بلافاصله جواب داد:

- اره یادت نیست همون که برای پذیرایی مهمون ها خیلی کار می کرد. سمیه رو که یادته برادر اون.

برای این که حرص سینا را در اورم گفتم:

...سمیه؟! اصد سال سیاه.اگه برادره هم مثل خواهر آب زیرکاه و عوضی باشه مگه دیوونه ام یا مغز خر خورده ام که دستی دستی خودم رو بدبخت کنم.

از اینکه سمیه را اینطور لگدکوب می کردم ته دل ناراضی بودم بنده خدا بدی در حقم نکرده بود که اینطور زیرآبش را می زدم ولی برای در آوردن لج سینا حاضر به هر کاری بودم.

سارا هماهنگ با من سریع در جوابم گفت:

- نه بابا صابر با سمیه زمین تا آسمون فرق داره اینطور که مامان می گفت اصلا قابل مقایسه با خواهره نیست.

:

:

- سه تا اولی صابره دومی سمیه وسومی هم سمیرا که سوم راهنمایی درس می خونه...

سینا وسط حرف سارا از جایش بلند شد وبا تحکم گفت:

- ول کنید این قصه کلثوم ننه ها رو پاشید جاتون رو مرتب کنید گردن این طفل معصوم شکست از بس یک روی روی صندلی افتاد.

تازه یاد پرهام افتادم که جلوی چشمم داشت از خواب می افتاد.از سهل انگاری ام خوشم نیامد.از جایم بلند شدم وبه طرف صندلی اش خم شدم وسرش را روی پشتی صندلی صاف کردم و رو به سارا گفتم:

- حالا چه جوری بخوابیم؟

سارا که متوجه قهر بودنم با سینا شده بود روبه سینا کرد وکسب تکلیف نمود.سینا با همان اقتدار همیشگی

:

- من و پرهام پایین می خوابیم شما هم بالا.



از ترس اینکه از تخت بالا پایین بیفتم با لحنی پرخاشگرانه گفتم:

در حالی که هنوز ایستاده بود بیشتر از یک سر و گردن از من بلند تر بود رویم خم شد و با نگاه نافذ و عصبی :

- پس کی بالا؟

دوبار هیاد تهدیدش افتادم با انزجار رویم را برگرداندم و جوابی ندادم. بدون آنکه دیگر حرفی بزند ضامن تخت های بالا را کشید و آنها را مرتب کرد و با بلند شدن سارا کشوی تخت های پایین را کشید و با برداشتن ساک بالش و پتو از قسمت کمد بالا جای پرهام را مرتب کرد و او را آرام سر جایش خواباند و با گفتن: کتل درخت نایستید برید بخوابید از در واگن بیرون رفت و آن را پشت سرش بست. من و سارا که هنوز ایستاده بودیم بی اختیار به هم نگاه کردیم و از ترس بازگشت سریعش وسایل مان را جمع کردیم و از پله های کوتاه بالا رفتیم و هر کدام روی تخت خودمان نشستیم. سارا نتوانست هیجانش را کنترل کند و با نگاهی به دور و بر گفت:

- این بالا عجب کیفی داره! توی دیوونه چی می گفتی به سینا که پایین بخوابیم؟!

با جابه جا شدن روی تختم و اطمینان حاصل کردن از اینکه محکم می باشد جواب دادم:

- باور کن هنوزم می ترسم نصف شب از این بالا پرت بشم پایین.

خندید و گفت:

- اگه بیفتی مستقیم می افتی روی پرهام بیچاره بیا جاتو با من عوض کن که حداقل اگه افتادی روی سینا بیفتی تا له بشه.

:

- نه زیاد هم خوش خیال نباش اگه بیفتم مستقیم پرت میشم وسط کف واگن.

خندید و پرسید:

- حالا سر چی با سینا بحثتون شد؟

بی اختیار راه نفسم بند امد باید چی می گفتم؟ تهدید سینا را؟ برای همین با کمی مکث جواب دادم:

- چه می دونم خودم هم نفهمیدم سر چی بود؟!

با دلسوزی نگاهم کرد و گفت:

- بابا صد دفعه بهت گفتم به پرو پاش نیپیچ اون دیوونه است یک دفعه کار میده دستت ها.

دوباره یاد تهدید سینا افتادم و قلبم شروع به زدن کرد.

گوشی اش را از جیبش بیرون کشید و با روشن کردنش خندید و گفت:

- بیا ببین این خله چی برام فرستاده قبل از اینکه با مامان حرف بزوم صدای زنگ پیامکم رو شنیدی که؟

نزدیک بود سخته کنم. یک پیامک از این بود یک پیامک از مریم.

و گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

- بیا بخونش زود باش الان سینا میاد.

گوشی را از دستش گرفتم و به صفحه آن نگاه کردم نوشته بود:

«نمی توانم ادعا کنم که همواره به یاد کسی هستم که اما می توانم ادعا کنم که حتی زمانی

که به یادت نیستم باز هم دوستت دارم.»

لبخند کوتاهی زدم و گفتم:

- واقعا پیامکهاش خوندنیه! نکنه جدی جدی خودش می نویسه؟

خندید و گوشی را ازم گرفت و خاموشش کرد و گفت:

- از این فرزاد خله هر چی بگی برمیاد. دیدی چه جورى به سینا زنگ زد و ردیابیمون کرد؟! از یک طرف هم

خنده ام گرفته بود از یک طرف از ترس داشتم نفس های اهرم رو می کشیدم.

خندیدم و گفتم:

- اره حال من هم دست کمی از تو نداشت البته با یک درجه کمتر چون خدا رو شکر اون پیاک هاش رو برای تو می فرسته.

با شیطنت چشمکی زد و جواب داد:

- تا حالا حکایت آش نخورده و دهن سوخته رو شنیدی؟ می ترسم همه پیامک هاش برای تو باشه و گیرنده اش فقط من باشم اون وقت این همه ترس ولرز بیخودی از کیسه ام رفته.

:

- حالا چرا می ترسی؟ نکنه حامد جونت رو یادت رفت؟

با مشت به سینه اش زد و گفت:

- الهی فدای بشم من غلط بکنم یادم بره.

از حالتش خندیدم و گفتم:

- حالا زود باش اون ساک بالش و پتو رو از اون پشت بده که الان سینا میاد دهنشو باز میکنه.

ساک بالش و پتوها را برداشت و با نگاهش به پایین گفت:

- فک کن الان پرهام خواب نبود بین چه آتیشی می سوزوند! میایی بیدارش کنیم طفلی خیلی دلش می خواست این تخت های بالا رو ببینه.

ملحفه را روی تخت کشیدم و سرم را روی بالش گذاشتم و گفتم:

- دیوونه شدی؟! خودش صبح بلند میشه همه چی رو می ببینه.

سارا هم ملحفه روی تختش کشید و سرش را روی بالش گذاشت و گفت:

- راستی فردا چهار صبح باید بلند شیم. فکر کنم قطار همون موقع ها میرسه.

پتو را رویم کشیدم و گفتم:

- آنقدر خسته ام که فکر نکنم اون موقع بیدار بشم. اگه نتونستید بیدارم کنید بذارید به حال خودم باشم. شاید با این قطار سر از شهر دیگه در اوردم.

:

- پس یادت باشه خودت گفتی بیدارت نکنیم ها؟! هر چند که سینا با کتک هم شده بیدارت می کنه.

دوباره یاد حرف سینا افتادم و قلبم فرو ریخت.

بالشش را زیر سرش جابه جا کرد و خندید و گفت:

- دیدی گفتم اون سمندر بالاخره کار خودش رو می کنه؟

از تشبیه اش خنده ام گرفت و پرسیدم:

- منظورت کیه؟

با چشمکی جواب داد:

- همون خواستگار عزیزتون رو عرض می کنم.

خندیدم و گفتم:

- ولی تو گفتی صابر از نظر خلق و خو برام مناسبه نگفتی که خواستگاریم میاد.

با طلب کاری گفت:

- چیه ناراحتی بگم برگرده؟

از حالتش بلند خندیدم و پرسیدم:

:

- چون از مارمولک موذی تره. ناجنس به قیافه موش مرده اش نمی خورد انقدر زود خواستگاری کنه؟!

با سر تایید کردم و گفتم:

- حالا اینها رو بی خیال شو دیدی سینا چطوری تا حرف سمیه شد گوش هاش رو تیز کرد؟

با قیافه حق به جانبی جواب داد:

- بابا من چند دفعه بگم اینها تصمیم دارن بده بستون کنند.

بشیم برای سینا بریم خواستگاری. حالا بیاد وسینا عاقل بشه و سمیه رو نگیره قیافه هاشون دیدن داره.

به شوخی گفتم:

- ا... اونوقت من بیچاره چی این وسط قربونی میشم؟

دستش را زیر سرش گذاشت و گفت:

- دیوونه تو که برد می کنی کی بهتر از صابر؟ پس به این خوبی. این سیناست که اگه سیه رو بگیره تا

خرخره سرش کلاه میره.

:

- نه که سمیه بیچاره سرش کلاه نمیره؟!

خندید و گفت:

- چیه هنوز هیچی نشده هوای خواهر شوهرت رو خوب داری؟

خندیدم و جواب دادم:

- ما اینیم دیگه...

شد از گوشه چشم به پایین نگاه کردیم. سینا بعد از بستن در واگن پشت سرش و کشیدن پرده و مرتب کردن جایش بدون آنکه نظر ما را بخواند چراغ ها را خاموش کرد و به این طریق نشان داد که باید بخوابیم.

با اینکه خسته بودم ولیم اصلا خوابم نمی آمد و فکرم در اطراف موضوع های مختلف دور می زد.

از غلت زدن سارا در جایش فهمیدم او هم حال من را دارد و با خستگی زیاد خواب از سرش پریده است. پنجره قاطر خیره شدم. سیاهی شب در آن بیابان منظره بیرون را وهم انگیز کرده بود. تکان قطار و صدای تلق تلق چرفهایش فکرم را کشاند به اینکه واقعا انسان اشرف مخلوق ببین با عقل و مغز خود چطور وسیله نقلیه ساخته است که حتی در دل شب به راحتی روی تختش بخوابد و سفر کند و به مقصد برسد! مسافرت با هواپیما که دیگر هیچ مطمئنا کشتی هم همین راحتی و هیجان را داشت هر چند که تا به حال سوارش نشده بودم ولی ظاهر امر... کهها صدای پف سینا از پایین از افکارم بیرون کشیده شدم. نیم نگاهی به پایین انداختم و در تاریکی روشنی چراغ راهروی واگن ها دیدم که همان طور که طاقباز خوابیده و آرنجش را روی پیشانی گذاشته چشمانش را بسته است. نمی دانم خواب بود یا با چشمان بسته در حال فکر کردن بود؟! دقیق به صورتش نگاه کردم. یک باره چشمانش را باز کرد و به بالا خیره شد و پس از چند ثانیه با عصبانیت :

- چیه؟ چرا از اون بالا مثل عنکبوت زل زدی؟

سارا نتوانست خنده اش را مهار کند و با پق خنده در تختش جابه جا شد و به طرفم غلت زد.

از اینکه سینا مچم را گرفته بود ناراضی گفت :

- اخه از این بالا قیافه آدمها دیدنیه!

و دیگر نتوانستم از حرص حرفم را ادامه دهم و بگویم:

- البته اگه اسم بعضی ها را بشه آدم گذاشت؟؟!

و با خشم پتو را رویم کشیدم و در جواب خنده پنهانی سارا گرفتم:

- دیوونه ست!

سارا با اشاره در نور کم رنگ واگن که از راهرو می تابید جواب داد:

- ولش کن.

- سروناز یواشتر گریه کن ممکنه پرهام از اتاقش بشنوه.

دستمال کاغذی را از جعبه بیرون کشیدم واشکهایم را پاک کردم وبا صدایی گرفته گفتم:

- اخه این چه مصیبتی بود؟! بیچاره مهرناز حالا می خواد چی کار کنه؟ سارا نبودی که بشنوی مهرناز با زجه ای بچه ام بچه ام می کرد.

سرش را از روی تاسف تکان داد وقطره های اشکش را پاک کرد وگفت:

- حالا سر شب خودم دوباره زنگ می زنم. آخه چه جوری یک دفعه اینطوری شد؟ پیش از رفتنمون که حال بچه خوب بود؟ چقدر با ذوق وشوق تبریک گفتیم!

پیغض خفه شده ام به یکباره ترکید وبا گریه گفتم:

- نمی دونم چطوری شد؟! مامان ومهرناز می گفتند بچه یک دفعه حالش بد میشه ونفس کم میاره ودکترها اون رو میذارند توی دستگاه وبعد از کلی آزمایش واین حرفها می فهمند که مشکل تنفسی وکلیه داره.

اشکهایم دوباره جاری شد ولی برای دلداری ام گفتم:

- درست میشه. بعضی از بچه ها اولش که به دنیا میان این جوریند بعدش کم کم درست میشن.

همین پسر مهرناز شاخ شمشادی بشه که با پاهای خودمون بریم براش خواستگاری.

دستمالی از جعبه بیرون کشید وادامه داد:

- پرهام که چیزی نفهمید؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

که وقتی از مدرسه اومد یک لقمه غذا خورد و بیهوش روی تختش افتاد. نه که چهار صبح بیدار شده بود عادت نداشت وقتی هم که از ایستگاه راه آهن اومدیم دیگه نخواهید.

به پشتی کاناپه تکیه دادم و با حسرت در ادامه گفتم:

- خیر سرم گفتم حالا که زود از دانشگاه اومدیم و خونه خلوته یک زنگی به مامان اینها بزنم که هم حالی ازشون بپرسم وهم شماره خونه دایی عزت رو بهشون بدم نمی دونستم که دیگه چه خبری انتظارم رو می کشه؟

او هم به کاناپه تکیه داد و گفت:

- خوب شد من همون موقع اینجا نبودم وگرنه نمی دونستم چه عکس العملی باید نشون بدم. نشاختی که از خودم دارم به جای دلداری فقط گریه برای مهربان می کردم. حالا شماره رو به دایی دادی؟

:

- بابا که نبود با اردلان توی بیمارستان بود.

و با یادآوری لحن غم زده صدای مهربان گفتم:

- سارا اگه مشکل بچه مهربان جدی باشه چی؟ یک عمر با یک بچه معلول...

و نتوانستم ادامه دهم و بی صدا گریه کردم.

:

- سرونز یواش تر پرهام می فهمه ها. خدایی نکرده طوری که نشده شاید مشکلش بی اهمیت باشه. شکر علم انقدر پیشرفت کرده که این چیزها دیگه غصه ای نداره...

حرفش را قطع کرد و گفت:



- نمی خواد تو با این حال و روزت برداری خودم برمی دارم.

وبه طرف میز تلفن رفت وبا دیدن شماره گفت:

- سیناست وگوشی را برداشت:

- الو سینا سلام.

...

- کی اومدی؟گفتی ناهار میایی هر چی منتظرت شدم نیومدی خودم اومدم بالا.

...

...

- نه ولی سینا یک لحظه صبر کن.

و روبه من نگاه کرد وآهسته گفت:

وبا کمی مکث ادامه داد:

- ببین سینا سروناز بعد از اینکه از دانشگاه اومدیم شماره تلفن خونه دایی عزت رو از دفترچه تلفن نوشت تا

به دایی اینها بگه. ی که زنگ زد...

....

- مثل اینکه یک مشکلی برای بچه مهرناز پیش اومده.

...

- نه چیزی نشده. اینطور که زن دایی گفت انگار مشکل تنفسی کلیه پیدا کرده تو دستگاه گذاشتنش.

...

- نه دایی اونجا نبوده با اردلان رفته بیمارستان.

...

خودت میگی یا بهش زنگ بزنی؟

...

- حالا من فعلا پیش سروناز هستم.

...

...

و در حالی که گوشی را روی دستگاه می گذاشت زیر لب گفت:

- هنوز از راه نرسیده شب مهمون دعوت کرده.

بی حوصله از کارهای عجیب و غریب سینا پرسیدم:

- مگه چی می گفت؟

فم آمد و روی کاناپه کنارم نشست و ادامه داد:

- می گفت همونجا بمون چون امشب شام یکی از دوستهام با خانمش میاد. نمی دونم این بشر خستگی سرش همیشه حالا خوبه امروز صبح کله سحر از مسافرت اومدیم اون وقت ورداشته مهمون دعوت کرده.

سرم را روی پستی کاناپه گذاشتم و پرسیدم:

وقتی موضوع بچه مهرناز رو گفتم چی گفت؟

نگاهم کرد و جواب داد:

- هیچی گفت خودم به دایی زنگ می زنم. در ضمن گفتش موضوع رو به مامان هم میگه.

از بی تفاوتی سینا حرصم گرفت و گفتم:

- پس زیاد هم ناراحت نشده. اصلا نباید بهش می گفتم اینکله احساسش مثل گل کلم می مونه پس فرقی نداره بدونه یا ندونه. باور کن همین مهمون های امشب رو هم دروغ گفته که دوستم و خانمشه. کی هستند که تو رو دست به سر کرده.

با ناراحتی از دست کارهای سینا پوزخندی زد و گفت:

- هر کی می خوان باشن باز هم خدا رو شکر که بهم نگفت بیا و وایسا پایین شام درست کن. کمر کن اگه بهم می گفت چی میشد؟!!

وبا صدای زنگ پیامک تلفن همراهش گوشی را از جیب شلوارش بیرون کشید و دکمه باز شدن پیامک را فشار داد طولی نکشید که گوشی را به طرفم گفت و گفت:

غصه دار وبی حوصله جواب دادم:

- خودت بخون باور کن از بس گریه کردم حس و حال ندارم.

گاهم کرد و گفت:

- از بس دیوونه ای دیگه پیشاپیش داری ماتم یک چیز الکی رو می گیری.

و برای اینکه حالم را سر جایش بیاورد با لبخندی پیامک را :

«جیرجیرک به خرس میگه: خرس میگه: الان وقت خواب زمستانی بعدا صحبت می کنیم.

رفت خوابید اما نمی دونست که عمر جیرجیرک سه روزه!!! جیرجیرک تو: «

نتوانستم در اوج ناراحتی نخندم. بی اختیار لبهایم از هم باز شد و با لبخندی گفتم:

- به خدا این دیوونه ست!

خندید و گفت:

- از دیوونه هم یک چیزی اون ورتره. حالا اینها رو بی خیال شد بچشب به جیرجیرک فکر کن با اون قد

اش خودش رو جیرجیرک کرده؟! اگه اون جیرجیرک لابد یکی از ما که پیامک برای اونه خرسیم.

خوبه هیچ کدوم چاق هم نیستیم. شیطونه میگه براش بنویسم:

کنترل تلویزیون را برداشتم و گفتم:

- فکر می کنی از رو میره؟

شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

والله بعید می دونم. راستی سروناز صبحی اشکان چی می گفت؟

تلویزیون را روشن کردم و گفتم:

- چیز خاصی نمی گفت می خواست جزوه های فیزیک شیمی چهارشنبه رو ازم بگیره دیگه خبر نداشت که

ما هم مثل خودش غایب بودیم.

گوشی را کنارش گذاشت و گفت:

- سروناز بی شوخی اشکان پسر خوبیه ها یک کم تحویلش بگیر.

کانال های تلویزیون را عوض کردم و گفتم:

- چیه؟ دوباره شروع کردی؟ اینم بذارم پیش صابر کنج دلم یا اینکه توی صف نگاهش دارم؟

:

- حرف صابر رو نزن که جواب بله رو مثل آدم میدی وتموم.

نگاهش کردم وبا پوزخندی گفتم:

ه این اشکان بیچاره رو می خوام چیکار؟

:

- اونو می داریم برای روز مبادا که اگه سمیه ناجنس توی کارت موز دووند و وصلت صورت نگرفت  
خیسونده توی تشت باشه.

:

!

:

از اینکه بای کمرنگ شدن غصه بچه مهرناز کنارم بود وبه راحتی فکر وحواسم را از موضوع پرت نموده بود  
قدردان نگاهش کردم و گفتم:

- سارا من اگه تو رو نداشتیم باید برای فرار از غم و غصه چیکار می کردم؟

با نده نگاهم کرد و پرسید:

- چیه؟رگ محبتت قلبه زده بیرون یا اینکه من شبیه فرشته مهربون شدم؟

خندیدم وجواب :

- هیچکدوم ولی...

حرفم را قطع کرد وگفت:

- ولی بی ولی بیا فکر کن بین شب چطوری می تونیم سر از کار سینا در بیاریم ببینیم کی پایین مهمونه.

با کنترل تلویزیون را خاموش کردم وگفتم:

- اینکه کاری نداره پرهام که بیدار شد شب می فرستیمش پایین تا سروگوشی آب بده.

خندید وگفت:

- مثلاً سروگوشی هم آب بده یک بچه نه ساله چی می تونه بفهمه که برامون خبر بیاره؟! افوقش میگه یک

آقاهه ویک خانومه پایین نشسته بودند.

پاهایم را روی کاناپه جمع کردم و بالا آوردم وگفتم:

- پس می گی چی؟

یک لنگه از ابروهایش را بالا برد و جواب داد:

- یکی از ما باید بره پایین.

:

- دیوونه شدی؟ تو هیچی ولی اگه من برم سینا جنازه ام رو می فرسته بالا خیلی خوشش میاد؟! یک دفعه برم

پایین بگم چی؟! یک کاسه ترشی لितه دارید؟! سارا تو هم بعضی وقت ها یک چیزهایی میگی!؟

خندید و به مسخره گفت:

فته خواست بیاد پایین

یاد تهدید سینا افتادم و با حال بدی گفتم:

- لابد سینا هم میگه بفرماید تو!

با جدیت دوباره یک لنگه از ابروهایش را بالا برد و گفت:

- من نمی دونم ولی باید یکی از ما بره پایین.

روی کاناپه جابه جا شدم و جواب دادم:

- زیاد به مغزت فشار نیار. موقع اومدنشون از پشت پنجره نگاه می کنیم ببینیم از چه نوع تیپی اند.

برای شام چی می خوری تا درست کنم؟

:

- کو حالا تا وقت شام. بشین یک چیز حاضری پیش هم می خوریم.

از جایم بلند شدم و گفتم:

- نه طفلی پرهام ناهار دست و حسابی نخورد حتما شام باید چیزی براش درست کنم.

او هم از ایش بلند شد و با لبخندی گفت:

- پس پیش به سوی لوبیا پلو.

هنوز مواد اولیه لوبیا پلو را آماده نکرده بودیم که تلفن زنگ خورد. تلفن بی سیم را که همیشه توی آشپزخانه

بود برداشتم و با دیدن شماره خانه عمه ناراضی گفتم:

...سارا بیا ببین باز این سینا چیکار داره؟

سارا شعله زیر قابلمه را کم کرد و گوشی را گرفت و گفت:

- الو سینا بله؟

...

...

...

- فعلا که هیچی ولی تازه داریم لوبیا پلو درست می کنیم البته در مرحله پیاز سرخ کردنییم.

...

- ولی سروناز میگه همین غذا رو...

وبا ابروهای درهم نگاهش را بهم دوخت و سرش را تکان داد.

...

- حالا نمی تونی به جای دیگه زنگ بزنی؟

...

- می خواهی پیام پایین؟

...

و رو به من نگاه کرد و پرسید:

- سروناز توی فریزر مرغ دارید؟

و با اشاره ابرو نشان داد که بگویم نه. درگم به جای جواب پرسیدم:

- برای چی می خواهی؟

سرش را تکان داد و جوابم نداد و به سینا گفت:

- حالا بذار خودم فریزرشون رو ببینم بهت زنگ می زنم و تماس را قطع کرد و گوشی بی سیم را روی میز

:



- لال می شدی می گفتی نه؟

بلافاصله پرسیدم:

برای چی می خواستی؟

به طرف قابلمه رفت و در حالی که چپازهای طلایی شده درون روغن را هم می زد جواب داد:

میگه زنگ زده به غذاکده یاس تعطیل بوده انگار یک دور روز برای تعمیرات داخلی غذا بیرون نمی دن جای دیگه هم نمی شناسه اطمینان نداره غذا خوب باشه یا بد. برای همین می خواست ما غذا درست کنیم. در ضمن محض اطلاع مرغ فریزرمون هم تموم شده. سینا میگه زنگ زده به مرغ فروشی حاج اسماعیلی اونجا هم گفتند مرغ تازه ندارند فردا صبح میان. حالا با این تفاسیر اگه دهننتو باز می کردی و یک کلام می گفتی نه کار امشبمون رو راحت می کردی.

درب فریزر را باز کردم و گفتم:

- این همه مرغ داریم اون وقت بگم نه؟ حالا باز خوبه همه اینها رو عمه برامون گرفته.

و در فریزر را بستم و ادامه دادم:

- دفعه پیش عمه هم برای شما وهم برای ما مرغ خرید. شما مصرفتون زیاده زود به زود تموم می کنید ولی من و پرهام که زیاد مرف نمی خوریم.

زیر قابلمه را خاموش کرد و گفت:

- حالا میگی چیکار کنم؟ بهش زنگ بزنم که دارید اگه بگن تا شب اسیر آشپزی هستیم؟!

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم و گفتم:

- خب چرا نمیدی خودش درست کنه؟! دو سه تا بسته مرغ از توی فریزر بردار و ببر پایین بده خودش درست کنه.

:

- اخه سینا آشپزی بلده؟ خودت که بهتر می دونی نیمرو هم بلد نیست دیگه چه برسه به خورش پلو!  
اولش گفت قورمه سبزی و کشک بادمجون هم درست کنیم در کنار اینها مرغ سوخاری و سیب زمینی سرخ کرده و این حرفها رو هم بذاریم.

بی سینا گفتیم:

- دیگه چی؟! -

با عصبانیت و خودخوری از ندانم کاریهای سینا جواب داد:

- دیگه همین! تازه گفتش که بسته گوشت و سبزی و بادمجون سرخ شده رو آماده گذاشته توی سینی روی میز آشپزخونه تا پیام ببرم.

:

- زحمت کشیده!

و پس از کمی فکر ادامه داد :

- و اگه این کارها رو نکنیم؟! -

روی صندلی کناری ام نشست و جواب داد:

- نکنیم نداره؟! خودت خوب می دونی که به زور هم که شده باید اوامر رو اجرا کنیم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- من ه نمی کنم مگه زوره؟ اصلا بگو خسته ایم فردا هم امتحان میان ترم داریم.

بی حوصله خندید و گفت:

- اگه راست میگی خودت بگو.

کمی فکر کردم و گفتم:

- حالا که این جوهره اصلا بگو مرغ نداریم حداقل زحمتمون کمتره.

:

- منم که بهت گفتم بگو نداریم تو هی سوال وجواب می کردی.

عصبی گفتم:

- چه می دونستم فکر می کردم کارش لنگه همین دو تا بسته !حالا این مهمون های کی هستند که انقدر رودروایستی داره؟

:

- دو ساعته دارم میگم که یکی مون بره پایین سر وگوشی آب بده برای همینه.

با یک فکر آنی چشمکی زدم وگفتم:

- پس واجب شد به بهونه آشپزی وشام پایین بردن یکی مون خودش رو بندازه تو.

نقشه ام را خواند واز جایش بلند شد وگفت:

- پس برم بگم کشک بادمجون وقورمه سبزی رو درست می کنیم ولی مرغ نداریم؟

:

- نه اون سیناست که پا میشه میاد بالا فریزر رو می بینه ودستمون رو میشه بهش زنگ بزن بگو داریم.

در حالی که به طرف در آشپزخانه می رفت گفت:

باشه پس من برم بسته های توی سینی ای که سینا گفت رو بیارم.

از جایم بلند شدم وگفتم:

- خب از همین جا بردار؟

قبل از آنکه از در بیرون برود جواب داد:

- بشین بذار باد بیاد.

\*\*\*

پرهام با خوشحالی پشت میز آشپزخانه نشست و گفت:

- چرا انقدر غذا درست کردید؟ مگه چه خبره؟!

با حاضر جوابی گفتم:

- عروسی قنبره!

سارا در حالی که سیرها را ریزریز می کرد خندید و گفت:

ولی بی شوخی فکر کن بین پایین چه خبره!

برای اینکه کاری کرده باشم که از نجکاو می نمیریم رو به پرهام گفتم:

- پرهام اگه مشق هاتو نوشتی برو پایین پیش سینا.

پرهام که از کارهای غیر عادی ما سردر نمی آورد با تعجب پرسید:

- برای چی؟

واقها برای چی؟ نگاهی به سارا کردم تا او جوابی سر هم کند که به موقع پاسخ داد:

- برای اینکه سینا وقتی خواب بودی سراغت رو می گرفت. بازی پلی استیشن ات رو هم ببر پایین با سینا

بازی کن. اگه کسی هم اومد طوری نیست همونجا بمون توی سالن و بازی کن.

از اینکه سارا اصرار داشت پرهام همان جا بماند و بازی کند و در حقیقت حرفهایشان را گوش کند خنده ام

گرفت وزیر لب رو به سارا گفتم:

- این دیگه آخر نامردیه!

سارا خندید و چشمکی زد و گفت:

پرهام که توان دل کندن از آشپزخانه با بوهای مطبوع داشتها آور را نداشت بدون آنکه از جایش تکان بخورد  
:

- پس شام چی؟

بی درنگ جوابش دادم:

- تو برو پایین براتون میاریم.

کمی نرم شد و از جایش بلند شد و به طرف در آشپزخانه رفت و گفت:

پیش از آنکه از در بیرون برود گفتم:

راستی پرهام اون بلوز آبی با شلوار لی ات رو بپوش ممکنه برای سینا مهمون بیاد زشته با لباس خونه

حرفم را گوش کرد و به طرف اتاقش رفت.

سارا سیرها را روی پیاز داغ ها ریخت و گفت:

- آخی طفلی چه حرف گوش کن شده! از وقتی دایی اینها رفتند خیلی عوض شده.

:

- پس چی؟! کلی روش کار کردم تا لوس بازی هاشو کنار گذاشت.

و با نگاهی به ساعت گفتم:

- ساعت هشت شد پس کی می خوان بیان؟!

با قاشق چوبی سیر و پیازها را زیر و رو کرد و جواب داد:

- میان غصه ات نباشه غصه ات برای من باشه که از عصری تا حالا چند دفعه پیاز پوست کندم و سرخ کردم و دو کیلو اشک ریختم.

خندیدم و قوطی نعنای خشک را از کابینت بیرون آوردم و گفتم:

- در تعجبیم که از عصری تا حالا فرزند پیامک نداده!

شیشه کشک را از یخچال برداشت و گفت:

- چی دلت تنگ شده! حالا خوبه مهمونای کذایی سینا یکی شون همین فرزند باشه؟!

نگهش کردم و جواب دادم:

- بعید هم نیست.

و با صدای پرهام که گفت من رفتم و در ورودی خانه را بست رو به سارا گفتم:

- خدا کنه سینا توی ذوقش نزنه و نگه چرا اومدی پایین؟

در حالی که برای سرکشی به مرغ ها در فر را باز می کرد جواب داد:

- خدا رو شکر سینا اگه با من و تو مثل کارد و پنیره ولی با پرهام میونه اش خوبه فکر نکنم...

و با صدای زنگ پیامک تلفن همراهش چشمکی زد و گفت:

!

و در فر را بست و گوشی اش را از روی میز آشپزخانه برداشت و دکمه باز شدن پیامک را زد.

پس از خواندن پیامک سرش را بالا کرد و گفت:

- پیامک > میگه فردا دانشگاه نمید فقط می خواست خیر بده.

پرسیدم :

:

- ننوشته لابد کاری داشته.

و دوباره با صدای زنگ پیامک توجه اش را به گوشی جلب کرد. در حالی که پیامک را می خواند با لبخندی :

ببین چی نوشته؟! :

شروع به خواندن کرد:

«هر وقت قلبت از سختی ها خسته شد به کوهستان برو و خدا رو فریاد کن بگو آیا هنوز امیدی هست..!»  
 میاد: ... .. میاد: ... ..

دو تایی زدیم زیر خنده و با خنده گفتم:

- ببین آخرش رو ه جووری به هم بافته؟ آدم مات می مونه!

خندید و به طرف تابه پیاز داغ و سیر داغ رفت و گفت:

- باور کن این دو سه روزه به این پیامک های با مزه اش عادت کرده ام.

به شوخی گفتم:

-! ... !

: صدای باز شدن در حیاط حرفم را ادامه نداد

- فکر کنم اومدند.

برای اینکه راحت تر دید بزیم چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و کنارم پشت پنجره آمد و گوشه پرده را گرفت :

- پس کوشن؟

با استقبال سینا دم در و آمدن مهمانها داخل حیاط با دقت براندازشان کردم و گفتم:

- نه میشه به سینا امیدوار بود بدجور خوش سلیقه ست! ببین دختره چه بور و روشنه درست عین برادرشوسینا فکر کرده ما هالویییم که گفته زن وشوهرند.

سارا زیر چراغ داخل حیاط دقیق نگاهشان کرد وگفت:

- آره خان داداشم زیادی خوش سلیقه ست!

وبا رفتن مهمان ها داخل خانه از پشت پنجره کنار آمدیم وچراغ آشپزخانه را روشن کردم وگفتم:

- حالا ما مثل آشپزهای مطبخ های قدیم اینجا وایسادیم که جی؟ برای خانوم آشپزی کنیم؟! یکی نیست به سینا بگه مگه کلفت مجانی گیر آوردی؟!

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست وگفت:

- جای عزیز خالی تا ته وتوی کار مهمونهای سینا ر در بیاره. یادته وقتی فرزاد اومده بود بهش می گفت دکتر هدایت پور؟!

خندیدم وشعله زیر قابلمه ها را کم کردم وگفتم:- چه تندی هم رفت سراغ اینکه چند تا خواهر وبرادر داری؟

و روی صندلی روبه رویش نشستم وادامه دادم:

- تعجبم از اینکه سینا این همه دوست ورفیق رو از کجا میاره! توی همین لیلا ومریم موندیم دیگه بقیه اش پیشکش!

سرش را به نشانه تایید تکان داد وگفت:



- برای اینه که من وتو همدیگر رو داریم دیگه احتیاجی به دوست و آشناهای زیاد ندارین که سرمون رو گرم کنیم. حالا پاشو فر رو خاموش کن فکر کنم مرغها زغال شدند.

خلاف نقشه مان خود سینا به طبقه بالا آمد وبا تحکم ازمان خواست که غراها را درون ظرف بکشیم وتزئین کنیم. من که از این خرده فرمایش های سینا از عصبانیت در حال انفجار بودم با خشم روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم و به این طریق نشان دادم که دیگر حوصله ادامه اطاعت از سارای بیچاره از ترس سینا سینی مخصوص مرغها را از فر بیرون کشید ومرغ های سوخاری شده را داخل دیس گذاشت وشروع به تزئین کرد.با اینکه سینا با کینه نگاهم می کرد اما طاقت نیاوردم وبرای کمک به سارا از جایم بلند شدم وبا غرولند قابلمه قورمه سبزی را از روی اجاق گاز برداشتم تا درون ظرف خالی کنم.

- چرا دو تا مرغ درست کردید؟یک دونه هم کافی بود.

سارا در حالی که هنوز تزئین می کرد جواب سینا را داد:

- گفتیم خودمون هم هستیم یک دفعه کم نیاد.

ظرف سالاد ومرغ وماست را داخل سینی بزرگی چید ودر حالی که از در آشپزخانه بیرون می رفت با طلب کاری گفت:

- بقیه اش رو هم آماده کنید تا پیام ببرم.

نتوانستم جلوی خودم را بگیرم وبا خشم گفت:

با خشم نگاهم کرد وجوابی نداد واز در آشپزخانه بیرون رفت.

سارا در حالی که دیس برنج را می کشید نگاهم کرد وگفت:

- هر چقدر لجش ذو در بیماری بی فایده ست اون کار خودش رو می کنه.ندیدی چطور دست به کمر ازمون خواست تزئین کنیم؟!

تابه کشک بادمجان را درون ظرف خالی کردم وبا حرص گفتم:

- تو هم چه آماده و حرف گوش کن شروع به کار کردی!

برای تزئین کشک بادمجان به کمک آمد و جواب داد:

- چکار می کردم؟! ندیدی؟ به جای تشکر از این همه پخت پزمون می خواست خفه مون کنه!

دیس برنج و ظرف کشک بادمجان تزئین شده را کنار هم روی میز چیدم و گفتم:

ی انقدر با ما سر ناسازگاری داره؟

:

- ما برای چی حرص اون رو داریم؟! برای همون علت اون هم از ما خوشش نمیا .

روی صندلی نشستم و گفتم:

- ما برای آقا بالاسری و فضول بازیهایش ازش خوشمون نمیاد واز همه مهمتر بیشتر وقتها مثل برج زهرمار

می مونه ولی اون چی؟ ما چه هیزم تری بهش فروختیم؟

که با آمدن سینا برای بردن بقیه غذاها حرفم را قطع کردم.

با رفتن سینا مقداری از شام که برای خودمان نگه داشته بودیم خوردیم که پرهام به طبقه بالا آمد.

با کنجکاوی سوال پیچش کردیم ودر نهایت فهمیدیم که آقا سعید و خانمش به تازگی از کانادا آمده اند

وآنطور که پرهام با احساس بچه گانه اش متوجه شده بود گویا سینا هم تصمیم رفتن به کانادا به همراه آنها

از این خبر در حالی که هم شوکه شده بودیم وهم وشحال نگاهی با هم رد و بدل کردیم وبه هوای

شستن ظرف ها به آشپزخانه رفتیم.سارا قابلمه خالی برنج را خیس کرد و گفت:

- یعنی باور کنیم که سینا می خواد بره؟

ظرفهای نشسته را کنار هم چیدم و جواب دادم:

- والله چی بگم؟! شاید

خندید و گفت:

- نه بابا فکر نکنم.

:

- می دونی اگه این خبر جدی جدی راست باشه چه روزهای هیجان انگیزی در انتظارمونه؟! دیدی گفتم پرهام رو بفرستیم پایین برامون خبر میاره؟!!

کنارم ایستاد وبا خنده گفت:

- آره این پرهام عجب بچه تیزی شده یک کم دیگه زیر دستمون باشه استاد قابلی از آب در میاد. عزیز بفهمه چی میشه؟!!

دستکشهای ظرف شستن را دست کردم و گفتم:

- از فراق سینا اگه دق نکنه خلیه حالا عمه آذر به کنار.

سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

- آره مامان هم ناراحت میشه ولی عزیز جدی جدی دق می کنه. هر چند که سینا به خاطر دانشگاهش بیشتر اوقات تنها در شهرستان بود واز ما دور بود ولی عزیز لااقل دلش خوش بود چند وقت به چند وقت می دیدش ودلی از عزا در می آورد ولی حالا دیگه...

به میان حرفش امدم و گفتم:

- خصوصا اینکه اخلاق جفتشون هم مثل ه !دیگه هیچی!

با خنده نگاهم کرد و حرفن را تایید کرد و گفت:

- بنده خدا سینا راست می گفت این دوتا که پایین هستند زن و شوهرند. ما رو باش که چه فکری می کردیم؟!

خندیدم و گفتم:

- حالا که رفتنی شده شده بنده خدا!!

دوباره خندیدم و جواب داد:

- آره دیگه چه میشه کرد؟! برادره ورگ و پی مون از همه و هم خونیم!

برای شستن ظرف ها کنار ظرفشویی رفتم و به شوخی گفتم:

- این برادر کجا بود که یک دفعه سر در آورد؟!

:

!

و اسکاچ را به مایع ظرفشویی آغشته کرد و ادامه داد:

- پس دستکش های من چی؟

ل سینک ظرفشویی گذاشتم و گفتم:

- برو از پایین بیار یا نه اصلا لازم نکرده بشوری تو فقط ظرفها رو جمع و جور کن و خشک کن خودم می

وبا صدای زنگ پیامک تلفن همراهش چشمکی زدم و ادامه دادم:

- بیا از خدا خواسته کارت هم در اومد.

با اشتیاق به طرف گوشی اش که روی میز آشپزخانه بود رفت و گوشی اش را برداشت و دکمه باز شدن پیامک را زد و پس از چند لحظه با خنده گفت:

- پیامک فرزاده..

و شروع به خواندن کرد:

«فاصله گرفتن از آدمهایی که دوستشان داریم بی فایده است زمان به ما نشان خواهد داد که جانشینی برای آنها نیست.»

:

ن هنوز توی کف پیامکهای پرمعنانش موندم!

خندید و گفت:

- همه توی کفش مونده اند!...

که صدای دوباره پیامک نلفن همراهش حرفش را قطع کرد. در حالی که با اسکاچ قابلمه ها را می شستم با خنده پرسیدم:

- دیگه چی نوشته؟

دکمه باز شدن پیامک را زد وبا ذوق وشوق شروع به خواندن کرد:

«تو هدیه الهیی از سوی خداوندی برای سینه انبوه از درد من...عطر وجودت را برای شفا می بویم...»

«!!»

بی اختیار بلند زدیم زیر خنده که سارا گفت:

- شیطونه میگه یک جواب دست و حسابی براش بفرست که دیگه انقدر پررو نشه؟! :

:

- حامد هیچی ولی اگه جرات سینا رو داری بفرست؟! :

خوست حرفی در جوابم بگوید که با صدای مجدد زنگ پیامک گوشی اش حرفش را خورد و بلافاصله دکمه باز شن دکمه پیامک را زد و با هیجان خواند:

«وقتی وارد دلم شدی احساس کردم آتشی در وجودم شعله ور شد...!!»

شیر آب را بستم و با خنده گفتم:

- این پیامک های هیجان انگیزش رو نگه دار برای یادگاری که بعدها یک روزی بخونیم و بخندیم!

با صدای تلفن بی سیم داخل آشپزخانه دستکشهایم را در آوردم و به طرفش رفتم و با دیدن شماره تلفن همراه :

وگوشی را برداشتم:

ن خوبی؟ اوضاع و احوال چطوره؟

- مرسی عمه همه خوبیم، سارا هم اینجاست.

- آره می دونم سینا بهم گفت که مهمون داره سارا بالاست. خب عمه از بابات اینها چه خبر؟ سینا یک چیزهایی در مورد پسر مهرناز بهم گفت از اینجا نتونستم با مهرناز اینها تماس بگیرم. موضوع چی بوده؟! ه مثل سیر و سرکه می جوشه.

از اینکه از یاد بچه مهرناز و غم و غصه آنها غافل شده بودم با شرمندگی گفتم:

- راستش عمه مامان و مهرناز می گفتند که بچه مهرناز یک دفعه نفس کم آورده و حالش بد شده و گذاشتنش دکترا بعدا که آزمایش و عکس برداری کردند فهمیدند که مشکل ریه و کلیه داره.

:

- بمیرم برای مهرناز لابد خیلی غصه می خوره. اگه تونستم که خودم باهاشون تماس می گیرم ولی با این حال اگه دوباره تماس گرفتی بگو که حتما به من یک زنگی بزنند. شماره خونه ایی عزت رو بهشون دادی؟

:

له به مامان دادم اما بابا با اردلان بیمارستان بودند.

- بمیرم برای احمد. خب سروناز جون کاری نداری؟ پرهام حالش چطوره؟

- سروناز جون من ازت خداحافظی می کنم. مواظب خودتون باشید. گوشی رو بده به سارا.

وگوشی را به طرف سارا گرفتم.

آهسته از پله های ساختمان بالا آمدم تا اگر سینا خانه ست صای پایم را نشنود و در مورد نبودن سارا سوال نکند. خوشبختانه بدون هیچ سروصدایی از طبقه عمه اینها گذشتم و به پشت در خانه خودمان رسیدم. با احتیاط در را باز کردم و وارد شدم و آهسته در را پشت سرم بستم. سینا در خانه مصیبتی بود که باید رفتارمان را در مقابلش تنظیم می کردیم تا کوچکترین ایرادی نتواند بگیرد و اگر طبق گفته پرهام به کانادا می رفت از خوشحالی دق می کردیم همان طور که عزیز از دوری اش دق می کرد.

عوض کردم. با آنکه از دانشگاه به سینا زنگ زده بودیم و از رفتن پرهام به مدرسه مطمئن شده بودیم ولی باز هم برای اطمینان دلم می خواست ظهر در خانه می بودم و رفتن پرهام را با سرویس مدرسه کنترل می کردم. هفته پیش که پرهام صبحی بود آمد و رفتش به مدرسه برایم راحت تر بود و راحت تر می توانستم با قوت دانشگاهم تنظیم کنم ولی از این هفته که ظهری می شد باید ماتم می گرفتم. بی سر و صدا از ترس اینکه از پنجره کوچک دستشویی سینا متوجه حضورم شود دستهایم را شستم و به طرف آشپزخانه رفتم و باز

هم از ترس اینکه بوی غذا راه نیفتد آن را گرم نکرده خوردم. از اینطور ملاحظه کا حکم دزدی را پیدا کرده بودم که با اجازه وارد خانه خودمان شده بودم! خدا بگویم

سارا را چکار نکند که مرا به این روز انداخته بود!

یاد قیافه پر از هیجان سارا افتادم که با خوشحالی گفته بود: «تو برو خونه من یک ساعت دیگه میام. خواسته توی دانشگاه بمونم تا باهام صحبت کنه فکر کنم می خواد در مورد وضعیامون حرف بزنه.»

غلط نکنم یک عروسی افتادیم! بی اختیار لبخندی زدم و به طرف اتاق پرهام حرکت کردم. به هم ریخته و شلوغ و پلوغ بود و هر چیزی یک جایی افتاده بود کمی اتاقش را مرتب کردم و بیرون امدم و روی کاناپه حال دراز کشیدم و به ساعت نگاه کردم کمی از سه گذشته بود می خواستم تلویزیون را روشن کنم ولی باز هم به ملاحظه حضور سینا در طبقه پایین منصرف شدم. هر چند که وجود سینا برایمان مصیبت بود ولی در این شرایط نبودن کسی در خانه برای پرهام نعمت بزرگی بود واقعا اگر نبود باید پرهام را پیش کی می گذاشتم و می رفتم؟! ابا اینکه پرهام تا حدی بزرگ شده بود ولی هنوز خلق و خوی کودکی را داشت و تنهایی در خانه بند نمی شد. هر چند که تنها گذاشتنش هم در دو طبقه خالی کار درستی نبود.

با صدای زنگ تلفن یک دفعه راست نشستم و به طرف میز تلفن رفتم. پس سینا متوجه آنچه بیخود این همه پنهان کاری کردم و پاورچین پاورچین راه رفتم! پس از چند زنگ گوشی را برداشتم و بی حوصله گفتم:

طبق معمول بدون هیچ حال و احوال پرسى و با لحن طلبکارانه همیشگی پرسید:

- کی امدی؟

بی اختیار یاد حرف تهدید آمیزش در قطار افتادم و با عصبانیت و برای آنکه لجش را در آورم بدون آنکه پاسخ دهم پرسیدم:

- برای چی؟



بی درنگ جواب داد:

- برای نخودچی!

و کمی مکث کرد و ادامه داد:

- دایی تماس گرفت و می خواست باهات حرف بزنه نبوی گفت وقتی اومدی یک زنگ بهش بزنی.

دلش شور مهرباناز و بچه اش را زد و دلواپس پرسیدم:

:

و بلافاصله در ادامه سوال کرد:

- سارا کجاست؟

از ترس اینکه حرفی بزنی که شک کند طبق قرارمان با سارا فوری جواب دادم:

- فکر کنم رفت مدرسه عمه می خواست در مورد این ده روزی که عمه غیبت داشته صحبت کنه.

:

- اه...! ماما، پرهامه که سارا رفته غیبتش رو وجه کنه. تازه این وقت روز؟

نگاهی به ساعت کردم ساعت سه و بیست دقیقه بود. راست می گفت همه مدرسه های راهنمایی در این وقت

روز تعطیل بود. که سر ساعت دو زنگش خورده می شد. دیگر من و سارا ای کم هوش

فکر اینجایش را نکرده بودیم!

برای اینکه حرفی زده باشم که حرف قبلی ام را درست کنم گفتم:

- نه سارا زودتر رفت شاید تا الان توی ترافیک مونده باشه.

:

- یک روز در هفته مدرسه داشتن مامان که انقدر بیا و برو و غیبت موجه کردن نداره مطمئنا خودش تماس به سارا زنگ بزن بگو راضی به زحمت نیستیم زودتر بیا خونه تا بیشتر از این شرمنده نشدیم.

وگوشی را قطع کرد.

از اینکه دستمان برایش رو شده بود احساس عذاب وجدان پیدا کردم و بلافاصله به تلفن همراه سارا ز سارا بعد از دو بوق گوشی را برداشت و جواب داد:

بی درنگ گفتم:

صدایش از بین سروصدای ماشین و آدمها رسید که گفت:

- نه همین الان رفت. جلوی در دانشگاه هستم دارم میام خونه.

:

- زود باش یک دربست بگیر بیا. سینا یک چیزهایی بو برده.

با اضطراب پرسید:

- مگه سینا خونه ست؟ چیزی گفته؟

:

- آره کلی احتیاط کردم تا نفهمه اومدم ولی فهمید. الان هم تلفن زد تا هم پیغام بابا رو برسونه وهم سراغ تورو بگیره.

پرسید:

- تو چی جواب دادی؟

:

- همون مدرسه عمه رو گفتم ولی فهمید. مای خنگ حساب ساعت تعطیلی مدرسه رو نکرده بودیم. برای ماست مالی گفتم خیلی وقته رفتی حتما توی ترافیک گیر افتادی.

با ترس پرسید:

- آخرش چی؟ آخرش چی گفت؟!

:

- هیچی گوشی رو قطع کرد. اش در نیومده.

:

بیش از آنچه انتظارش را داشتم زود رسید و سراسیمه خودش را داخل خانه انداخت و در را پشت سرش بست و با کشیدن نفس عمیقی گفت:

- نمی دونم این کار وزندگی نداره پشت پنجره آشپزخونه وایساده و انتظار اومدن من رو می کشه؟!!

فهمیدم منظورش سیناست. روی کاناپه هال نشستم و با روحیه خرابی که از گفتگوی تلفنی با بابا اینها پیدا کرده بودم غصه دار گفتم:

- ولش کن انقدر کشیک بکشه تا خسته شه. برو لباستو عوض کن. غذا رو گرم کردم چایی هم دم کردم.

در حالی که به طرف اتاق من می رفت گفت:

دستت درد نکنه.

طبق یک قرار نا گفته سارا در این ده روز که عمه و عزیز در شهرستان بودند تعدادی از لباسهایش را جمع کرده و به طبقه بالا آمده بود و تقریباً همه اوقاتش در کنار ما بود. چون از یک طرف حوصله اخم و تخم و سر و کله زدن با سینا را نداشت و از طرف دیگر هم با نبودن عزیز و عمه در پایین احساس تنهایی می کرد. من و پرهام هم از خدا خواسته بودنش را در کنارمان با تمام وجود پذیرا بودیم و خدا را شکر سینا هم از این نظر هیچ گونه اعتراضی نداشت و شاید هم به نوعی سپاسگزارمان بود. فقط تنها موردی که مایه عذاب مان می شد کنترل ورود و خروجمان از طرف او بود که هبا دیدنش پشت پنجره آشپزخانه همیشه با روی درهم کشیده وارد خانه می شدیم و خدا را بیشتر شکر که در این ده روز من به طور کامل با او رودررو نشده بودم و فقط یکی دو بار صدایش را از پشت تلفن شنیده بودم آن هم با انزجار ولی پرهام با رفت پایین و بردن غذا برایش تا حدی از اوضاع و احوالش با خبرمان می کرد.

می دانستم که سالن پذیرایی مد نظر عمه که همیشه از تمیزی برق می زد جایگاه کتابها و جزوه های دانشگاهی اش شده و در حقیقت سالن پایین را به یک مرکز تحقیقاتی برای پروژه اش تبدیل کرده بود عمه آذر خالی در گوشه گوشه آنجا کتابهای پخش و پلا بود و اگر سارا هم گاهی اوقات پایین نمی رفت و ظرف ها را نمی شست آشپزخانه همبهم ریخته می شد و سرنوشت سالن و هال را پیدا می کرد.

- راستی حامد بهت سلام رسوند.

به طرف سارا نگاه کردم و در حالی که به طرف آشپزخانه می رف :

- بیا تو آشپزخونه تا خرخره برات حرف دارم.

بدن خسته ام را تکان دادم و به دنبالش به آشپزخانه رفتم و روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم و به حرکاتش نگاه کردم. با عجله ای که ناشی از گرسنگی اش بود مقداری زرشک پلو با مرغ درون بشقابش کشید و روی صندلی روبه رویم پشت میز نشست و گفت:

!

و بدون آنک منتظر پاسخی از جانب من باشد اولین قاشق را در دهانش گذاشت و ادامه داد:

- حامد یک بار توی یکی از این موسسه ها پیدا کرده.

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و پرسیدم:

- چه کاری؟

:

- همین تدریس خصوصی دیگه. فیزیک درس میده.

نگاهش کردم و گفتم:

- فقط همین رو می خواست بهت بگه؟! خب تلفنی هم می تونست بگه که انقدر مورد بازجویی سینا...

:

- نه فقط این نه می خواست بگه که فعلا به همین وضع ادامه بدیم تا هم اون توی کارش کمی جا بیی و پس اندازی جمع کنه هم اینکه من کم درسم تموم بشه.

:

! می خواد صبر کنه درست تموم شه؟ مگه قبلا نگفته بود چه اشکالی داره که با خانواده ات صحبت

کنه؟

در حالی که آهسته آهسته غذایش را می خورد سرش را تکان داد و گفت:

- چرا هنوزم اصرار داره که با مامان حرف بزنه ولی میگه فعلا در حد همون حرف بمونه تا خانواده هامون بدوند بعدا که شرایطمون روبه راه شد موضوع رو علنی و رسمی کنیم.

به پشتی صندلی تکیه دادم و گفتم:

- چه دست به عصا راه میره! اون وقت تو چی گفتی؟

شانه هایش را بالا انداخت و جواب داد:

- هیچی چی می تو !

:

- خب حداقل یک حرفی می زدی. می دونی اگه تا تموم شدن درست صبر کنی چقدر دیر میشه؟

:

.وقتی اون عجله ای نداره من که نمی تونم خودم رو سبک کنم.

ازخ و نسرودی اش تعجب کردم و گفتم:

- منظور من سبک شدن و این حرفها نیست. الان ترم سوم هستیم درست؟ تا پایان درسمون حداقل دو سال ونیم تا سه سال دیگه جا داریم. اون وقت تو می خواهی توی این مدت بلا تکلیف بمونی؟ شاید بعدها!

با قاشق کمی غذایش را بهم زد و نگاهم کرد و گفت:

- سروناز تو میگی من چکار کنم؟ باور کن خودم هم به این وضع راضی نیستم. درسته که مامان می دونه ولی همه اش دلم شور می زنه ک هاگه عزیز وسینا بفهمند چه جوری جوابشون رو بدم. چون خودت امروز بعد از اینکه اون حرفها رو ازش شنیدم نمی دونستم چطوری حرف دلم رو بهش بزنم و بگم نه این مدت خیلی زیاده. ای من بودی وقتی وقار و سنگینی و منطقی حرف زدنش رو می دیدی قفل می کردی من که دیگه هیچی.

نگاهش کردم و گفتم:

- منطقی حرف زدنش به کنار ولی این حرفش اصلا منطقی نیست. یعنی چی دو سه سال مثل دیوونه ها معطل بشینی؟!

وبا می فکر پرسیدم:

- می خواهی برم باهش صحبت کنم.

ب خالی اش را برداشت و در حالی که به طرف ظرفشویی می رفت با پوزخندی گفت:

- بگی چی؟ بگی خواستگارها جلوی در صف کشیدند اگه دیر بجنبی دختره رو می برند!

:

- آره شاید همین رو بگم ولی بی شوخی سارا غیر مستقیم بهش میگم این مدت مدت زیادیه.

برای شستن ظرف ها شیر آب را باز کرد و در حالی که به موضوعی فکر می کرد گفت:

- حالا بعد فعلا از زور خستگی مغزم درست کار نمی کنه.

دو لیوان چای ریختم و به حال آدمم و روی کاناپه نشستم و منتظرش شدم تا شستن ظرفها را تمام کند. چند دقیقه در حالی که دستهایش را با دستمال کاغذی خشک می کرد کنارم نشست و لیوان چای روی میز را برداشت و پرسید:

- تو چه خبر؟ با دایی اینها تماس گرفتی؟

:

متاسفانه پسر مهرانز رو فردا عمل می کنند.

با ناراحتی پرسید:

- چرا؟ مگه زن دایی نگفت بهتر شده؟

در حالی که بی اختیار اشک درون چشمهایم حلقه زده بود گفتم:

- چرا انگار بهتر شده ولی مشکل کلیه اش فقط با عمل برطرف میشه. حالا دیگه نمی دونم چه عملیه که حتما باید انجام بشه. بابا می گفت خوشبختانه جای هیچ گونه نگرانی نیست ولی طفلی مهرانز خیلی بی تابی می کنه.

سرش را از روی تاسف تکان داد و گفت:

خدا کنه همه چی به خوبی و خوشی بگذره و عمل بچه اش موفقیت امیز باشه.

سرم را بلند کردم و گفتم:

- الهی امین. لیوان چایی اش را نصفه خورد و از جایش بلند شد و گفت:

- انقدر داغون و خسته ام که فقط یک دوش می تونه حالم رو جا بیاره. من رفتم حموم اگه کسی زنگ ...

که با زنگ پیامک تلفن همراهش حرفش را قطع کرد و گفت:

!

وگوشی اش را از روی میز برداشت و دکمه باز شدن پیامک را زد و گفت:

- پیامک فرزاده.

و بلند شروع به خواندن کرد:

» ...کیه؟ من غذای دوره کردم اومدم دورت بگردم!«

ل و حوصله کمی که داشتیم بی اختیار زدیم زیر خنده. این پیامک های مسخره

فرزاد در این جال و هوا واقعا حکایتی داشت! :

- من اگه جای تو باشم یکی از این پیامکها رو نشون حامد میدم که بدونه چقدر کشته مرده داری.

به شوخی جواب داد:

- چرا پیامکش رو نشون بدم؟ خودش رو ور می دارم می برم تا با دیدن قد و هیكلش کمی حالش جا بیاد.

:

- باور کن اگه به فرزاد بگیم با سر میاد.

خندیدم و گفتم:

- چرا که نه؟! سرش درد می کنه برای این جور مسخره بازیها...



که صدای دوباره پیامک تلفن همراهش توجه مان را جلب کرد. در حالی که با خنده می گفت:

- تازگی ها دو تا دو تا پیامک میده دکمه باز شدن پیامک را زد و دوباره با صدای بلند شروع به خواندن کرد:

«برای خریدن عشق هر کی هر چه داشت آورد. دیوانه هیچ نداشت گریست. گمان کردند چون هیچ ندارد می

گریده. هیچ کس قدر دیوانه ندانست که قیما عشق، اشک است و قیمت اشک، عشق!

همان دیوانه: «

بی اراده اشک درون چشمهایم جمع شد و با بغض پنهانی در سینه گفتم:

- جدی جدی این پیامکها رو از کجا میاره؟!!

او هم انگار تحت تاثیر متن پیامک قرار گرفته بود که با بغض گفت:

- از یک دختر بیچاره ای مثل من..

برای اینکه حال و هوایش را عوض کنم با لبخندی پرسیدم:

!

:

هنوز گوشی در دستش بود که دوباره صدای زنگ پیامک آمد.

- از این دفعه دیگه پیامکهای سه تا سه تا میاد؟!!

با لبخندی دکمه باز شدن پیامک را زد و با دقت شروع به خواندن کرد:

« پای دوست شدن در نزد ما یک آرزوست/ اگر دوست قابل بداند جان ما تقدیم اوست»

خندیدم و گفتم:

- بابا احساسات این دیگه قابل تقدیره!

گوشی اش را روی میز گذاشت و گفت:

- به شرط اینکه بدونیم برای کدومامونه.

:

- وقتی جواب سوال رو می دونی صد دفعه دیگه هم سوال کن!؟

خندید و در حالی که به سوی حمام می رفت گفت:

- بی خودی فلسفه بافی نکن.

با رفتن سارا به حمام لیوان چای نیم گرم را سر کشیدم و روی کاناپه دراز کشیدم و بی اختیار به فکر پیامکهای فرزاد فرو رفتم. به راستی این پیامک های رمانتیکش را برای چه کسی می فرستاد؟! من یا ! البته قدر مسلم این بود که برای سارا می فرستاد ولی چرا انقدر مبهم!؟

چرا حداقل در یکی از پیامکها اسک سارا را نمی نوشت و مخاطبش را مشخص نمی کرد؟! مشخص بود که طرف مورد توجهش سارا است ولی از بس سارا شک و تردید را پیش کشیده بود...

ی ضربه ای به در در جایم نشستم و بی اختیار روسری ام را که همیشه آماده روی دسته کاناپه افتاده بود برداشتم و سر کردم. با نگاهی به ساعت و دیدن ساعت چهار ونیم مطمئن شدم که وقت آمدن پرهام از مدرسه نرسیده چون پرهام روزهایی که شیفت ظهر بود ساعت پنج، پنج و ربع از مدرسه برمی گشت.

با آنکه حوصله برخورد و دیدن قیافه نحس سینا را نداشتم ولی به ناچار به طرف در رفتم و از داخل چشمی صورت پرابهت سینا را دیدم و با اخمهای درهم در را باز کردم. او هم بی رغبت تر از من نگاهی از سر سیری به رویم انداخت و گفت:

- یک دقیقه برو توی اتاق بالای دریچه کولر رو بین نم پس نداده؟

در حالی که هنوز ایستاده بودم پرسیدم:

- برای چی؟

با حاضر جوابی گفت:

- برای نخودچی!

وبا چشمهای عصبانی نگاهم کرد و گفت:

- یک دقیقه برو ببین وبیا.

نمی دانم چرا بی دلیل از دیدن عصبانیتش که ان هم هیچ دلیلی نداشت آتش گرفتم وبا لجبازی :

از بی توجهی ام به حرفش خوشش نیامد وبا چشمهای از حدقه در آمده از شدت خشم سرش را جلو آورد :

- ببین سروناز من هنوز اون تهدیدی رو که توی قطار گفتم یادم نرفته پس مواظب خودت باش و نذار بهونه دستم بیفته؟!!

بی اختیار تمام بدنم از شدت خشم شروع به لرزیدن کرد ودر یک تصمیم آنی در را روی صورتش بستم.

درست نفهمیدم که در به صورتش اصابت کرد یا نه ولی فقط حس کردم با زانوهای لرزان ودست وپایی یخ کرده روی زمین پشت در نشسته ام.نفسم از دشت تنگی از سینه بیرون نمی امد وهمان طور در سینه ام !

از شرم و بیزارای از تهدیدش تمام صورتم را زیر دستهایم پنهان کردم.از اینکه باید برای حفظ آبرو در مقابلش کوتاه می آمدم وهیچ نمی گفتم خون خونم را می خورد و مستاصل مانده نمی دانستم چکار کنم؟! ای کاش مثل بار قبل حداقل سیلی محکمی در گوشش می زدم تا لااقل دل زخمی ام کمی خنک شود.از اینکه در مقابل گستاخی اش هیچ کاری نکرده بودم از عصبانیت در حال انفجار بودم وهمان طور مغز در مانده ام در حال تکاپو بود تا به فکر چاره ای برای پاسخ به بی شرمی اش بگردد. اینکه در را توی صورتش کوبانده بودم وشاید محکم به صورتش خورده بود احساس خوشحالی می کردم

ولی هنوز مطمئن نبودم که به صورتش خورده بود احساس خوشحالی می کردم ولی هنوز مطمئن نبودم که به صورتش ورده بود یا آنکه صورتش را عقب کشیده بود؟! ز درمانده ام همین طور در حال جستجوی راهی برای انتقام بود که صدای زنگ پیامک تلفن همراهم از جا پراندم.

دست وپای سرب شده ام را اندک حرکتی دادم و با حالتی که شبیه آدمهای بیماری که دوره سختی را گذرانده بودند به طرف گوشی ام رفتم. دستم قدرت برداشتن گوشی و زدن دکمه باز شدن پیامک را نداشت ولی با هر بدبختی بود این کار را کردم بدون آنکه به شماره فرستنده دقت کنم با چشمهای بی رمق شروع به خواندن کردم:

«وقتی حرفم رو عملی کردم و مثل یک سگ به دست وپام فتادی اون وقت می فهمی یک من ماست چقدر کره داره؟!»

تنده پیامک رفت. شماره سینا بود!

بی اراده گوشی از دستم افتاد و مثل یک شاخه تا خورده روی کاناپه خم شدم و نشستم. دیگر تهدیدش واقعا علنی بود! چه داشتم که بگویم؟! ارنگ از رویم پریده بود و دهانم مزه تلخی می داد! حالا واقعا در مقابل بی شرمی اش چه می کردم؟! از شدت ترس و شاید هم تنفر پشت پلکهایم می زد و حالت پریدن پیدا کرده بود به سختی نفس عمیقی کشیدم و روی کاناپه ولو شدم. از اینکه نمی توانستم پاسخش را بدهم بیشتر حرص می یک دفعه به مغزم رسید:

خشم و عصبانیت دکمه باز شدن صفحه نوشتن پیامک را زدم و با حرص آنچه که به ذهنم رسید نوشتم:

«تو غلط می کنی که اینطور گستاخانه اهانت می کنی جرات داری حرفت رو عملی کن تا بفهمی سگ واقعی کیه؟! امن یا تو؟! اگه وجودش رو داری یک بار دیگه حرفت رو تکرار کن بی شخصیت.»

و پیامم را به شماره اش فرستادم و کمی دل آتش گرفته ام را خنک کردم. به راستی عجب حال و روزی! سر چی داشتم با سینا یکی به دو می کردم؟! اوبی اختیار از شدت خشم و ناراحتی و شاید هم شرم لبم را به دندان گزیدم. سینا را چه به این حرفها! چه چیزی باعث شده بود که اینطوری بی شرمانه حرمتها را بشکند سارت گفتن چنین... که با صدای زنگ پیامک تلفن همراهم مغزم گلوله آتش شد. سرم واقعا داغ کرده

!درون دلم جیرینگ جیرینگ می لرزید ومام این علایم نشانه ترس، تنفر و عصبانیتیم از او بود. با دستهایی لرزان گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن پیامک را زدم نوشته بود:

«این حرفها برای دهننت خیلی بزرگه!»

با انزجار گوشی را روی کاناپه پرت کردم و دندانهایم را به هم فشار دادم سرم حسابی سنگین شده بود و از ناراحتی چشمهایم را روی هم گذاشتم. واقعا چرا سینا یک دفعه اینطور افسار گسیخته شده بود؟! هر چند که قبلا هم از من وسارا دل خوشی نداشت ولی هرگز به ما توهین نمی کرد و آن هم به من و اینطور! یاد حرف سارا افتادم که همیشه به من توصیه می کرد دهان به دهانش نگذارم. حالا این هم نتیجه اش! پاش پیچیدم که اینطور رویش باز شد و هر اراجیفی از دهانش در آمد. واقعا قدیمی ها راست گفته اند که احترام هر کس دست خودش است و من جقدر خوب احترام خودم را حفظ کردم؟!!

- کی زنگ نزد؟

با صدای سارا از افکار پریشانم بیرون آمدم و به طرفش نگاه کردم. در حالی که حوله کوچکی دور سرش پیچیده بود کنار در حمام داخل راهرو ایستاده بود و حوله را روی سرش جابه جا می کرد.

یک دفعه به دهانم آمد که اتفاقات چند لحظه پیش خودم با سینا را بگویم و ازش راه چاره بخواهم که جلوی اگر جریان را برایش تعریف می کردم پاک آبرویم می رفت و دیگر بعدها نمی توانستم... که با

پرسش دوباره اش که پرسید:

- کسی زنگ نزد؟

خودم را کمی جمع و جور کردم و جواب دادم:

موضوع آمدن سینا را فاکتور گرفتم. با لبخندی نگاه کرد و گفت:

- چیه چرا اینطوری نگاهم می کنی؟!!

فهمیدم که هنوز شوک و بهت ناشی از رفتارهای سینا از چشمهایم خارج نشده و همچنان خیره به نقطه ای نگاه می کردم. برای اینکه حرفی زده باشم که حالت را عادی نشان دهم گفتم:

له کلاه دارم توی حموم بود چرا اون رو نپوشیدی؟

به طرفم آمد و در حالی که روی کاناپه روبه رویم می نشست به شوخی گفت:

... چندشم میشه می خواهی شپش های تنت به بدنم بچسبه؟!

لبخند کم رنگی زدم و برای اینکه باز هم عادی باشم گفتم:

- دیوونه! اون که تمیز بود تازه

:

- آره تو گفتی ومن هم باور کردم.

:

- سروناز چرا شما توی حمومتون کیسه وسفیدآب ندارید؟

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و گفتم:

- دیوونه شدی؟!

خندید و گفت:

- باور کن از بس توی حموممون از این چیزها دیدم دیگه برام عادی. عزیز اگه کیسه وسرکه وسفیدآب توی حموم نباشه اصلا حموم نمیره. تازه آب میوه خوردن تو حموم هم براتش جز واجباته.

و نگاهی به صورتم انداخت و پرسید:

- حالا تو چته که انقدر سرخ شدی؟

با هراس از اینکه لو بروم گفتم:

- کی؟ من؟!

به شوخی گفت:

- نه پس سینا!

با این حرفش از ترس رسوا شدن قلبم هری فرو ریخت. نکنه توی حمام صدای سینا را شنیده بود؟ ولی نه سینا این قسمت حرفش را آهسته گفتم. برای اینکه از شک و تردید در بیایم و دلم را آرام کنم گفتم:

- راستی گفتمی سینا وقتی حموم بودی سینا اومد بالا می خواست ببینه دریچه کولر نم داده یا نه.

بی تفاوت پرسید:

- سینا؟ حالا نم داده بود؟

پس متوجه امدم سینا نشده بود. با خیال راحت شانه هایم را بالا انداختم و جواب دادم:

- نمی دونم. حالا بعدا میرم می بینم.

با سر انگشت حوله را روی موهایش جابه جا کرد و گفت:

- اتفاقا دیروز که رفته بودم پایین کتابهامو بیارم با یکی داشت حرف می زد صحبت از قیرگونی پشت بوم رو می کرد. نکنه می خواد روی پشت بوم رو آسفالت کنه؟

:

- نمی دونم.

از جایش بلند شد و در حالی که به طرف آشپزخانه می رفت گفت:

!

وقبل از آنکه وارد آشپزخانه شود پرسید:

- برات چایی بیارم؟

تکان دادم و گفتم:

- دستت درد نکنه یکی بیار.

وبه شوخی جواب داد:

!

میشه از اخلاقش خوشم می آمد. هیچ وقت کاری را برای خودش سخت نمی کرد. اگر از موضوعی ناراحت می شد فقط همان لحظه بهش فکر می کرد و تمام دیگر بعدها کاری به کار آن جریان نداشت. خیلی که موضوعی فکرش را مشغول می کرد همان موقع جار و جنجال راه می انداخت و کمی خودش را تخلیه می کرد ولی دیگر بعد مغزش را خسته ان موضوع نمی کرد. اخلاق او را داشتم ولی این اواخر دیوانه بازیهای سینا کاملاً فکرم را مختل کرده بود و لای افکار روزمره ام دنبال دلیل این رفتارهایش می گشتم. این ده روز که دیگر هیچی؟! تهدیدش چنان روی اعصابم تاثیر گذاشته بود که هر لحظه در فکر تلافی بودم. با صدای زنگ در خانه صدای سارا را از آشپزخانه شنیدم که :

برای باز کردن در از جایم . پرهام بعضی وقتها کلید خانه را جا می گذاشت و اگر کسی در خانه نبود این سهل انگاری اش مکافات میشد.

با سر و صدا داخل امد و پس از نگاه کردن به اطراف پرسید:

- پس سارا کو؟

می دانستم که به بودن سارا عادت کرده. قبل از انکه جواب دهم سارا سرش را از آشپزخانه بیرو خوشروی جوابش داد:

- طبق معمول مشغول کلفتی مگه خواهرت میذاره یک نفس راحت توی این خونه بکشم؟!

پرهام در جوابش خندید و سلام کرد و خوشحال از دیدن سارا با هیجان گفت:



- راستی فردا انشا داریم. خانوممون گفته در مورد باران یک صفحه انشا بنویسیم.

کی نگاهم کرد و گفت:

!

وبرای آوردن سینی چای دوباره به آشپزخانه رفت. کوله پشتی پرهام را از پشتش برداشتم و با توصیه اینکه زود برو لباستو عوض کن و دست و صورتتو بشور روانه اتاقش کردم.

کوله پشتی اش را کنار میز گذاشتم و دفتر تکالیفش را بیرون کشیدم و روی کاناپه نشستم. سارا با سینی چای اومد و کنارم نشست و گفت:

- شاید خانومشون دیده انشا اون دفعه اش خیلی معرکه بوده گفته این فدعه حتما یک چیز عالی می نویسه!

نگاهی به لیوان چایی انداختم و به شوخی گفتم:

- خوب شد الان خواستگار نیومد و گرنه با این تاخیرت تا حالا

:

- اولاً خیلی روت زیاده نا سلامتی من اینجا مهمونم. ثانياً اگه دو سه سال دیگه حامد بیاد خواستگاری محاله زودتر از دو سه ساعت چایی براشون بیارم. میگم این تاخیر به اون تاخیر در.

:

- پس بیچاره حامد!

جرعه ای چای سر کشید و گفت:

- خیلی هم دلش بخواد.

:

- میگویم چگونه به فرزند خله بگیرم چهار پنج تا از اون پیامک های پر معنای رو در مورد باران برامون  
دیگه نوشتن انشا حله.

:

- اگه بفرسته که عالییه!

پرهام پس از شستن دستهایش به سویمان آمد و دفتر تکالیف را از دستم گرفت و گفت:

- من میرم پایین پیش سینا. انشا هم میدم به سینا بنویسه بقیه مشقهایم هم همون جا می نویسم.

با آوردن نا سینا بی اختیار آتش گرفتم وبا عصبانیت گفتم:

- نخیر لازم نکرده پایین بری همین جا بشین مشق هاتو بنویس.

سارا متعجب از عصبانیت بی دلیلم برای دفاع از پرهام و خشنودی او گفت:

- راست میگه سروناز بذار بره پایین. سینا انشاش رو می نویسه.

:

- پاشو پرهام جون از من و سروناز آبی گرم نمیشه. پاشو بند و بساطت رو ببر پایین.

دوباره با کینه ای عمیق نسبت به سینا گفتم:

را خودمون یک چیزی برایش می نویسیم لازم نکرده منت سینا رو بکشیم.

با تعجب زیادی گفت:

- منت چیه؟! سینا از خدایه که یک متن ادبی بنویسه باور کن سرش انقدر برای این جور کارها درد می

کنه. مگه ندیدی اعلامیه ختم دایی عزت رو چطوری نوشت؟!!

با پافشاری بیشتر گفتم:

ون می نویسیم.

با اینکه از این اصرار بیش از حد چیزی سر در نیاورده بود به ظاهر کمی قانع شد و به شوخی گفت:

- پس من و پرهام که مرخصیم دیگه بقیه اش مشکل خودته.

پرهام از جناب داری سارا خوشحال شد و در حالی که به طرف اتاقش می رفت رو به سارا گفت:

- سارا من میرم ماشین بازی اگه خواستی تو هم بیا.

به طرف پرهام نگاه کردم و گفتم:

- کجا؟ از مدرسه اومدی خسته نیستی؟ همین طوری میری سر کامپیوتر؟ پس عصرونه ات چی میشه؟

قبل از آنکه وارد اتاقش شود گفت:

- بیار توی اتاقم.

سارا با خنده نگاهم کرد و با اشاره به اتاق پرهام گفت:

- نوکر باباش غلام سیاه!

خندیدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- حالا یک فکری به حال این انشا بکن.

لیوان خالی چایی اش را درون سینی گذاشت و گفت:

- من که فکرم رو کردم گفتم که بدیم سینا بنویسه.

سرم را به نشانه نه تکان دادم و گفتم:

- مگه خودمون چلاغیم؟!

به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

- اگه چلاغ نیستی بشین بنویس!

یک ورق از دفتر پرهام کندم و با اعتماد به نفسی گفتم:

- پس بشین نگاه کن ببین چی می نویسم.

خندید و گفت:

- ببینیم و تعریف کنیم! اگه هیجان انگیز بود یکی دو جمله اش رو بفرست برای فرزاد خله.

:

- شاید هم فرستادم.

از جایش بلند شد و حوله کوچک نم دار را از روی سرش برداشت و گفت:

- پس تا من برم موهامو خشک کنم و یک دور با پرهام ماشین بازی کنم انشا رو حاضر و آماده روی میز میذارم.

با اطمینان و قیافه حق به جانبی جواب دادم:

- چشم امر دیگه ای نیست؟

خندید و با حاضر جوابی گفت:

- نه عرضی نیست.

لبخندی پرسیدم:

!

دوباره خندید و گفت:

و برای خشک کردن موهایش به اتاقم رفت.

تمام سعیم را کردم که انشا ابرومندی بنویسم تا لااقل دست به دامن سینا نشویم. کینه و تنفر از سینا در وجودم انگیزه ای ساخته بود که اگر جلویم کوه قاف را هم می گذاشتند و می گفتند از ان بالا برو می اخیلی به مغزم فشار اوردم و در نهایت شروه به نوشتن کردم:

« »

به نام خدایی که باران را آفرید تا مایه حیات انسان ها شود و به نام خدایی که این نعمت را از لطیف ترین نعمت هایش قرار داد نوشته ام را آغاز می کنم. ما انسان ها وقتی زیر باران راه می رویم همیشه یک احساس خوب و سرزندگی پیدا می کنیم که نشانه لطافت باران است وقتی به صدای ان هنگامی که به پشت شیشه پنجره مان می خورد یا زمانی که به روی برگهای درختان می ریزد گوش می دهیم آرامش پیدا می کنیم. خدای مهربان باران را این گونه آفرید که نور خورشید باعث تبخیر شد آب دریاها و اقیانوس ها و رفتن بخارها به آسمانها و تشکیل ابر های سفید و زیبا شود. وقتی باد می وزد این ابرها که حالا رنگخاکستری پیدا کرده اند به هم برخورد می کنند و در اثر دمای پایین شروع به باریدن می کنند و به این طریق باران بر روی بعضی از جاهای کره زمین می بارد و همه جا را سبز می کند. گیاهان و جانوران از آب باران سیراب می وند و رودخانه ها و دریاها و اقیانوس ها دوباره پر آب می گردند. ما بچه ها باید همیشه خداوند را به خاطر این لطف شکر کنیم و همیشه قدردان نعمتهای او باشیم. هر بار که باران می بارد لبخند دهقانان و کشاورزان زحمت کش می نشیند که نشانه خوشحالی شان از باریدن باران است زیرا با بارش آن محصولات شان سبزتر و پر بار تر می شود. ما بچه ها معمولا زیر باران چتر به دست می گیریم تا خیس نشویم و سرما نخوریم. باریدن باران یکی از نشانه های بزرگی خداوند. امیدوارم این انشا مورد قبول آموزگارم قرار گیرد.

سارا و پرهام را صدا کردم و انشا را برایشان خواندم. سارا با چشمهای گرد شده نگاهم کرد و گفت:

- آگه می دونستم انشات انقدر خوب شده می دادیم اعلامیه دایی عزت رو تو بنویسی!

:

- دیوونه؟! حالا بی شوخی

با هیجان گفت:

این رنگ ابرها من رو کشته.

دوباره خندیدم و گفتم:

!

:

- تا من برم برات نون و پنیر و چایی بیارم بشین انشات رو پاکنویس کن.

با بی میلی گفت:

از جایم بلند شدم و گفتم:

ببر توی اتاق بنویس. چطور از اون وقت تا حالا که اومدی یک بند نشستی پای کامپیوتر؟! :

حرفی نزد وبی حوصله نوشته را برداشت و به اتاقش رفت.

- یک نسخه اش رو بفرستیم پایین که سینا فکر نکنه خیلی علامه دهره!

با نام سینا دوباره حالم منقلب شد وبی اختیار گفتم:

!

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست و گفت:

- جهنم رو که میره خیالت راحت باشه ولی بگو ناقلا چطوری یک دفعه مخت به کار افتاد و یک صفحه نوشتی؟

ظرف نان را کنار ظرف پنیر داخل سینی گذاشتم و در حالی که لیوان کوچک پرهام را پر از چای می کردم :

- باور کن خودم هم نفهمیدم چطوری جمله ها رو پشت سر هم ردیف کردم! فقط یادمه اولش خیلی فکر کردم.

به شوخی گفت:

- ا...خسته نباشی؟! -

وبا صدای زنگ تلفن حرفش را قطع کرد و در حالی که گوشی بی سیم را برمی داشت گفت:

یدم.

وبا دیدن شماره ادامه داد:

!

:

- الو سینا سلام.

بی اختیار از ترس قلبم فرو ریخت و کنجکاوانه در حال گوش کردن به مکالمه شدم.

...

ابروهایش را از نارضایتی از حرف سینا بالا برد و جواب داد:

...

- نه انقدر ترافیک بود که فکر کردم حالا حالا هم نمی رسم خونه.

...

...

- فعلا که داریم عصورنه پرهام رو میدیم تا الان فکری نکردیم.

...

- جدا راست راستی؟

...

و دهنی گوشی را گرفت و روبه من کرد و پرسید:

چی می خوری؟ سینا شب یکی از دوستهای مهمونشه می خواد پیتزا و ساندویچ واز این جور

چیزها سفارش بده گفت بپرسم ما چی می خوریم.

با عصبانیت از دست سینا گفتم:

!

صدایش را پایین آورد و گفت:

- ا...دیوونه حالا که اون خوشحاله ما هی راه بریم روی اعصابش؟! :

:

- بگو کوفت بگو سرونز کوفت می خوره.

با دلخوری پرسید:

:



- آره مگه یک ساعت پیش غذا نخوردیم.خب فعلا که سیریم.

:

- خب دیوونه کی گفت الان شام بخوری تا اخر شب وقت زیاده.زود باش یک چیزی بگو تا سینا پشیمون

در حالی که شکر داخل لیوان پرهام را با قاشق چایخوری هم می زدم گفتم:

- من که نمی خورم برای خودت وپرهام هر چی می خواهی سفارش بده.

دستش را از روی دهنی گوشه برداشت و بی توجه به حرفم به سینا گفت:

- سه تا پیتزا مخلوط سه تا سالاد سه تا سیب زمینی و سه تا نوشابه لیمویی.

...

وارتباط را قطع کرد.

نگاهش کردم و با پوزخندی گفتم:

- ای کارد بخوری!جدی جدی میلت میکشه؟

خندید وگفت:

- تا جایی که جا داریم میخ وریم نخوردیم هم بقیه اش رو میذاریم توی یخچال فردا صبح که دانشگاه

نداریم چاشتنونه می خوریم.

وسینی نان و پنیر و چایی پرهام را برداشت و در ادامه گفت:

- بده من این خبر مسرت بخش رو خودم به پرهام برسونم.

و خیلی تند سینی را به طرف اتاق پرهام برد.

با مغزی همانند کوه سنگین از افکار گوناگون به سوی حال رفتم و روی کاناپه نشستم. از اینکه سینا به این راحتی بدترین اهانتها را به من کرده و با خیال آسوده برای خودش مهمان دعوت نموده بود و سفارش شام می گرفت و به هیچ عنوان ککش هم نمی گزید داشتم از حرص منفجر می شدم. یعنی واقعا چرا این رفتار را پیش گرفته بود! چه طور با خاطری بی دغدغه به بالا زنگ زده بود و اصلا برایش مهم نبود که چه کسی گوشی را برمی دارد؟! من یا سارا یا پرهام؟! اگر سارا و پرهام بر می داشتند که هیچی اگر من برمی داشتم دوباره همان اراجیف را بارم می کرد و اگر ناراحت می شدم که بهتر و اگر نمی شدم برایش فرقی نمی کرد؟! راستی با چه رویی به بالا زنگ زده بود؟ که با صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا از افکارم بیرون پریدم و با صدای بلند سارا را صدا کردم.

سارا با هیجان از اتاق پرهام بیرون آمد و در حالی که به طرف گوشی اش می رفت گفت:

- خودم صداشو شنیدم و دکمه باز شدن پیامک تلفن همراهش را زد و با دیدن شماره گفت:

- پیامک فرزاده و با ذوق و شوق شروع به خواندن کرد:

«اگه یکی با گاری دنبالت اومد نترس نون خشکیه. آخه اونم فهمیده تو با نمکی!

نون خشکی تو: «

با لبخندی نگاهش کردم و گفتم:

- عجب حکایتی!

خندید و با چشمکی گفت:

- فکر کن؟! نون خشکی!

و دوتایی با هم خندیدیم. چند ثانیه نکشید که صدای زنگ پیامک بعدی هم آمد. با هیجان دوباره دکمه باز شدن پیامک را زد و با لبخندی شروع به خواندن کرد:

«پرسید: عشق چیست؟ گفتم: . مگر دیده ای؟ گفتم: !

سوخته و خاکستر شده تو: «

خندیدم و گفتم:

- بیچاره چه خاکستری هم شده؟! یکی بره جمعش کنه.

:

- اگه می دونستم این پیامک ها مال کیه جواب جانانه ای براش می فرستادم.

نگاهش کردم و گفتم:

- حالا منتظر پیامک سومش هم باش.

که طولی نکشید که پیامک سومش هم آمد. سارا در حالی که می خندید گفت:

- بدجوری بد عادتتون کرده.

دکمه باز شدن پیامک را زد و شروع به خواندن کرد:

«زندگی یک بازی د /

زندگی یک اول بی اخر است /

زندگی کردیم اما باختیم /

کاخ خود را روی دریا ساختیم /

لمس باید کرد این اندوه را /

بر کمر باید کشید این کوه را /

زندگی را با همین غم ها خوش است /

با همین بیش و همین کم ها خوش است /

باختیم وهیچ شاکی نیستیم/

بر زمین خوردیم و خاکی نیستیم

دیدار ها تازه می شود: «

نگاهی با هم رد و بدل کردیم و در حالی که روی کاناپه می نشست گفت:

- این یکی پیامکش خیلی با حال بود می خوام برای حامد بفرستم می ترسم فکر کنه از روی منظور  
!

:

- اتفاقا بذار فکر کنه فکر کردن کار خوبییه یک ذره متوجه میشه که معطل نگه داشتن مردم کار درستی  
نیست؟!

با لبخندی پرسید:

!

با نگاه خندانی گفتم:

پرهام در حالی که به بدنش کش وقوس می داد از اتاقش بیرون آمد و گفت:

- سروناز برم پایین ببینم سینا چکار می کنه؟

از ترس اینکه با سادگی کودکانه اش همین رف را پایین بزند با دلخوری گفتم:

- به ما چه که سینا چکار می کنه؟! یک وقت نری پایین اینطور حرف بزنی؟

:

- نه بابا پرهام عاقل تر این حرفاست.

:

- پرهام چون رفتی پایین از طرف من و سروناز هم به سینا سلام ب

با عصبانیت رو به سارا گفتم:

- این حرفها چیه به بچه یاد میدی؟! چی چی رو سلام برسون. مگه سفر قندهار میره؟

:

- مگه چطور میشه؟! سلام سلامتی میاره.

با غیظ و کینه از سینا گفتم:

- صد سال سیاه می خوام سلامتی نیاره و رو به پرهام گفتم:

نوشتی می خواهی بری پایین؟ مگه سینا هم سن توئه که می خوای بری پیشش؟!!

:

- سروناز چت شده که یک دفعه خل میشی؟ خب بذار بره یک سری بزنه بیاد. پرهام آخه یک مرده خسته میشه از بس پیش ما قصه خاله زنکها رو گوش کنه.

وبا چشمکی رو به پرهام اشاره کرد که برو. پرهام که نرمش من را دید سریع دمپایی اش را دم در پوشید و پایین رفت.

- بعضی وقت ها به عقلت شک می کنم! بابا بیچاره به این طفل معصوم زیاد سخت نگیر.

سارا که نمی دانست درد من چیست به فکر خودش سخت گیری ام را به حساب تربیت کردن پرهام گذاشته

در حالی که جزوه های فیزیک هالیدی و زبان تخصصی را روی میز جلوی کاناپه ولو کرده و مشغول نوشتن بودیم صدای ضربه های محکم به در از جا بلندم کرد. با غرولند در حالی که برای باز کردن می رفتم گفتم:

- این پرهام هنوز یاد نگرفته مثل ادم در بزنه.

:

با گفتن اره در را باز کردم و پرهام را با دو نایلون بزرگ و سنگین در دست دیدم. نایلون ها را از دستش گرفتم و با نارضایتی گفتم:

- چرا این نایلون های سنگین رو بلند کردی؟ سینا می مرد دو قدم راه کمکت می کرد؟

:

- نه اتفاقا سینا تا این بالا برام آو

سارا با پوزخندی یکی از نایلون ها را از دستم گرفت و گفت:

ت طفلی پرهام چقدر گنااهش رو شستیم؟!

و جعبه های پیتزا و ظرفهای سالاد را روی میز گذاشت. نایلون دیگر را روی میز گذاشتم و ظرفهای سیب زمینی سرخ کرده و نوشابه ها را در آوردم. سارا در حالی که در جعبه پیتزا را باز می کرد گفت:

- اینها که فقط دو تاست؟ پس یکی دیگه اش کو!

پرهام با هیجان جواب داد:

- غذای من پایینه من با سینا و فرزند غذا می خورم.

با تعجب و شگفتی هر دو به هم نگاه کردیم و از پرهام پرسیدیم:

!

:

پرهام با خوشحالی از اینکه حرفی داشت که ما را به

- آره عمو فرزند یک ساعته اومده تازه کلی هم شیرینی آورده.

سارا با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد و آهسته طوریکه پرهام نشنود گفت:

- چند دفعه بهت گفتم بریم پشت پنجره آشپزخانه ببینیم مهمون سینا کیه؟!

هیجان انگیزش از در ورودی بیرون رفت و گفت:

- پس من رفتم پایین شام بخورم.

:

!

با گفتن باشه بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

سارا با صورتی خندان نگاهم کرد و گفت:

- بنده خدا توی پیامک اخرایش گفته بود که دیدارها تازه می شود ولی مات وجه نکردیم.

خندیدم و گفتم:

- حالا این کجا بود دم دست اومد اینجا؟!

جزوه های روی میز را جمع و جور کرد و کنار گذاشت و جعبه های پیترزا را جلوتر کشید و گفت:

- اگه یکی مون بره پایین و یک سرو و گوشی آب بده خیلی خوبه.

در حالی که برای آوردن لیوان به آشپزخانه می رفتم :

- چه جوری؟ نه که خان داداشت میداره؟

صدایش را از آشپزخانه شنیدم که جواب داد:

- سروناز تو به هوای اینکه می خواهی در مورد نم دادن دریچه کولر حرف بزنی برو پایین.

لیوان ها را از آشپزخانه آوردم و با پوزخندی گفتم:

!برم بگم چی؟! بگم دریچه کولر نم دا !

ظرفهای سالاد وسیب زمینی سرخ کرده را باز کرد و گفت:

- خب اره دیگه یک جوری سعی کن که سر در بیاری اوضاع از چه قراره.

نوشابه ها را داخل لیوان ها ریختم و گفتم:

- که چی؟! .

وبا تجسم قسافه سینا و تنفر از روبه رو شدن با او ادامه دادم:

- سینا نمیگه ده روز پاتو پایین نذاشتی حالا تا فرزاد اومده شاد و شنگول پریدی پایین؟! حالا دیدن قیافه نحسش به کنار.

در حالی که تکه ای از پیتزا را در دهانش می گذاشت کمی فکر کرد و گفت:

- پس می گی چکار کنیم؟

دانه ای سیب زمین درون دهانم گذشتم و جواب دادم:

- هیچی مگه قراره کاری بکنیم!

که صدای زنگ پیامک تلفن همراهش از جا پراندش با خنده نگاهش کردم و گفتم:

- حتم دارم که خودش سارا به جون خودم تعداد پیامکهای چند روزه اش از کل پیامکهای حامد بیشتر شده!

در حالی که گوشی اش را بر می داشت چشمکی زد و گفت:

- تا این پیامک ها برای کی باشه؟! .

و دکمه باز شدن پیامک را زد وبا لبخندی گفت:



و با هیجان شروع به خواندن کرد:

«صاحبخانه طاقت دیدن مهمان را نداشت یا مهمان بی موقع سر رسیده بود؟!»

بلند زدیم زیر خنده و با خنده گفتیم: (حالا این کجاش خنده داشت)

- بنویس دوتاش.

با اشتباهی بیشتری شروع به خوردن کرد و گفت:

- عجب رویی داره! جلوی سینا نشسته و به ما پیامک میده؟! :

مگه ندیدی که تو پیامکش چی نوشته؟! نوشته صاحبخانه نیستش یعنی به طور مستقیم در

موردت و حرف زده من که خونه مون اون پایین نیست.

با چشمکی پرسید:

!

: خندیدم و جو

کمی از سالادش خورد و گفت:

- ولی من تا وقتی اسمی رو نگه مطمئن نمیشم.

:

- پس بشین تا اسمی رو بگه.

با آنکه انتظار داشتیم باز هم پیامک از او بیاید ولی بر خلاف انتظارمان دیگر نیامد شاید جلوی سینا نمی

توانسته پشت سرم هم پیامک بدهد. دیگر ترس و دلهره از اینکه پیامک بفرستد در ما از بین رفته

وجایش را سرگرمی و هیجان و شاید هم در سارا بی قرار گرفته بود! به قول عزیز به آدمیزاد نباید رو داد وگرنه یک شبه پررو می شود! راست می گفت درست مثل ما که خیلی زود متوقع شده بودیم! و تمیز کردن آشپزخانه به اتاق من رفتیم تا هم جزوه هایمان را مرتب کنیم و هم به کامپیوتر سری بزنیم. حالی که ملحفه ها را روی تختم می گذاشتم گفتم:

- سارا یک زنگی می زنی پایین به پرهام بگی بیاد بالا؟ آگه ولش کنی تا صبح می خواد همون جا بمونه.

از پشت میز کامپیوتر به طرفم چرخید و با خوشحالی گفت:

!

و با تلفن کنار کامپیوتر مشغول گرفتن شماره شد. می دانستم که بیشتر برای کنجکاوی که آن پایین چه خبر است تقاضایم را قبول کرده است.

- الو سینا سلام.

...

- به پرهام بگو سروناز میگه زودی بیا بالا چون از وقت خوابت گذشت .

...

کی زنگ زد؟

...

- اجدی؟ فردا؟

...

- نگفت چه ساعتی؟

...

و با قطع کردن گوشی رو به من گفت:

- سروناز مامان و عزیز فردا میان.

بلافاصله پرسیدم:

- با چی؟ با قطار یا هواپیما؟

:

فکر کنم دیگه طرفهای عصر برسند.

با خوشحالی گفتم:

بند خدا عمه آذر دیگه آخری ها وانجا خسته شده بود فقط به خاطر عزیز طاقت آورده بود.

به طرف کامپیوتر چرخید و در حالی که فایل ها را چک می کرد گفت:

- نفهمیدم اون صابر رو چکار کردند؟!

:

- مگه قرار بود کاری بکنند؟!

ت حرفی بزند که با صدای ضربه ای به در حرفش را قطع کرد وگفت:

- طفلی از ترسش بین با چه سرعتی اومده!

قبل از آنکه برای باز کردن در از اتاقم بیرون بروم رو به سارا گفتم:

- حواست باشه تابلووار سوال پیچش نکنی پرهام بچه باهوشیه.

:

- چشم به قول سینا مامان !

از حرص نام سینا رویم را برگرداندم و از اتاق بیرون رفتم. پرهام با ورودش به هوای سارا یک راست به اتاقم رفت و بدون آنکه سوالی بپرسیم طووی وار گفت:

- فرزاد قراره امشب بره خونه یکی از فامیلهاشون ولی چند روز دیگه دوباره میاد. برای منم دو تا سی دی بازی پلی استیشن آورده.

و با نشان دادن سی دی ها ادامه داد:

- به زودی می خواد دو تا بشه؟

سارا با هیجان پرسید:

- یعنی چی دو تا بشه؟

:

- نفهمیدم. سینا نداشت بگه می گفت برای پرهام زوده.

سارا سردرگم نگاهم کرد و با اشاره گفت:

- یعنی زن بگیره؟

درگمی اش خنده ام گرفت و گفتم:

- آره دیگه دیوونه.

و با چشمکی ادامه دادم:

- به سلامتی یک عروسی افتادیم.

و برای اینکه لجش رو در اورم گفتم:

- پایین رو می کنیم زنونه بالا رو می کنیم مردونه. مراسم عقد هم پایین می گیریم که برای عروس راحت

نیشگونم گرفت وبا :

- دیگه چی!

خندیدم و گفتم:

- دیگه سلامتی بعضی ها هم برند غاز بچروندند تا دو سه سال دیگه که درست تموم میشه!

پرهام که از حرفهای ما سردر نمی آورد فقط همیده بود فرزاد می خواهد زن بگیرد با خوشحالی گفت:

فرزاد می خواد عروسی شو اینجا بگیره!!

شحالی پرهام خندیدم و گفتم:

- پس چی؟! قراره همه کاره عروس ودوماد من و تو باشیم.

سارا که از خنده ضعف کرده بود گفت:

- سروناز به جون خودم می دونم چیکارت کنم.

با خنده پرسیدم:

!

:

در همان موقع زنگ تلفن همراهش شنیده شد. با چشمتی گفتم:

- بیا اینم شاهدهی که از غیب رسید.

سرش را تکان داد و گوشی را برداشت و دکمه باز شدن پیامک را زد و با لبخندی شروع به خواندن کرد و بعد از چند ثانیه به ملاحظه حضور پرهام روبه من گفت:

- بیا جوک لیلا رو بخون؟

گوشی را ازش گرفتم و خواندم:

«زندگی اجبار است مرگ انتظار است عشق یک بار است جدایی دشوار است ولی محبت همیشه ماندگار

: «

ابروهایم را بالا بردم و به روش پیرزنها گفتم:

- ببین کار خانم آنگولایی به کجا کشیده؟! :

- محتاج محبت و این حرفها؟! :

با خنده به شانه ام زد و گوشی را ازم گرفت. پرهام که منتظر خو

(!!!) از طرف ما بود با بی صبری رو

:

- پس چی شد؟ چرا جوک رو نمی خونید؟

سارا لپش را کشید و جواب داد:

- الهی قربونت برم الان.

و گوشی را دوباره به طرفم گرفت و گفت:

- تو که توی این کار استادی خودت بخونش.

یاد تجربه قبلی ام افتادم که نزدیک بود خراب کاری بشود با پوزخندی گفتم:

!

و گوشی را گرفتم و پس از چند ثانیه فکر کردن مثلا خواندم:

«سلام خوبی؟برات یک کار جدید توی مرغ داری پیدا کردم.وقتی مرغ ها رو سر می برند تو با جوجه هاشون حرف می زنی و دلداریشون می دی!»

سارا و پرهام یک دفه با هم زدند زیر خنده و با صدای بلند خندیدند.سارای کم هوش دوباره مثل بار قبل یادش رفته بود که مثلا جوک را قبلا خوانده و پابه پای پرهام یا شاید هم بلند تر از او می خندید.

برای اینکه یادآوری اش کنم که دیگر چنین اشتباهی را نکند اهسته گفتم:

- عقل کل این هیچی ولی اگه دوباره سینا اینجا بود چکار می کردی تابلو؟!

در حالی که هنوز می خندید گفتم:

- آخه نتونستم باور کن ترکیدم.فکر کن؟!

و گوشی را از دستم گرفت و با خنده ادامه داد:

- حیف که همیشه وگرنه همین رو برای همون (!) می فرستادیم تا از خنده بترکه.

خندیدم و گفتم:

- چیه؟! !

:

- آره خیلی معرکه بود.

:

- خب همین الان لیلا فرستاده بود مگه خودت نخوندی؟!

پرهام که جوک های تاریخی لیلا(!)به دهانش مزه کرده بود رو به من پرسید:

- دیگه لیلا جوک نداده؟

با خنده روبه سارا نگاه کر :

- نه فقط یکی اینو و یکی هم اون دفعه پیش توی قطار.

وبرای اینکه حرف زا عوض کنم گفتم:

- پرهام همه مشق هاتو نوشتی؟

از اینکه حرف تکالیف و مدرسه به میان امد با اوقات تلخی گفت:

فقط دیکته مونده که فردا صبح می نویسم.

:

- حالا پاشو برو دندونهایتو مسواک بزن وبخواب که وقت خوابه.

با اکراه از جایش بلند شد وبه طرف دستشویی رفت. :

- اخی چیکارش داری؟نشسته بود.

پاهایم را روی تخت دراز کردم وگفتم:

- چی چی رو نشسته بود؟اگه دیر بخوابه بد خواب می شه.از بس قاطی آدم

رفتار می کنه.این از اینکه سر شب رفت پایین واینهم به حالا.

خندید وجواب داد:

ت بده هم نشین من وتو وسینا وفرزاد شده؟! :

- چه عرض کنم!



موقع خواب فکر بچه مرهناز و عم واندوه مهرناز ومامان وبقیه یک لحظه رهایم نمی کرد ودر حالی که از این دنده به ان دنده می شدم آرام گفتم:

- خدا کنه عمل فردای بچه مهرناز خوب تموم بشه.

سارا که رویش به طرفم بود بالش را زیر سرش جابه جا کرد وگفت:

- مطمئن باش خوب تموم میشه هیچ وقت شک نکن.

:

- سارا اگه یک چیزی بشه؟

با اطمینان خاطر گفت:

زبونت رو گاز بگیر نصف شبی دیوونه شدی؟به جای این حرفها به خدا توکل کن.

در حالی که به گریه وزاری مهرناز فکر می کردم گفتم:

- ولی بنده خدا مهرناز این چند روزه خیلی زجر کشید.خوب شد مامان و بابا پیشش بودند وگرنه چیکار می کرد؟!

به آرامی گفت:

- خدا همیشه ارحم الراحمینه.

از حمام بیرون امدم و حوله کلاه دارم را روی لباسهایم پوشیدم و کلاهش را روی سرم کشیدم.هر کس ظاهر من را می دید خنده اش می گرفت.چنان شنبه یکشنبه ای روی لباسهایم راه انداخته بودم که حساب وکتاب آنچه کنم با این که اواخر آبان بود وهوا انچنان سرد نشده بود ولی باز هم احساس می کردم سوز سرما

از لای درها و پنجره ها به داخل خانه نفوذ می کند. کمربند حوله ام را روی لباسهایم محکم بستم تا به این طریق از گرم شدن بدنم مطمئن شوم. قرار بود امروز بعد از ظهر عمه و عزیز از شهرستان بیایند و من و سارا از عمه افتاده بودیم تا وظیفه سینا خان را انجام دهیم. کار دنیا برعکس شده بود! او در این مدت مهمان دعوت کرده بود و راه به راه مهمانی می داد ما مل کلفت ها تمیزکاری می کردیم تا خانه عمه از تمیزی برق بزند. البته بیشتر نظافت و حساسیتمان روی سالن بود چون می دانستیم انجا بیشتر ز همه ج در حقیقت به این طریق می خواستیم به عمه آذر لطف کنیم که هنوز از راه نرسیده جارو و پارو به دست نگیرد و وسواس از یاد رفته اش را دوباره به یاد نیاورد. چون به قول سارا عمه در این مدت که در مسافرت بود حالا یا از روی مشغول عزاداری بودن یا از روی رودوایسی که جلوی فامیل شوهرش داشت کمتر به آب و آبکشی پرداخته بود. و خدا را شکر که از صبح برای نظافت پایین رفته بودیم سینا جلوی چشم مان نبود و بیرون رفته بود. پرهام هم از خدا خواسته با نبودن مان در طبقه بالا پشت کامپیوتر نشسته و قبل از ش یک فوتبال مفصل بازی کرده بود.

در حالی که کلاه را روی موهای خیسم جابه جا می کردم به طرف آشپزخانه رفتم و با دیدن جعبه های پیتزای خالی آنها را درون نایلونی گذاشتم و کنار سطل آشغال قرار دادم تا شب موقع بردن آشغال ها آنها را هم بیرون بگذارم. خوب شد مقداری پیتزا از دیشب باقی مانده بود تا امروز ظهر بخوریم و گرنه با این مشغله ای که از صبح داشتیم وقتی برای پخت و پز برایمان باقی نمی ماند. نگاهی به سارا انداختم ساعت دو و بیست و پنج دقیقه بود. مطمئنا سارا هم به حمام رفته بود که سروصدایی ازش نبود.

حال کشیده شدم و به طرف میز تلفن رفتم و با دسدن شماره خان هعمه با لبخندی گوشی را برداشتم و زیر

:

!

هنوز بله بفرمایید را نگفته بودم که صدای سینا از ان سو شنیده شد:

!

از ابهت صدایش واز به یاد؟ آوردن صحنه دیروز بعد از ظهر بی اختیار با ترس و لرز گوشی را گذاشتم و دستم را روی قلبم قرار دادم و نفس عمیقی کشیدم. با آنکه بسیار سردم بود ولی ترس از صدای سینا یا شاید هم به

خاطر آوردن لحن جدی تهدید مجدد دیروزش باعث شد که بند بند تنم شروع به لرزیدن کند. نمی دانم حالا چرا به جای تنفر و عصبانیت از او می ترسیدم! شاید تنهایی و نبودن کسی در کنارم مسبب این ترس بود.

با بدنی که از شدت ترس و دلهره کرخ شده بود روی کاناپه نشستم و نگاهم را به تلفن دوختم. یعنی چیکارم! بی اختیار قلبم دورن حلقم امد و شروع به زدن کرد. نفسم تنگ شده بود و صدای تپش بی وقفه قلبم از دهانم شنیده می شد. حوله را محکم تر دور خودم پیچیدم و موهای خیس بیرون امده از کلاههم را درون آن پنهان کردم. مغزم از کار افتاده بود. بی اراده دستم به سوی گوشی تلفن همراهم رفت تا با سارا تماس بگیرم. نمی دانم چرا ولی ارزو داشتیم او الان در کنارم بود.

یک زنگ دو زنگ سه زنگ... هشت زنگ خورد و کسی جواب نداد.

قلب وامانده ام دوباره شروع به زدن کرد. نمی دانستم چکار کنم؟! سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و با

! نمی دانم چرا من

همان طور که نگاه مبه تلفن بود صدای محکم کوبیده شدن در آمد. نزدیک بود سنگ کوب کنم. قدرت تکان در مانده به کاناپه چسبیده بودم و به در نگاه می کردم. صدای دوباره کوبیده شدن در نفسم را

شاید هم سارا بود! ولی او هیچ وقت اینگونه در نمی زد.

انکه عکس العملی نشان دهم تا از صدای کوبیده شدن در اعصابم خرد نشود بی رمق از جایم بلند شدم

از داخل چشمی بیرون را نگاه کردم. اسینا بود. با بغضی در گلو جمع

شده بلند پرسیدم:

- چیکار داری؟

بلافاصله صدای عصبانیت اش امد:

- چرا مثل دیوونه ها گوشی رو قطع می کنی؟ در رو باز کن ببینم.

همانند او با عصبانیت جواب دادم:

- برو دنبال کارت.

عصبانی تر شد و با لگدی به در گفت:

- سروناز به روح بابام در رو می شکنم میام تو.میگم در رو باز کن می خوام دریچه کولر اتاقت رو ببینم.

بی اختیار با ترس گفتم:

- دروغ میگی!!

:

- سروناز میگم میام توها.درو باز کن ببینم.

از ترس جری تر شدنش با دلهره کلید را درون قفل چرخاندم وبا نذر و نیاز زیر لب در را باز کردم.

ورتش از فرط خشم برافروخته بود وبا کف دست به سینه ام زد ومرا به عقب هل داد ویک

از این گستاخی وبی اعتنایی اش حرصم گرفت وبا کینه دنبالش راه افتادم وبا

عصبانیت داد زدم:

- کی به تو اجازه داد به طرف اتاق من بری؟

با همان خشم سرش را به سویم چرخاند وبا چشمان خون گرفته از غیظ گفت:

- سروناز دهنتم رو ببند نذار همین جا حالت رو جا بیارم.

معنی حرفش چه بود!آیا همان تهدید گذشته؟!در حالی که با زانوهایی لرزان دم در

اتاقم ایستاده بودم ونگاهش می کردم درون قلبم از یک حس عجیب ومحکم از کینه قدیم پر شد و با

گذشتن پاهایش روی تختم وبالا رفتن از ان برای دیدن دریچه کولر این حس قوی تر شد وبا عصبانیت

فریاد کشیدم:

- گمشو بیا پایین پاتو روی تختم نذار.

از فریادم شوکه شد وقبل از آنکه خوب بتواند دیچه کولر را بازرسی کند آمد پایین وبا صورتی از خشم کبود

شده به طرفم هجوم آورد وپیش از آنکه فرصت هیچ حرکتی پیدا کنم یقه حوله ام را گرفت وبه طرف خود

کشید و با دندانهای به هم فشرده سیلی محکمی به گوشم زد و مرا روی تخت انداخت. انقدر سیلی اش محکم بود که احساس کردم نصف صورتم یا در حقیقت نصف مغزم فلج شد. ر حالی که از اشک و وا همه دید چشمهایم تار شده و زبانم بند آمده بود زیر قطرات اشک دیدم که با عصبانیت به سویم خم شد و دوباره یقه حوله ام را گرفت و با صدایی از ته چاه در آمده گفت:

- اگر یک بار دیگه بی احترامی کنی و اراجیف از دهننت در بیاد به روح بابام قسم انقدر زیر کتک له ات می کنم که نتونی از جات بلند شی.

مغزم یک باره به کار افتاد:

پس منظورش کتک وزد و خورد بود؟! خدا رو شکر چه فکرهایی که نکرده بودم!

- به به اینجا چه خبره؟ حوله حموم و تخت خواب و نجوای عاشقانه و دو تا جوون نامحرم!

با صدای عزیز از جلوی در جا خوردیم و بی درنگ به طرفش نگاه کردیم.

پایین پرت می کردند حال از اینی که بود بهتر بود؟! سینا که زود خودش را جمع و جور کرده بود کنار تخت ایستاد و بدون آنکه توجهی به کنایه عزیز بکند با همان خونسردی همیشگی اش پرسید:

- شما کی اومدید؟

قبل از آنکه عزیز نگاه غضبناکش را از روی من که همین طور روی تخت ولو شده بودم بردارد و جواب سینا را بدهد عمه آذر از پشت دیوار راهرو بیرون آمد و با چشمان سرزنش باری به جای عزیز گفت:

- چند لحظه پیش هر چی زنگ در ورودی پایین رو زدیم کسی جواب نداد برای همین اومدیم بالا...

زیز با لحن نیش دار مخصوص به خودش ادامه داد:

- اومدیم بالا و دیدیم ای دل غافل که چه لیلی و مجنونی توی این خونه داشتیم و نمی دونستیم!

و با تکان داد سر از روی تاسف نگاه پر از شماتتش را به سویم دوخت و عصبانی گفت:

- حالا چرا خودتو جمع نمی کنی؟! این سارا دم بریده کجاست که خونه رو براتون خالی گذاشته؟

وبا افسوس روبه سینا نگاهی کرد و گفت:

- زود بیا پایین کارت دارم.

و از در بیرون رفت. سینا که دیگر جایی برای بحث باقی نگذاشته بود بدون آنکه حتی کوچکترین کلامی بگوید واز موقعیتمان دفاع کند ساکت و البته عصبانی و طلبکار نگاهی به من کرد و پا از اتاق بیرون عمه آذر که همچنان چشمانش سرزنش بار بود کنارم جلوی تخت آمد و با بغض گفت:

- عمه ازت انتظار نداشتم جلوی همه رو سیاهم کردی.

هنوز باورم نمی شد که یک طرف این سوءظن من بودم!

تاب نیاوردم و در حالی که تا چند دقیقه پیش از سرمای درون می لرزیدن با بدنی گر گرفته از آتش تکانی به دست و پای فلج شده ام دادم و راست روی تخت نشستم و با چشمهای اشک باری گفتم:

- عمه به خدا بی تقصیرم. یعنی چیزی نبوده که تقصیر داشت هباشم. سینا اومده بود اینجا تا دریچه کولر بینه نم داده یا نه من هم طبق معمول به پروپاش پیچیدم که چرا پا روی تختم گذاشته و کثیف کرده اون هم پرید که جواب حرفم رو بده و به اصطلاح تنبیه ام کنه که اینطور شما از راه رسیدید.

کمی قانع شد و با ناراحتی پرسید:

- پس چرا با این وضع؟! چرا بی سر و صدا و...

ورش شدم و با گریه میان حرفش امدم و گفتم:

- سر و صدایمان را کرده بودیم سینا رویم خم شد که مثلا خفه ام کند و اتمام حجتش را بکنه که شما سر رسیدید. عمه به خدا بینمان هیچی نبود. سینا رو نمی شناسید؟! نمی دونید که چقدر با هم دعوا داشتیم؟! بیاییم و...

و بقیه حرفم را با ترکیدن بغضم و ریختن اشکهایم ادامه ندادم. با کمی فکر نگاهم کرد و گفت:

- من هیچی ولی در دهن این پیرزن رو می تونید ببندید؟! این چه بچه بازی بود که کردید؟ سارا کجاست؟ مگه پیش شما نبود؟

با اشک و دلخوری از سوءظن آنها جواب دادم:

- نمی دونم فکر کنم اونم حمومه. از حموم اومه بودم که سینا برای بازدید کولر در زد. همه حرفهام راسته خواهش می کنم قبول کنید. اگه بد در موردم فکر کنید من از خجالت می میرم.

و اشاره به حوله کلاهدارم کردم و با باز کردن کمر بندش ادامه دادم:

- بیا عمه نگاه زیر حوله ام لباس پوشیده ام. شما که از عادت من خبر دارید همیشه فصل سرما موقعی که از حموم میام اینطوری روی هم می پوشم.

و بی اختیار زدم زیر گریه. عمه آذر به ظاهر قانع شد و کنارم روی تخت نشست و دستش را روی شانه ام :

- حالا گریه نکن پاشو برو صورتت رو بشور و موهاتو خشک کن تا سرما نخوری. ط خدا کنه عزیز قضیه رو بزرگ نکنه و دست این واون نده. اگه احمد بفهمه خیلی بد میشه از اون طرف مهرناز و بچه اش از این طرف هم تو وسینا.

با شنیدن نام سینا احساس چندش بهم دست داد و با انزجار از نامش گفتم:

- عمه تو رو خدا این جووری نگو حالم بد میشه.

و بی اختیار دوباره اشک درون چشمانم حلقه زد و مضطرب پرسیدم:

- عمه اگه بابا اینها بفهمند؟!!

از جایش بلند شد و آهسته زیر لب گفت:

- فقط خدا کنه به خیر بگذره.

:

- این دو سه روزه هم پایین نیا تا بلکه آتش عزیز بخوابه و فراموش کنه. من رفتم بینم پایین چه خبره؟ انقدر خسته و داغونم که حد نداره. کاری نداری؟

اشکهایم را پاک کردم واز جایم بلند شد مو وبی اختیار بوسیدمش وگفتم:

- ممنون عمه که حرفهام رو باور کردی اگه شما رو نداشتم چکار می خواستم بکنم؟!

گونه ام را بوسید و جواب داد:

صورتت هم بشور که اگه سروکله پرهام پیدا شد بویی نبره. راستی حالش

:

خوبه این چند روزه خیلی دلتنگی شما رو می کرد.

با گفتن الهی بمیرم براش به سوی در رفت و آهسته گفت:

- اگه کاری داشتی به موبایلم زنگ بزن. خودم میام بالا بهتون سر می زنم ولی یادت باشه این چند روزه اصلا پایین نیا.

وبا گفتن چشم بدرقه اش کردم.

هنوز ساعتی از رفتن عمه نگذشته بود در حالی که از شدت دلهره و نگرانی دلم مثل سیر و سرکه می جوشید روی تخت کذایی ام نشستم و به ساعت چشم دوختم. چرا سارا زنگ نمی زد یا طبقه بالا نمی امد تا گزارش اوضاع و احوال پایین را ! مطمئنا با شنیدن آنچه که اتفاق افتاده بود از زبان عزیز یا عمه شاخ در می ! البته از زبان عزیز چون من اصل جریان را به عمه آذر گفته بودم و او به طور مسلم حمایت می کرد.

طولی نکشید که صدای اهسته ضربه ای به در ورودی من را به سالن و هال کشاند تا در را برایش باز کنم. دستهایم از دلشوره می لرزید و چانه ام بی اختیار از لرزش تکان می خورد. پس از دیدن چشمی در و باز کردن قفل آن با اضطراب و کنجکاوی نگاهم را به چشمها و حالت صورتش دوختم و دستهایم را از شدت استرس مشت کردم و ناخن هایم را در کف دستانم فرو بردم. ش گویا تر از هر کلامی بود.

خودش را داخل خانه انداخت و در را پشت سرش بست و یک باره دست در گردنم اندخت و با اشکهای سرازیر بریده بریده گفت:



... اینطوری شدی؟! ...

من هم خونبارتر از او اشک ریختم و پرسیدم:

- سارا چی شد؟! تو اون پایین بودی همه چیز رو شنیدی بالاخره چی شد؟! آخر عزیز حرفم رو قبول کرد؟

دستم را گرفت و به طرف کاناپه برد و روی ان نشاندم و کنارم نشست و جواب داد:

- مامان به طور مفصل همه چی رو که براش گفته بودی توضیح داد. حتی خود سینا هم قبل از اومدن مامان همه چی رو همان طور داشت می گفت. من وقتی از حموم اومدم چیزهایی رو اتفاقی می شنیدم. باور کن وقتی حرفهای سینا رو می شنیدم داشتم از تعجب پس می افتادم. نمی دونستم موضوع سر چیه و سینا در مورد کی حرف می زنه. فقط از توی راهرو اتاق خواب ها می شنیدم که عزیز و سینا در مورد یک دختره بحث می کنند سینا هم همه چی رو انکار می کنه. اولش فکر کردم شاید موقعی که حموم بودم سینا یه خیال اینکه چراغ حموم خاموشه و کسی خونه نیست کسی رو توی خونه آورده که عزیز اینها سر رسیدند هر چند که سینا هیچ وقت از این کارها نمی کرد ولی وقتی لابه لای حرفهاشون اسم تو شد نزدیک بود سکنه کنم. بنده خدا سینا می گفت فکر کرده من بالا پیش توام که اومده بالا و گرنه هرگز چنین اشتباهی رو نمی کرد.

با تشویش خاطر اشکهایم را پاک کردم و مضطرب پرسیدم:

- آخرش چی؟ عزیز بالاخره باور کرد؟

بی اختیار زد زیر گریه و با اندوه نگاهم کرد و سکوت نمود. قلبم هری پایین ریخت و با نفسی در سینه جا مونده

:

- سارا چرا اینجوری می کنی؟! بگو آخرش چی شد؟! به جون پرهام دارم از دلهره می میرم.

سرش را تکان داد و نگاهش را پایین انداخت و اهسته گفت:

- عزیز پاشو توی یک کفش کرده میگه همین فردا عقد کنید.

بی اختیار تکرار کرد:

!!!

و با چشمان چهار تا شده ورنگی مثل گچ سفید شده از شدت یکه خوردن وا رفتم! باورم نمی شد عقد؟! یکی از شوخی های مسخره عزیز بود! سرم سنگین شده بود. مویرگ های درون جمجمه ام با هم اعتصاب کرده بودند و به جای خون سرب حمل می کردند! بی اراده پلکهای خیس از اشکم که دیگر ازن هایت ضربه خبر اشکهایش هم خشک شده بود روی هم گذاشتم و سر چند تنی ام را به پشتی کاناپه تکیه دادم. دیدن حال و روزم دست پاچه پرسید:

و بدون آنکه منتظر جوابی شود به طرف آشپزخانه دوید و ظرف دو دقیقه با لیوان شربت قند برگشت. در حالی که قاشق را درون لیوان هم می زد لیوان را به لبهایم نزدیک کرد و گفت:

- سروناز یک ذره بخور فشارت افتاده سروناز صدامو می شنوی؟

قوه شنوایی ام کار می کرد ولی قادر نبودم دهان کلید شده ام را باز کنم و جوابی بدهم. برای اینکه بیشتر از این نگرانش نکنم پلکهایم را بهم زدم به نشانه اینکه نگران نباش طوریم نیست و به روبه رو خیره ماندم.

با اصرار لیوان را روی لبم گذاشت و خواست برای بهتر شدن حالم کمی از شربت را بخورم. با هزار بدبختی لبهایم را از هم باز کردم و کمی از شربت نوشیدم. با پایین رفتن شربت از گلویم اندکی از ضعف بدنم بهتر شد و توانستم تا حدی به کارایی مغزم تسلط یابم. واقعا تصمیم عزیز چه بود؟! ! مگر خطایی مرتکب شده بودیم که ناچار به عقد بودیم؟! از فکر این حالت بدنم از تنفر و شاید هم شرم مورمور شد. راستی عزیز چه فکر می کرد؟! برای چه در مورد من بد فکر می کرد؟! یعنی انقدر در نظرش منفور بودم؟! من هیچی ولی سینا را به درستی نمی شناخت؟ یعنی نمی دانست که از زمانی که دست راستم را از چپ تشخیص دادم هیچ گاه نگاه ناپاکی از او ندیدم؟! نگاه عصبانی و پرکینه چرا ولی نگاه ناجور هرگز. صدای سارا مرا از افکارم بیرون کشید که گفت:

- سروناز اگه بدونی حالم چقدر بده از غصه دارم می ترکم.

درمانده نگاهش کردم و با چشمهای گریان حرفی را که در مغزم پیچ و تاب می خورد گفتم:

- به طور حتم سینا زیر بار نمیره و حرف عزیز سنگ روی یخ میشه.

سرش را از روی تاسف تکان داد وبا بغض گفت:

- پس کجای کاری؟! بیچاره سینا هرچه داد و فریاد بلد بود برای اولین بار سر عزیز زد وبا عصبانیت خط و نشون کشید. می دونی عزیز چه جوابی بهش داد؟

از دلهره آب دهانم را قورت دادم وبا صدایی لرزان گفتم:

- نه چی گفت؟

سارا سرش را با ناراحتی تکان داد و ادامه داد:

- عزیز با دلخوری از داد و بیداد سینا گفت: آب رفته به جوی دیگه بر نمی گرده گوسفندی که مریضه تندی سرش رو می برند تا حروم نشه. دختر و پسری که به هم نظر دارند تندی عقد می کنند تا به گناه آلوده سینا با فریاد جوابش داد: کدوم گناه؟ وقتی برای خودتون می برید و می دوزید نتیجه اش همین میشه دیگه! به روح بابا قسم تهمت ناروا به کسی زدن از این گناهی که شما می گید بدتره. عزیز با طلب کاری بیخودی شلوغش نکن همین که گفتم همین فردا می رید عقد می کنید. بنده خدا مامان که اون وقت تا حالا از ترس خراب تر شدن کار حرفی نزده بود برای اینکه حساب کار دست عزیز بیاید گفت: چی فکر کردید؟! فکر کردید سروناس بی کس و کاره که همین طوری بریم عقدش کنیم؟ احمد اگه بفهمه اینطوری دخترش رو مثل گوشت قربونی پیش کش می کنید دنیا رو زیر و رو می کنه. عزیز که انگار فکر اینجاش رو نکرده بود خونسرد جواب داد: احمد آقا با من مثل پسر من مونه همین امشب باهاش صحبت می کنم و سنگین و رنگین دخترش رو خواستگاری کنم. سینا که دید کار به جاهای باریک کشیده با خشم و غضب گفت: چی چی رو خواستگاری می کنم؟ برای کی؟!  
ته خط میرید؟

با کینه از دست سینا و خشمگین از عزیز و پیشنهادش نفسم را که از خشم و تنفر بیرون نمی امد فرو دادم و به بقیه حرفهای سارا در اوج بد حالی گوش سپردم.

- عزیز که دید سینا به هیچ طریقی زیر بار نمی ره زد به غش وضعف و گریه وزاری وبا نوجه سرایی مرگ دایی عرت رو پیش کشید و پس از کلی زمینه چینی به سینا گفت فکر می کنی من خیلی خوشحالم که این بساط عقد کنون رو میخ وام راه بندازم. فقط خدا از ته دلخبر داره که چقدر خونه هنوز ده روز از کفن کردن برادرم نگذشته که اینطور نوه ونور چشمی ام رو می خوام داماد کن. به همین روح عزت قسم که هنوز آب کفنش خشک نشده کراهت داره تو اینجا اینجور راه بری اون، اون بالا بچرخه. به حرف مردم کاری نداریم ولی خدا که اون بالاست. به کی قسم بخورم که باور کنی؟! امی دونم الان باز دوباره اخم هاتو تو هم می کنی و میگی چیزی نبوده ولی اگه به غیر از من و مادرت کس دیگه ای سر می رسید چی؟! اون وقت می تونستی ثابت کنی؟! من حرفامو زدم و دیگه حرف دیگه ای ندارم.

رو خوندید که خوندید و گرنه تمام اسباب واثاثیه و دار و ندار زندگیم رو جمع می کنم میرم شهرستان پیش یکی از بچههای برادرم شاید هم توی همون خونه خودمون رفتم و به یکی از بچه های برادرم گفتم بیاد پیشم. اخه دیگه چقدر حرف بزنم؟! من پیرزن قوه کشیدن این بار رو ندارم. این دنیا که هیچی آتش دوزخ ر چه کنم؟! بگم نوه ام بود چشم پوشی کردم. دوباره سینا با این کنایه عزیز عصبانی شد و بلند گفت: هی من میگم چیزی نبوده هی شما حرف خودتون رو بزنید! بابا مگه دنیا الکیه که همین طوری برای حرف مردم دست هر کسی رو بگیری و عتد کنیم و بگیم یا علی بیا زندگی کن. عزیز چند دفعه بگم من عقد بکن نیستم. تازه اون هم با این همه هدف تو زندگیم؟! اصلا شاید برنامه سفرم جور شد و رفتم کانادا. این دختره رو عقد کنم که چی؟! خیلی ازش خوشم میاد؟! عزیز که برنامه سفر سینا رو شنید مصمم تر شد و با گریه و سوز و آه و نفرین به زمین و زمان ناله سر داد که اگه حرفم رو نشنیده بگیری و پاتو بذاری کشور خارج دیگه حق نداری اسمم رو بیاری وقتی دو روز دیگه هم گوشه ای افتادم و مردم حق نداری سر جنازه ام رو بگیری. این تو این وصیتم. اگر از خشم خدا نمی ترسی برو. سینا که فکر نمی کرد آخر حرفهای عزیز به وصیت و اینجور چیزها بشه مستاصل کمی به حالات پرسوز و گداز عزیز خیره ماند و از سر ناچاری گفت: من یک طرف قضیه باشه قبول اگه می تونید برید طرف دیگه رو راضی کنید. عزیز که با رضایت سینا بال در آورده بود رو به مامان که همین طور خشک شده روی مبل نظاره گر بود و از نا باوری پلک نمی زد گفت: اونش دیگه با آذ .

اصلا خودم همین الان به احمد اقا زنگ می زنم. مامان کمی به خودش مسلط شد و نگاه چاره جوپانه ای به من انداخت و گفت: سارا تو برو بالا برای سروناز کمی از جریان رو تعریف کن تا خودم پیام باهات صحبت کنم. و رو به عزیز ادامه داد: شما هم یک چند روز دست نگه دارید تا احمد از این گرفتاری

عمل پسر مهرناز بیرون بیاد خودم بعد باهاش حرف می زدم. عزیز که می ترسید بعد از چند روز آتش موضوع سرد بشه وسینا از رضایتش پشیمو نبشه بلافاصله گفت: نه نه هیچ وقت کار امروز رو برای فردا نذار. همین امشب من سرم رو گذاشتم زمین ومردم نمی خوام حسرت به دل از این دنیا بر. سینا که هنوز هیچی نشده پشیمون شده بود با دلخوری گفت: شما آرزوی دیدن عروسی من رو دارید یا اینکه ترس از آتش! عزیز دوباره با سوز و ناله جواب داد: چه اشکالی داره دل پیرزنی رو خشنود کنی؟ سینا با ناراحتی در ج : ولی مطمئن باشید که من رو با این اصرارتون بدبخت می کنید.

در حالی که از حرف آخر سینا سخت آشفته شده بودم واز عصبانیت خون خونم را می خورد با حرص رو به :

- غلط کرده که این طور از خود متشکر پیش پیش قبول کرده مگه من همین طور دم دستم که دو ساعت با عزیز چ. نه میزنه که آیا من رو عقد کنه یا نکنه؟! هم عزیز هم سینا بیخود کرده اند که برای خودشون تصمیم می گیرند زندگی من مگه الکیه که به خاطر وصین پیرزنی چوب حراج بهش بزنم؟! که چی که عزیز خانم هنوز قانع نشده اند که هیچ جریانی بین من وسینا نبوده! امی خواد قانع بشه می خواد نشه؟! اصل کار خود خداست که شاهد همه کارهامونه. سارا اگه رفتی پایین به عزیز بگو که سروناز گفت:

- باشه عزیز دستت درد نکنه اون وقت تا حالا فکر می کردم مثل سارا برات عزیزم ولی تازه می فهمم که از حد یک دختر بی کس وکار هم بی کس وکارترم. مان وبابا بفهمند که عزیز چه تهمت هایی بهم بسته می دونی چه قشقرقی به پا می کنند؟! سارا برو بگو سروناز تا ماجرا رو فهمید از عصبانیت از حال واقعیت هم همین بود. فکر می کنی برای چی از حال رفتم؟! از همین خبر شوکه اور ونفرت انگیز دیگه برو به سینا بگو سروناز میگه تو رو قابل گردگیری دمپایی رو فرشیم هم نمی دونم چه برسه به...

واز حرص وچندش تصور همسری سینا حرفم را خوردم. سارا که متوجه بد شدن حالم شد دستم را گرفت وبا :

- زیاد اعصابت رو سر این سینا خرد نکن لیاقتش رو نداره. مطمئن باش مامان تا دو سه روز دیگه عزیز می پیچونه.

\*\*\*

بر خلاف نظر سارا نه تنها عمه آذر نتوانست عزیز را بیچاند بلکه این تقدیر زندگی من بود که در حال پیچیدن بود؟! عمه آذر وسارا با تمام تلاشی که کردند موفق نشدند که عزیز را قانع کنند که از سر حرف خود برگردد و عزیز با عزمی راسخ به اسپانیا تلفن کر

صد هزار مرتبه شکر حرفی از سوء ظن خیالی اش پیش نکشید. شاید توصیه های عمه آذر بود که عزیز خواسته بود حرفی در این مورد به میان نیاورد. از اینکه با چشمهای باز شاهد اتفاقات دور برم بودم و هیچ کاری نمی توانستم بکنم داشتم جان می دادم! شنیده بودم بعضی وقت ها حوادثی در زندگی اتفاق می افتد که قدرت هر کاری را از آدم می گیرد و مثل یک تماشاچی فقط باید نظاره گر بود تا بگذرد حالا حکایت!

مثل یک بره آماده برای ذبح نگاه می کردم و اشک می ریختم و هیچ نمی گفتم. در حقیقت چیزی نداشتم که بگویم؟! تمام داد و هوار و گریه وزاری ام را همان دو سه روز اول کرده بودم و با ندیدن عکس العمل و نبود هیچ گشایشی در کار راه بغض و سکوت را در پیش گرفته بودم. فقط نگاه می کردم و اشک می ریختم. انگار فقط عزیز آفریده شده بود که بخت من را سیاه کند و آرزوهایم را بر باد دهد و خیالش را راحت نماید! اصلا باورم نمی شد که این من بودم که دیگران برای سرنوشتم تصمیم می گرفتند بدون آنکه هیچ دخالتی در آن داشته باشم. پدر بعد از تلفن عزیز و خواستگاری رسمی او از عزیز و عمه آذر خواسته بود که صبر کنند تا او و مادر دو ماه دیگر از اسپانیا برگردند و بعد سر فرصت صحبت ها را از سر بگیرند.

خدا عمه آذر حرفی نداشت ولی این عزیز بود که پایش را در یک کفش کرده بود و می خواست الا و بلا ظرف چند روز آینده ما را عقد کند برای قانع کردن پدر هم دلیل آورده بود که هیچ خوبیت ندارد دو تا جوان اه دیگر همین طور معطل نگه داریم. پدر با صحبت با من تا حدی مطمئن شده بود که من رضایتی به این وصلت ندارم ولی با صحبت با سینا هر چه ریسیده بودم پنبه شد! سینا که تحت تاثیر حرفهای عزیز و وصیت نامه کذایی اش قرار گرفته بود با اعلام رضایتش پیش پدر دست و پای من را بست

به خاطر این روش و کردار مریضش می خواستم خفه اش کنم. لال می شد اگر علنا به پدر می گفتم که راضی به این ازدواج خجسته (!) نیست؟! با این که در این دو سه روز سکوت همراه با طلبکاری نموده بود ولی با این اعلام نظرش همه ماجرا را به نفع عزیز تمام کرد. شاید پیش خودش حساب دو تا چهار تا کرده بود و گفته بود که سنگ مفت گنجشک مفت بذار این آخر عمری عزیز دلش را خوش کنم یک مدت که بگذره و آب ها از اسباب بیفته میرم سروناز رو طلاق میدم و یکی دیگه می گیرم بعد میگم خودش نخواست و ناسازگاری کرد روزگار که زیر و رو نمیشه؟!

از اینکه فکر سینا را خوانده بودم و می دانستم چه نقشه ای در سر دارد می خواستم از حرص و خودخوری بمیرم. ! با اصرار عزیز و تلفن های پی در پی اش به پدر پدر با آن همه گرفتاری

که به خاطر بیماری بچه مهرناز و افسردگی خود مهرناز داشت پس از مشورت با مامان و سبک سنگین کردن این موضوع که چه کسی بهتر و شناخته شده تر از سینا هم فامیل است و هم به ظاهر سربه راه و ایده آل تر از او کسی برایم پیدا نمی شود نظر مثبتش را همراه با نظر مادر اعلام کرد و بقیه ی جریان را به من واگذار نمود که با جلب رضایتم و کالت نامه ای را تنظیم و پست کند که با نظارت عمه آذر همه کارها سر و سامان بگیرد. و به خاطر اصرار عزیز هر چه زودتر عقد انجام بگیرد تا بعدا خودش از اسپانیا بیاید.

عزیز و سینا مطمئن بود که نیازی نمی دید که مهرناز و بچه اش را در آن شرایط و در مملکت غریب رها کند و همراه مامان برای سر و سامان دادن به کارم بیاید. صد بار دستم به سوی گوشی تلفن رفت که به خانه مهرناز زنگ بزنم و شرایط بد روحی ام و از همه مهم تر تهمت عزیز را برای مامان تعریف کنم تا به گوش پدر برساند ولی منصرف شدم. می دانستم بیماری پسر مهرناز و عملش انقدر اعصابشان را به هم ریخته که دیگر جایی برای استرس و نگرانی جهت قضیه من نبود.

بی رمق و بی اشتها با دلی زخمی و شاکی از روزگار روی کاناپه حال افتاده و درمانده و بی انگیزه برای ادامه زندگی به دیوار روبه رو زل زده بودم. هر کس در این شرایط من را می دید به طور حتم یقین پیدا می کرد که دیوانه شده ام. و واقعا هم دیوانه شده بودم. نه راه پس داشتم و نه راه پیش؟! چگونه می توانستم با زندگی با سینا آینده ام را به آتش بکشم! روز روزش همیشه با هم دعوا داشتیم و حرف حسابمان نیش و کنایه بود حالا که دیگر شب تارش بود و به تازگی دست بزن هم پیدا کرده بود؟! اگر همسرش می شدم حرف اول زندگیمان

!

- سروناز پاشو این آبمیوه رو بخور تا فردا جون به در نمی بری اگه هیچی نخوری!؟!

با صدای سارا در کنارم نگاه میخکوب شده ام به دیوار را به طرفش گرداندم چقدر در این سه چهار روز کذایی م . سپاس گزارانه نگاهش کردم و گفتم:

- میل ندارم. چیزی از گلوم پایین نمی ره.

با تاثر نگاهم نمود و در کنارم نشست و با هم دردی گفت:

- آخرش که چی؟ آگه چیزی نخوری از گرسنگی می میری.

بی اختیار گفتم:

- به جهنم بذار بمیرم از این زندگی نکبتی راحت بشم.

ره چشمهای آشنا به اشکم به گریه نشست. در چشمهای او هم اشک حلقه بست و با غصه نگاهم کرد :

- سروناز بگو چکار کنم که از این معرکه خلاص بشی؟ به خدا دیگه فکرم به جایی نمیرسه. سینای بیچاره هم آب خالی هم از گلوش پایین نمیره. همین طور روی تختش دراز کشیده و به تلویزیون فکر کنم پروژه تحقیقاتی اش رو هم کنار گذاشته و کلا درگیر فکر و خیال شده. باور کن قبل ها زیاد ازش نمی ترسیدم ولی حالا دیگه جرات ندارم از دم اتاقش رد بشم...

:

- اون دیگه چرا ناراحته؟ ا دست پیش گرفته که پس نیفته؟ آگه دهن وامونده اش رو می بست و به بابا نمی گفت که راضیم و برای خودشیرینی پیش عزیز خودش رو پشت تلفن به بابا خوشحال نشون نمی داد الان مثل سگ پاسوخته به عز و جز نمی افتاد. هم خودش و بدبخت کرد هم من رو. حالا خدا رو شکر هنوز جواب با اینها ندادم و گرنه معلوم نبود عزیز تا کجا می خواست پیش بره؟! یادته همون روز اول می گفت همین فردا عقد کنید. تصور کن من وسینا پای سفره عقد بشینیم! ... حتی تصورش حالم رو به هم می زنه!

سرش را تکان داد و با اندوه گفت:

- نمی دونم چی بگم؟! هنوز فکر می کنم اینها رو توی خواب می بینم.

و نگاهی به اطراف انداخت و پرسید:

- پس پرهام کجاست؟ صدایی ازش نیست؟

اشاره به اتاق پرهام کردم و جواب دادم:



- نمی دونم داره درس می خونه یا ماشین بازی می کنه. این چند روزه حسابی ازش غافل بودم اگه تو نبودی نمی تونستم یک دیکته درست و حسابی بهش بگم .

از جایش بلند شد و در حالی که به طرف اتاق پرهام می رفت گفت:

- برم ببینم داره چیکار می کنه؟ راستی با این قیافه تابلوی تو هنوز که چیزی نفهمیده؟

:

- نه فعلا که نه طفلی دلش خوشه که خواهرش به زودی شوهر می کنه دیگه نمی دونه که اینطور شوهر کردن از

با تاسف نگاهم کرد و با گفتن آب میوه ات رو بخور به طرف اتاق پرهام رفت.

دوباره به دیوار روبه رو خیره شدم و در افکارم غرق گشتم. افکاری که به اندازه یک سکه دو ریالی هم ارزش نداشت چون با آن تصمیم راسخی که عزیز گرفته بود خودم را در حد مقابله با او نمی دیدم. در این چند روز انقدر درگیر اعصاب بهم ریخته بودم که قادر به رفتن به دانشگاه هم نبودم و سارا با رفتن به دانشگاه و جزوه نوشتن و بهانه بیماری من برای استادها سرهم کردن غیبتم را به نوعی موجه نموده بود. البته می دانستم که هفته دیگر که به دانشگاه می روم باید گواهی پزشکی محکم و مهر و موم شده ای را برای امور دانشجویی ببرم تا بلکه...

که با صدای تلفن از افکارم بیرون آمدم. با خستگی بیهوده ای که دلیلی جز فکر و خیال نداشت از جایم بلند شدم و به طرف میز تلفن رفتم. شماره از اسپانیا بود. با بی حالی گفتم:

گوشم پیچید:

- سلام سروناز جان چطوری؟ از صدات معلومه که خیلی خسته ای تازه از دانشگاه اومدی؟

:

- نه مامان کمی سرم درد می کرد امروز دانشگاه نرفتم.

با دلواپسی پرسید:

نگران نباشید. شما چطورید؟ بابا اینها؟ مهرانزاد واردلان چطورن؟

:

- آره بهتره بعد از عمل دیگه کمتر مشکل داره ولی با این حال باز هم توی دستگاره.

و کمی مکث کرد و با آهی ادامه داد:

- حالا سه جدید ما مهرانزه. روحیه بدی پیدا کرده. دو سه بار بردیمش دکتر میگن افسردگی بعد از زای. الان هم اردلان بردتش بیرون تا یه هوایی بخوره. این چند وقته از بس آرام بخش خورده دیگه حد و خدا کنه با این زایمانی که داشته قرص ها براش عوارضی نیاره. راستی سروناز تا بابات حموم مع

وکسی اینجا نیست خواستم کمی باهات حرف بزنم. تو دختر عاقلی هستی روحیه

مهرانزه که با هر ناملایماتی به هم میریزه. خوب گوشهاتو باز کن ببین چی میگم. سینا پسر خوب ونجیبیه. تحصیل کرده هم هست. غریبه که نیست پسر عمه اته. بهتر از اینه که ندیده ونشناخته توی خونه. حالا انقدر اصرار می کنند تو هم ناز نکن. درسته که میگی دوستش نداری ولی بیشتر این عشق

وعلاقه ها بعد از ازدواج به وجود میاد. مگه هم دیگه رو می خواستیم؟! اگه بگم دوتا ییمون با

زور وتهدید بزرگترها سر سفره عقد نشستیم دروغ نگفتم. خدا بیامرزه پدر من وپدر بابات رو خودشون بریده ن ما کردند. با هم شریک بودند به این طریق می خواستند نون خودشون رو

توی سفره خودشون بیارند. حالا هم خدا رو شکر ضرر نکردیم.

عشق آتشین به هم پیدا کردیم ولی محبتی در دلمون نشست که با احترام متقابل باعث تحکیم این ازدواج همیشه هم از خدا ممنون بودم که سرنوشتم را با بابات یکی کرد وگرنه کی بهتر از بابات؟!

تقریباً سرنوشت من رو داری با این تفاوت که سینا خودش راضیه و اینطور که بابات می گفت خوشحاله. چی از این بهتر؟! وقتی مرد راضی باشه دیگه خودبه خود عشق و علاقه به وجود میاد...

خدا مامان از ته دلم خبر نداشت که اینطور برای قانع کردنم خودش را به آب و آتش می زد.

با دلی ریش از غم و اندوه به بقیه حرفهایش گوش دادم:

- این مرده که کشش و جاذبه رو در زن به وجود میاره. حالا هم بشین درست فکرهاات رو بکن ببین با این ازدواج چه امتیازاتی به دست میاری و چه امتیازاتی از دست میدی و بعد جوابت رو بده. به نظر من امتیازی که از دست نمی دی هیچ کلی هم امتیاز به دست میاری. اولیش اینکه نزدیک مایی نه مثل مهرناز که از ما اینقدر دوره اگه نزدیک خودمون بود موقع بارداری بیشتر بهش می رسیدم و این وضع پیش نمی اومد.

نمیشه چیزی گفت شاید اگه نزدیکمون بود هم بچه اش همین طوری می شد ولی به هر حال در کنار خانواده بودن نعمتیه که تا در موقعیت قرار نگیری نمی فهمی چی میگم. امتیاز بعدی اینکه آذر اینها هوات رو اخلاق عمه ات رو که بهتر از من می شناسی جونش در میره برای شما. از همه مهمتر با سارا بیشتر دم

خور هستی. اگه زن یک غریبه بشی ممکنه انقدر در زندگی غرق بشی که نتونی سالی یک بار هم سارا رو ببینی. و امتیاز دیگه اینکه سینا رو همه مون می شناسیم می دونیم از چه جنسیه درسته که کمی اخلاقش دیرجوشه ولی فوق العاده پسر خوبیه. من که از بچگی اش می شناختیش اون رو تایید می کنم. یادته سر عروسی مهرناز چه دلشوره ای داشتیم که اردلان چه جور از آب درآمد و آخرش چی بشه و چطوری مهرناز داره و بره اسپانیا و این حرفها؟! خدا رو شکر قسمت مهرناز خوب از آب در اومد و اردلان از گل نازکتر به

مهرناز نگفت ولی کمی فکر کن ببین اگر اردلان خدای نکرده یک ذره ناجور در می اومد چی میشد؟! و بابات چه عذابی می کشیدیدم؟ خود مهرناز چطوری توی مملکت غریب دوام می آورد! همه این حرفها جای فکر داره. درسته تو الان میگی وقتی دوستش ندارم چرا بهش فکر کنم؟! اولی ممکنه آدم کسی رو به اندازه یک دنیا دوست داشته باشه ولی بعد ببینه اصلا ارزشش رو نداشته ببین چه ضربه ای می خوره؟! حالا بشین با این حرفهایی که بهت زدم خوب فکر کن.

شد و جوابت مثبت بود باهام تماس بگیر.

هیچ کس به اندازه یک مادر نمی تونه راهنمای بچه اش باشه. باور کن خیلی دلم می خواست در این شرایط پیشت بودم و رو در رو باهات حرف می زدم ولی به خاطر بودن آذر اونجا زیاد نگرانت نیستم می دونم که بیشتر از من می تونه بهت کمک فکری بده. این مهرناز که اینجا اگه با اوضاع و احوال فعلی اش ترکش کنم

از هم می پاشه. خب سروناز جان با من کاری نداری؟ الان دیگه باید کم کم آماده بشم برم بیمارستان سراغ می بینی حال روز مارو؟! راستی پرهام چطوره؟ صبح قبل از اینکه بره مدرسه باهش حرف زدم

می

:

گفتم که کمی سرم درد می کرد.

با نگرانی گفت:

- با فکر کردن زیاد خودت رو خسته نکن انقدر به خودت سخت نگیر بسیار همه چی رو به دست خدا خودش همه کارها رو درست می کنه. خب دیگه سروناز جان از دور می بوسمت. چیزی لازم

با تشکر گفتم:

- نه مامان همه چی هست.

:

و با گفتن خدانگهدار قطع مکالمه گوشی را گذاشتم و به طرف کاناپه امد حرفهای مامان من را کمی به فکر به ساعت دیواری نگاه کردم. ساعت شش ونیم بعد از ظهر بود. سرم را به بالش کاناپه تکیه دادم و به فکر فرو رفتم اگر مامان می دانست که در پس اصرارهای عزیز برای زودتر عقد کردنم چه جریان نهفته بود راهنمایی ام که نمی کرد هیچ آش و کاسه عزیز را هم به هم می ریخت. ستاصل مانده بودم که چه کنم و چگونه از این مخمصه رهایی یابم؟! وقتی به قیافه درهم و همیشه عصبانی سینا فکر می کردم تمام تار و پود بدنم سرشار از انزجار می شد. حالم بد می شد که حتی نگاهش کنم حالا چه برسد به اینکه در شناسنامه ام اسم او را به عنوان همسر یدک بکشم. چه آرزوهایی برای ازدواج داشتم و حالا تبدیل به چه ! به خاطر شک و بدگمانی یک پیرزن می خواستم ریشه زندگی ام را در آتش بسوزانم؟!!

با صدای دوباره تلفن بی رمق از جایم برخاستم و به طرف تلفن رفتم. به این فکر کردم که گوشی بی سیم را از آشپزخانه بیاورم و انقدر با این حال خرابم در رفت و آمد به سوی میز تلفن نباشم. راهم را کج کردم و به آشپزخانه رفتم و در حالی که تلفن همچنان زنگ می زد گوشی بی سیم را از روی میز آشپزخانه برداشتم و به صفحه نمایش کر تلفن نگاه کردم. شماره طبقه پایین بود. حتما عمه آذر بود که می خواست بداند اوضاعم در چه حال است یا شاید هم سارا کار داشت. بلافاصله دکمه وصل ارتباط را زدم و گوشی را به گوشم چسباندم :

صدای خشن و پر ابهت سینا در گوشی پیچید:

- الو؟ سروناز گوشی رو قطع نکن باهات کار دارم.

! یک لحظه تصمیم گرفتم گوشی را قطع کنم ولی کنجکاوی ام باعث شد که با کمی

اضطراب بگویم:

- چکارم داری؟

:

- بهتره هر چه زودتر به نمایش مسخره مون خاتمه بدیم. هم تو خوب می دونی هم من که هیچ کدوم از حرفهای عزیز رو قبول نداریم و نمی خواهیم مسیر زندگی آینده مون رو با هم طی کنیم ولی متأسفانه عزیز به هیچ صراطی مستقیم نیست و از همه مهمتر همین حالا داره اسباب واثاثیه اش رو جمع می کنه.

جدی و برای نشون دادن اهمیت حرفش و چه مصلحتی برای کوتاه اومدن تو ولی من به این چیزها کاری ندارم چیزی که هست وظیفه خودم می دونم که بعد از پدر خدایا مرزم از اون پیرزن نگهداری کنم. سجاد که اینجا نیست پس این وظیفه منه که نذارم اون از این خونه می دونم که من انتخاب تو برای یک همسر ایده آل نیستم و مطمئن باش که تو هم برای من یک انتخاب ایده آل نیستی ولی مثل اینکه اجباری در این تقدیر هست که باید بپذیریم البته زودگذر. اگه موافق باشی همین فردا اقدامات اولیه محضر رو انجام بدیم

وبه خواسته عزیز زودتر عقد کنیم وبعد از یکی دو ماه که نمایش مصلحتی مون رو به عزیز نشون دادیم  
ومیریم محضر واز هم جدا میشیم...

پس نقشه اش همان بود که فکر می کردم.با عصبانیت میان حرفش آمدم وگفتم:

- مگه من دلکک عزیزم که برای راضی شدن دلش خودم رو بدبخت کنم؟می دونی معنی حرفت یعنی  
چی؟یعنی اینکه بعد از یکی دو ماه عنوان یک زن بیوه رو بیخود وبی جهت به دوش بکشم؟!  
چی؟؟برای دل خوش کنک یک پیرزن؟!خودم به ریش خودم نمی خندم؟!حالا بقیه هیچی!

با پریشانی و کمی عصبانیت جواب داد:

- پس میگی چیکار کنیم؟!!

از اینکه بعد از سالها موقعیتی پیش آمده بود که به بازی اش بگیرم وبا انتقام از بددهانی وخشونت های بی  
موردش تا حدی دلم را خنک کنم با خونسردی گفتم:

- مشکل من نیست مشکل خودته وعزیز جونت.

با لحنی از کینه گفت:

- ببین سروناز این موقعیت موقعیت لج ولجبازی وبچه بازی نیست که اینطر بخواهی من رو بازی بدی؟!!

..

با حرص حرفش را قطع کردم وگفتم:

- عجب رویی داری؟! !من اگه بخوام چی؟!به زور کتک عقدم می کنی وبه زور کتک طلاقم  
میدهی؟عجب رویی داری والله! اصلا به عزیز جونت بگو سروناز کس دیگه ای رو دوست داره وقراره با اون  
ازدواج کنه.

به رگ غیرتش برخورد :

دیگه چی؟! اوسط این بگیر و ببند کم کم هنرنمایی هاتو رو کن؟ من اون وقت تا حالا به

سارا شک داشتم ولی مثل اینکه تو خیلی زبلتر از اونی.

از اینکه بی دلیل بهم شک کرده بود با غضب گفتم:

- تو هم که راه و روش عزیزت رو پیش گرفتی؟! بدون هیچ مدرکی و دلیلی همین طور کیلو کیلو به مردم تهمت می زنی؟! اگه راست میگی یک فکر اساسی برای این گرفتاری بکن که هم اعصاب خودت رو به هم ریختی هم اعصاب من بیچاره رو.

کمی آتشش خاموش شد و با همان صدای پر صلابت گفت:

فکر اساسی ام رو کردم یا همون عقد مسخره و کمدی رو انجام می دیم یا همین فردا می رم به خونه پیدا می کنم و دست عزیزو مامان و سارا رو می گیرم و می رم اونجا و اینجا رو هم اجاره می دم. پات رو می شکنم که پا بذاری اونجا. سارا هم تهدید می کنم که دیگه اسمی ازت نبره.

قلبم فرو ریخت. دیگر فکر اینجایش را نمی کردم! بغض در گلویم را فرو دادم و درمانده گفتم:

نه تو این کار رو نمی کنی! تو انقدر پست نیستی.

با لحن طلبکارانه ای گفت:

چرا اتفاقا من این کار رو می کنم و بر خلاف نظرت هم خیلی پستم.

فکر دوری از سارا و همچنین عمه آذر فکرم را مختل می کرد و با اشکهای سرازیر پشت میز آش و با دستی لرزان گوشی را به دست دیگرم دادم و گفتم:

سینا تو خیلی نامردی. عوضی ترین آدمی هستی که در طول عمرم دیدم!

عصبانی از بی احترامی ام و در جواب گفت:

از این به بعد عوضی تر هم می شم حالا خواهی دید.

با حالی زار به کابینت خای آشپزخانه زل زدم و در حالی که به لحظه های نبودن سارا فکر می کردم یک آن جرقه ای در مغزم زده شد و بی درنگ گفتم:

یک فکر دیگه به عزیز وانمود می کنیم که مثلا عقد کرده ایم.

وبا هیجان کمی مکث کردم و ادامه دادم:

بعد یک دوماه هم به ظاهر می ریم محضر و مثلا طلاق می گیریم ونشون می دیم که با هم نساختمیم.

کمی فکر کرد وگفت:

پیشنهاد بدی نیست ولی محضرش رو از کجا بیاریم؟

از این که قبول کرده بود هیجان زده گفتم:

اگه تو بخواهی می تونی گیر بیاری. کمی در موردش از دوستان پرس و جو کن.

دوباره کمی فکر کرد وگفت:

نتیجه اش رو تا یکی دو ساعت دیگه بهت می گم چون اثاث بستن عزیز خیلی ضربتیه.

ذوق زده از اینکه برای این مشکل کذایی راه حلی پیدا کرده بودم گفتم:

پس تو با عمه آذر هماهنگ کن من هم به سارا میگم...

وناگهان با به یاد آوردن موضوعی چیزی مثل پتک توی مغزم کوبیده شد و با آه از سینه خارج شده گفتم:

ولی مامان و بابا چی؟! جواب اونا رو چی بدیم؟

:

می گم برای آشنایی ب اخلاق همدیگه واز همه مهمتر رضایت قلبی تو یکی دو ماه دست

نگه می داریم. مثلا از نظر اونا من راضی او و تو نا راضی نیستی.

بی اختیار قیافه ی عزیز یه نظرم آمد و بی درنگ گفتم:



پس عزیز چی؟ همه چی رو پیش اونا لو می ده میگه ما عقد کردیم.

دوباره با اطمینان خاطر گفت:

نگران عزیز نباش. به دایی می گم که برای جلب رضایت عزیز و برای اتینکه سروناز رو در تصمیمش تحت فشار نذاره مصلحتی بهش گفتیم که عقد کردیم تا دلش رو خوش کنیم.

از اینکه از نقشه ام استقبال کرده بود و اینطور مشتاق تر از من تا ته خط می رفت خوشحال گفتم:

پس خدارو شکر همه چی دیگه حله. فقط خدا کنه از این دروغی که به مامان اینها دارم می گم ازم دلگیر

:

تو که دست به دروغت خوبه وقتی از مسافرت اومدن بگو از اخلاقم خوشت نیوم و تموم. خود فیصله پیدا می کنه.

با عصبانیت در جوابش گفتم:

همچین میگی دست به دروغت خوبه انگار  
 و آخرین دروغی بوده که در تمام طول عمرم بهشون گفتم همین الان هم از عذاب وجدان دارم می میرم  
 دیگه چه برسه به آخرش؟! اگه وسط کار خودم رو لوندم خیلیه. مطمئن باش مامان اینا پاشون برسه به ایران  
 از سیر تا پیاز همه رو براشون تعریف می کنم تا فکر نکنند چه دختر دروغگویی رو بزرگ کردند.  
 چیزی نمی گم به خاطر دوری راه و دلواپسی اونهاست و گرنه صد دفعه تا حالا همه چی رو بهشون گفته بودم  
 نمی خوام حالا که گرفتار

:

پس بی زحمت از من هم دفاع کن و بگو چقدر بی تقصیرم.

:

- آره دیدم که تو هم در این مخمصه کردی؟!

حرف را عوض کرد و بی حوصله گفت:

پس تا یکی دو ساعت دیگه جواب پیدا کردن محضر رو بهت می دم. از همین حالا نقشه ات رو اجرا کن. پس با عقد اینجوری راضی هستی دیگه آره؟

:

که دوباره پرسید:

باز هم بی درنگ جواب دا :

!

و پس از مکثی طبق عادت همیشه گوشی راتقی قطه کرد. با کمی فکر دکلمه ی قطع ارتباط رو زدم و با گوشی بی سیم از آشپزخانه بیرون آمدم. اگر به خاطر دوری از عمه آذر واز همه بیشتر سارا نبود صد سال سیاه چنین نقشه ای را نمی کشیدم. از همین حالا احساس پشیمانی می کردم؟! پرهام رفتم واز کنار در با اشاره ابرو به سارا که در حال ماشین بازی کردن با پرهام بود فهماندم که بیاد بیرون کارش دارم. فوری بهانه ای را برای پرهام سرهم کرد و از پشت کامپیوتر بلند شو و همراهم از اتاق بیرون آمد. در حالی که به سوی هال می رفتم گفتم:

سارا من وسینا یک نقشه ای ردیف کردیم.

از اینکه فکری به ذهنمان رسیده بود خوشحال شد و به شوخی گفت:

به به می بینم که عروس و داماد آینده خوب با هم اختلاط می کنید.

:

اه سارا اینجوری نگو عروس ودوما حاله بد می شه.

:

.... نمی دونستم!

و روی کاناپه نشست وادامه داد:

خوب حالا بگو ببینم چه نقشه ای کشیدید؟

کنارش نشستیم وهمه جریان تلفن سینا وپیشنهادی رو که داده بودم را تعریف کردم ودر آخر اضافه نمودم:

- حالا قراره یکی دو ساعت دیگه سینا زنگ بزنه قطعی شدن محضر وبگه.

با هیجان از این موضوع ذوق زده نگاهم کرد وگفت:

- دروغ میگی؟!

مهییج تر از او جواب دادم:

باور کن وقتی موضوع نقل مکانتون از اینجا رو مطرح کرد دیگه نفهمیدم چطور شد مغزم

یک دفعه به کار افتاد!

ناخشنود ازت هدید سینا ابروهایش را درهم کشید وگفت:

- غلط کرده اگه از توی قفل در هم شده می اومدم بیرون تو رو می دیدم.

نگاهش کردم وبه شوخی گفتم:

- اره جون خودت تو گتتی ومن هم باور کردم!

دوباره هیجان زده نگاهم کرد وگفت:

- بین این چند وقته عزیز چه فیلمی بشه! کلی میخ ندیم. فکر کن! به خیال اون شما

میشید! حالا خوبه سینا محضر آشنا پیدا نکنه. ...!

اما خدا را شکر محضر آشنا پیدا شد. سینا نیم ساعت بعد تماس گرفت و در مورد آن توضیح داد.

!

!سارا که خیلی خودش را کنترل کرده بود که صدای خنده اش را سینا از پشت تلفن نشنود بعد از قطع شدن مکالمه بی اختیار جیغ کوتاهی کشید و خنده بلندی کرد. در حالی که من هم خنده ام گرفته بود با اشاره :

- هیس یواشتر ممکنه بشنوه.

سرش را تکان داد و در حالی که هنوز می خندید گفت:

- فکر کن؟! فامیل فرزاد! مطمئنا فرزاد هم برای فضولی فردا میاد...

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدای ضربه ای به در ورودی نگاه مان را متوجه در کرد. در رفتم و از داخل چشمی در عمه آذر را دیدم و بی درنگ در را باز کردم.

عمه نگاهی به راه پله ها انداخت و داخل آمد و در را پشت سرش بست و با صدای آرامتر از حد معمول گفت:

- بچه ها عزیز الان ممکنه برای تبریک به سروناز بیاد بالا. آگه اومد مواظب حرف زدنتون باشید. سینا همه چی رو برام گفت ..

و روبه من کرده و ادامه:

سروناز جون باور کن خیلی خوشحال شدم که بالاخره راه حلی پیدا شد. در حقیقت این مشکلی نبود که به خاطر طرز فکر عزیز انقدر بزرگ بشه! ولی پیرزنه دیگه زودی دلش می شکنه نمی شه هم برای رعایت احترامش حرفی روی حرفش زد...

و با صدای ضربه ای به در حرفش را قطع کرد و بلافاصله در را باز کرد.

عزیز در حالی که کف دستش را لوله کرده بود و روی دهانش گذاشته بود بی مقدمه صدای جیغ مانند لو لو لو در آورد و به طرفم آمد و صورتم را بوسه باران کرد. اگر در حالت عادی بودم همراه با سارا از دیدن حرکات عجیب و غریب عزیز از خنده ریسه می رفتم ولی حالا حرکاتش معنای خاصش داشت. یعنی اینکه از

همین حالا نمایش شروع شد! در حالی که از اضطراب واز تصور فکری که در ذهن عزیز می چرخید وبه از حرص و دلخوری بغضم را فرو خوردم وبه اشکهایم اجازه باریدن ندادم. عزیز که بی تفاوتی ام را به حساب شرم و حیایم گذاشته بود بغلم کرد و دهانش را نزدیک :

- می دونم که خجالت می کشی ولی انشاءالله بخت خوبی داشته باشی ودر کنار سینا سفید بخت بشی.

عمه آذر که متوجه حال دگرگونم شده بود برای بوسیدنم من را از آغوش عزیز در آورد و آهسته در گ :

- سرونز جان ما رو ببخش امیدوارم در مراسم عروسی واقعی ات با هر کسی که دوست داشته باشی برایت سنگ تمام بگذاریم و جبران کنیم وبا قطره های اشکی که از چشمهایم چکبئی گونه ام را بوسید. با دیدن اشکهای عمه من هم از خدا خواسته اجازه باریدن اشکهایم را دادم و آشکارا گریه کردم.

عزیز که فوت دایی عزت واز همه مهمتر سوء ظنش به من را پاک فراموش کرده بود با خوشحالش به پرهام که باشنیدن سروصدای عزیز از اتاقش بیرون آمده بود نگاه کرد و گفت:

- نون و پنیر آوردیم دخترتون رو بردیم.

سارا با پوزخندی برای نشان دادن هیجانش بشکن زد و جو :

- نون و پنیر ارزونی تون دختر نمی دیم بهتون.

پرهام که از شعر عزیز و سارا خوشش اومده بود با سارا و عزیز تکرار کرد:

- نون و پنیر آوردیم دخترت ون رو بردیم.

نون و پنیر ارزونیتون دختر نمی دیم بهتون!

با رفتن عزیز و عمه آذر و پرهام به طبقه پایین نفس آسوده ای کشیدم ودر را بستم وروی کاناپه نشستم وبا :

- سارا اگه دو دقیقه دیگه به این نمایش مسخره ادامه می دادیم خودم رو می کشتم. خدا سینا رو ذلیل کنه که من رو توی این دردسر انداخت. ای کاش پاش می شکست ونمی اومد بالا دریچه کولر رو ببینه!...!...  
دیدید چطور عزیز می گفت لباس سفید داری فردا توی محضر بپوشی؟! انگار یادش رفته هنوز دو هفته از فوت دایی عزت نگذشته! چطور روش میشه با لباس سر تا پا سیاه این حرفها رو به من بزنه؟

:

- زیاد جوش نزن. این نقشه ایه که خودت کشیدی. حالا بی شوخی لباس سفید داری؟ چ= یک دست لباس عروسی کرایه کنیم.

می دانست که به اندازه کافی حرصم را در آورده برای همین دورتر از من نشست وبا شیطنت نگاهم کرد.

با خشم نگاهش کردم و گفتم:

- من تو رو می کشم.

و ادایش را در آوردم:

- نون و پنیر ارزونیتون...

وبا صدای زنگ پیامک تلفن همراهش حرفم را ادامه . با خنده گوشی تلفن همراهش را از روی میز جلوی کاناپه برداشت وبه شوخی گفت:

- تازه دو سه تا شعر توپ دیگه هم با عزیز اماده کردیم که فردا قراره توی محضر بخونیم.

و با ریز ریز خندیدن دکمه باز شدن پیامک را زد و پس از چند لحظه با هیجان گفت:

- دیگه کارمون در او ! ببین چی نوشته؟!

وبا لبخند و ریتم خاصی شروع به خواندن کرد:

«پشه ومگس همدیگر رو ندیده بودند حالا که دیدند همدیگر رو پسندیدند بادا مبارک بادا انشاءالله

خدمت عروس خانم تبریک خالصانه عرض کنید: «

وی اختیار قهقهه زد. در حالی که اخم هایم از ه :

- بیا فقط کم مونده بود این یکی مسخره مون کنه که کرد. سارا اصلا من میرم به سینا میگم غلط کردم کم آوردم دیگه ادامه نمی دم تا این خل دیوونه هم از فرصت سوء استفاده نکنه.

:

- تازه کجاشو دیدی؟! امگه نشیدی عزیز گفت پیش از اینکه بریم محضر بهتره بریم حلقه بخریم.

با به یاد آوردن حرف عزیز آتش گرفتم و گفتم:

- سارا اگه بریم خرید حلقه به خدا همه چی رو به عزیز می گم.

با بالا انداختن ابروهایش خندید و گفت:

- خب بگو بهتر عزیز جدی جدی عقدتون میکنه.

با غیظ گفتم:

!

:

\*\*\*

صبح موقع رفتن به محضر سارا زودتر از طبقه پایین به بالا آمد و با دیدن سر و وضع ابروهایش را بالا :

:

عزیز از کله سحر همه رو آماده باش نگه داشته. اگه بدونی به سینای بیچاره چقدر

گیر داده که با کت و شلوار رسمی به محضر بیاد. یک خط در میون وسط حرفاش میگه امروز توی زندگی ات روز تاریخیه نذار بعدها حسرت چنین روزی رو بخوری.

ناراضی روی کاناپه هال نشستم وگفتم:

- ببین سارا اصلا پشیمون شدم. حوصله این مسخره بازی ها رو ندارم. برو به عزیز اینها بگو سروناس حالش خوب نیست پشیمون شده نمیاد.

نگاهم کرد وبا دیدن ظاهر دلخورم کنارم نشست وگفت:

- دیوونه شدی؟! می خوامی همه چی رو خراب کنی!  
 !اگه جرات داری برو پایین  
 همه اینها رو به خود عزیز بگو. نمی دونی چقدر ذوق وشوق داره لباس سیاه شو از صبح زود در آورده ولباس گل منگلی پوشیده میگه شگون نداره امروز توی محضر سیاه بیوشم. چارقد آهارزده سفید هم سرش کرده وزیر گلویش سنجاق مروارید زده انگار که خودش رو دارن میبرن عقد کنند. باور کن از هیجان اون من ومامان هم به تکاپو افتادیم واز صبح تا حالا داریم به ظاهرمون می رسیم.

و دکمه های پالتویش را باز کرد وزیر آن را نشان داد که کت وشلوار زرشکی رنگ مهمانی اش را پوشیده و :

- اول می خواستم اون پیراهن ماکسی بلند مشکی ام رو بیوشم. ولی عزیز پاپی ام شد که مگه مهمونی شب میریم؟ همون لباس زرشکی ات رو بیوش که اگر توی محضر گرمت شد وخواستی پالتوت رو در بیاری محفوظ باشی.

:

- مگه قرار اونجا چیکار کنیم؟! این سینای بی خیال مگه نگفت که فقط میریم به صورت فرمالیته دفتر رو امشا می کنیم وبرمی گردیم؟

خندید وگفت:

- نه کجای کاری؟! عزیز با برنامه ریزی که کرده دست همه مون رو توی پوست گردو گذاشه. به سینا گفته طور شده باید قبل از محضر برای خرید حلقه به طلا فروشی بریم. وقتی حریف سینا نشده به مامان گفته



که خودش حلقه ای رو که از رمان قدیم کنار گذاشته میاره که سینا دست عرووش کنه. فکر کن عزیز برات حلقه میاره!

عصبانی اخمهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- بیخود اصلا من نمیام.

از عصبانیتیم دوباره خندید و ادامه داد:

- تازه با اون هوش سرشارش هم چند بار به من یاد آوری کرده که دوربین فیلم برداری و عکاسی رو بردارم منم برای اینکه خیالش رو راحت کنم گفتم که موبایلم دوربین داره با همون می گیرم ولی اون گیر اساسی داده که حتما دوربین رو بیارم. حالا هم پاشو تا پرهام از مدرسه نیومده نمایش هیجان انگیز رو اجرا کنیم و برگردیم. باور کن کلی می خندیم.

شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- حوصله دلچک بازی رو ندارم گفتم که اصلا منصرف شدم.

با دلجویی نگاهم کرد و گفت:

- دیوونه قرار نیست که اتفاقی بیفته. فقط میریم عزیز رو فیلم می کنیم و برمی گردیم.

با تردید و به کندی از جایم بلند شدم و در حالی که به طرف اتاقم می رفتم با حرص گفتم:

- بین عجب گیری کردم ها!

خندید و گفت:

- فقط بی زحمت یکی از لباسهای سفید یا روشنت رو بپوش که عزیز خیلی روی این قضیه تاکید کرده. روسری یا شال سفید هم یادت نره.

قبل از اینکه وارد اتاقم شوم عصبانی نگاهش کردم و با ناراحتی گفتم:

بلند خندید و به شوخی گفت:

- نه عرضی نیست عروس خانم.

موقع رفتن به محضر از نظر سارا واقعا هیجان انگیز بود ولی از نظر من بسیار غم انگیز!

عزیز با اصرار و خوشحالی ازم خواست که جلوی اتومبیل کنار سینا بنشینم و خودش وعمه آذر و سارا هم عقب قیافه سینا به راستی تماشایی بود! در حالی که از خشم و عصبانیت چشمهایش کاسه خون شده بود با حرص به من نگاه می کرد و ماشین را به جرکت در می آورد! انگار این من بودم که از خدا خواسته کنارش! حالا خوب بود با چشمهای وامانده اش دیده بود که عزیز چقدر پافشاری می کرد. اگر این همه موقع رفتن توپش پر بود موقع برگشتن می خواست چطوری برگردد! لابد دیشب بعد از اینکه موافقت محضر را اطلاع داده بود پیش خودش حساب و کتاب نموده بود که اگر همان عقد راست راستی یکی دو ماهه انجام شده بود صرفش بیشتر بود! در حالی که از عنق بودن سینا خودبه خود اخمهایم در هم رفته بود به حرفهای پشت سرم گوش سپردم عزیز که سعی می کرد آهسته با عمه آذر صحبت کند تا صدایش را ما نشنویم نجوا کنان گفت:

- پس آزمایش خون چی؟ کی انجام میشه؟

بی اختیار گونه هایم گر گرفت!

- محضر گفته اشکال نداره یکی دو روز دیگه نتیجه رو بیارید.

می دانستم عمه آذر برای قانع کردن عزیز چنین حرفی را زده و گرنه هیچ محضری قبل از دیدن نتیجه آزمایش خون و دیگر مدارک لازم عقد رسمی را انجام نمی . بنده خدا عزیز فکر کرده بود مثل قدیم است که نصف شب عاقد را بیاورند و عقد کنند. چون خودش بارها گفته بود که شوهر و ایل و تبارش تنگ غروب به خواستگاری اش آمدند و تا آخر شب صحبت کردند و سیاهه را نوشتند و نصف شب هم عاقد را آوردند و خطبه

سارا که متوجه پشیمانی من وسینا شده بود برای اینکه جو را عوض کند رو به سینا گفت:

- سینا یک موزیک شاد بذار حالمون جا بیاد.

سینا با قیافه همیشه طلبکارش از داخل آئینه جلو به عقب نگاه کرد و به سارا گفت:

- تو هم وقت گیر اوردی؟! نمی بینی عزیز عزا داره؟ عزیز که امروز حال وهواش با همه روزها فرق کرده بود با مهربانی جواب داد:

- نه ملاحظه من رو نکنید امروز شادی سر کنید که شگون داره مطمئن باشید عزت خدایبامرزم هم توی قبر راضیه.

و سینا برای اهمیت به حرف عزیز یک موزیک آرام ودر عین حال شاد گذاشت.

بی اختیار نگاهم به سینا رفت.همات کت وشلوار سورمه ای که در مسجد دایی عزت پوشیده بود تنش کرده ناخودآگاه یاد حرف سارا افتادم که آن روز می گفت کت و شلوار دامادی(!) مگر نه اینکه حالا برای دامادی پوشیده بود البته از نظر عزیز! ه امروز یک کراوات سورمه ای طرح دار زده بود که دامادی نمایشی اش هم کامل شود!بی اراده به لباس های خودم نگاه کردم.به اصرار سارا پیراهن بلند شیری رنگی پوشیدم که آستین گیپوری داشت.البته آن را تا به حال در هیچ مهمانی نپوشیده بودم وتصمیم داشتم برای یک مجلس رسمی بپوشم وبه شوخی به سارا می گفتم که برای مراسم نامزدی تو گذاشته ام ولی دیگر خبر نداشتم که برای چنین مجلسی! به آن نیاز دارم.پالتوی کرم بلندی را هم روی لباسم به تن کرده بودم که تا این لباس به قول سارا حریف زجرکشم را زیر آن پنهان کنم و باز هم به کمک سارا موهای بلندم را با گیره ای نگین دار پشت سرم جمع کرده وبه صورت حلقه حلقه پشتم ریخته بودم وشال حریر شیری زنگ وبراقی را که رویش منجق وملیله دست دوزی شده بود ومن آن را برای هماهنگی با لباسم خریده بودم ولی بعد به خاطر زرق و برق زیادش از خریدش پشیمان شده وگوشه کمدم انداخت هبودم سر کردم تا حالت تظاهری عروس بودنم را به عزیز تفهیم کنم!از اینکه عروسک نمایشی عزیز شده بودم از عصبانیت در حال انفجار بودم فقط در دل دعا می کردم که عزیز حلقه کذایی اش را همراهش نیاورده باشد تا سینا به دستم کند.

با رسیدن به دم در محضر و دیدن فرزند کنار در ورودی پارکینگ از تعجب و شاید هم هیجان به خاطر سارا نزدیک بود بی اختیار لبخند بزخم که ناخودآگاه نگاهم به عقب ماشین و تماشای ابروهای بالا رفته سارا رفت! چنان تیپ زده بود که انگار مراسم دامادی خودش بود! عزیز که تازه متوجه فرزند شده بود با کنجکاوی از سینا پرسید:

- دکتر هدایت پور اینجا چکار می کنه؟!

با لحن عزیز بی اختیار دوباره نگاهم به عقب کشیده شد و در حالی که خودم را کنترل می کردم تا نخندم به قیافه خندان سارا نگریدم.

خدا را شکر سینا مشغول پارک کردن ماشین بود و زیاد به حالات من و سارا توجه نمی کرد و رگنه همان کار حسابی حالمان را می گرفت.

با پرسش دوباره عزیز سینا در حالی که ماشین را خاموش می کرد جواب داد:

- خودم ازش خواستم بیاد به عنوان شاهد لازم داشتم .

و دیگر نگفت که محضردار فامیل نزدیک اوست. اگر می گفت که عزیز به نقشه من پی می برد!

بی رغبت از ماشین پیاده شدم و در جواب سلام و علیک و تبریک خودمانی فرزند که حالا کنار ماشین آمده بود و برای همراهی با نمایش مان جلوی عزیز اینطور تبریک می گفت با اکراه تشکر کردم و دست سارا را در سارا هم که از هیجان دستهایش سرد شده بود دستم را فشرد و به این طریق

هیجا

پس از مراسم عقد که به جای بله کلمه عربی گفته بودم محضردار که آقای رحمانی نام داشت و از طریق فرزند و سینا در جریان همه قضایا بود جلو آمد و بدون آنکه عزیز متوجه شود اهسته گفت:

- دخترم این مراسم فقط حالت نمایشی نداشت خواستم بدونید که شما و آقا سینا به هم محرم هستید. با تکان دادن سر به نشانه تایید و هماهنگ بودن با سینا و اطمینان دادن به او آرام گفتم:

- بله آقای رحمانی متوجه هستم...

وبا آمدن عزیز کنارمان حرفم را ادامه ندادم ولی با حرفهای محضردار کمی به فکر فرو رفتم که سارا با ابراز خوشحالی ش حواسم را پرست کرد.

در همان یک ساعتی که در محضر بودیم سارا با عزیز و فرزند برای هیجان موضوع انقدر دست زدند و فریاد شادی کشیدند که انگار به راستی باورشان شده بود که من وسینا برای چهار سفره عقد کوچکی که در گوشه سالن بزرگ محضر پهن بود نشسته بودیم! سینا که از عصبانیت ابروهایش در هم گره خورده بود واگر وارد به او می زدند خورش در نمی آمد با خشم یک لحظه نگاهم کرد و رویش را برگرداند. از حالت طلبکاری اش لجم گرفت و آهسته به طوریکه دیگران نشنوند گفتم:

- چیه؟ زیر لفظی می خواستی تا بله بگی؟! :

بلافاصله به طرفم برگشت و با غیظ نگاهم کرد و نجو :

- پاشو تا اون روی سگم بالا نیومده کاسه و کوزه ات رو جمع کن بریم.

از حالات عصبی و کینه جویانه اش بی اختیار اشک درون چشمهایم حلقه زد نمی دانم چرا احساس می کردم عصبانیت و پرخاشگری اش تصنعی است برای همین بیشتر ناراحت شدم و بغض کرده گفتم:

وافق نبودی می خواستی همون دیشب بگی..

و با نگاه کنجکاو فرزند و عزیز بقیه حرفم را خوردم و سرم را به زیر انداختم. عجب رویی داشت! اگر دیشب ناراضب بود پس چرا خوشحال و خشنود گفت که فکر خوبی؟ اگر به راستی عقد کرده بودیم چی؟ از خوشحالی بندری می رقصید؟! و عصبانیت خفه ام می کرد یا شاید هم نه از ذوق اینکه کینه

چندید و چند ساله اش را سرم خالی می کرد و با بازی دادنم انتقام می گرفت خودش را خفه می کرد!

عزیز که به سینا می گفت:

- این رو دست عروست کن.

از افکارم بیرون آمدم و به طرف عزیز نگاه کردم. انگشتر کذایی را که سارا می گفت آورده  
 برای کمک طلبیدن به سوی سارا نگریستم و ملتسمانه از او یاری خواستم... سارا با دیدن نگاهم بلافاصله  
 دستش را به طرف عزیز دراز کرد و گفت:

- بده ببینم عزیز چقدر قشنگه! بده خودم دستش کنم.

عزیز زرنگتر از او به تندی دستش را پس کشید و گفت:

- تو برو به فیلم و عکست برس که اگه به خودت بود توی اینکار هم تنبلی می کردی.

و انگشتر جواهرنشان را در دست سینا گذاشت و مصرانه خواست که دستم کند.

از این اصرار بی خودش مضطرب شدم و این بار با نگاه به عمه از او کمک خواستم. عمه آذر که تا آن لحظه  
 ساکت و آرام ایستاده بود فقط بعد از عقد من و سینا را بوسیده بود با نگاه به مفهماند که هیچ کاری نمی  
 تواند بکند. درمانده به سینا نگاه کردم و او هم مستاصل با شور و هلهله عزیز و فرزاد انگشتر را در انگشت میانی  
 دست چپم کرد البته طوری که انگشتم به انگشتم نخورد. از اینکه این لحظه نفس گیر را با موفقیت پشت  
 سر گذاشته بودیم هر دو از سر آسودگی نفس عمیقی کشیدیم و بی اختیار چشمهایمان با نور فلاش دوربین  
 این چندمین بار بود که بی هوا از زمان عکس یا فیلم می گرفت البته به ظاهر به اصرار

عزیز ولی بیشتر برای بعدا دیدن و خندیدن خود!

بعد از تمام شدن همه مراحل عقدکنان! از ترس اینکه عزیز ازمان نخواهد غسل در دهان یکدیگر بگذاریم با  
 :

- عمه بهتره زودتر بریم خونه الان پرهام از مدرسه میاد.

عمه آذر برای رهایی از این مخمصه بلافاصله جواب داد:

- باشه باشه بلند شو بریم دیگه همه چی انجام شد.

:

- سارا زود باش وسایلت رو جمع کن بریم.

عزیز که دل سیر مراسم بهش نجسبیده بود با دلخوری رو به عمه گفت:

- چی چی رو بریم؟ ما هنوز عکس درست و حسابی با عروس و داماد نگرفتیم؟ مگه پرهام کلید نداره که پشت  
!فوقش ده دقیقه تنها می شینه مگه ماشاء الله بچه است که تنها باشه؟

از اینکه عزیز سر فرصت می خواست عکس بگیرد و کاری به دلشوره و نگرانی ام نداشت با عصبانیت گفتم:

- عزیز توی خونه هم میشه عکس گرفت بهتره بریم.

عزیز مصمم تر جواب داد:

- نه توی خونه سفره عقد و این بساط رو نداریم که...

و رو به فرزاد کرد و ادامه داد:

- دکتره هدایت پور میشه شما به آقای رحمانی و اون دو سه تا آقای دیگه که اون گوشه پشت میزشون  
نشسته اند بگید برای چند دقیقه برن اتاق بغلی تا ما عکس بگیریم؟

:

- چشم عزیز شما جون بخواه.

و بی درنگ به طرف آقای رحمانی و بقیه رفت. سینا که از خرده فرمایش های عزیز کفری شده بود رو به من  
زیر لب گفت:

- تا م نباشم چشم بسته نقشه های بیهوده تو رو قبول نکنم!

سارا با چشمکی ریز ریز خندید و با آماده کردن دوربینش به عزیز گفت:

- عزیز از این به بعد دیگه کارگردانی صحنه دست .

می خواستم سارا را خفه کنم توی اضطراب و پریشانی چه پیشنهادهای مسرت بخشی می داد!  
رحمانی و بقیه به اتاق بغلس عزیز رو به من گفت:

- خب شالت رو بردار اول چند تا عکس تکی و دو نفره بندازید تا بعد.

اگر به خودم بود از شوکه شدن و حرص خوردن دراز به دراز رو به قبله می خوابیدم! دیگر فکر اینجایش را نکرده بودم!

عمه آذر درمانده نگاهم کرد و برای قانع کردن عزیز گفت:

- عزیز این عکس ها رو که جلوی همه نمی گیرند حالا خودشون توی خونه تنهایی می گیرند این جوری جلوی ما روشن نمیشه.

روی پیشانی ام نشاند و دوباره صدای غرولند سینا زیر گوشم

:

- تا تو باشی دیگه از این فکرهای بکر نکنی!

از اینکه با هر مسئله ای نقشه بی عیب و نقصم! را مثل پتک توی سرم می کوبید با چشم غره نگاهش کردم و با غیظ سرم را به نشانه تاسف تکان دادم و آهسته گفتم:

- نه که خودت فکرهای خیلی بکره؟!!

در جواب با خشم نگاهم کرد و سکوت نمود. عزیز که با حرف عمه آذر تا حدی قانع شده بود سنجاق مروارید زیر گلویش را تنظیم کرد و روسری سفید به قول سارا آهار زده اش را روی سرش مرتب کرد و پشت صندلی مان ایستاد و روبه سارا گفت:

عد بگم چکار کنی؟!!

سارا در حالی که یکی یکی عکس ها را برای صدمین بار نگاه می کرد و می خندید به شوخی گفت:



- خوب شد عزیز این آخری گفت که عکس دو نفری جلوی ما بندازید وگرنه همین دو سه تا عکس دو نفره درست و حسابی هم نداشتید!

سرم را به پشتی کاناپه تکیه دادم و با حرص به عکس هایی که در دست سارا بود نگاه کردم. بازخواست عزیز نبود قطعا تمامشان را پاره کرده بودم. یکی از عکسهای دو نفره ام با سینا شبیه عکس های کسانی شده بود که در مجلس ترحیم شرکت کرده اند با قیفاه محزون و لب و لولچه آویزان ناراحتی مان را به مقابل نشان می دادیم.

عکس دیگرم با او شبیه طلبکارها و بدهکارها شده بود. مثل همیشه سینا طلبکار بود و من بدهکار! سر چی نمی دانستم؟! واقعا نمی دانستم همیشه رابطه ام با سینا این گونه بود. البته بعضی وقت ها جیمان عوض می شد و من طلبکار می شدم و او بدهکار! عکس دیگرم قیافه هر دویمان همانند آدمهای برق گرفته شده بود که با آمدن فرزند از اتاق بغلی و انداختن متلکی به ژستمان لبخند مضحکی گوشه لبهای مان نقش بسته بود و چشمهای عصبانی مان عصبانی تر از همیشه نشان می داد و حالت ناهماهنگ چشمان و لبهایمان شبیه برق گرفته ها بود که هنوز الکترون از یک طرف صورت به طرف دیگر منتقل نشده بود! البته عکس های دیگر در دست سارا داشتم که از من و سینا بی هوا گرفته و آمادگی گرفتن عکس را اعلام نکرده بود و دیدن همین عکس ها در او جذابیت صد بار تماشا کردم و خندیدن را ایجاد کرده بود! با اشاره به عکسی به سویم خندید و گ :

- اینجا شکل تو و سینا خیلی خنده داره انگار چندشتون میشه به انگشتر عزیز دست بزیند.

نگاهی به عکس انداختم و با پوزخند جواب داد:

- نه اتفاقا از انگشتر پر جواهر عزیز خوشمون اومده ولی چندشمون میاد به انگشت هم دست بزنی.

با خنده عکس بعدی را ورق زد و گفت:

رو ببین با این لباس انگار به یک مجلس رسمی دعوت شده حالا ما از ترس عزیز خودمون رو خفه

کردیم. اون دیگه چرا!؟!

با دیدن عکس خندیدم و گفتم:

!

خندید و گفتم:

:

بنده خدا حیف که جریان حامد رو نمی دونه و گرنه خودش رو الکی معطل نمی کرد.

دوباره خندید و سرش را تکان داد و گفت:

- بیخودی خیال بافی نکن.

و برای عوض کردن حرف گفت:

- راسیت پرهام جریان عقدت رو فهمید؟

:

- همچین میگی عقد کم کم خودم هم باورم شده راست راستکی عقد کردم.

خندید و گفتم:

- پس چی بود؟!

با دیدن عصبانیتم بیشتر خندید و در ادامه گفت:

- نه بی شوخی حالا فهمید؟

:

- نه خدا رو شکر این دو سه روز امتحان داشته حواسش به درس خوندن بوده.

با گفتن طفلی عکس بعدی را ورق زد که صدای زنگ پیامک تلفن همراهش او را به خودش آورد. گوشی اش را از روی میز برداشت و با زدن دکمه باز شدن پیامک لبخند زد و گفت:  
- پیامک فرزاده.

و بلافاصله شروع به خواندن کرد:

«وقتی پیامک نمیدم خیال نکن که بی خیال از تو و روزگارتم. تو فکرتم به یادتم زنده به انتظارتم اونجور که من به فکرتم حس می کنم کنارتتم!»

به روش پیرزن ها ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

سلامتی. به فکرته! خوب شد معنی خیالبافی رو هم فهمیدیم!!!

با خنده نگاهم کرد و جواب داد:

و دکمه ارسال پیامک گوشی اش را زد و گفت:

از اینکه حامد را این گونه صدا می زد با لبخندی پرسیدم:

- حالا این حامد جونت چیکار می کنه؟ چند وقته خبری ازش نیست!

پیامک را ارسال کرد و در جوابم گفت:

- تو که چند روز دانشگاه نماییی تا ببینیش. هنوز سرگرم دید و بازدید و مهمونی دادن

:

...  
چیزی نگفته؟!  
:

- نه ولی دیروز لابه لای حرفهای می گفت که بهتره با ماما اینها صحبت کنه تا بعد..  
و با صدای ضربه های محکمی به در حرفش را نیمه تمام گذاشت وبا تعجب به سویم نگاه کرد. من هم که همانند او همان فکر را می کر  
:- برو خودت باز کن حوصله قیافه سینا رو ندارم.

با عجب به طرف در رفت واز داخل چشمی نگاهی انداخت وبا تعجب بیشتر گفت:  
- عزیزه!!

و قفل در را باز کرد. خدا را شکر سینا علاوه بر اخلاق و کردار از نظر محکم در زدن هم ارث عزیز را برده بود!  
عزیز سراسیمه و  
:

- این چه وضعشه؟! سینا کجاست؟! چرا شما دو تا عوس و داماد انقدر از هم دورید؟!  
:

- تو چرا همش ور دل این نشستستی؟! مگه نمی دونی وضعیتش دیگه با سابق فرق کرده؟ حالا دیگه شوهر داره  
و باید بیشتر وقتش رو با شوهرش بگذرونه.

از حرفهای عزیز نزدیک بود سنگکوب کنم وبا چشمهای مات مانده از ناباوری به بقیه ماجرا نگاه کردم.  
عزیز با عصبانیت نگاهی به اطراف نمود و دوباره رو به سارا نگاه کرد و گفت:

- برو کمک کن با آذر وسایل سینا رو بیارید بالا تا این یکی دو ماهی که احمد آقا اینها نیستند اینجا باشه تا بعد یک فکری بکنیم.

می خواستم از شدت شوکه شدن بمیرم. دیگه فکر اینجاش را نمی کردم! واقعا فکر اینجایش را نمی کردم!

عزیز که به چیزی پیله می کرد دیگر ول کن نبود مصرانه به سارا گفت:

- برو دیگه چرا اینجا وایسادی؟

سارا که همانند من حسابی جا خورده بود با کمی تعلل گفت:

- عزیز بهتر نیست کمی صبر کنید تا خود سینا بیاد؟ آگه ببینه بی اجازه دست به وسایلیش زدیم خیلی ناراحت میشه.

عزیز که پیشبینی همه چیز را کرده بود بلافاصله جواب داد:

- سینا با من آگه به اون باشه تا دو سال دیگه هم به خونه بر نمی گرده. معلوم نیست این دو شبه چه خبر شده که از روز محضر تا حالا به خونه برنگشته.

سارا برای درست جلوه دادن رفتار سینا بی درنگ در جواب گفت:

- عزیز شما هم زیادی سخت می گیرید بنده خدا سینا این چند وقته پروژه دانشگاهی داره با فرزند رفته که این چند روز تحقیقات مربوط به پروژه اش رو انجام بده. اخه فرزند فقط تا آخر همین هفته تهرونه...

عزیز نگذاشت حرفش را ادامه دهد و با غیظ گفت:

- بیجا کرده. درس و کار و دوست و رفیق یک طرف. زن و زندگی و خونه و خونواده یک طرف.

زیر بار مسئولیت زندگی شونه خالی کنه کلاهمون بدجوری توی هم میره. تو هم زود بیا پایین این خرت و پرتهاشو جمع کن بیار بالا که وقتی زنگ زدم اومد خونه مستقیم بیاد طبقه بالا دیگه طبقه پایین جایی من هم ازه مین امشب میرم توی اتاقش می خوابم که دیگه راه برگشت به اتاقش رو نداشته باشه.

بند آمده بود و با نفس حبس شده به عزیز نگاه می کردم. عزیز که متوجه گیج

و منگ ماندنم شده بود با تحکم رو به من گفت:

- تو هم برو زود اتاق رو مرتب کن که لباس و خرده ریزهای سینا توی اتاق جا بشه.

بی اختیار دهان از تعجب بازمانده ام را بستم و با کمی من من گفتم:

- ولی عزیز...

نگذاشت حرفی بزنم و در حالی که به طرف درب خروجی می رفت با اقتدار گفت:

- ولی بی ولی.

و دمپایی هایش را پوشید و رو به سارا گفت:

- سارا دنبالم بیا کارت دارم.

و از در بیرون رفت.

سارا با نگاه مضطربی به سویم گفتم:

- حالا به خاکی به سرمون بریزیم؟! سینا اگه بفهمه روزگارمون رو سیاه می کنه. این دو شبه هم از ترس گیر دادن عزیز رفته پیش فرزاد توی هتل اگه بیاد و ببینه عزیز چه خوابی براش دیده تلافیش رو سر همه مون خالی می کنه.

آشفته حال و مضطرب تر از او روی کاناپه نشستم و گفتم:

- حالا چیکار کنیم؟ مطمئنا سینا همه کاسه کوزه ها رو سر من می شکنه. میگه من با کشیدن اون نقشه به درد نخورم باعث این برنامه ها شدم.

از سر در گمی سرش را تکان داد و به طرف در رفت و گفت:

- نمی دونم مغزم قفل کرده. برم پایین بینم مامان چی میگه.

واز در بیرون رفت.

طبق معمول نه تنها حریف زبان عزیز نشدیم که هیچ بلکه مثل همیشه چشم بسته دستوراتش را اجرا کردیم و جرات کوچکترین اظهار نظری را پیدا ننمودیم. عمه آذر که از کلافگی و دلخوری از کارهای عزیز سر درد

گرفته بود با اعصابی خرد مسکنی در دهان گذاشت و روی تختش دراز کشید تا شاهد کارهای عجیب و غریب او نباشد و من و سارای بیچاره مثل غلام حلقه به گوش مطیع او امر عزیز مقداری از لوازم سینا را جمع کردیم و به طبقه بالا آوردیم تا سر فرصت خاک مناسبی به سرمان بریزیم!

انقدر از حرفهای عزیز به تنگ آمده بودیم که می خواستم همانجا قضیه را لو بدهم تا اینطور خفت و خواری نکشم. اگر دلداری سارا نبود که می گفت یکی دو ماه دندان سر جگر بگذار به طور حتم همه چی رو می

در حالی که بیشتر وسایل سینا را بالا آوردیم و گوشه حال چیدیم با خستگی روی کاناپه ولو شدیم و بلا تکلیف به یکدیگر زل زدیم.

سارا نگاهی به لباسهای کاور کشیده و تلتنار شده سینا انداخت و گفت:

ز اینها شروع کنیم. کمد لباسها رو خالی کن و اونها رو یک جوری توی کمد اتاق پرهام جا بده تا اینها رو بیاریم توی کمد اتاق تو.

با نگاهی به لباس های سینا گفتم:

- مگه به همین سادگیه؟! لباسهای من توی کمد پرهام جا نمیشه.

:

- چه می دونم یک کاریش بکن! لباسهای سینا خیلی بیشتر از توئه الان سر و کله اش پیدا میشه واگه ببینه لباس هاش مثل بازار شام اینجا ولو شده دهنش رو باز می کنه و بد و بیراه بارمون می کنه.

عصبی و مستاصل از جایم برخاستم و برای سر و سامان دادن به وسایل پخش و پلا شده داخل حال شروع به کار کردم. از جایش بلند شد و برای زودتر تمام شدن کار در جنج و جور کردن وسایل کمک نمود.

با عجله ای که برای نظم بخشیدن به اوضاع داشتیم زودتر از آنچه فکرش را می کردیم همه جا را مرتب کردیم و تمام لباسها و لوازم شخصی سینا را به اتاقم آوردیم و وسایل و لباسهای خودم را هم به اتاق

منتقل کردیم. در حقیقت به نوعی من و پرهام در یک اتاق شریک شدیم البته به غیر از تخت خوابم که

سارا با خستگی روی تختم دراز کشید و گفت:

- خوب شد عزیز مجبورمون نکرد تخت و میز تحریر سینا رو بالا بیاریم آگه کمی وا می دادیم این کار ازمون می خواست.

با حرص کنارش دراز کشیدم و جواب دادم:

- چه خبره مگه کارگر مجانی گیر آورده؟! باور کن نصف این اثاث رو هم که داشتیم می اوردم نفسم داشت بند می اومد.

:

- برو خدا رو شکر کن سینا لپ تاپ داره و گرنه حمالی کامپیوتر و وسایلیش رو هم به دوشمون می اتفاد.

با تنه ای خودش ار کنارم انداخت و ادامه داد:

- سروناز تو رو خدا یک ذره برو اون ور تر بخواب. عرض تخت کوچیکه دارم له میشم.

کمی به لبه تخت چسبیدم و گفتم:

- حالا اینها به کنار خود سینا رو چکار کنیم؟ کجا بخوابونیمش؟ آگه این اوضاع رو ببینه همه جا رو به هم می ریزه...

به میان حرفم دوید و گفت:

- زیاد نگران نباش. تا الان حتما عزیز اخبار رو به عرضش رسونده آگه خیال به هم ریختن جایی رو داشته تا الان می اومد و عکس العملی نشون می داد. مطمئنا عزیز طوری بهش گفته که جرات نفس کشیدن رو بهش

:



کجا معلوم؟! شاید دعواها و داد و بی دادهاشو گذاشته که سر ما بکنه. اخلاق سینا رو نمی شناسی؟ حالا اینها به جهنم! خودش رو کجا جا بدیم؟! آگه یک ثانیه اینجا بمونه من خودم رو می کشم.

در حالی که طاقباز خوابیده بود به سقف اتاق خیره شد و گفت:

- چاره ای نیست باید مدتی تحملش کنی.

با عصبانیت گفتم:

- چی چی رو تحملش کنم؟ مگه می شه؟! این یکی دو ماه همش با روسری توی اتاق راه برم؟ حالا نامحرمی و این جور مسائلش جای خود داره! بابا اینها آگه بفهمند چی؟!

کمی فکر کرد و گفت:

- سینا که بیشتر روزها از صبح تا هفت شب به خاطر پروژه اش بیرونه وقتی هم که میاد انقدر درگی خوندن و نوشتن هست که یادش میره درو و برش چه خبره! باور کن ما خودمون موقعی که خونه هست اون رو درست و حسابی نمی بینیم مگه اینکه عزیز ازش بخواد از اتاقش بیاد بیرون.

با ناراحتی گفتم:

- آره پس مهمون های گرامی اش چی؟! اونها رو چکارش کنم؟

:

- دیوونه اونها رو که مامان نمیداره اینجا بیاره. آگه کسی هم دعوت کرد می گیم بیاد پایین. دیگه عزیز توی این کارها که نمی تونه حرفی بزنه.

با لحنی خودخوری گفتم:

- خدایا این چه مصیبتی بود؟! کاشکی همون شهرستان مونده بود و حالا حالاها برای پروژه اش نمی چی. میشد درسش تموم نمیشد و چند سال دیگه طول می کشید؟!

و با نگاهی به ساعت روی تخت نشستم و ادامه دادم:

- الان پرهام ازم درسه میاد اگه وسایل من رو توی اتاقش ببینه از تعجب شاخ در میاره.

:

- طفلی ولی باور کن اگه بفهمه سینا میاد بالا از خوشحالی بال بال می زنه.

:

- آره توی این ساختمون فقط اون وعیززند که از عشق سینا بال بال می زنند!

طبق انتظارمان پرهام پس از آمدن از مدرسه و دیدن بعضی از کتابهای سینا در حال رفتن به اتاقش و دیدن وسایل و لباسهای من در اتاق و سرکشی به اتاق من و روبه رو شدن با وسایل سینا در اتاقم با هیجان دستهایش را به هم زد و پرید و بالا و گفت:

!

و با خوشحالی به سوی اتاقش برگشت.

سارا با چشمکی به سویم خندید و گفت:

- نگفتم بال بال میزنه؟!!

در حالی که برای آماده کردن عصرانه پرهام به آشپزخانه می رفتم جواب دادم:

- بچه ست دیگه چه میشه کرد! اگه دل من رو داشت که مثل سیر و سرکه داره می جوشه اینطوری خوشحالی نمی کرد؟! سارا می دونی اگه بابا اینها بفهمند خودش لوازم سینا رو آوردیم بالا چه قیامتی می کنند؟! باور کن شک می کنند که اینجا چه خبره؟! بنده خداها خودشون به اندازه کافی گرفتاری دارند.

:

- مامان خودش گفت بهشون یک زنگی می زنه و گیر دادن عزیز رو توضیح می ده.

در لیوان کوچک پرهام چایی ریختم و گفتم:

- پیش خودشون نمی گند گیر دادن عزیز برای چیه؟! اونها که از سوظن و بدگمانی اولیه عزیز که خبر ندارند.

وبا حرص ظرف پنیر و کره را از یخچال بیرون آوردم و ادامه دادم:

- به جان پرهام خودم دیگه قاطی کردم چی رو به بابا اینها گفتم و چی رو نگفتم. اگه از فشار عصبی آلزایمر بگیرم خیلیمه! عمه بنده خدا که این همه خوشحالی می کردیم و سواسش بهتر شده از این بساط اعصابش به هم ریخته و دوباره و سواسش رو از من اگه توی این گیرودار سخته نکنم شانس اوردم...

و با صدای زنگ تلفن حرفم را را کقطع کردم و با اشاره به حال رو به سارا گفتم:

- تلفن بی سیم روی میز کاناپه ست قریبون دستت خودت برو جواب بده هر کی هم با من کار داشت بگو

وسینی عصرانه پرهام را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم و به طرف اتاق پرهام به راه افتادم.  
به حال شنیدم که در جواب تلفن می گوید:

- حالا دایی خودش چی گفت؟

...

وبا شنیدن اسم پدر گوشه‌هایم را تیز کردم و کنارش روی کاناپه نشستم و با اشاره پرسیدم:

- کیه؟

با صدایی آرام جواب داد:

:

- خب دیگ همه چی حله دیگه اینطور دلواپسی نداره اینها رو به سینا هم گفتی؟

...

- عزیز برای چی اینطوری می کنه؟ خب بهش بگو داره در چیدن وسایل سینا به سروناز کمک می کنه.

...

- مامان باور کن سرونازه م از دست کارهای عزیز اعصاب درست و حسابی نداره. این چه گیری افتاده که باید خرده فرمایش هایش عزیز رو تحمل کنه؟!

...

- خب این درست. احترام عزیز به جا ولی بعضی وقت ها دیگه حرفهایش غیرقابل تحمل میشه. ندیدید چطور بهمون امر ونهی می کرد؟!

...

- حالا تا چند دقیقه دیگه اینجا هستم بعد میام پایین. به عزیز بگو فعلا اینجا کار داره.

....

- راستی سردردتون بهتر شد؟

- باشه قربانت زود میام پایین.

و دکمه قطع ارتباط گوشی بی سیم را زد و رو به من گفت:

- دیدی گفتم مامان به دایی زنگ می زنه؟

مضطرب پرسیدم:

- خب چی شد؟

:

- مامان به دایی از سماجت عزیز گفته و برای تعریف کرده که عزیز بچه ها رو وادار کرده که اثاث های سینا رو بالا ببرند و از وضع بد روحی خودش هم گفته. خلاصه اینکه دایی در جوابش گفته که من از چشمهای

خودم بیشتر به سینا اعتماد دارم و هر کاری که صلاح می دونید خودتون انجام بدید. این از این بعد مامان به سینا زنگ زده و از کارهای شگفت انگیز عزیز تعریف کرده و براش توضیح داده که لوازمش رو بالا بردیم تا اگه اومد خونه شوکه نشه. سینا هم جواب داد که عزیز موبه مو جزییات رو براش شرح داده و وقتی اومد خونه بیشتر در این مورد حرف می زنه. جایی بوده که نتونسته درست جواب بده.

آسوده خاطر از دانستن بابا اینها از قضیه اسباب کشی سینا به بالا گفتم:

- خدا رو شکر که بابا اینها فهمیدند و گرنه خودم خجالت می کشیدم که جریان رو براشون تعریف کنم.

و با صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا به طرفش نگاه کردم. بلافاصله گوشی اش را برداشت و با زدن دکمه باز شدن پیامک گفت:

- پیامک حامده نوشته: فردا نمی تونم به دانشگاه بیام.

با عجب پرسیدم:

:

- نمی دونم نوشته حالا رفتم پایین بهش زنگ می زنم.

و از جایش بلند شد و گفت:

- خب سروناز جون من دارم میر . کاری نداری؟ تا عزیز دنبالم نیومده و با مشتمت ولگد نبردمت پایین بهتره خودم سنگین و رنگین برم. اگه کاری داشتی حتما خبرم کن .

:

- دوباره آب و آبکشی مامان هم شروع شده. خدا عاقبتمون رو به خیر کنه.

:

- سارا بیشتر می موندی اگه عزیز چیزی گفت می گیم درس داریم.

:

- اخرش که چی؟! تا عزیز جنگ و خونریزی راه نینداخته بهتره زحمت رو کم کنم.

بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و گفتم:

خندید و گفت:

- دیوونه حالا چرا گریه می کنی؟

:

- نمی دونم شاید از سرنوشت به هم ریخته خودم!

با خنده پرسید:

!

با اشک لبخندی زدم و گفتم:

\*\*\*

در حالی که بی حوصله به پرهام دیکته می گفتم سینا آمد. با ضربه های محکمی که به در می خورد بین اینکه او یا عزیز پشت در است تردید داشتم. هام با خوشحالی و شادمانی به طرف در رفت و سریع آن را باز کرد. سینا با قیافه خسته، عصبی و مثل همیشه طلبکار در آستانه در ظاهر شد و با لحن پرکینه ای رو به من که کتاب فارسی پرهام در دستم مانده بود و خشک شده روی کاناپه منتظر عکس العمل او بودم گفت:

ات کار رو به اینجا کشوند. فکر بقیه عواقب رو نکردی!؟

با حرص شانه هایم را بالا انداختم و گفتم:

- می خواستم قبول نکنی.

و بدون آنکه کم بیاورم طلبکارتر از او ادامه دادم:

- از این به بعد هم تا هر وقت که اینجا تشریف داری مثل ساکنین این خونه محترمانه صحبت می کنی.

و رو به پرهام که همچنان کنار در ایستاده بود و به گفتگوی مغرضانه ما توجه می کرد گفتم:

- بیا بقیه دیکته ات رو بنویس.

سینا با عصبانیت در را پشت سرش محکم بهم کوبید و وارد شد و با غضب نگاهم کرد و گفت:

- حیف که انقدر خسته ام که حوصله جر و بحث کردن با تو رو ندارم. بگو وسایلم رو کجا گذاشتی تا ..

که پرهام برای تمام شدن اوقات تلخی سینا به میان حرفش آمد و با هیجان کودکانه اش جواب داد:

وسایل سرونازه م توی اتاق منه.

با وجود خستگی برای دلخوشی پرهام لبخند کوتاهی زد و بدون آنکه نگاهی به رویم بیندازد در حالی که به

طرف اتاقم می رفت با خشونت گفت:

- ببین چه کاری دستمون دادی؟!!

ای محکم به طرف اتاقم قدم برداشت. یک لحظه از تصور دیدن قیافه سینا موقع رویارویی با وضعیت

اتاق خنده ام گرفت و بی اختیار لبخند زدم.

سینا از زمانی که به طبقه بالای خانه عمه اینها نقل مکان کرده بودیم فقط یک بار آن هم آن روز کذایی به

اتاقم آمده بود و به طور حتم آن روز به خاطر عصبانیتش دقت نکرده بود که دکوراسیون و حال و هوای اتاقم را

بیند. چند عروسک و خرس بزرگ از گوشه اتاق با سیم نامریی از سقف آویزان کرده بودم که قیافه بعضی از

عروسکها واقعا مضحک بود و با دهان کجی به بیننده خنده را روی لب هر کس می آورد. در گوشه و کنار

و جای جای اتاق و روی تخت و میز توالت و بیشتر جاها عروسک و خرس زرافه و سنجاب و خرگوش دیده می

شد که مطمئناً سینا با دیدنشان متلکی بارم می کرد. ای کاش موقع جابه جابه وسایل با سارا این عروسکها را برمی داشتم تا بعد مورد مواخذه سینا قرار نگیرم.

- چرا کتاب رو بستی؟

با صدای پرهام به خودم امدم و با این اندیشه که به جهنم هر طور می خواهد فکر کند به گفتن دیکته پرهام

طبق تصورم قبل از آنکه وارد دستشویی برای شستن دست و صورتش شود با پوزخندی رو به من گفت:

- تو به جای دانشگاه باید به مهدکودک می رفتی خجالت نمی کشی با این قدر وقورات ات اینها رو به در و دیوار اتاقت آویزون کردی؟

و با تمسخر وارد دستشویی شد. از اینکه هنوز از راه نرسیده اینطور شروع به سرزنش کرد  
عصبانی شدم و بی حوصله کتاب فارسی را در دستم جابه جا کردم و گفتن دیکته را تمام کردم و پیش از آنکه

:

- زودی میری کتاب و دفتر ریاضی ات رو میاری همین جا تکالیفت رو می نویسی.

با دلخوری پرسید:

- برای چی اینجا؟

در حالی که با خودکار قرمز کلمه به کلمه دیکته اش را تصحیح می کردم جواب دادم:

- برای اینکه من میگم.

در حقیقت او را می خواستم در همه حال کنار خود نگه دارم. از این به بعد کارم این شده بود. انگار با یک جانی یا یک روانی از بند فرار کرده طرف بودم!  
!وقتی برای چهار دانه عروسک اینطور عصبی میشد و متلک بارم می کرد برای موارد دیگر چکار می خواست بکند! بنده خدا سارا حق داشت که اتاقش را آنطور ساده تزئین نموده بود و از ترس سینا یکی دو تا عروسک بامزه ای هم که داشت برای اتاق



با رفتن سینا به اتاق من پرهام در حالی که کتاب و دفتر ریاضی اش را روی میز جلوی کاناپه می گذاشت خمیازه کنان پرسید:

- شام چی داریم؟

کتاب ریاضی را باز کردم و جواب دادم:

- شوید پلو و کنسرو ماهی.

با شادمانی دستهایش را به هم زد و آهسته پرسید:

- سینا هم می خوره؟

فصل ضربهای دو رقمی کتابش را پیدا کردم و گفتم:

ی دونم شاید شام خورده باشه.

با هیجان گفت:

با اخم ابروهایم را در هم کشیدم و گفتم:

- نه خیر به ما چه مربوطه شام خورده یا نه؟ از این به بعد حق نداری کاری به کارش داشته باشی ها.

دلخور پرسید:

- برای چی؟

دوباره با قاطعیت گفتم:

- برای اینکه من میگم.

و چند ضرب دو رقمی در دفتر ریاضی اش نوشتم و جلویش گذاشتم و گفتم:

- حالا بشین اینها رو حل کن تا من برم شامت رو آماده کنم.

وقبل از آنکه از جایم بلند شوم صدای زنگ پیامک تلفن همراهم آمد وبا برداشتن گوشی ام از روی میز به طرف آشپزخانه رفتم ودکمه باز شدن پیامک .پیامک سارا بود نوشته بود:

«سلام اوضاع و احوال چطوره؟سینا هنوز خفه ات نکرده؟!»

:«علیک سلام غلط کرده مگه شهر هرتنه؟!اگه من اونو خفه نکنم اون جرات

ایت غلط ها رو نداره!»

چند ثانیه نگذشت که فوری جواب آمد:

» !!«

بی درنگ در جوابش نوشتم:

» تازه کجاشو دیدی؟!«

دوباره پیامک ش آمد:

«شام چی دارید؟ما عدس پلو داریم.»

:

«شوید پلو وکنسرو ماهی»

:«پس مطمئن باش سینا اگه تا الان خفه ات نکرده با همین غذا خفه ات می کنه!»

می دانستم که سینا از غذای کنسرو ماهی متنفر است ومخصوصا برای امشب همین غذا را

انتخاب کرده بودم تا او را بچزانم؟!از اینکه موقعیتی برایم فراهم شده بودک ه می توانستم او را دم به ساعت

با این حس وحال خوب به طرف اجاق گاز رفتم ومشغول ت

طولی نکشید که غذا را آماده کردم واز روی عمد با صدای بلند گفتم:

- پرهام بیا شام حاضره.

صدای پرهام را شنیدن که قبل از آنکه به طرف آشپزخانه بیاید با دل کوچک مهربانش پشت در اتاق من :

- عمو سینا بیا شام.

درست متوجه نشدم که سینا چه جوابش داد که پرهام به آشپزخانه آمد و پشت میز آشپزخانه نشست. غذایش را کشیدم و با اوقات تلخی گفتم:

از اینکه فهمیده بودم که سراغ سینا رفته احساس خطاکاری کرد و مظلومانه پرسید:

- مگه باهاش قهریم؟

غذایم را کشیدم و رو به رویش نشستم و جوا :

- نه ولی کارهای اون به ما مربوط نمیشه.

سردرگم در حالی که غذایش را می خورد سوال کرد:

- چرا؟ مگه کاری کرده؟

:

- نه ولی الکی خودش رو اینجا مهمون کرده.

از جوابم چیزی نفهمید و بلافاصله گفت:

- یعنی چی؟! مگه عزیز نگفت شوهر توئه؟

عصبانیت پرخاش کردم:

- کی همجین حرفی زده؟!!

از اینکه بیشتر از سنش مسائل پیرامونش را می فهمید ناراضی در ادامه گفتم: (این کجا بیشتر از سنش حالیشه به نظر من که برعکسه)

- دیگه نبینم از این حرفها بزنی ها!

با سادگی بچه گانه اش گفت:

- برای چی؟ مگه...

که ناگهان صدای پر ابهت سینا از پشت سرم امد:

- وقتی به بچه کلک بزنی همین طوری جواب میده!

بی اختیار به طرفش برگشتم و به تندی نگاهش کردم و گفتم:

- اینجا مگه صاحب نداره که در نزده میای تو؟

بدون آنکه نگاه کند با حس طلبکاری همیشگی اش جواب داد:

- وقتی روسری سرته دیگه مگه مرض دارم دم به دقیقه یکی یکی درها رو بزوم؟! و در حالی ک هبه طرف یخچال می رفت ادامه داد:

- در ضمن محض اطلاعات تا زمانی که این روزهای مسخره بگذره تو دو وظیفه بزرگ داری اول اینکه همیشه درست صحبت کنی دوم اینکه مصل یک خانم خوب همیشه شام درست کنی من ظهرها خونه نیستم ولی وقتی شب ها میام انتظار دارم مثل پایین شام آماده باشه تا با این نقشه کذایی ات حداقل گشنه. مطمئنأ این رو هم می دونی که غذای بیرون به معده ام نمی سازه پس وظیفه اته که شام رو درست کنی.

:

- چرا خودت درست نمی کنی؟! :

طلبکار جواب داد:

- پس تو اینجا چکاره ای؟

با عصبانیت گفتم:

- لابد کلفت تو؟

:

- خوبه که وظیفه ات رو می دونی و باز هم می پرسی. و برای اولین قدم این غذای کوفتی رو هم بریز دور که بوش حاله رو بهم می زنه و یک املت یک چیزی درست کن تا با شوید پلو بخوریم.

با غیظ لبم را به دندان گزیدم و گفتم:

- خیلی روت زیاده!

در حالی که داخل یخچال را بازدید می کرد جوابم داد:

- از این زیادتر هم میشه!

وسه عدد تخم مرغ و دو تا گوجه فرنگی درشت را از یخچال برداشت و جلوی رویم روی میز گذاشت و با تحکم گفت:

- تا ده دقیقه دیگه املت باید حاضر باشه.

نه بیرون رفت. پرهام که گیج حرفهای من وسینا مانده بود با خوشحالی کنسرو ماهی اش را

کنار گذاشت و گفت:

!

واز جایش بلند شد. تمام عصبانیت جمع شده از دست سینا را سر پرهام خالی کردم و با حرص داد زدم:

- بشین سر جات و غذات رو تموم کن.

در حالی که از فریاد بی موقعم در چشمهایش اشک جمع شده بود روی صندلی اش نشست و مظلومانه گفت:

- ولی سینا گفت املت درست می کنی.

با ناراحتی گفتم:

- سینا غلط کرد با تو! مگه کنیزشم که اینطور دستور میده؟!!

دوباره صدای سینا از پشت سم امد:

- از کنیز هم کنیزتری مثل بچه آدم می شینی غذا رو درست می کنی و سر این طفل معصوم اینطور داد نمی زنی. از امروز اگه ببینم سر این بچه داد بزنی با من طرفی.

:

- بیا توی هال تلویزیون تماشا کنیم.

و پرهام از خدا خواسته اشکهایش را پاک کرد و همراهش رفت.

سرم به سنگینی کوه دماوند شده بود! واقعا از این ر  
راستی من را به چشم یک کلفت می دید؟! از اینکه با دادن این پیشنهاد مسخره اینطور خودم را توی هچل  
انداخت هیبدم داشتم از عصبانیت منفجر می شدم! نباید زیر بار حرف عزیز می رفتم و با امدن او به طبقه بالا  
موافقت می کرد. مطمئنا او پیش خودش چنین اوقات طلایی! را تصور می کرد که بدون کوچکترین  
مخالفتی با حرف عزیز به طبقه بالا امده بود! برای اینکه بیشتر از این جلوی پرهام بهم توهین نکند تا او هم  
رویش باز شود به ناچار از جایم برخاستم تا برایش غذای دلخواهش را درست کنم.

گاز گذاشتم و با سر و صدا و بهم زدن در قابلمه و کفگیر و قاشق نشان دادم که با غیظ و اکراه حاضر به پختن  
در حالی که تخم مرغ های را به گوجه فرنگی های ریز و سرخ شده اضافه می کردم شنیدم

که از توی هال در تکالیف ریاضی پرهام به او کمک می کرد و اخبار ورزشی تلویزیون را با صدای بلند گوش  
می داد.

بعد از تمام شدن پختن املت ظرفهای اضافه روی میز آشپزخانه را جمع کردم و داخل سینک ظرفشویی گذاشتم و با صدای بلند پرهام را صدا زدم تا بیاید شام بخورد. می دانستم با این بوی مطبوعی که راه انداخته غذا به طرف آشپزخانه کشیده می شود. با عصبانیت قوطی کنسرو ماهی را درون سطل اشغال انداختم و با آمدنشان داخل آشپزخانه به طرف حال رفتم و قبل از آنکه از در آشپزخانه بیرون بروم صدایش را شنیدم که گفت:

- مگه چی پختی که خودت حاضر به خوردنش نیستی؟

با عصبانیت به طرفش برگ:

- هر چی پختم فقط مراقب سلامتی پرهام بودم. نترس سم توش نریختم.

و با حرص گوشه روسری ام را گرفتم و از آشپزخانه بیرون آمد و به طرف اتاقم رفتم.

اتاق که چه عرض کنم؟! تمام وسایلیش را وسط اتاق روی تخت ریخته بود و آنچه از ظاهر امر

پیدا بود می خواست آنها را از نو بچیند! این کاری هم به عزیز رفته بود. از خود راضی و بی اعتنا؟!

در خانه مردم بود و باید طبق سلیقه صاحبخانه رفتار می کرد. هر چند که من وسارا در چیدن وسایلیش نهایت

سلیقه را به کار برده بودیم ولی او به این طریق می خواست نشان دهد که کار

آخر ذوق و سلیقه است! حالا خوب بود اتاقش را در طبقه پایین دیده بودم که مثل شلخته ها و کولی ها همه

لوازمش را روی هم چیده بود و هر چیزی که می خواست پیدا کند باید دو ساعت دنبالش می گشت! نکند

تصمیم داشت اینجا را هم مثل پایین کند؟! بعضی ها تمرکز افکارشان در بهم ریختگی وسایلیشان است. شاید

او هم این گونه بود و تا شلوار جین روی قفسه کتابهایشان آویزان نمیشد خوابش نمی برد؟! ابا این فکر به کلی

اعصابم بهم ریخت و با اعصابی پریشان به طرف آشپزخانه رفتم و دستم را به کمرم زدم و با پرخاش رو به او

که کنار پرهام پشت میز آشپزخانه نشسته بود گفتم:

- کی به تو اجازه داده بود اتاقم رو اینطوری کنی؟

قاشق غذا را در دهانش گذاشت و با خونسردی همیشگی اش ان را جوید و فرو داد و در جوابم گفت:

- کی به تو اجازه داده بود به وسایلم نگاه کنی؟!

با غیظ گفتم:

- ا...خیلی روت زیاده؟

:

- گفتم که از این زیادتر هم میشه!

:

- لابد می خواهی وراثت رو هم از لوستر سقف اویزون کنی؟

قبل از آنکه قاشق بعدی را در دهانش بگذارد بی خیال جواب داد:

- اتفاقا فکر بدی نیست! تو همیشه پیشنهاداتت کار !

و با این کنایه حالی ام کرد که حرف کوتاه کنم. اما کوتاه نیامدم و گفتم:

- ببین سینا همین امشب آت و آشغال رو جمع می کنی. چون تا حالا سابقه نداشته اتاقم انقدر بهم ریخته

لقمه اش را فرو داد و بی توجه در جوابم گفتم:

- عیب نداره عادت می کنی.

و پس از مکثی ا :

- راستی تا یادم نرفته اون عروسک های مسخره ات رو هم از اتاق بردار ببر وگرنه خودم می اندازمشون

.دلهم نمی خواد الان که بر می گردم توی اتاق چشمم به اونها بیفته.

پرهام که همچنان در سکوت غذایش را می خورد و نگاهمان می کرد بلافاصله رو به من گفت :

- سروناز بیارشون توی اتاق من بذار پیش ماشین هام.



از اینکه در این گیرودار به فکرم بود و می خواست اوقات تلخی درست نشود سپاسگزارانه نگاهش کردم :

- نه لازم نکرده پرهام جون. همونجا می مونه تا بینم کی جرات می کن بهشون دست بزنه؟!!

با پوزخندی بی درنگ جواب دا :

- مثلا کسی جرات کنه بهشون دست بزنه چه غلطی می کنی؟!!

با کینه نگاهش کردم و جواب دادم:

- هر غلطی که دلم می خواد!

دهانش را با دستمال کاغذی روی میز پاک کرد و با نیشخندی از پشت میز بلند شد و گفت:

- خیمه شب بازی خوبی بود از فرداشب نکات طنزش رو بیشتر کن تا اشتهای ادم بیشتر بشه.

از توهینش با حرص دندانهایم را بهم فشار دادم و با عصبانیت گفتم:

- بین سینا من اعصاب درست و حسابی ندارم ها کاری نکن که دهنم رو مثل دهن...

به میان حرفم امد و ادامه داد:

- مثل دهن سگ باز کنی؟! توصیه می کنم یک پوزه بند به دهنم ببندی.

و بی اعتنا به اعصابی که ازم خرد کرده بود از در آشپزخانه بیرون رفت. پرهام هم که دید هوا پس است

غذایش را با عجله تمام کرد و با نگاه پس و جوگرانه ای که به من می کرد از در آشپزخانه خارج شد.

کله زدن با سینا اعصاب فولادین می خواست! بی اراده با زانوهای سست شده از فشار خشم روی صندلی

پشت میز آشپزخانه نشستم و به بشقاب های خالی چرب و کثیف نگاه کردم. از امشب دیگر کارم علنا این

:حمالی و شست و شو و خودخوری و حرص و جوش! خدا بگویم عزیز را چکار کند که به این روزم انداخته

!چرا عزیز را؟! این پیشنهاد کذایی خودم بود؟! پس باید توانش را هم می دادم!

در حالی که شستن ظرفها و جمع و جور کردن آشپزخانه را به پایان رسانده بودم گوشی تلفن همراهم را برداشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم تا به اتاق پرهام که حالا اتاق تازه ام شده بود بروم که تلفن خانه زنگ خواستم گوشی را از حال بردارم که صدای زنگ تلفن قطع شد و صدای احوالپرسی او با کسی از اتاق من حرصم گرفت دیگر همه کاره خانه شده بود و تلفن ها را بدون اجازه جواب می داد. با عصبانیت عزمم را جزم کردم که در این مورد به خصوص حتما به او تذکر بدهم و به سوی اتاقم رفتم. هنوز در را نزده بودم که صدایش آمد:

- نه دایی جان عزیز رو که می شناسید به یک چیز پیله نه دیگه ول نمی کنه.

...

- نه واقعا خودم هم از این اوضاع ناخواسته معذبم.

از این موش مردگی اش جلوی پدر لجم گرفت و به بقیه حرفهایش گوش دادم:

- بله بله شما درست می فرمایید.

...

- وضعیت بچه مهرناز چ

...

...

- اگه کمکی از دست من برمیاد بگید حتما در خدمت هستیم.

...

- اردلان چکار می کنه؟ روبراهه؟

...

– آره سجاد گفت که بد موقعیتی به وجود آمده. حالا توکل به خدا.

...

که با صدای بلند زنگ پیامک تلفن همراهم که در دستم بود نزدیک بود سخته کنم از ترس دستم را روی قلبم گذاشتم واز پشت در اتاقم به طرف هال دویدم وبا اضطراب نگاهم را به پشتم دوختم وپس از خاطر جمع شدن از نیامدنش روی کاناپه نشستم و دکمه باز شدن پیامک گوشی ام را زدم. پیامک سارا بود نوشته :

«سروناز پیامک فرزند روبخون همین الان فرستاده دلم نیومد صبر کنم بعدا نشونت بدم. خیلی باحاله ای کاش برای انشا پاییز پرهام می نوشتیم.

انهایی که رنگ پریدگی پاییز را دوست ندارند نمی فهمند که پاییز همان بهاری است که عاشق شده است!

پاییز رنگ پریده: «

از یک طرف از این پیامک رمانتیک فرزند خوشم آمده بود واز طرفی دیگر از این بی موقع پیامک دادن سارا! برای همین بلافاصله نوشتم:

«دیوونه اگه اینها رو برای انشا پرهام می نوشتیم خانومشون نمی گفت کدوم خل وچلی اینها رو برای یک! حالا بگذریم که فرزند خله واقعا عاشقت شده.»

چند ثانیه از دادن پیامکم نگذشته بود که جواب داد:

«! »

خواستم بنویسم: . که صدای پرجذبه سینا از کنار گوشم آمد:

– نمی دونستم علاوه بر سایر عادت های زشت عادت فالگوش ایستادن هم داری؟

از شدت ترس و یک خوردن از شنیدن ناگهانی صدایش گوشه را روی پایم انداختم و با اضطراب قورت دادم و برای اینکه حرفی زده باشم که کم نیاورم طلبکارانه گفتم:

- منم نمی دونستم که تو مثل ادمهای نامرئی بی سر و صدا راه میری؟ یادم باشه یک کفش پاشنه بلند زنگوله دار بدم پات کنی که حداقل راه میری صدای پاتو بشنوم و نقدر از ترس زهره ترک نشم!

بی اختیار لبش از خنده باز شد ولی خیلی زود به خود مسلط گشت و با همان ابهت همیشگی اش گفت:

- ببین سروناز برای من سفسطه بازی نکن و حرف توی حرف نیار. دفعه آخرت باشه که پشت در اتاقم می ایستی و حرفها رو گوش می دی.

:

!چه زود ملک و املاک رو می کشی بالا و فامیل میشی؟! بذار حداقل از راه برسی!؟

سکوت کرد و نگاهی به رویم انداخت و به طرف اتاقم! حرکت کرد. برای اینکه نگاه عاقل اندر سفیهش را تلافی کنم و حرفی بزنم با صدای بلندی گفتم:

- کفش پاشنه بلند زنگوله دار توی کمد دیواریه!

و با بسته شدن در اتاقم نفس عمیقی کشیدم و گوشه تلفن همراهم را از روی پایم برداشتم. رفتار سینا واقعا!

عجیب و غریبش را هضم کند! با بدنی خسته از جایم بلند شدم و به سوی اتاق پرهام رفتم تا هم تکالیفش را چک کنم و هم جزوه های دانشگاهم را ببینم تا فردا که بعد از چند روز غیبت به سر کلاس می روم حداقل در حالی که از پشت در اتاقم می گذشتم یک لحظه به این فکر کردم که: نکند برای انتقام از

حرفهای اخرم عروسکها و خرسه‌هایم را در سطل شغال بیندازد که بی اختیار در جواب به خودم گفتم:

!

\*\*\*

بعد از برگشتن از دانشگاه و خوردن ناهار در حالی که اتاق پرهام را که حالا وسایل من هم به آن اضافه شده بود مرتب می کردم صدای ننگ در ورودی خانه را شنیدم و با به سر کردن روسری به طرف در رفتم. دیدن چشمی در و مشاهده شکلک سارا از پشت در با لبخندی قفل در را باز کردم و با ظاهر شدنش در :

- دیوونه این چه قیافه ایه که از خودت در میاری؟

خندید و داخل آمد و گفت:

- می بینم که به سلامتی زنگ در درست شده! ناقلا مهندس برق بودی و خبر نداشتیم؟! :

دیشب که خراب بود لابد از صبح زود که ما رفتیم دانشگاه خودش درست شده.

:

- پس حتما کار سیناست. چون مامان می گفت که ساعت ده از خونه رفته بیرون.

به طرف آشپزخانه رفتم و قبل از آنکه وارد آن شوم پرسیدم:

- راستی پرهام غذاشو خوب خورده بود؟ عمه برنامه درسی اش رو کنترل کرده که درست توی کیفش گذاشته باشه؟ آخه وقتی که نیستی همه اش شک دارم که چیزی رو یادش بره.

:

- آره مامان رو نمی شناسی تا موقع ظهر که پرهام میره مدرسه صد دفعه کیفش رو زیر و رو می کنه.

چرا تو ناهار پایین نیوم

کتری را از آب پر کردم و گفتم:

- حوصله عزیز رو نداشتی نمی خواستم دوباره زیر ذره بین نگاهش برم.

پوزخندی زد و پشت میز آشپزخانه نشست و گفت:

- بنده خدا سینا هم حال و روز تو رو داره فکر کنم اونم به این خاطره که زیادی جلوی عزیز آفتابی  
نمیشه. حالا نهار چی خوردی؟

زیر کتری رو روشن کردم و جواب دادم:

- شوید پلو یک کم از دیشب باقی مونده بود.

:

- دیوونه! خب می گفتم منم غذامو می اوردم بالا. وقتی از دانشگاه اومدم عزیز ومامان نهار خورده بودند منم  
تنهایی خورشت قیمه خوردم.

روبرویش پشت میز نشستم و گفتم:

نشده عوضش برای شب یک شام درست و حسابی درست می کنم خان داداشت فرموده اند از  
این بع بعد باید هر شب غذای آنچنانی درست کنم.

:

- دروغ می گی؟ سینا گفت؟ اون که شبها زیاد شام نمی خوره!

:

- چه می دونم؟! .

خندید و :

- ولی بی شوخی سروناز شبها پایین نیستی که ببینی چه خنده بازاری داریم! عزیز یک خط در میون میگو  
خب اینم از سجاد وسینا حالا فقط مونده تو شوهر کنی واز دستت خلاص بشیم فکر کن؟! .

از اینکه عزیز سینا را قاطی متاهل ها قرار داده بود خشمگین شدم و گفتم:

- کی میشه یکی دوماهه باقیمانده بگذره ومن از دست این لغزهای عزیز خلاص بشم؟! :

- حالا اینها رو ول کن به شوهر کردن من بچسب. عزیز اگه بدونه حامد دو سه سال دیگه تصمیم داره به خواستگاری من بیاد پا میشه همین الان خودش میره خواستگاری.

از عصبانیت کم شد ولبخندی زدم وپرسیدم:

- راستی امروز توی دانشگاه چی می گفت؟

با بی خیالی در جوابم گفتم:

- هیچی شعر و ور.می خواست منم یک کاری برای خودم جور کنم وبرم تدریس خصوصی.بیشتر نظرش این بود که توی موسسه اونها برم.

:

- فکر بدی نیست.تو چی جواب دادی؟

به پشتی صندلی تکیه :

- مگه از جونم سیر شدم!سینا رو نمی شناسی؟!میگه دوست ندارم موقع درس خوندنت کار کنی.البته اینها فیلمشه اصولا با کار کردن بیرون از منزل همه خانوم ها مشکل داره.

:

- سینا رو ولش کن که مغزش اساسی ایراد داره.احتمال میدم موقعی که عمه سر این حا نبوده وزمین خورده.باور کن پرت وپلا زیاد میگه.

خندید وگفت:

- حالا بی شوخی سروناز اگه گرسنه اته برم از پایین غذا بیارم؟

با تشکر از جایم بلند شدم و به طرف یخچال رفتم و گفتم:

- نه قربونت دیگه ساعت چهاره کم کم برای شام یک چیزی درست می کنم.

میوه را از یخچال بیرون آوردم و روی میز آشپزخانه گذاشتم. در حالی که پرتقال را از ظرف میوه بر میداشت نگاهم کرد و گفت:

- راستی شبهایی که امتحان داریم می خواهی چکار کنی؟! توی اتاق پرهام با سروصداش می تونی درس بخونی؟

روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشستم و شانه هایم را ب :

- حالا تا سه چهار هفته دیگه خدا بزرگه اگه اتاق پرهام نتونستم میرم توی اتاق مامان اینها.

خواست حرفی بزند که صدای زنگ در ورودی هال توجهمان را جلب کرد. با تعجب نگاهم کرد و آهسته :

- حتما عزیزه لابد اومده گوشم رو بگیره بیره پایین وبگه بذار این دختره به کار وزندگیش برسه.

:

- پس بی زحمت خودت برو در رو باز کن که اصلا تحمل کنایه هاشو ندارم.

بلافاصله از جایش بلند شد و برای باز کردن در آشپزخانه بیرون رفت. گوشیهایم را تیز کردم که صدای عزیز را بشنوم که با باز شدن قفل صدای بلند و متعجب را شنیدم:

- سلام سینا تویی؟!!

!وبی اختیار روسری ام را روی سرم کشیدم. با همان پر جذبه و همیشگی اش به سارا جواب داد:

- پس می خواستی کی باشه؟

:



- نه آخه فکر کردم عزیزه.

صدای بی حوصله اش آمد که گفت:

- عزیز چرا! مگه اینجا چه خبره

و بدون آنکه نگاهی به آشپزخانه بیندازد از در آشپزخانه گذشت و به طرف اتاق جدیدش رفت. سارا بی درنگ :

- شنیدی؟ سینا بود!

:

- لابد برای بدست آوردن دل عزیز جونش!

نارنگی را از ظرف میوه برداشتم و پوست گرفتم. روبه رویم نشست و پرتقال نیمه خورده اش را برداشت و با دلسوزی به سویم نگاه کرد و باز هم آهسته گفت:

- وقتشه برید برای عزیز از سیر تا پیاز تعریف کنید خودتون رو از این وضعیت خلاص کنید.

با حرص تکه ای از نارنگی در دهانم گذاش :

- حتما عزیز خانم هم غصه اش میشه و به سینا میگه بیاد پایین سر خونه وزندگیش!! اگه قضیه رو بفهمه...

و با ورود سینا به آشپزخانه حرفم را قطع کردم و همانطور گیج و مات نگاهش کردم.

سینا باعصبانیت نگاهم کرد و با گفتم علیک سلام سر اجاق گاز رفت و در قابلمه را برداشت و با رویی در هم کشیده گفت:

- تو خسته نمیشی همه اش شوید پلو می خوری؟! ناهار همین رو داشتی؟

با ناراحتی گفتم:

- ببخشید خبر نداشتیم جنابعالی برای نهار هم تشریف میارید وگرنه امروز قلم پام می کشست ودانشگاه نمی رفتم وبرای حضرت آقا آشپزی می کردم! خجالت نمی کشی مثل یک ملفت به من دستور میدی؟

سارا با رنگی پریده بلافاصله مداخله کرد واز جایش بلند شد و رو به سینا گفت:

- ما تازه از دانشگاه اومدیم. سروناز وقت برای درست کردن نهار نداشته وهمین رو خورده یک دقیقه بشین الان میرم از پایین غذا میارم.

انیت نگاهم کرد وبا صدایی تحکم آمیز گفت:

- لازم نکرده. جفتتون همین الان میرید پایین چون تا نیم ساعت دیگه فرزاد میاد اینجا.

بی اختیار پوزخندی زد وگفتم:

- خب خدا رو شکر نمردیمو ویه مهمون بی دعوت توی خونه مون دیدیم!

کنایه ام را تاب نیاورد وجوابم داد:

- بین سروناز این آشیه که خودت پختی پس باید تا اخرش هم وایسی. من برای تموم شدن پروژه ام نیاز به آرامش دارم قرار نیست که دم به ساعت سوهان اعصابم بشی.

طلبکارانه گفتم:

- پس چرا مهمون محترمت رو نمی بری پایین ودر کمال آرامش وآسایش به کارت نمی رسی؟

جلوتر آمد وبا قامتی که یک سر وگردن از م نبلندتر بود خم شد وشمرده گفت:

- برا اینکه حوصله سین جیم کردن های عزیز رو ندارم.

عصبانی گفتم:

-! ...!

با حرص نگاهم کرد وگفت:

- این نقشیه ایه که خودت کشیدی و...

فوری میان حرفش پریدم و گفتم:

- آره خودم کشیدم ولی قرار نیست که برای یک اشتباه اعصابم رو از دست بدم.

:

- سارا جون امشب منم هوس کردم تو رو برای شام دعوت کنم اگه خواستی به لیلا و مریم هم زنگ بزن.

سارا حاج و واج من را نگاه کرد و خواست چیزی بگوید که سینا با صدای بلند سرم داد کشید:

- د...بسه دیگه..هی من میگم برای پروژه ام نیاز به آرامش دارم هی لج می کنه.

و رو به سارا خشمگین ادامه داد:

- تو ه مبرو پایین تا اون روی سگ من بالا نیومده!

از فریادش عصبانی شدم و برای اینکه کم نیاورم بی اختیار گفتم:

یک لحظه نگاهم کرد وبدون آنکه حرفی بزند از در اشپزخانه بیرون رفت.نگاهم به سوی سارا چرخید که در

حین ترس واضطرابی که در چهره اش نمایان بود ریزریز می خندید.

با دلخوری پرسیدم:

- چیه؟ چرا می خندی؟!

در حالی که هنوز ریزریز می خندید جوابم داد:

- دیوونه این چی بود گفتی؟

:

- اخه کم نمیاره؟ همین طور یک بند پیله می کنه. حالا و چرا وایسادی؟! بشین محل اخم و تخمش هم نذار.

جدی شد وبا نگاهی به در اشپزخانه اهسته گفت:

- سروناز بی شوخی بیا امشب بریم پایین. سینا قاطیه ها یک دفعه کار دستت میده؟!!

بی درنگ :

- غلط کرده. مگه الکیه!

با دلسوزی نگاهم کرد وگفت:

- اخ هبی انصاف یک ذره هم مراعات سن وسالش رو بکن. نا سلامتی هشت سال ازت بزرگتره اگه همین طور دایما توهین کنی که خیلی بهش بر می خوره.

با طلبکاری جواب دادم:

- تو غصه ات برای داداش جونت نباشه اون از پس کار خودش بر میاد. همین جوری ولش کردیم که اخرش اینطوری گستاخ شد؟ اگه از اول بهش رو نمی دادیم واز ترسمون هی احترامش رو نگه نمی داشتیم جرات این عتاب وخطاب کردن ها رو پیدا نمی کرد.

سردر گم شانه هایش را بالا انداخت وگفت:

- از ما گفتن زیاد سربه سرش نذار.

:

فعلا کاری نداری؟

به سویی رفتم وگفتم:

- کجا؟ امشب اینجا هستی؟

! :

- می ترسی؟

و با دیدن اخمهایم خندید و گفت:

- میرم پایین یک جوری برای عزیز بهونه جور کنم شب پیام بالا. مطمئنا عزیز اومدن سینا رو از پشت پنجره دیده الانه که هفت تیرکشون بیاد دنبالم.

:

- پس برای شب حتما بیا.

چشمکی زد و گفت:

- اون که به چشم فقط فکر کن توی این گیر و دار فرزاد خله خودشو مهمون کرده!

خندیدم و گفتم:

- میگم خله نگو چرا؟

:

- ا... !

:

و به شوخی در ادامه گفتم:

- پس بی زحمیت اون ماکسی بلند مشکی ات رو بپوش که مهمونی امشب خیلی رسمیه!!

:

- اون که حتما فقط تو مغز سینا رو بپز که با اومدنم شوکه نشه. تو رو که نمی تونه بیرون کنه منم که پیام

دیگه از عصبانیت کهپیر می .

:

- بیخود کرده.اگه از همین اول کار شل بجنبیم اینجا رو پاتوق می کنه وهر شب یک مهمون دعوت می کنه.

قبل از انکه دمپایی هایش را که دم در بود پا کند پرسید:

- راستی برای شام چکار می کنی؟می خواهی به مامان بگم یک چیزی درست کنه بیارم بالا؟

:

- ن هقربون دستت عمه رو به دردسر ننداز خودش از بس این چند روزه حرص خورده و آب و آبکشی کرده از نفس افتاده دیگه نمی خواد بیشتر از این به زحمتش بندازی.

دمپایی هایش را پا کرد وگفت:

- پس هر وقت پختن شام رو شروع کردی یک پیامک بزن پیام بالا.خودت که می دونی دست

!

:

-اره می دونم!یاد مباحه به فرزاد خله هم بگم.

وبه طرف پله ها رفت و آهسته به شوخی گفت:

- فکر کن تا نیم ساعت دیگه میاد! اگه اومد بهش بگو بی تابی نکنه تا خودم رو برسونم.

:

- بیچاره حامد!

باز هم به شوخی جواب داد:

!

:

!

به شوخی یا جدی جواب داد:

و به طرف پله های پایین رفت و من را در ابهام گذاشت.

\*\*\*

مقدار کمی سیب زمینی سرخ شده داخل پیش دستی کوچکی ریختم و روی صندلی پشت میز آشپزخانه شروع به خوردن کردم. حین خوردن نگاهم به سوی اجاق گاز رفت که قابلمه باقالی پلو با ماهیچه روی آن قرار گرفته بود و یک مرغ کوچک هم داخل فر در حال برشته شدن بود. همچنین مقداری سیب زمینی خلال شده سرخ کرده بودم که کنار مرغ سوخاری قرار دهم. واقعا آشپز قابلی شده بودم! رستوران یا هتلی برای کار می رفتم از روی هوا می قاپیدنم! از اینکه استراحت شبانه ام را روی تهیه و تدارک شام آنچنانی برای مهمان بی موقع سینا گذاشته بودم از خودم لجم گرفتم.

با اینکه به رسم مهمانداری سلام و علیکی هم با فرزند نکرده بودم و مثل کنیزان مطبخ در بس نشسته بودم ولی باز هم با شنیدن صدای شاد و سرحالشان از داخل اتاقم خون خونم را می خورد و می خواستم با اردنگی هر دویشان را بیرون بیندازم. سینا که بعد از رفتن سارا برای گفتن حتی یک خسته نباشید هم از اتاق بیرون نیامده بود فقط برای استقبال از دوست عزیزش رخصت داده و در را باز کرده بود صدای خنده و خوش و بشش بلندتر از فرزند به گوش می رسید. با حرص چنگال را در چند سیب زمینی خلال شده فرو بردم و در دهانم گذاشتم و در افکارم غرض شدم چه درس خواندن می کرد این پرهام! پس از آمدن از مدرسه و دیدن فرزند در خانه کتاب و مشق را بوسیده و کنار گذاشته بود و دور و بر سینا و فرزند بازی می کرد.

از اینکه با آمدن سینا به طبقه بالا کم کم داشتم از کارهای پرهام غافل می شدم خود را سرزنش کردم و چنگال بعدی را در دهانم گذاشتم و فکرم به سارا رفت.

بود که برای عرض تسلیت آمده بودند و به خاطر حال نامساعد عمه آذر وظیفه پذیرایی از آنها را به عهده گرفته بود و مطمئناً با نیامدنش دماغ آقا فرزند را حسابی سوزانده بود!

- آگه برات زحمت بود می گفتی به غذا کده یاس زنگ می زدم؟ دوباره سرویشش راه افتاده.

ای سینا که در آستانه در آشپزخانه ایستاده بود وقیافه و لحن مهربانش هیچ شباهتی به سینای همیشگی نداشت بهت زده یک لحظه نگاهش کردم و بعد با پوزخندی گفتم:

- یک دفعه می داشتی شام رو می کشیدم بعد تعارف می کردی.

دوباره لحنش مثل همیشه شد و با طلبکاری پا درون آشپزخانه :

- مثل اینکه خوبی به تو نیومده؟!

پیش دستی خالی از سیب زمینی سرخ کرده را کنار گذاشتم و به پشتی صندلی تکیه دادم و جواب دادم:

- خوبی داریم تا خوبی! تا حالا ضرب المثل نوشدارو بعد از مرگ سهراب رو شنیدی؟

به طرف کتری وقوری که روی اجاق گاز بود رفت و با :

- چه ربطی داشت!

و اشاره به کتری کرد و ادامه داد:

- لیوان ها رو کجا می ذارید؟ می خوام چایی بریزم.

بی حوصله از جایم بلند شدم و گفتم:

- تو برو من خودم میارم. این زحمت هم به روی تمام زحمتهام.

با قاطعیت گفت:

- نه لازم نکرده تو بیایی. بگو کجاست خودم می برم.

بی تفاوت شانۀ هایم را بالا انداختم و اشاره به کابینت کنار پنجره کردم و گفتم:



هم فنجون هست هم لیوان هر کدوم خواستی بردار.

در کابینت را باز کرد و سه عدد لیوان کوچک برداشت و درون سینی گذاشت و سینی را کنار کتری وقوری قرار داد تا داخل شان چای بریزد. ره سر جاییم پشت میز نشستیم و گفتیم:

- برای پرهام نریز اون شبها چایی نمی خوره.

هر سه لیوان را از چای پر کرد و با نگاهی به رویم گفت:

- برای اون نریختم برای توئه.

و با یک دست سینی را بلند کرد و با دست دیگر لیوان چای را از داخلش برداشت و جلوی رویم روی میز قرار گذاشتن قندان داخل سینی از در آشپزخانه بیرون رفت! از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم. سینی و از این ناپرهیزیها! هر که او را نمی شناخت لاقل من او را خوب می شناختم که هیچ وقت در خانه عمه اینها دست به سیاه و سفید نمی زد و اگر هم دست میزد با هزار من منت! ولی حالا؟! چای ریختن امشبش واقعا حکایتی داشت که باید توی تاریخ می نوشتند!... درست فکرهای پراکنده ام را جمع و جور نکرده بودم که صدای زنگ پیامک تلفهن همراهم را روی میز آشپزخانه شنیدم و بی اختیار یک متر پریدم. بلافاصله گوشی را برداشتم و دکمه باز شدن پیامک را زدم. پیامک سارا ب . :

«از فرزند چه خبر؟ برام پیامک داده. مردگان را هفته ای یک بار دیدار است ما که از یاد رفته ایم از مزاری کمتریم. دوباره طاقت دیدن مهمان را نداشتید؟»

:

«خب انقدر خودتو براش لوس نکن و بیا بالا هنوز شام نخوردیم.»

و دقیقه نکشید که جوابم آمد:

«اگه حالا پیام بالا نمی گه چقدر دم دست بود؟! تازه هنوز مهمونهای بی موقع عزیز نرفتند.»

:

«پس تا نیم ساعت دیگه طولش میدم شام رو نمی کشم. لطفا تا اون موقع یک فکری بکن.

اطلاعت من هنوز فرزند رو ندیدم ولی صداس میاد خیلی خوشه.»

بی درنگ جواب داد:

«امن فکر کردم از نبودن من غصه دار نشسته و گلوله گلوله داره اشک می ریزه. نگو که

آقا از این ور خوشه واز اون ور خودش رو به موش مردگی می زنه.»

:

«هیچکدوم. هر چه پیش اید خوش آید. امن دیگه رفتم عزیز داره صدام می کنه.»

می دانستم برای تمام کردن بحث و گفت و گو حرف عزیز را پیش کشید وگرنه این موضوعی نبود که بشود

به این سادگی از آن گذشت! حس می کردم به تازگی سارا از پیامکهای فرزند که کم کم پسوند خله آن

داشت حذف می شد بیشتر استقبال می نمود وگاهی در انتظار پیامکهایش لحظه شماری می کرد.

صحبت آخر حامد هم مزید بر علت شده بود وسارا از اینکه حامد می خواست تا دو سال ونیم سه سال دیگه

او را بلا تکلیف نگه دارد کمی سرد گشته بود. البته این حق سارا بود که در مقابل این تصمیم حامد واکنش

نشان دهد و تکلیف اصلی اش را بداند ولی از آن طرف هم از اینکه فرزند را برای روز مبادا می خواست کار

درستی نبود. باید در این مورد با ا و صحبت می کردم و تذکری می دادم این صحیح نبود که خودش

وا حساسش را به بازی می گرفت و تکلیف خودش و دلش را نمی دانست. البته فرزند کاملا رو در رو حرفی با

و نزده و اشاره به موضوعی نکرده بود ولی همین پیامک های پر معنی اش که هر کدام هزاران حرف

درونش نهفته بود کمی دل سارا را تکان داده که این مسئله قابل توجه بود. اگر فرزند حرفها و پیامکهایش

جدی بود باید واضح و رودر رو صحبت می کرد تا موضوع از لفافه حرف زدن بیرون بیاید مگر نه اینکه در

پیامکهایش اثبات می کرد. البته به قول سارا در هیچ کدام از پیامکهایش مستقیم به اسم سارا اشاره نکرده و

!شاید تردید سارا هم در انتخاب و داشتن یا نداشتن احساس بیشتر به این

دلیل بود و نمی توانست به طور جدی تصمیم بگیرد. به هر حال هر چه بود باید...

به صدای زنگ تلفن اعتنا نکردم و همچنان پشت میز نشستم. هر که بود سینا یا پرهام جوابش را می داد!

- سروناز شام کی آماده میشه من گشمنه؟

با شنیدن صدای پرهام به طرفش نگاه کردم و گفتم:

- نیم ساعت دیگه. اگه خیلی گشنته بشین همین الان برات بکشم؟

:

- نه صبر می کنم با هم بخوریم....

و دوباره پیش سینا و فرزاد برگشت. پس از کمی منتظر شدن و نیامدن سارا میز ناهار خوری را که در سالن پذیرایی بود آماده کردم و ظروف شام را رویش چیدم و آرام آرام غذا را کشیدم و پرهام را صدا زدم تا بقیه را برای خوردن شام خبر کند و خودم دوباره به آشپزخانه برگشتم. صدای مشتاق فرزاد را شنیدم که موقع نشستن پشت میز ناهار خوری بلند بلند می گفت:

- چرا انقدر زحمت کشیدید؟ به جان خودم راضی به این همه زحمت نبودم.

و آهسته تر رو به سینا ادامه داد:

- سینا قدر خانمت رو خیلی بدون این دوره زمونه دخترهای خوب و هنرمند کم پیدا میشن.

از شوخی بی موردش می خواستم از آشپزخانه بیرون بدوم و کله اش را بکنم.

کسی می دانست که با محضر رفتن نمایشی مان می خواستم عزیز را دست به سر کنیم. با ناراحتی کمی گوشه‌هایم را تیز کردم که جواب سینا را بشنوم ولی بر خلاف همیشه که در اینطور موارد آتشی میشد سکوت کرد و فقط به پرهام گفت که هر چی دوست داری بگو تا برات بکشم! شاید ملاحظه حضور پرهام را می کرد و جوابی نمی داد ولی سینا که هیچ وقت ملاحظه ای در کارش نبود که حالا به خاطر یک بچه کوتاه بیاید! حتما حرف فرزاد اهمیتی برایش نداشته بود!

- راستی این نیکپور دوباره تماس گرفت و التماس دعا داشت.

با صدای فرزاد دوباره توجهم به حرفهایشان جلب شد. پس از ریختن نوشابه از پارچ به داخل لیوان سینا قاطع به جای جواب پرسید:

- کدوماشون؟ ساسان یا ریحانه؟! :

- بابا ریحانه دیگه دیده از تو خیری نمی رسه دست به دامن من شده که با تو صحبت کنم تا موافقت کنی که با پروژه همکاری کنه.

جای سارا خالی! ای کاش بود و حرفها را می شنید و بلند بلند نچ می کرد.

سینا با صدایی آهسته گفت:

بار زنگ زده بهت گفتم که ولی از ادا و اطوار دخترها که خودشون رو نخود هر اشی می کنند اصلا خوشم نمیاد.

فرزاد بلافاصله خندید و با لودگی گفت:

- حالا جون من این دفعه رو کوتاه بیا! فعلا که ادا و اطوار تو از همه دخترها بیشتره...

و بلندتر خندید. متوجه هیس گفتن سینا شدم که برای عوض کردن حرف به پرهام گفت:

- باقالی پلو برات بریزم؟

و با صدای زنگ در ورودی هال حرفش را قطع کرد. !بی اختیار لبخند زدم و منتظر ورودش

. اگر سارا می دانست که سینا و فرزاد در سالن نشسته اند و شام می خورند هرگز پایش را بالا نمی

طور حتم سینا با اخمهای درهمش استقبال خوبی از او نمی کرد!

پرهام در را باز کرد و طولی نکشید که سارا خودش را داخل آشپزخانه انداخت و با دست روی سرش کوبید

:

- تو که گفתי نیم ساعت دیگه شام رو میکشی؟

با صدایی بسیار آهسته گفتم:

- چکار کنم پرهام گرسنه اش بود کشیدم دیگه حالا تو چرا لال شدی وباهاشون سلام علیک نکردی؟

با اضطراب نگاهی به پشت سرش انداخت وگفت:

- سینا رو که دیدم دیگه نفهمیدم چطوری پریدم توی آشپزخونه داشتم سخته می کردم!

:

- خب حالا بیا بشین غذا برات گذاشتم بیا همین جا با هم بخوریم.

صدایش را پایین آورد وگفت:

- چی چی رو بخوریم؟مهمون ها هنوز پاییند.با مامان داریم شام درست می کنیم.یک سر اومدم بالا ببینم

!فکر منمی کردم انقدر زود غذا رو بکشی!

و با نگاهی به بیرون از آشپزخانه مظلومانه ادامه داد:

اینجا برم بیرون؟بنده خدا مامان با اون حالش دست تنها مونده.

:

- مهمون ها وقتی حال عمه آذر رو دیدند چطوری روشن شد شام بمونند؟!

با اوقات تلخی گفت:

- چه می دونم؟!داشتند می رفتند عزیز بهشون آویزون شد عزیز رو نمی شناسی؟حالا یک فکری بکن که

اینجا برم بیرون.

:

- نگران نباش یک کم دیگه صبر کنی غذاشونو می خورند ومیرند توی اتاق.

:

- مثل لاک پشت غذا خوردن سینا رو نمی دونی؟! پنج ساعت دیگه هم از پشت میز جنب نمی خوره.  
کنجکاوی فرزاد بماند که یک جوری سینا رو نگه داره تا ببینه من برای چی یک دفعه پریدم بالا.

:

اون دفعه که نتونستید همدیگه رو ببینید بلکه امشب دیداری تازه کنید!

:

- شوخی ات گرفته؟ قیافه سینا رو ندیدی که انقدر خوشی؟ مسلما فهمیده که من برای سرکشی اومدم بالا.  
از درماندگی اش که قیافه اش را با مزه کرده بود خنده ام گرفت و گفتم:

بذار بفهمه توی این دنیا یک نفر فضول تر از خودش وجود داره!

:

- چطوره یک آفتابه از توی دستشویی بردارم و بگم آفتابه مون گم شده بود اومدم آفتابه بگیرم و برم حالا فکر کن؟! :

بی اختیار بلند خندیدم و از ترس شنیده شدن صدایم جلوی دهانم را گرفتم و با خنده فرو خورده گفتم:  
- دیوونه!

او هم آهسته خندید و با اشاره به سالن گفت:

- با این خنده ای که تو کردی دیگه امشب...

که ناگهان سینا در آستانه در آشپزخانه ظاهر شد و با چشم غره ای به هر دویمان :

!

از ترس سرم را پایین انداختن و منتظر جواب سارا شدم. سارا که فکر نمی کرد سینا را جلوی در ببیند :

:

- خانم عظیمی اینها پایبند عزیز اونها رو برای شام نگه داشته اومدم یک توکه پا از سروناز زردچوبه بگیرم

بی اختیار سرم را بلند کردم و به قیافه رنگ پریده سارا چشم دوختم. حالا خوب شد توی این هول وهراس نگفت آفتابه بگیرم و برم! بوی اختیار لبخند گوشه لبم نشست. سینا بلافاصله به سویم نگاه کرد و با دیدن چهره خندانم پرسید:

- برای چی می خندی؟!

و با دقت به صورتم نگریست. از خنده بی موقعم حرصم گرفت و برای اینکه کاری کرده باشم به طرف کابینت رفتم و درش را باز کردم و ظرف پلاستیکی زردچوبه را برداشتم و به سوی سارا آمدم و گفتم:

- بیا اینم زرد چوبه.

سارا ظرف زردچوبه را از دستم گرفت و با تشکر خواست که از آشپزخانه خارج شود که سینا با صدای جدی اش پرسید:

مطمئنم فقط زردچوبه می خواستی؟!

و به این طریق با زبان کنایه حالی مان کرد که دستمان را خوانده! سارا دوباره دستپاچه شد و بی درنگ جواب :

و تعلل را جایز ندانست و سریع از آشپزخانه بیرون رفت. با رفتن سارا بی اختیار دلهره از سرزنش شدن وجودم ای آنکه از زیر نگاه سنگین سینا خارج شوم به طرف ظرفشویی رفتم و مثلاً مشغول جمع و جور کردن قابلمه های نشسته شدم. چند لحظه نگذشته که صدای سینا را از پشت سرم شنیدم:

و از در آشپزخانه بیرون رفت.

از شدت شوکه شدن بی اراده برگشتم و به در آشپزخانه نگاه کردم! گوشه‌هایم درست می شنید؟! این صدای سینا بود؟ نه عصبانیت و نه کینه ای از بس حرفهای کنایه آمیز و پرخاشگرش را شنیده بودم این لطف و سپاسش برایم گران می امد!  
عجیب و غریب بود! نکند آخر زمان شده بود و  
با سردرگمی شانه هایم را بالا انداختم و دوباره  
به طرف ظرفشویی برگشتم و مشغول شستن قابلمه ها شدم. طولی نکشید که سورکله سینا و پرهام در  
آشپزخانه پیدا شد و ظرفهای تمام شده شام را سری سری آوردند. بی اختیار به احوال سینا دقیق شدم تا سر از  
کارش در اورم ولی متاسفانه یا خوشبختانه دوباره سگرمه هایش بی دلیل توی هم رفته بود و به این طریق  
اعلام کرد که زیادی خوشحال نباشم!

محبت کردن های سینا دقیقا همانند خسوف و کسوف بود! مگر چی میشد و آسمان به زمین می آمد و بعد از  
مدتها یک کلمه تشکر آمیز یا رفتار عطفوت باری از خود نشان می داد! و امشب هم یکی از ان موارد استثنایی  
البتة تا قبل از اخم های بی دلیل! بعد از اینکه تمام ظرفها را آوردند فرزند برای خوش خدمتی داخل  
آشپزخانه سرک کشید و با تشکر گفت:

- خانم خسته نباشید! ببخشید که اینطور مزاحم شدم.

خانم؛ جای سارا خالی! از خانم گفتنش بی اراده لبه‌هایم از هم باز شد و لبخندی زدم و در جواب گفتم:

- خواهش می کنم کاری نکردم.

و بی اختیار فکرم به سفری که با او به زادگاه عزیز رفته بودیم کشیده شد. لحن حرف زدندان آنجا کجا  
و اینجا کجا! عجب دنیایی بود! هزار تا رنگ داشت و تازه یکی یکی رنگهایش را رو می کرد!

نیشت رو ببند چرا الکی می خندی؟

با صدای سینا به خود امدم و با لحنی معترضانه گفتم:

- چیه برای خندیدن هم باید اجازه می گرفتم! /

دقیق نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:



- از این به بعد بله.

با خشم پرسیدم:

!

دوباره با عصبانیت گفتم:

- به مناسبت شب یلدا! من نمی کشی به یک پسر غریبه همین طور زل زدی و هر هر می خندی؟

از اینکه ادای مردهای تعصبی را در می آورد لجم گرفت و گفتم:

- اولاً پسر غریبه نیست و دوست خودته! وقتی به آدم حسابی بودنش شک داری بی خود میکنی توی جمع خانواده راهش میدی. دوما کی زل زدم و هر هر خندیدم؟ چشمهات مثل اینکه یک کم مشکل داره اگه واقعا هر هر می خندیدم چکار می کردی؟

با خشم سرش را جلو آورد و آهسته برای اینکه فرزند و پرهام که توی حال روی کاناپه نشسته بودند نفهمند :

- بین سروناز تا زمانی که من زنده هستم دوست ندارم حرکت سبکی ازت ببینم. وگرنه خودت می دونی.

وحشت زده از تهدیدش سرم را عقب کشیدم و بی اختیار گفتم:

- اومدیم و صد و بیست سال عمر کردی!

یک لحظه چشمهایش برقی زد و آثار خنده روی لبانش نشست ولی خیلی زود به خود مسلط شد و ابروهایش را درهم کشید و سرش را برگرداند و به طرف در آشپزخانه بیرون رفت.

اش حکایتی داشت! یک دفعه خوشحال میشد و مهربان یک دفعه عصبی میشد و دیوانه! به راستی توزان در ! با حرص دستکشهای ظرفشویی را دستم کردم و دلخور به تعداد ظرفهای نشسته نگاه

کردم. بی انصاف حداقل دو تا دونه اش هم برای دلخوش کردنم نشست نه که پایین خیلی ظرف می ! چه انتظاراتی من داشتم؟! در حالی که بی حوصله و خسته یکی کی ظرفها را کف مال می کردم

صدای زنگ تلفن همراهم به گوشم رسید. با عجله دستکشهایم را در آوردم و گوشی را از روی میز آشپزخانه  
بلافاصله دکمه وصل ارتباط را زدم و گفتم:

...

:

- چطوری سروناز؟ در چه حالی؟

:

- از خستگی دارم می میرم. آگه سینا هر شب بخواد اینجا مهمون بازی راه بندازه دیگه من نیستم.

:

- زیاد ناشکری نکن من وضعیتم از ت و بدتره. باز خوبه خونه شما یک نفر مهمونه ولی اینجا پنج نفر  
. عزیز هم که راه براه هی دستور میده. تازه شام رو کشیدم دارند می خورند. مامان بیچاره از ضعف  
رنگ و رو به چهره نداره منم تا دیدم فعلا مهمونها مشغولند اومدم توی اتاق دارم باهات حرف می زنم. عزیز  
برای اینکه گله و شکایت نکنم یک خط در میون میاد میگه دختر هم دخترهای قدیم. آگه بیست تا مهمون  
سرزده می ریختند تو خونه اخمشون هم نمیشد نه که مثل حالا از زور خستگی نتونند جواب سلام مهمون

:

- عزیز هم چه چیزهایی میگه!

خندید و گفت:

- همینو بگو! حالا اینها رو ول کن بچسب به اینکه موقعی که زردچوبه برداشتم واز تو آشپزخود  
گذاشتم با فرزاد چه سلام علیکی کردم!

از شدت هیجان در حرف زدنش خنده ام گرفت و گفتم:

- دروغ میگی؟! :

فرزاد تا منو دید که مثل جن زده ها زردچوبه به دست از توی اشپزخونه پریدم بیرون از جایش بلند شد ومثل آدم متشخص سرش را پایین آورد وسلام وعلیک رسمی کرد.

:

-اره الان هم وقتی می خواست برای شام تشکر کنه مثل یک آقا رفتار می کرد.

:

- خب باید کم کم یاد بگیره که با عروس وفامیل عروس چطوری حرف بزنه!

خندید وبا لحن خوشحالی گفت:

- دیوونه!

:

مگه دروغ میگم؟! :

:

- خدا کنه یکی پیدا شه این سینا رو هم آدم کنه دیگه ما هیچی نمی خواهیم!

به شوخی گفت:

- حداقل یک دعایی کن که بگیره...

وکمی مکث کرد وبا صدای بلند گفت:

.

:

اگه خسته ای ظرفها رو بذار صبح خودم میام بالا با کمک هم می شوریم.

با تشکر گفتم:

- نه قربونت خودت هم کار داری. راستی اگه تو هم نمی تونی بذار صبح من میام کمکت.

خندید و گفت:

- جای عزیز خالی که دوباره بگه دختر هم دخترهای قدیم!

تن قربانت گوشه را قطع کردم و درمانده به ظرفهای تلنبار شده نگاه کردم.

- سروناز سینا میگه چایی رو آماده کن بیام ببرم.

به طرف پرهام برگشتم و عصبانی از خرده فرمایش های سینا گفتم:

- بهش بگو نوکر بابات غلام سیاه! خودت بیا درست کن دستم بنده.

و پرهام بی معطلی به طرف می دانستم که به خاطر سادگی کودکانه اش جملاتم را تمام و کمال

به سینا می گوید واز اینکه او را جلوی دوست عزیزش کنف می کرد دلم از خوشحالی ضعف رفت!

پررویی هم حدی داشت!

خودش زیادی بود حالا برای آسایش دوست عزیزش هم...

- این چه حرفی بود به پرهام زدی؟!!

مضطرب و عصبی به سویش نگاه کردم و بی تفاوت پرسیدم:

- چه حرفی؟!!

با ناراحتی گفت:

- همین نوکر بابات!!

طلبکارتر از او گفتم:

- مگه دروغ می‌گم نمی بینی چقدر ظرف سرم ریخته؟! عوض کمک کردن دستور هم میدی؟

:

آگه نمی تونی بذار الان که فرزند رفت خودم می شورم.

می دانستم که الکی می گوید برای همین با کنایه پرسیدم:

:

- می توین امتحان کنی؟

بی اختیار فکری در ذهنم افتاد و گفتم:

!

:

من با تو شوخی هم دارم؟

ازج و ابش خوشم نیامد ولی برای به کرسی نشاندن حرفم گفتم:

هر چند که ظرفها رو کف مالی کردم و قابلمه ها رو هم شستم ولی برای ثابت کردم حرفت

بقیه رو میدم خودت آب بکشی.

با تمسخر نگاهی به ظرفهای داخل سینک ظرفشویی انداخت و گفت:

و به این ظرفهای چرب و چیلی میگی کف مالی؟ بذار خودم همه رو سر فرصت درست می شورم.

خوشحال از رفتار زیرکانه ام دستکشهایم را در آوردم و گفتم:

- خواهیم دید!

قبل از آنکه از در خارج شوم شنیدم که گفت:

- لاقل چایی رو آماده کن که زود فرزند رو راهی کنم.

با دلخوری به سویش برگشتم و جواب دادم:

- حالا اگه فرزند خان چایی نخوره نمیشه؟

از کنارم رد شد و به طرف در آشپزخانه رفت و در جوابم گفت:

- فعلا که می بینی همیشه.

و از در بیرون رفت. از رفتارش لجم گرفتم و با حرص زیر کتری را روشن کردم.

پس از آماده کردن چایی پرهام را صدا زدم و سینی حاوی لیوان چای را دستش دادم و خودم به طرف اتاق پرهام رفتم تا هم کمی خستگی در کنم و هم کمی درسهایم را مرور کنم. طولی نکشید که صدای خداحافظی فرزند را شنیدم و با کشیدن نفس آسوده ای جزوه فیزیکم را باز کردم. با آمدن پرهام به اتاق با تویی پرگفت:

- یک وقت فکر نکنی درس داری و سر درست بشینی ها؟

مظلومانه نگاهم کرد و جوابی نداد و روی تختش نشست و با دیدن سکوتش ادامه دادم:

- تو هم سن اونهایی که پا به پای اونها تا این موقع شب بیدار نشستی؟

نگاهی به ساعت انداخت و به آرامی جواب داد:

- تازه ساعت نه و نیمه.

لحن خاصی بلافاصله گفتم:

- !....زوده؟ می گفتمی فرزند نصف شب می رفت؟

مظلومانه تر نگاهم کرد و گفت:

- فردا که زیاد درس نداریم. خانوممون همون درس علوم اون دفعه ای رو می پرسه.

دوباره طلبکارانه گفتم:

- نه که اون دفعه خیلی خوب خوندی؟! کتابتو بیار بینم می خوام ازت پیر .

:

!

بدون مکث گفتم:

- پس کی؟ فردا شب؟!!

بی حوصله کتاب و دفترش را آورد و جلویم گذاشت و دوباره روی تخت نشست و گفت:

- چرا فردا صبح نمی پرسی؟

با قاطعیت جواب دادم:

- برای اینکه تو بدونی کارهات رو به موقع انجام بدی و معطل کسی نشی.

و کتاب علومش را باز کردم و بخش مورد نظر را آوردم و چند سوال نمودم. سوال اولی و دومی را خوب جواب داد ولی دو سوال بعدش اش را دست و پا شکسته پاسخ داد که فریاد اعتراض من را در آورد و سرش داد کشیدم:

- اینطوری می خوای درس بخونی تا آخر شب بازی بازی و فردا صبح هم هول هولی مشق بنویسی و درس حاضر کنی؟! برم گوشی رو بردارم به بابا اینها خبر بدم؟! اینطوری می خواهی بیست بگیری و...

که با باز شدن در اتاق و ظاهر شدن سینا در استانه در با قیافه اخم آلود و عصبانی اش روبه رو شدم که گفت:

- چته؟ طفل معصوم رو تنها گیر آوردی؟! نصف شبی معلم اخلاق شدی؟!!

:

- پرهام کتابت رو بردار بیار توی اتاق تا خودم ازت بپرسم.

و از در اتاق بیرون رفت. پرهام که با آمدن به موقع سینا شیر شده بود بی درنگ کتاب و دفتر علومش را برداشت و می خواست از اتاق بیرون برود که با فریاد غضبناک من مواجه شد:

- اگه پاتو از این اتاق بذاری بیرون من می دونم و تو!!

یک لحظه طول نکشید ک هصدای پر تحکم سینا از راهروی اتاق خواب گفت:

- تو بیخود می کنی. پرهام زود بیا بیرون ببینم چه غلطی می کنه؟!

و پرهام با حرف شنوی بیشتر از سینا سریع از اتاق خارج شد. از اینکه پرهام را مطیع اوامر خودش کرده بود عصبانی و خشمگین ماشین مسابقه پرهام را که دم دستم بود به طرف در پرت کردم و به این طریق حرصم را خالی کردم. واقعا با آمدنش به طبقه بالا نظم و انضباطو از همه مهمتر شیوه رفتاری پرهام را عوض کرده با پرهام طوری رفتار می کرد انگار که آدم بزرگی است و تمام نکات و ظرافت رفتا

نسبت به او رعایت می نمود درست بر عکس من! با من همانند یک بچه چهار ساله حرف می زد انگار که عقل و شعورم بیشتر از این قد نمی دهد. اگر همین طور به روشش ادامه می داد مطمئنا فردا پس فردا پرهام برایم تره هم خرد نمی کرد چه برسد به اینکه ازم حرف شنو . با صدای زنگ تلفن خانه از جایم برخاستم تا برای برداشتن گوشی به هال بروم که با قطع شدن صدای زنگ حدس زدم که دوباره همه کاره (!) گوشی را برداشته. برای اینکه بدانم کیست به طرف راهروی اتاق خوابم رفتم و گوشه‌هایم را تیز کردم تا حرفهایش را از داخل اتاقم که حالا او صاحبش شده بود بشنوم:

- مطمئنید درست گرفتید؟

...

- بله ظاهر همین جاست. جنابعالی؟

...

- برای چه منظوری تماس گرفتید؟



...

- باید جواب بدهم که با ایشون چه نسبتی دارم

...

- آگه کاری دارید بگید تا من اطلاع بدهم؟

...

سردرگم و متعجب بیشتر گوشه‌هایم را تیز کردم تا از لابه لای حرفهایش بتوانم مخاطبش را بشناسم.

- ببینید آقا مثل اینکه شما تماس گرفتید آگه کار مهمی هست بگید تا...

...

با کی بود که اینگونه حرف می زد؟! مغزم را به کار انداختم تا حدس بزنم چه کسی است ولی حتی یک نفر هم به خاطرم نرسید!

یک لحظه گوشی حضورتون.

و در را توی صورت متعجب و بلا تکلیف من که پشت در همچنان گوش ایستاده بودم باز کرد و در حالی که دهانی گوشی را محکم گرفته بود با چشمان به خون نشسته و عصبانی نگاهم کرد و با پوزخندی گفت:

- نگفته بودی هم کلاسی متشخص و آقا منشی هم داری!

و گوشی را دستم داد و همانطور ایستاد و به چشمهای هاج و واج مانده ام زل زد. در حالی که در ذهنم دنبال کلمه هم کلاسی آقا منشی می گشتم گوشی را دم گوشم بردم و با صدای کم رمق و بی جانی گفتم:

صدای نا آشنا و در عین حال آشنایی جواب داد:

- الو سروناز خانم شما ایید؟

در حالی که هنوز در حافظه ام دنبال صاحب صدا می گشتم پرسیدم:

!

با نهایت ادب در جوابم گفت:

با خیال اسوده نفس عمیقی کشیدم و بی اعتنا به چشمهای از حدقه در آمده سینا به طرف حال حرکت کردم

:

- بله بله شناختم سلام عرض کردم.

:

می بخشید که این وقت شب مزاحم شما شدم. راستش هر چی به تلفن همراه سارا زنگ

می زدم خاموش بود با خونه شون هم به خاطر ملاحظه کاری ک هسارا خیلی سفارش کرده بود نتونستم

تماس بگیرم برای همین مزاحم شما شدم.

:

- نه پایینه اگه کاری هست بفرمایید تا بهش خبر بدم؟

و کنجکاو و متعجب از تماس غیر منتظره اش منتظر بقیه حرفش شدم.

- حقیقتش من فردا صبح عازم سفر هستن و تا پانزده روز دیگه بر نمی گردم خواستم اگه ممکنه به سارا

اطلاع بدید که نگران نشه.

بی اختیار از دهانم پرید:

- چرا انقدر بی خبر؟

کمی در دادن جواب تعلل کرد و گفت:

- راستش یک دفعه پیش اومدم.اگه ممکنه شما به سارا خبر بدید که دلواپس نشه.

خواستم بیشتر راجع له سفرش بپریم که ترسیدم به حساب فضولی ام بگذارد وبی درنگ گفتم:

- پس من الان به سارا خبر میدم که با شما تماس بگیره.

- محبت می کنید به خانواده سلام برسونید.

و تماس را قطع کرد.از شتاب آخرش برای قطع کردن مکالمه متعجب شدم وگوشی را قطع کردم وروی کاناپه نشستم وبه فکر فرو رفتم.

- خب به سلامتی برای کدوماتون بود؟

با صدای بم و پر از خشم سینا یک دفعه هول کردم ودستم را روی قلبم گذاشتم وبه طرفش نگاه کردم :

- وای ترسیدم!چرا اینجوری میکنی؟!

با عصبانیت جلویم ایستاد وبا دستانی که در سینه قفل کرده بود پرسید:

- بالاخره نگفتی این شازده پسر کی بودند؟!

:

- کی؟

:

- مش خیرالله!

و پس از دیدن سکوتم فریاد کشید:

- میگی یا بگم سارا بیاد؟

از فریادش بی اختیار چشمهایم را بستم وبه بغض گفتم:

- سینا یک بار دیگه داد بکشی از این خونه میرم.

با خشم دوباره داد کشید:

!دو روزه که بالا سرتون نبودم کارتون به اینجا کشید! حالا میگی یا بازم خودت رو به موش مردگی

میزنی؟!

با یک فکر انی چشمهایم را باز کردم و گفتم:

- نماینده کلاسمون بود. به همه بچه ها زنگ زده بود ک هبگه فردا کلاس تشکیل نمیشه.

زده انگار نتونسته تماس بگیره ازم خواست که حتما بهش اطلاع بدم.

با توضیح نسبتا قانع کننده ام کمی آرام شد و با تردید نگاهم کرد. و برای اینکه المی به خودم وعده فریب

:

- مطمئن باش همه حرفهات رو باور کردم!

و به طرف اتاق حرکت کرد. با کشیدن نفس عمیقی به پشتی کاناپه تکیه دادم و پلکهایم را روی هم

عجب حکایتی؟! اسینا واقعا روی اعصاب راه می رفت! و با کشیدن نفس عمیق دیگری پلکهایم را از

هم گشودم و از جایم برخاستم تا برای دادن خبر غیر منتظره حامد به پایین بروم.

:

- دیگه چیزی نگفت؟

کمی فکر کردم و در جواب سارا گفتم:

- نه فقط همین ها رو گفت. حالا هم برو زودی بهش زنگ بزن بین چی میگه.

داخل خانه کرد و گفت:

- چرا نمیایی تو؟

در جوابش تشکر کردم وبا اشاره به کفشهای پشت در گفتم:

با خستگی جوابم داد:

- نه مگه عزیز به این سادگی ها ولشون میکنه؟! مهمون شما چی؟ فرزند رفت؟ از پشت پنجره آشپزخونه دیدم که رفت.

تکان دادم وبه شوخی گفتم:

- مهمون ما کلاشش بالاتره!

یک لنگه از ابروهایش را بالا انداخت ودر جوابم گفت:

- بر منکرش لعنت.

خندیدم ودر حالی که از پله ها بالا می رفتم آهسته گفتم:

- پس با این حساب دروغی را که به سینا گفتم یادت نره فردا صبح کلاس تعطیله شیر فهم !

منظورم را فهمید وبا خنده گفت:

- اره بابا تو هم با این دروغ سرهم کردنت!

و با بالا رفتنم از پله ها در ورودی طبقه پایین را بست.

در حالی که در رختخوابی که پایین تخت پرهام پهن کرده بودم غلت می زدم با گوشه چشم نگاهی به ساعت کردم. ساعت هشت ونیم صبح ب . نگاهی به پرهام که روی تختش آرام خوابیده بود ونفسهای منظم می کشید انداختم. طفلی این چند روز با وجود اعصاب ناراحتم خیلی به او سخت می گرفتم و اذیتش می

کردم. از هر جا که عصبی می شدم سر او خالی می کردم و اشتباهات کوچکش را بزرگ جلوه می دادم. (بی شعوریته) با کش وقوسی به بدنم روی تشک نشستم و با بی حالی پتو را کنار زدم و خمیازه ام را فرو خوردم و با مالش چشمهای خواب الوده ام از رختخواب بلند شدم و موهای نامرتبم را شانه زدم و با کشی بستم و روسری طوسی ام را سر کردم و ژاکت سفید بلندی روی بلوز آستین کوتاهم پوشیدم و در دل به بودن سینا در خانه و محدود شدن آزادی ام در لباس پوشیدن بد و بیراه گفتم. پتوی روی پرهام را مرتب کردم و با جمع کردن رختخوابم و گذاشتن در گوشه ای اهسته در اتاق پرهام را باز نمودم و به بیرون سر کشیدم. من یا در حقیقت درب اتاق سینا بسته بود و نشان می داد ک هاو هنوز بیدار نشده است. پشت سرم بستم و پاورچین پاورچین برای شستن دست و صورتم به دستشویی رفتم. موقع خشک کردن صورتم با حوله از داخل آئینه متوجه شدم که موهای بلندم از پشت روسری ام بیرون آمده است! ! دیشب هم موهایم از پشت روسری ام بیرون بوده و نفهمیدم! خوب شد مدام در آشپزخانه بودم و فرزند را زیاد نمی دیدم ولی سینا چی؟! ایا حرص روسری را از سرم در آوردم و موهایم را دو دور بالای سرم پیچیدم و بستم و روسری را دوباره سرم کردم حالا بهتر شد.

بلافاصله از دستشویی بیرون آمدم و به آشپزخانه رفتم. از تعجب خشکم زد! انا به هم ریخته دیشب مثل! تمام ظرف و ظروفها مرتب روی هم چیده شده بود و سفره میز آشپزخانه از تمیزی برق می. واقعا کار سینا بود؟! او که در طبقه پایین هیچ کاری نمی کرد و حتی لیوان آبی که می خورد را برای نمونه نمی شست! واقعا از شدت تعجب حیرت کرده ب! سینا واز این کارها! با تمام حیرتی که کرده بودم پا به درون آشپزخانه گذاشتم و برای خوردن صبحانه اول کتری آب را روی اجاق گاز قرار دادم و ظرف کرده و پنیر و شیشه مربا را از درون یخچال بیرون آوردم و روی میز چیدم و مشغول خوردن صبحانه شدم و به فکر فرو :

«ای کاش برای مواجهه جلوه دادن تماس حامد حرف دیگری می زدم و کلاس امروزمان را تعطیل نمی کردم.»

- چای آماده کردی؟

با دیدن چهره خواب الود سینا دم در آشپزخانه از افکارم خارج شدم و با تکان دادن سر گفتم:

- الان دم می کنم.

کمی تعلل کرد و نگاهی به کتری انداخت و به طرف اتاق برگشت. موقع رفتنش به اتاق از پشت نگاهش کردم و برای دم کردن چای از جایم بلند شدم. او هم مانند من ملاحظه لباس پوشیدنش را نموده و پیراهن ابی کتان روی زیر پیراهنش پوشیده بود و شلوار ورزشی سرمه ای به پا کرده بود. می دانستم که در پایین موقعی که مهمان ندارند زیر پیراهن می چرخید و وقتی کسی به خانه شان می آید پیراهن می پوشید.

چای را دم کردم و قوری را روی کتری گذاشتم و دوباره پشت میز برگشتم و مشغول خوردن صبحانه چند لحظه بعد وارد آشپزخانه شد و پشت میز نشست و تکه ای نان برداشت و در حالی که هبا کارد رویش پنیر می گذاشت بدون آنکه نگاهم کند گفت:

- دایی اینها هنوز بهت یاد ندادند به یک بزرگتر سلام کنی یا صبح بخیر بگی؟

انتظار این حرفش را نداشتم ولی برای اینکه کم نیاورم گفتم:

- چرا یاد داده اند چطور؟

قبل از آنکه لقمه را در دهانش بگذارد سرش را بلند کرد و نگاهم کرد و در جوابم گفت:

- خیلی روت زیاده!

من هم تکه ای نان برداشتم و پنیر رویش گذاشتم و به روش خودش گفتم:

- از این زیادتر هم میشه!

پوزخندی زد و با دقت نگاهم کرد و پس از کمی سکوت با لحنی پر جذب گفت:

- قرار نیست بهم چای بدی؟

خواستم جواب بدهم که: مگه اینجا قهوه خونه مش قنبره؟ ولی چیزی نگفتم

گذشته اش از جایم بلند شدم و برای ریختن چای به طرف اجاق گاز رفتم و یک لیوان چای ریختم و جلویش گذاشتم و در حالی که روی صندلی پشت میز می نشستم گفتم:

- فکر نمی کردم آنقدر خوب بتونی ظرف بشوری؟

چایی اش را با شکر شیرین کرد وبا هم زدن آن پرسید:

!

تکه ای دیگر نان برداشتم ودر جوابش گفتم:

- اخه وقتی آشپزخون هرو دیدم کمی جا خوردم.

موقع خوردن چای نگاهم کرد وگفت:

- مطمئن من شستم؟

با تردید به او چشم دوختم وبا پوزخندی پرسیدم:

- نکنه پرهام شسته؟!

دوباره نگاهم کرد وبا تمسخر گفت:

- شاید!

ونقیضش و از اینکه اینطوری بازی ام می داد لجم گرفت وگفتم:

- خب خدا رو شکر می دونستم که...

نگذاشت حرفم را ادامه دهم و با لحنی جدی گفت:

- چرا بهم یاد آوری نکرده بودی که امروز تولد پرهامه؟!

با مغزی داغ گرفته از شدت شوکه شدن وسهل انگاری ام پرسیدم:

!/

از دیدن قیافه بی خبرم از روی تاسف سرش را تکان داد وپوزخندی زد وگفت:



- پس یادت نبود؟ واقعا که برای همین دیشب سر این طفل معصوم آنقدر داد کشیدی؟! عوض تبریک گفتنت !

از عذاب وجدان و اینکه چطور غفلت کرده بودم اشک در چشمهایم جمع شد و گفتم:

- مگه توی این اوضاع و احوال حواسی برام می مونه؟! تو از کجا فهمیدی؟! بابا اینها چطور یادشون نبود؟

آخر چایی اش را سر کشید و گفت:

- دایی و زن دایی دیشب زنگ زدند و به پرهام تبریک گفتند. آگه وظیفه فالگوش و ایسادن رو به نحو احسن انجام میدادی حتما می فهمیدی که پرهام بهشون گفت که سروتاز آشپزخونه هست عمه جانت هم یادش

با نهایت تعجب پرسیدم:

- پس چرا من چیزی نفهمیدم؟!

تکه ای دیگر نان برداشت و در جوابم گفت:

- یعنی صدای زنگ تلفن رو نشنیدی؟!

با کمی فکر جواب دادم:

- چرا ولی راتش تصور نمی کردم...

و حرفم را ادامه ندادم و با احساس عذاب وجدان سرم را بین دو دست

:

- حالا چکار کنم؟! مطمئنا پرهام هیچ وقت من رو نمی بخشه.

لقمه اش را فرو داد و با نگاهی به حال و روزم دلش به رحم آمد و گفت:

- حالا هم طورین شده اصل کار امروز برای امشبش یک جشن کوچولو بگیر.

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم وبی اختیار پرسیدم:

!

با قاطعیت جواب داد:

-اره مگه هر سال دایی اینها براش نمی گرفتند؟!  
نیستی؟!  
نکنه بلد

سرم را تکان دادم و درمانده گفتم:

- موضوع این نیست آخه تا حالا از این کارها نکردم. همیشه مامان کارها رو راست وریست می کرد.  
وبا کمی مکث با به یاد آوردن چیزی گفتم:  
- چطور سارا یادش نبود؟!  
به پشتی صندلی تکیه داد وبا صدای پراپهتش جواب داد:

همین که کارهای روزمره اش رو انجام میده وفراموش نمی کنه باید ممنونش باشیم.

فهمیدم که مسخره مان می کند برای همین اخمه ایم را درهم کشیدم وبه سفره روی میز نگاه کردم.  
نگاهی به من انداخت وپس از کمی سکوت گفت:

- به هر حال برای شادی دل پرهام هم که شده باید این جشن رو امشب برگزار کنی.  
فرزاد رو هم دعوت کرده.

لمند کردم وبا عصبانیت گفتم:

!گردن کلفت تر از اون نبود؟!!

کمی لبهائیش از خنده باز شد وگفت:

- دل بچه این حرفها سرش نمیشه.

و از جایش بلند شد و با لحن محکمی ادامه داد:

- چیزهایی رو که لازم داری لیست کن تا بگیرم. شام رو هم به غذا کده یاس سفارش میدم.  
بپرس که چندتا از دوستهاشو دعوت می کنه؟ کیک رو هم خودم می گیرم.  
نگاهش کردم و گفتم:

- پس عزیز چی؟! نمیگه توی گیرودار عزاداری دایی عزت چشن تولدمون چی بود؟!!

لیوان چایی اش را درون ظرفشویی گذاشت و قاطعانه گفت:

- دیگه بدتر از عقد کنون مصلحتی سه چهار روز پیشمون که نیست!

و از در آشپزخانه بیرون رفت.

از اینکه این مراسم خجسته را (!) یاد اوری می کرد حرصم گرفت و با غیظ وسایل صبحانه را جمع و جور کردم. با رفتن سینا به بیرون از خانه به تلفن همراه سارا زنگ زدم و خواستم که او به طبقه بالا بیاید تا جریان یز بگویم. طولی نکشید که سارا بالا آمد و بعد از گفتن موضوع تولد پرهام با هیجان دستهایش را به هم زد و گفت:

- دروغ میگی؟ می خواهی جشن تولد بگیری؟

:

- اره همین امشب و تو هم باید کمکم کنی.

: همراهم به آشپزخانه آمد و سر یخ

- باور کن صبحونه نخوردم تا زنگ زدی و در مورد تولد پرهام گفتمی مثل برق گرفته ها پریدم بالا.

و ظرف های پنیر و کره را از بخچال بیرون آورد و روی میز آشپزخانه گذاشت و ادامه داد:

- حالا فکر کن فرزند هم قاطی بچه ها بشینه و کلاه بوقی سرش بذاره و بادکنک بترک !

و پشت میز میز نشست و دوباره ادامه داد:

- ولی بی شوخی چرا من و توی خنگ موضوع به این مهمی رو یادمون رفته بود؟!

دو لیوان چای ریختم و روی میز گذاشتم و پشت میز نشستم و گفتم:

- برای اینکه زیادی فکرمون مشغول بود. تو به قضیه حامد و پیامکهای فرزاد منم به سوء تفاهم عزیز و اسباب کسی سینا به بالا دیگه این وسط اگه جشن تولد خودمون هم بود یادمون می رفت دیگه چه برسه به پرهام.

در حال خوردن صبحانه نگاهم کرد و گفت:

- حالا بگو چکار کنیم؟ چطوری از دل پرهام در بیاریم؟ پیش خودش نمیگه این دوتا دیوونه حواسشون کجا اهر چند که هنوز بچه ست ولی عقلش به این جور چیزها خیلی خوب میرسه.

سرم را تکان دادم و با ناراحتی گفتم:

- باور کن منم به این چیزها فکر می کنم که می ترسم برم بیدارش کنم. نمی دونم چطوری بهش تبریک اعلان ساعت نه و نیمه باید پاشه دیکته اش رو بنویسه و علومش رو بخونه.

بیجان گفت:

- چطوره قیافه هامون رو مسخره کنیم و بریم توی اتاقش و یک جوری غافلگیرش کنیم و بگیم می خواستیم این طوری بهت تبریک بگیم؟!

خندیدم و گفتم:

- اره فکر بدی نیست.

و کمی از چایی ام را خوردم و ادامه دادم:

- راستی موضوع حامد چی شد؟ فهمیدی می خواد کجا بره؟

کمی قیافه :

- نه آب زیرکاه موبایلش رو خاموش کرده بود. هرچی بهش زنگ زدم انگار نه انگار. فکر کنم فیلمش بود! بینمش یک دمازی از روزگارش در بیارم ک هاون سرش ناپیدا باشه!

برای اینکه فکرش را عوض کنم بلافاصله گفتم:

- حالا اینها رو بی خیال شو زود باش صبحونه ات رو تموم کن بریم سر وقت پرهام.

:

- ما رو بگو که امروز خودمون رو تعطیل کردیم! فردا هم که جمعه ست دیگه خدا بده برکت!

از جایم بلند شدم و در جوابش خندیدم.

قبل از آنکه وارد اتاق پرهام بشویم دوباره قیافه هایمان را نگاه کردیم و برای چندمین بار از خنده ریشه رفتیم. سارا یکی از پیراهن های بالا تنه کوتاه و گل درشت عزیز را از پایین آورده پوشیده بود و موهای فرفری اش را دو طرف سر چسبانده و با کش محکم بسته بود و عینک کلفت با فریم سیاه عزیز را که برای مطالعه از آن استفاده می کرد برای چند دقیقه کش رفته و به چشمش ز

جورابه های مشکی عزیز نموده و هیتی شبیه عزیز پیدا کرده بود البته با این تفاوت که به جای چهارقد موهایش را دو طرف سرش به صورت مضحکی بسته و ابروهای نازکش را پشت عینک سیاه به عمی بالا من نیز یکی از پیراهن های چهار خانه سینا را از اتاق برداشته و دکمه هایش را تا خرخره بسته بودم

وکت و شلوار خاکستری اش را از کاور در آورده و به تنم کرده بودم و یکی از کراوات های طرحدار سینا را با هزار بدبختی به کمک سارا گره مخصوص زده و به گردنم بسپته بودم و به خاطر بلندی و گشادی کت و شلوار سینا لبه آستین ها و پایین شلوار را چند تای نا مرتب زده و موهای صاف و بلندم را زیر یکی از کلاه های ورزشی اش پنهان کرده بودم. دقیقا شده بودیم عزیز و سینا! دو شخصیت دوست داشتنی و مورد علاقه مان (!) ولی در نمادهای مسخره! سارا با ضربه ای به در اتاق پرهام اول وارد شد و با ریتمی مخصوص

...نمود و من هم با همراهی کردنش درخ واندن

.پرهام بلافاصله چشمهای خواب آلودش را باز کرد و بهت زده نگاهمان

کرد و با دیدن ریخت و قیافه مان بلند خندید و سرجایش روی تخت نشست و با خنده به حرکات و دست زدنهای مسخره مان نگاه کرد کمی دور اتاق چرخیدیم و با حرکات نمایشی مان پرهام را خندانیم و به

سویس امیدیم و گونه هایش را بوسیدیم و تولدش را تبریک گفتیم و دستش را گرفتیم و از تخت بیرونش آوردیم و همراه خودمان به حال بردیم و همچنان آهنگ تولد تولد مبارک را خواندیم. پرهام که از خوشحالی روی پایش بند نبود با دیدن شادی مان او هم به جست و خیز پرداخت و بلندتر از ما آهنگ تولد مبارک را

- اینجا چه خبره؟! -

با صدای محکم سینا در جا خشکمان زد و به در ورودی نگریم. حاضر بودم همان لحظه بمیرم ولی به یافه سینا نگاه نکنم! در حالی که لباس هایش را پوشیده بودم می خواستم از شرم و بیشتر از ترس کفن نشده اجرات نگاه کردن به صورتش را نداشتم و با حالتی عصبی!

دستهایم را مشت کردم و در جیب کتی که در تنم بود فرو بردم. سارا که انگار حا اضطراب پرسید:

- کی اومدی؟! -

بدون آنکه سرم را بلند کنم صدای پر جذبه اش را شنیدم که جواب داد:

- همین الان. انقدر سر و صدا می کردید که متوجه زنگ در نشدید. چرا در ورودی رو باز گذاشتید؟! -

و با احساس سنگینی نگاهش دستهایم را محکمتر مشت کردم که پرسید:

- این چه قیافه ایه که برای خودتون درست کردید؟! این لباس ها رو از کجا آوردید؟ -

تحمل این همه عذاب کشیدن را نداشتم و بدون آنکه جوابی بدهم اشک در چشمهایم حلقه زد و بی اختیار به طرف اتاق پرهام دویدم و نفهمیدم که سارا در جوابش چه گفت.

در حالی که هبا دستمال اشکهایم را پاک می کردم روی تخت نامرتب پرهام جابه جا شدم و سرم را بین دستهایم گرفتم خدا این چه آبروریزی بود! از این همه لباس چرا لباس های او را برداشتم؟! شاید چون فکر می کردم با پوشیدنش مسخره تر می شوم! اگر تا آخر عمرم هر چقدر سرزنشم کنم حقم است!

تارش را به دست می آوردم که اینطور همه چیز...و با باز شدن در نگاه گریانم را به در اتاق دوختم.  
ابتدا نگاه کنجکاو می به رویم انداخت و با بستن در پشت سرش پقی زد زیر خنده و با چشمانی خندان گفت:  
- فکر کن!

و عینک سیاه عزیز را که در دستش بود داخل جا عینکی گذاشت و پیراهن چین دار عزیز را جلو کشید و با  
:

- باور کن سینا با دیدن این ریخت و قیافه مان ته دلش داشت می خندید.

با حرص از خوشحالی بی موقعش گفتم:

- چیه خیلی ذوق زده شدی؟!

با خنده به کت و شلوارم اشاره کرد و گفت:

- فکر کن؟! سینا با دیدن کت و شلوار تن تو چه قیافه ای شد؟! هم خنده اش گرفته بود هم اینکه می خواست  
رو نهد که یک وقت پررو بشیم!

با خودخوری لبم را به دندان گزیدم و پرسیدم:

- حالا چی بهش گفتی؟

:

گفتم که برای غافلگیر کردن پرهام این کار رو کردیم.

و جورابه‌های سیاه عزیز را از پایش در :

- حالا هم زود باش تا کار بیخ پیدا نکرده لباس ها رو در بیار. می ترسم از شانس خوبمون سروکله عزیز هم  
همین الان پیدا بشه.

یک دفعه از به یاد آوردن موضوعی قلبم هری پایین ریخت و با دلواپسی پرسیدم:

- سینا الان توی اون اتاقه؟!

در حالی که کش موهایش را باز می کرد جواب داد:

ودستش را به داخل موهایش برد ودر حین مرتب کردن موهایش ادامه داد:

- پرهام هم رفت دستشویی برای شستن دست و صورتش.

با دست محکم بر سرم کوبیدم وگفتم:

همه لباسهام که عوض کردم کف اتاق ولوئه.

گرد شده نگاهم کرد وگفت:

- دروغ میگی؟!

چند ثانیه نگذشت که با لباسهایم به اتاق برشت و آنها را جلویم گذاشت و با

:

- ای بترکی! داشتم از ترس می مردم. خدا رو شکر سینا با موبایلش داشت حرف می زد و توجهی به اطرافش

نکرد و متوجه حضور من هم د ...

که با صدای زنگ پیامک تلفن همراهش آن را از روی میز کامپیوتر پرهام برداشت و دکمه باز شدن پیامک

با لبخندی به سویم نگاه کرد وگفت:

- پیامک فرزاده.

و گوشی اش را دوباره نگاه کرد و شروع به خواندن کرد:

«زندگی کن ولی اسیر نشو عاشق شو ولی دیوانه نشو دوستت دارم ولی لوس نشو!»

ناخشنود از اوضاع و احوال کنونی ام از روی تخت پرهام بلند شدم وگفتم:



- اینم چه خوشه!

وبرای عوض کردن لباسهایم به طرف در کمد رفتم تا پشت آن لباسهایم را تعویض نمایم که دوباره صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا آمد. در کمد را باز کردم و بی حوص :

- دیوونه که شاخ و دم نداره! بخون دیگه چی نوشته؟!

سارا دکمه باز شدن پیامک را زد و خواند:

«کاش در کتاب قطور زندگی ات سطری باشم ماندنی نه حاشیه ای از یاد رفتنی!»

داشتم به معنای پیامکش فکر می کردم که سارا گفت:

- جدی جدی اینها رو از کجا میاره؟

در حالی که کت سینا را با غیظ در می اوردم بی اختیار جواب دادم:

- توی جیب ک تسینا!

بلند خندید و گفت:

- دیوونه!

با تمام کردن کار تعویض لباس از پشت کمد بیرون امدم و با اشاره به لباسهایم پرسیدم:

- تو چرا در نمی یاری؟ نکنه از پیراهن گل درشت عزیز خوشتر اومده؟

خندید و در جوابم گف :

- قراره برای امشب توی جشن تولد پرهام همین رو بپوشم!

:

- همچنین میگه جشن تولد انگار چند نفرند؟! چهار تا بچه که دیگه این حرفها رو نداره.

:

کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

!

:

نیم ساعت بعد از آمدن سینا عمه اذر به طبقه بالا آمد و با دادن کادوی تولد پرهام گواهینامه هایمان را جلو رویمان گذاشت و به شوخی به هردویمان گفت:

- یک شیرینی طلب من.

با ذوق گواهینامه رانندگی ام را در دستم گرفتم و با دیدن عکس و مشخصات فردی ام روی آن

:

- اینها کجا بود؟

به پشتی کاناپه تکیه داد و در جوابم گفت:

- اون روزی که از مسافرت اومده بودیم قبض پستی پشت در بود مثل اینکه پستی گواهینامه هاتون رو اون موقع که برای عزای دایی عزت رفتیم آورده بود ولی کسی خونه نبوده آنها رو برگردونده . امروز که رفتیم پستخونه تا برای سجاد یک سری لوازم پست کنم گواهینامه هاتون رو تحویل گرفتم و رسید دادم.

سارا نگاه دیگری به گواهینامه اش انداخت و به شوخی گفت:

- حالا چکارش کنیم؟! نه ماشین داریم و نه حتی فرغون که سوارش بشیم. اگه تا دو روز دیگه تمرین نکنیم یادمون میره.

:

- نه که الان همه چی یادمونه!

عمه آذر با همان آرامش همیشگی اش جواب داد:

- عیب نداره هر وقت که تونستید یک ماشین جور کنید قبلش چهار پنج جلسه برید آموزشگاه تمرین اون وقت همه چی دوباره یادتون میاد.

به روی عمه لبخندی زدم و حرفش را تایید کردم و با مهربانی گفتم:

- راستی عمه حالتون بهتر شد؟ دیشب خیلی نگران حالتون بودم.

تشکر کرد و گفت:

- آره الان کمی بهترم. دیشب از ضعف و سرگیجه نمی تونستم سرم رو نگه دارم.

:

- پس می تونید امشب برای جشن پرهام بیایید بالا؟

با مهربانی نگاهم کرد و پرسید:

- حالا واقعا می خواهی جشن بگیری؟

سرم را تکان دادم و گفتم:

دلم نمی خواد حالا که مامان اینها نیستند احساس کمبود کنه.

و دیگر نگفتم که این جشن را سینا رو دستم گذاشته! مهرناز و بچه اش راضی به

با ملایمت گف :

- راست میگی. برای شادی دل پرهام شما کار خودتون رو بکنید. شام رو هم خودم درست می کنم می فرستم

با تردید پرسیدم:

- مگه شما بالا نمی ایید؟

آهسته تر برای اینکه سینا از اتاق نشنود گفت:

- نه صحیح نیست که من به خاطر عزیز بالا پیام. هر چی باشه احترامش واجبه. رسته که شاید حرفی نزنه ولی پیش وجدان خودم درست نمی دونم که تا پیش از چهلم دایی عزت مجلس شادی برم.

:

- پس اون محضر رفتن هول هولکی چی؟!

:

- اون که موضوعش فرق می کرد! آنقدر استرس و عذاب داشتم که نفهمیدم چی شد!

برای رضایت عمه :

- پس مراسم جشن تولد امشب منتفیه. درست نیست که بالای سر عزیز بساط شادی راه بندازیم.

:

- نه عزیزم شما چکار به کار ما دارید؟! تولد پرهام رو بگیرید. فوقش آخر شب برای من و عزیز کیک تولد بیارید. گفتم که شام رو هم خودم درست می کنم. چند نفر مهمون دعوت می کنید؟!

:

- راستش فعلا معلوم نیست. اگه مثل هر سال باشه خودمون با پنج شش تا از دوستهای پرهام و لیلا و مریم ولی متاسفانه امسال پرهام از قبل فرزند رو برای امشب دعوت کرده سینا هم ک

ال تهرونه پس نمی تونیم لیلا و مریم رو دعوت کنیم. پس می مونه همون فرزاد

برای دعوت پرهام از فرزاد خنده اش گرفت وبا خنده پرسید:

- حالا جدی جدی پرهام فرزاد رو دعوت کرده؟! :

- آره آقا فکر کرده همسن فرزاد !

سارا خوشحال از هیجان بودن فرزاد گفت:

- چه اشکالی داره! دو سه تا از دوستهای سینا رو هم دعوت می کنیم تا بودن فرزاد قاطی اون همه بچه تابلو

عمه آذرر خندید واز جایش بلند شد وگفت:

- چه می دونم! امان از کار شما! پس شام رو برای پونزده نفر تهیه می کنم...

تشکر به میان حرفش ادمم وگفتم:

- نه عمه شما به زحمت نیفتید شام رو به غذا کده یاس سفارش میدیم. فقط می مونه میوه وشیرینی وکیک

که اون هم با سارا میریم بیرون می گیریم.

وباز هم نگفتیم که سینا خودش مسئولیت همه این کارها را به عهده گرفته. در حالی ک هبه طرف در می

:

!خودم به سینا میگم دو دقیقه با ماشینش میره می گیره میاد. ناهار بیایید

پایین.

:

- نه عمه مقداری مرغ پخته ام هنوز دیکته پرهام رو هم بهش نگفتم. دیگه نزدیکه ناهاره ساندویچ مرغ درست می کنم سارا هم پیش من می مو . شما چرا اینجا نمی مونید؟  
با لبخندی تشکر کرد و گفت:

- نه قربونت برم سرونزجون عزیز قراره امروز بره حموم. کلی برنامه داریم.  
وبا خداحافظی از در بیرون رفت.

پس از گفتن دیکته به پرهام و خوردن ناهار و راهی کردنش به مدرسه روبه روی سارا روی کانپه نشستم :

تا شب هفت هشت ساعت دیگه بیشتر وقت نداریم. بگو چکار کنیم؟

گوشی تلفن همراهش را که در دستش بود روی میز گذاشت و پرسید:

:

سرش را تکان داد و گفت:

شش تا اونها چهار تا هم من و تو وسیتا وفرزاد میشه ده تا.

:

- عمه و عزیز هم حساب کن.

:

- اون ها که بالا نمیان؟! :

:

- باشه شام رو براشون می فرستیم پایین.

موهایش را از روی صورتش کنار زد و گفت:

به سینا هم بگیم دو سه تا از دوستهاشو دعوت کنه. این بهترین موقعیته که این نیک پوره‌های کذایی

رو ببینم.

با تعجب پرسیدم:

- نیک پورها؟!!

:

- اره دیگه همون دختر عمو و پسر عموهایی ک هسینا و فرزاد در موردشون حرف می زند. ساسان و ریحانه.

:

از اینکه اسمهایشان را خوب

- از کجا معلوم همون ها رو دعوت کنه؟!!

با اطمینان گفت:

- دعوت می کنه این چند وقته همش حرف اون ها رو می زنند. برای طرحشون به اونها نیاز دارند.

انمی :- پس خبر نداری که دیشب سینا چه طاقچه بالایی برای ریحانه می

خواست اونو به پروژه اش راه بده هی فرزاد واسطه گری می کرد وسینا زیر بار نمی رفت.

:

- من برادرم رو می شناسم دعوت میکنه. حالا اینها رو بی خیال شو بچسب به اینکه چی بپوشیم وچی به

پرهام کادو بدیم؟

با کمی فکر گفتم:

- تو همون کت وشلوار کاکائویییه من هم...

با خنده میان حرفم آمد و گفت:

- که فرزاد بهم بگه بستنی کیم؟!

خندیدم و میان خنده گفتم:

- بیخود کرده حالا تا شب یک فکری می کنیم!

دوباره خندید و گفت:

- ولی بی شوخی تو همون کت وشلوار خاکستری سینا رو بپوش خیلی بهت می اومد.

از یاد اوری خراب کاری صبح بی اختیار قلبم فرو ریخت وبا ناراحتی پوزخندی زدم و گفتم:

- آره از گل و گشادی اش دوست های سینا رو هم استخدام کنم که لبه آستین وپاچه شلوارم رو بگیرند!

وبا حرص به اتاقم اشاره کردم وادامه دادم:

- حالا چرا ازت وی اتاق در نمیاد که لباسش رو سرجاش بذاریم؟

به در اتاقی که سینا در ان بود نگاه کرد وگفت:

- همیشه این جوریه!وقتی سرگرم مطالعه وخواندن چیزیه تا ساعتها از اتاق در نمیاد.بهت گفته بودم که لابد

داره روی پروژه اش کار می کنه.

و از جایش بلند شد وادامه داد:

- برم بهش بگم که هم به دوست هاش زنگ بزنه هم اینکه بیاد ناهار بخوره.

از ترس روبه رو شدن با او ودیدن اخم وتخمش برای موضوع صبح گفتم:

- ولش کن حالا بعدا خودش بیرون میاد.

متوجه اضطرابم شد ودر حالی ک هبا خنده به طرف اتاق می رفت گفت:



صبحی زیاد عصبانی نشد.

بعد از آمدن از اتاق یک راست به طرف در ورودی رفت و قبل از آنکه در را باز کند در جواب نگاه پرسشگر  
:

- بهش گفتم اول گفت لازم نیست دوست هام رو خبر کنم همین فرزند کافیه ولی بعد از اینکه کلی  
پرچونگی کردم که حالا فرزند هست بگو دو تا دیگه شون هم بیاد تا اگه خواستی به این بهونه در رابطه با  
کنی کمی نرم شد. البته وسط حرفهام هم هی پروژه پروژه می کردم تا بلکه اون نیک  
پورها رو دعوت کنه. خلاصه خودم رو خفه کردم!

از اینکه اصرار داشت برای ارضای کنجکاوی اش آن دختر عمو و پسر عموی افسانه ای را ببیند خنده ام  
گرفت و پرسیدم:

- خب آخرش چی؟ بالاخره دعوتشون میکنه

شانه هایش را بالا انداخت و گفت:

- نمی دونم فکر کنم دعوت کنه برای نهار هم بهش گفتم گفت فعلا کار داره یک ساعت دیگه همشاید  
بره بیرون.

و در را باز کرد و در ادامه گفت:

- فعلا کاری نداری؟ برم پایین هم کمی کارهام رو بکنم هم اینکه لباسهای امشبم رو بیارم بالا زودی میام  
که برای میوه و شیرینی بریم بیرون. فقط خدا کنه مامان به سینا بگه که دیگه ما به جای خرید وقتمون رو  
صرف تزیین در و دیوار سالن کنیم.

از اینکه اصلا به این موضوع فکر نکرده بودم بلافاصله گفتم:

- مگه این چیزها هم لازمه؟!!

برای سرد نشدن داخل خانه در را بست و کنار ان ایستاد و گفت:

- کجای کاری؟! مثل اینکه تولد یک بچه هست ها؟! بچه ها هم دلشون به این چیزها خوشه.  
این کارها رو نمی کردیم؟

:

- اخه ماما اینها هر سال بودند. تازه موضوع بیماری بچه مهرناز و خود مهرناز هم هست دلم نمیاد نمی دونم  
دلم به خاطر این موضوع کمی ناراضی ام دستم یک جوری به...

میان حرفم امد و گفت:

- پرهام که این چیزها رو نمی دونه. طفلی وقتی از مدرسه میاد چشمش به در و دیواره که وصل هر سال  
براش کاغذ رنگی و فانوس و این چیزها بچسونیم. مطمئنا ماما و بابای تو و حتی خود مهرناز هم از این جریان  
راضی اند. خدای نکرده اتفاق بدی که برایشون نیفتاده.

قانع شدم و سرم را تکان دادم و گفتم:

- اره پیش از ظهر که با ماما در این مورد حرف زدم خیلی خوشحال شد و تشویقم کرد که سنگ تمام

با نگاهی بلافاصله گفت:

- پس دیگه چی میگی؟!

با بی حسی گفتم:

- نمی دونم. لا کاغذهای رنگی و وسایل تزئین رو که ماما از سال پیش قایم کرده آماده می کنم تا تو  
بیایی.

دوباره در را باز کرد و پرسید:

- بادکنک چی؟ بادکنک دارید؟

:

- آره چندتایی توی کمد پرهام هست. خوشبختانه تا الان جاشو پیدا نکرده.

خندید و گفت:

- یک وقت کم نیاد؟! موقع خرید یادت باشه بادکنک هم بخریم.

و از در بیرون رفت. بعد از رفتن سارا به سراغ جاروبرقی رفتیم تا سالن و هال و راهروی اتاق خواب ها و اتاق پرهام را جارو کنیم و برای آمدن مهمان ها تروتمیز نمایم اول هم از سالن پذیرایی شروع کردم و همین طور که داشتم جارو می کردم به طرف هال آمدم که متوجه خارج شدن سینا از اتاق شدم.

از ترس اینکه یاد برنامه صبح بیفتد اعتنا نکردم و سرم را پایین انداختم و مشغول جارو کشیدن شدم که قدمایش را به سویم برداشت و پایش را که کفش روفرشی پوشیده بود روی دکمه خاموش کردن جاروبرقی طع شدن یک باره صدای زوزه کش جاروبرقی گفت:

- غذارو آماده کردی؟

در حالی که سرم همچنان پایین بود برای اینکه نگاهش نکنم جاروبرقی را کشیدم و به نقطه ی دیگری از هال رفتم و قبل از آنکه آن را روشن کنم گفتم:

- آره ساندویچ مرغه. روی میز آشپزخونه هست.

و جاروبرقی را روشن کردم. دوباره با پایش جاروبرقی را خاموش کرد و پیش از آنکه هیچ گونه عکس العملی نشان دهم پرسید:

- چرا اون کارو کردی؟

متعجب بی اختیار سرم را بلند کردم و در نگاه مبهمش چشم دوختم و با نگاهی مضطرب پرسیدم:

- کدوم کار؟!

با پوزخندی به چشمهایم دقیق نگاه کرد و گفت:

- یعنی به این زودی یادت رفت؟! همون شیرین کاری صبح رو میگویم.

ناخودآگاه قلبم فرو ریخت و مضطرب دسته جاروبرقی را کشیدم و جارو را به طرف دیگری بردم و بدون آنکه جوابی بدهم جاروبرقی را روشن کردم. دوباره چند ثانیه نگذشت که پایش را روی دکمه خاموش شدن جاروبرقی گذاشت و منتظر وبا نگاه سنگین در کنار جارو ایستاد. قلبم داخل حلقم داشت تالاپ تالاپ می انمی دانستم چکار کنم؟!

بی اختیار سرم را بلند کردم و به نگاه منتظرش نگاهی اندادم و گفتم:

- چرا این جور می کنی؟! جاروبرقی بسوزه تو میری میخوری؟!

با نگاه کنجکاوی نگاهم کرد و جواب داد:

از زیر جواب در نرو.

با اخمهای درهم ظاهرم را بی حوصله نشان دادم و در حالی که می خواستم صدای تند ضربان قلبم را نشنود دسته جارو را به کاناپه تکیه دادم و بی اعتنا به طرف آشپزخانه رفتم. از گوشه چشم متوجه شدم که همراهم آمد و در استانه در آشپزخانه ایستاد و با صدای پر :

- سروناز من یک سوال پرسیدم و تا جوابم رو ندی ولت نمی کنم.

با عصبانیت به طرفش برگشتم و گفتم:

- بیخود کردی مگه زوره...

وبا دیدن گره وسط ابروهایش از ترس حرفم رو خوردم. از اینکه حرفم را نا تمام گذاشته بودم پوزخندی زد :

- مگه زوره چی؟! داشتی می گفتی؟

برای ندیدن اضطراب ظاهرم سرم را به سوی مخالف چرخاندم و به طرف یخچال رفتم و در آن را باز کردم و برای برداشتن چیزی که خودم هم نمی دانستم چیست سرم را داخل یخچال فرو بردم.

دوباره قدمهای سنگینش را از پشت سرم حس نمودم که به طرفم آمد و با صدای پر ابهتش گفت:

- الکی خودت رو مشغول نکن و دنبال چیزی نگرد. فقط یک کلمه جواب سوال منو بده.

با حرص و عصبانیت و بیشتر هم ترس از این همه نزدیکی اش سرم را از یخچال بیرون کشیدم و در آن را محکم به هم زدم و به طرفش برگشتم و گفتم:

- معنی این مسخره بازیها چیه؟!

دوباره پوزخندی زد و با نگاهی که نه می شد فهمید عصبانی است و یا خوشحال از بازی دادن من گفت:

- اتفاقا من هم یک ساعته دارم سعی می کنم همین سوال رو از تو بپرسم.

از دیدن لبخند بی موقعش بی اختیار از کوره در رفتم و در حالی که به سوی میز

آشپزخانه قدم برمی داشتم گفتم:

یه؟! چی رو می خواهی بدونی؟

و با عصبانیت به چشمهای خندانش زل زدم و ادامه دادم:

- آره م نصبح لباس تو رو پوشیدم که پرهام رو بخندونم. نمی دونستم قبلش باید ازت اجازه می گرفتم.

از دیدن عز و جزم خوشش امد و با لبخندی گفت:

-! ... !

یاد تکه کلام جدا، اره جدا خودم و سارا افتادم و بی اراده با حرص جواب دادم:

:

- پس توی این خونه رسمه که هر کس بدون اجازه لباس کس دیگه رو بپوشه؟

برای آن که غائله را ختم کنم بلافاصله جواب دادم:

:

- پس خودت گفتی ها!

بی اختیار قلبم فرو ریخت واز ترس واکنش های بعدی اش پرسیدم:

- یعنی چی؟! :

- به همین زودی جا زدی؟! خودت گفتی توی این خونه هر کسی میتونه لباس کس دیگه رو بپوشه.

:

- خب که چی؟! :

:

- خب که هیچی! منم میتونم لباسهای تو

از تصور دیدن لباسهایم در تن او با خشم چشمهایم را بستم و با غیظ صدایم را بلند کردم و گفتم:

- تو بیخود می کنی مگه...

بلافاصله میان حرفم آمد و سر خوش گفت:

- ولی یک ثانیه پیش خودت گفتی!! چطور تو سرخود رفتی و بدون اجازه کت وشلوار من رو پوشیدی؟! :

پس این روش تنبیهش بود برای شنیدن غلط کردنم؟! حرص در آوردنم ولذت بردن ودر اخر ببخشید

!یک آن عقلم را به کار انداختم و با حساب اینکه با آن قد و قامت بلند و چهار شانه و ورزیده اش هیچ

کدام از لباسهایم اندازه اش نبود و من ان وقت تا حالا سر یک چیزی بیخود حرص می خوردم مثل خو

موضعم را عوض کردم و برای مقابله به مثل پوزخندی زدم و گفتم:

- اشکالی نداره میتونی هر کدوم رو که دوست داشتی بپوشی.

از یکباره تغییر دادن لحنم ابروهایش را کمی بالا برد وبا چشمهای کنجکاو نگاهم کرد و پرسید:

!

از اینکه تکه کلام مان را یاد گرفته بود بی اختیار :

وبرای اینکه به تلافی حرصش را در اورم ادامه دادم:

- اتفاقا در اتاق پرهام همیشه بازه.اگه خواستی میتونی کت و دامن وپیراهن ماکسی وحتىی کت وشلوارم که توی کمد پرهام اویزونه رو بپوشی.

خندید وپشت میزآشپزخانه نشست و :

- خیلی روت زیاده!

از اینکه تیرم به هدف خورده بود از ته دل خوشحال شدم ولبخندی زدم وبه روش خودش گفتم:

- از این زیادتر هم میشه!

و خواستم از در آشپزخانه بیرون بروم که پرسید:

- توی این خونه دیگه چی رسمه؟که مهمون رو گرسنه نگه دارید؟!پس این ساندویچ مرغت کو؟

برای اینکه دیگر بهانه ای دستش ندهم به طرف میز آشپزخانه برگشت ودیس سلفون کشیده را جلویش

:

- اگه کمی دقت می کردی می دیدی.در ضمن محض اطلاع ملاحظه مهمون بودنت رو کردم ودو تا

ساندویچ برایت درست کردم.پس می بینی که توی این خونه زیاد هم چیزهای بد رسم نیست!

چشمهایش برقی زد وبی آنکه دیگر نگاهم کند دیس را جلو کشید وگفت:

- پس بی زحمت رسم مهمونداریتون رو تمام وکمال ادا کنید ولیوان نوشابه یا آبی رو کنار این غذا بگذارید.

از اینکه لحنش را همانند من کرده بود خنده ام گرفت و برای اینکه رویش زیاد نشود بلافا  
خانواده را از یخچال بیرون آوردم و با لیوان کنار ظرف غذایش گذاشتم و از آشپزخانه بیرون آمدم و نفس  
عمیقی کشیدم. خدا را شکر که قضیه مسخره بازی صبح به خوبی و خوشی ختم به خیر شد. اگر همین طور با  
اخم و تخم باقی می ماند شب جلوی مهمان ها واقعا آبروریزی می آید! با لبخندی که بی اراده بر لبم نشست  
به طرف جاروبرقی رفتم و مشغول کشیدن جارو شدم. بعد از جارو کشیدن سالن و هال و راهرو و اتاق پرهام در  
جالی که روی صندلی ایستاده بودم و طبقه بالای کمد دیواری پرهام را برای پیدا کردن کاغذهای رنگی و  
وسایل تزئینی جستجو می کردم صدای ضربه ای به در را شنیدم و بی آنکه از روی صندلی پایین بیایم جواب  
:

صدای سینا را از پشت در شنیدم که گفت:

- آگه با جاروبرقی دیگه کاری نداری بردارم؟

از اینکه می خواست اتاقم یا در حقیقت اتاقش را جارو بزند با خشنودی گفتم:

- نه دیگه لازمش ندارم.

نمی دانم خورشید از کدام طرف طلوع کرده بود یا چه معجزه ای رخ داده بود ک هسینا کاری شده بود!  
ظرف شستن دیشبش این هم به جارو کردن امروزش! البته فقط یک اتاق بود ولی آن هم واقعا غنیمت  
!گر به سارا می گفتم از تعجب شاخ در می آورد! مطمئنا سینا پیش خودش حساب این را کرده بود که خانه  
مردم محل بخور بخواب نیست که همه مثل عمه آذر و عزیز نازش را بکشند!

با تمام شدن صدای جاروبرقی که حدود ده دقیقه برای یک اتاق دوازده متری روشن بود در حالی که در کف  
اتاق پرهام نشسته بودم و کاغذ رنگی ها و فانوس ها و بادکنک ها را دسته بندی می کردم با خود :

- مگه اتاقم چقدر کثیف بود که دو ساعت داره جارو می کنه؟! اوبا کمی فکر ناگهان فهمیدم که در این مدت  
هر وقت سالن و هال و اتاق پرهام را جارو می زدم به حساب اینکه ولش کن تمیزه حدود یه ماهی به اتاقم



جارو نکشیده ام. از این آبروریزی بی اختیار قلبم فرو ریخت. بیش خودش می گوید چه دختر شلخته ای که فقط ادعای تمیزی را برای دیگران دارد!

یاد تشرهای شب اولم افتادم که با خط و نشان به او گفته بودم دوست ندارم اتاقم به هم ریخته باشد. بیاید و تماشا کند! مطمئناً ظاهر اتاق تمیز بود ولی زیر تخت و گوشه و کنار دیوار و کمد خرده ریز آشغال خیلی چه آبروریزی! اگر هر چی بارم می کرد حقم بود.

برای اینکه بیشتر از این خودخوری نکنم با ذهنی اشفته و سال تزیینی تولد را روی هم گذاشتم و از اتاق پرهام بیرون آمدم و به طرف الن رفتم و آنها را روی میز ناهار خوری سالن قرار دادم و صندلی میز ناهار خو را بیرون کشیدم و وسط سالن گذاشتم و خواستم تا سارا نیامده کمی از کارها را انجام دهم و روی صندلی رفتم که صدای سینا از پشت سرم آمد:

- وایسا داری چیکار می کنی؟

هول کردم و در حالی که همان بالا ایستاده بودم گفتم:

- ...ترسیدم؟! چرا یواشکی میایی؟! :

- ببخشید کفش پاشنه بلند زنگوله دارت رو پیدا نکردم ولی فکر می کردم دمپایی روفرشی ام روی کف پارکت به اندازه کافی صدا میکنه؟! :

از اینکه کنایه ام هنوز یادش بود خنده ام گرفت ولی به رویش اخم کردم و مشغول گره زدن نخ کاغذ رنگی به یکی از شاخه های لوستر شدم. این بار با قاطعیت گفتم:

- بیا پایین چرا داری به لوستر گره می زنی؟

بدون آنکه کارم را متوقف کنم در جوابش گفتم:

- هر سال من و سارا این طور می زنیم. خیلی هم جالب میشه. حالا اخرش رو ببین.

:

- چیزی که سلیقه تو وسارا باشه معلومه آخرش چیه؟! بیا پایین خودم درستش می کنم.

از ترس اینکه دوباره عصبانی شود گره را باز کردم و پایین امدم و کاغذ رنگی را به طرفش گرفتم. کاغذ رنگی را از دستم گرفت و در حالی که به سوی سایر وسایل تزئینی روی میز ناهار خوری می رفت با لحن سرزنش

:

- تو خجالت نمی کشی اون وضع اتاقته؟! حرف بزنی؟ یک نگاه به زیر تخت اتاقت انداخته

!تمام اشغال هات رو به جای اینکه توی سطل آشغال بریزی زیر تختت قایم می کردی؟!

رحمت به یک بچه دوساله!

از اینکه کثیف بودن اتاقم را به رویم می آورد سرم را به زیر انداختم و از شدت شرمساری چیزی نگفتم با

دیدن سکوتم دوباره ادامه داد:

...

با شنیدن این جمله بی اختیار سرم را بلند کردم و میان حرفش دویدم و سوال کردم:

- مگه قراره کیا بیان؟!

دوتا از کاغذ رنگی های را برداشت و با پوزخندی گفت:

- چیه از کنجکاوی داری می ترکی؟!

برای اینکه کم نیاورم شانه هایم را بالا انداختم و در جواب گفتم:

- نه برام فرقی نداره. فقط می خوام بدونم چند نفرند که به تعداد شام درست کنم.

در حالی که به طرف گوشه سالن کنار پرده ها می رفت گفت:

- صبحی گفتم که شام رو به غذا کده یاس سفارش میدم خیالت جمع به تعداد سفارش داده ا .

یک ومیوه وشیرینی که عصری میرم می گیرم. حالا هم برو به کارهات برس تا منم کار اینجا رو تموم کنم.

در حالی که ظرف وظروف شام را هم برای شب آماده می کردم از داخل آشپزخانه شنیدم که سینا از در ورودی ساختمان بیرون رفت. ظرف بزرگ کریستال را که خیلی وقت بود استفاده نکرده بودیم شستم و خشک کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم تا آن را روی میز وسط میلهای سالن بگذارم که دهانم از تعجب باز ماند!

تزیین کاغذرنگی و بادکنک ها و فانوس ها را بسیار زیبا انجام داده بود! وقتی آن را با کار خودم و سارا در سال پیش مقایسه می کردم از بی سلیقگی خودمان لبخند تمسخر روی لبم می آمد! به راستی سینا استعدادها و هنرهایی داشت که اگر بد خلقی و عصبانیتهايش را کنار می گذاشت و یکی یکی نمایان می شد.

اگر خیلی سلیقه به خرج می دادیم دو تا بادکنک به لوستر و دوتا بادکنک به دسته بوفه اویزان می کردیم و وسایل تزیینی مان را در آن محدوده می چسباندیم و خیلی خوش بودیم که نهایت ذوق و هنرمان را در آن نقطه قلبه کرده ایم! ولی حالا کار سینا واقعا قابل ستایش بود. با صدای زنگ در ورودی ظرف کریستال را که همچنان در دستم سنگینی می کرد روی میز گرد میان مبل ها گذاشتم و برای باز کردن در رفتم.

لباسهای کارو کشیده اش روی دستش بود که روی کاناپه گذاشت و گفت:

- سینا به سلامتی رفت! از پشت پنجره دیدمش. !

:

- بیا برو سالن پذیرایی رو ببین شاخ در بیار.

لبخندی زد و با چشمکی جواب داد:

- چیه طرز چیدن مبلها رو عوض کردی؟ دیوونه صبر می کردی خودم می اومدم. عزیز منو به حرف گرفته بود و مثلا سرم رو گرم کرده بود که به قول خودش مزاحم شما دو تا عروس و دوماد نو شکفته نش.

و در حالی که به طرف سالن می رفت ادامه داد:

- حالا چکار کردی؟! نکنه...

و حرفش را قطع کردم. می دانستم که با دیدن تزیینات سالن زبانش بند آمده است.

نگاهش کردم و گفتم:

- چیه؟ قشنگ شده؟

در حالی که با دقت به کاغذ رنگی ها و بقیه وسایل تزئینی نگاه می کرد پرسید:

- کار خودته؟!

اول خواستم کمی اذیتش کنم و بگویم آره ولی با لبخندی جواب دادم:

سینا درست کرده.

با تعجب نگاهش را از در دیوار سالن به سویم دوخت و پرسید:

- سینا؟! اون که از این کارها بلد نبود!

خندان از اینکه تعجبش را می دیدم جواب دادم:

- نمی دونم. این رو دیگه برو از خودش بیس. من توی آشپزخونه بودم وقتی رفت اومدم به سالن سر بزدم که اینها رو یدم. ثبلش وسایل تزئینات رو روی میز ناهارخوری گذاشته بودم تا خودم درست کنم.

دوباره با تعجب به در و دیوار سالن نگاهی انداخت و گفت:

- عجب صاحب سلیقه ای شده؟! یاد پارسال خودمون بیفت. فکر کن! چیزی دیگه نمونه بود برای خوش ذوقی مون کلم پیچ و هوویج اون بالا آویزون کنیم!

خندیدم و گفتم:

- آره شاید فکر آبروش جلو دوستهایش رو کرده که نذشته ما دست به کار بشیم.

سارا هم خندید و گفت:

- دیگه مثل اینکه قضیه مهمونی امشب خیلی جدی شده. باید به فکر لباسهامون باشیم. مشکیه با بلوز یقه اسکی سفید رو آوردم فکر کنم شیک باشه.

:

- از خیر بستنی کیم گذشتی؟

خندید و رد حالی که به طرف هال می رفت با خوشحالی گفت:

- فرزاد رو نمی شناسی؟! منتظره ببینه چه سوتی می دیم تا فوری پیامک بفرسته.

همراهش امدم و به شوخی گفتم:

- پس با این اوضاع بهتره برای شب باشگاه بگیریم و جشن تولد رو بندازیم اونجا؟!!

روی کاناپه نشست و با خنده گفت:

- لابد دوتایمون هم بریم آرایشگاه و شینیون شده بشینیم جلو مهمون ها؟!!

باز به شوخی گفتم:

- چه اشکالی داره؟! برای تو که بد همیشه عوضش کاستو جلوی فرزاد نگه میداری.

:

- همینو بگو!

\*\*\*

و همین هم شد! وقتی شب مهمانهای سینا آمدند با دیدن تیپ و قیافه ریحانه ناخودآگاه ابروهای من و سارا بالا رفت و از تماشای این همه آرایش و لباس انچنانی او دهان مان باز ماند! جای عزیزی خالی! اگر بود حتما می گفت دختر هم دخترهای قدیم! واقعا راست می گفت. بعد از سلام و احوالپرسی مختصر و البته حیرت ز بلافاصله به بهانه آوردن چای به آشپزخانه رفتم تا حیرت نمایانم را پنهان کنم و کمی رفتارم را عادی جلوه دهم و بعد برای پذیرایی مهمانها بروم. هنوز کار ریختن چای را تمام نکرده بودم که سارا به تندی وارد :

- دیدی ذلیل مرده رو؟! وپا چلفتی دعوا می کردیم سر اینکه کت وشلوار عهد عتیقمون

رو بپوشیم یا سارافون مال زن حامله ها رو!

از اصطلاح آخرش خنده ام گرفت و در حالی که آخرین فنجان را از چای پر می کردم گفتم:

- خیلی هم دلش بخواد. از نظر من تیپ ما خیلی شیک تره.

خندید و فوراً گفت:

- آره بر منک .کت وشلوار سورمه ای تو رو که می بینم به سارافون خودم امیدوار میشم.

شد روسری سرمونه وگرنه با موهای شونه زده مون جلوی موهای تافت زده اون خیلی تابلو می شدیم. فکر

کن موهای فرفری ام چطوری زیر روسری به هم گره خورده؟

جان ها را شمردم وبا کم بودن یکی فنجانی از کابینت برداشتم و آهسته

:

- ولی بی شوخی مگه نمی دونست به جشن تولد یک بچه داره میاد این چه مدل لباس وپوشیدن و آرایش

کردنه؟!

:

- چه می دونم شاید سینا برای سرکار گذاشتنش چیزی بهش نگفته وگفته عروسی خ !

از اینکه حرف خودش را وسط کشیده بود خندیدم و در حال ریختن چای داخل فنجان گفتم:

- ولی بر خلاف خودش پسر عمه هه خیلی آدم حسابیه خیلی اهل آداب معاشرت و نزاکته.

با سر حرفم را تایید کرد وگفت:

- آره به نظر پسر خوبییه ولی موندم توی کار ریحانه کدومشون رو می خواد یه چشمش به ساسانه یه

چشمش به سینا! همین طور موندم معطل که کدومشون رو در نظر گرفته!

سینی فنجان ها را بلند کردم و به شوخی گفتم:

- تو برو فقط خدا و شکر کن که چشمش ب هفرزاد نیست. وگرنه چه فرقی می کنه چشمش به کدوم ها

!

خندید و خواست سینی را از دستم بگیرد که :

- نه خودم می برم تو برو خوراکی های بچه ها رو از یخچال بردار توی ظرفی بریز و براشون ببر. ناسلامتی مهمونی برایا ون هاست نه بزرگترها!

به طرف یخچال رفت و قبل از انکه درش را باز کند با خنده گفت:

- فکر کن جلوی ریحانه پفک تعارف کنم!

با کمی نشستن پیش ریحانه و حرف زدن با او فهمیدم که دلیل این تیپ و تفاخر افراطی اش به خاطر وضعیت مالی اوست. البته پسر عمویش هم مانند او از این موهبت برخوردار بود ولی طرز حرف زدن و تواضع رفتارش زمین تا آسمان فرق می کرد و به قول سارا جنبه اش را داشت. ولی ریحانه به گونه ای به من و سارا می نگریست و حرف می زد که انگار دوتا بچه کودن و عقب مانده جلو رویش نشسته بودیم و حرفهایش را که یکی در میان از لغات انگلیسی استفاده می کرد نمی فهمیدیم. فرزند که اخلاق ریحانه را می دانست در وسط حرفهایش محترمانه دستش می انداخت و به این طریق موجب برق رضایت در چشمهای من و سارا می شد و سینا و ساسان که پاک بقیه را فراموش کرده بودند در مورد تحقیقات پروژه شان یک بند صحبت می کردند و بچه ها هم که مثلا مهمانی به افتخار آنها بود خجالت زده و سربه زیر ما را تماشا می نمودند. جشن تولد پرهام بود ولی بزرگترها سخنرانی می کردند. اینکه برای بچه ها کاری کرده باشم با خوش رویی به سوشان نگاه کردم و گفتم:

- چرا ساکتید؟ بلند شید یک بازی یک چیزی بکنید.

:

- پرهام بلند شو اون موسیقی تولد مبارک بذار دوستات دست بزنند.

فرزاد همراهی ما کرد و گفت:

مهمونی تولد که سوت و کور نمیشه.

با گذاشتن آهنگ تولد توسط پرهام دلیل همراهی فرزاد را فهمیدم وبا نگاهی به سارا بی اختیار خنده ام  
فرزاد که خودش را هم سطح بچه ها کرده بود بلندتر از آنها دست می زد

وسوت می زد وگاهی سروشانه اش را هم تکان می داد.چند ثانیه نگذشت که سارا هم به بهانه کمک به من  
خودش را به آشپزخانه رساند ودر حالی ک ه سعی می کرد خنده اش را کنترل کند وریز ریز می خندید گفت:

- ریحانه داره از دست کارهای فرزاد دیوونه میشه.فکر کن؟!لابد انتظار داشته به مجلسی دعوت بشه که بزنی  
بکوب آنچنانی همراه با ارکستر باشه ولی کارهای فرزاد ودست زدنهای بچه ها حرصی اش کرده!

و دوباره خندید.من هم اهسته خندیدم وگفتم:

- اکی اکی گفتنش رو بگو.حدس می زنی ریحانه خودش فهمیده ک هفرزاد برای دست انداختنش هی اکی  
اکی می کنه...

:

وبا صدای زنگ تلفن گوشی بی سیم را که از

با صدای مامان با خوشحالی گفتم:

.چطورید؟همه خوبند؟مهرناز وبچه اش چطورند؟

:

- سلام عزیزم.ممنون همه خوبیم.تو چطوری؟خسته نباشی.

:

-اره ای .

- پرهام چکار می کنه؟خوشحاله؟حرفی از ما نمی زنه؟



:

- چرا عصری می گفت ای کاش مامان اینها هم بودند ولی الان سرش حسابی گرمه وبا دوستهایش مشغوله.  
با رضایت خاطر گفت:

- خب خدا روشکر. سارا چطور؟ حتما اون هم حسابی خسته شده.

: نگاهی به سارا انداختم وبا

- آره اون هم اینجاست.

:

- بهتون سلام می رسونه.

- از طرف من هم سلام برسون و روی ماهش رو ببوس وبگو انشالله عروسیش.

با لبخند دوباره به سارا نگاه کردم وحرف مامان را تکرار کردم وچشمکی زدم.  
ته خندید  
واسته وبه شوخی گفت:

- نمی دونم چرا همه گیر دادند به عروسی من!

- خب سروناز جان به همه سلام برسون مخصوصا آذر اینها وعزیز. راستی برای اشم چکار کردید؟

:

- از بیرون سفارش دادیم. راستش سینا به غذا کده یاس سفارش داده البته هنوز نخوردیم.

درد نکنه بعدا زنگ می زنی ازش تشکر می کنم. راستی بابا ومهرناز واردلان هم اینجا هستند وبه  
همه سلام می رسونند. اگه پرهام دم دستته گوشی رو بهش بده تا دوباره تولدش رو تبریک بگم.

به آشپزخانه صدا کردم وگوشی را دستش دادم.

رهام به سالن وپیوستن آنها به مهمان ها در حالی که کتری را پر از آب می کردم تا اگر کسی چای خواست آماده باشد سینا با چند پیش دستی پر از پوست میوه و تخمه و کاغذ خالی شکلات به آشپزخانه آمد و آنها را که روی هم چیده بود روی میز آشپزخانه گذاشت و با کمی اخم گفت:  
 ظاهرا مسخره بازی های فرزاد براتون باعث تفریح شده.

از اینکه دوستش به قول خودش مسخره بازی در می آورد و من را سرزنش می کرد عصبانی شدم و ناراضی از  
 :

- چیه کمر باریکتر از تو نبود پوست میوه ها رو جمع کنه بیاره آشپزخونه؟! :

بی اختیار لبخندی به ل

- چرا اتفاقا ریحانه می خواست کمک کنه من نداشتم.

:

- ا...ریحانه؟! بهش نمیداد با اون قر و فرش از این کارها بلد باشه!

پوزخندی زد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟ حسودیت میشه؟! :

زیر کتری را روشن کردم و با ظاهری خ

!بمیرم هم حاضر نیستم یک لحظه به جای اون باشم.خودش رو عین جن درست کرده.

و برای اینکه بیشتر حرصش را در اورم در ادامه گفتم:

- انشا الله در آینده مفت صاحبش!

منظور حرفم را فهمید ولی خودش را به آن راه زد و پرسید:

!

شانه هایم را بالا انداخت و به طرف میز آشپزخانه امدم و در حالی که دو تا از پیش دستی پوست میوه را خالی می کردم گفتم:

- یعنی اینکه انشاءالله به پای هم پیر بشید.

:

نتوانستم عکس العملی نشان ندهم و بی اختیار گفتم:

تقلید از من وسارا جواب داد:

برای اینکه حرفیق زده باشم که لجش را در اورم با پوزخندی گفتم:

- پس یاد تباشه تا دیر نشده به عزیز جونت بگی که این دفعه برای فسخ عقد مصلحتی ات کت بسته ببردت چون از نظر اون درست نیست که در یک زمان دوتا زن داشته باشی می ترسه رودل کنی.

با تمسخر خندید و رد حالی ک هبا کنجکاوی نگاهم می کرد تکه کلام مان را مجددا به کار برد و گفت:

!

عصبانی از خوشحالی اش جواب دادم:

وبا غیظ ادامه دادم:

- در ضمن برو دعا کن باد به گوش سمیه خانم نرسونه که بی خبر و بی سروصدا عقد کردی دیگه جای توی اون شهرستان نیست که برای تمدد اعصاب تشریف ببری اونجا.

دوباره بر خلاف انتظارم که می خواستم لجش را در اورم لبخندی زد و پرسید:

!

نمی دانم چرا تازگی ها حرفهایم برایش جالب و خنده دار شده بود و به جای اینکه مثل سابق خشمگینش کند لبش می نشاندا! از این که حرفهایم برخلاف میلم باعث تفریحش می شد عصبانی شدم و پرسشش را نشنیده گرفتم و مشغول شستن پیش دستی ها شدم. چند ثانیه طول نکشید که کنارم ایستاد و به کابینت تکیه داد و با نگاه سنگینی گفت:

- پرسیدم چطور؟

بی اعتنا از حضورش در کنارم آخرین پیش دستی را شستم و در حال بستن شیر آب ظرفشویی گفتم:

- چی چطور؟

:

- موضوع سمیه خانم!

با اخم های درهم نگاهش کردم و گفتم:

- چیه خوش است اومده؟! آگه می دونستم زودتر به عرضت می رسوندم؟!!

دوباره خندید و با حالتی مبهم نگاهم کرد و گفت:

ناراحتی از سرخوشی اش گفتم:

- چشم شب یلدای سال دیگه سر فرصت برات تعریف می کنم. حالا لطف کن زودتر برو توی سالن که حداقل این یکی از دستت نپره.

دستانش را روی سینه اش زیر بغل زد و حاضر جواب گفت:

- خب فرض کن بیره!

از حاضر جوابی اش خوشم نیامد وشانه هایم را بالا :

- آره اینم یک حرفیه.انقدر توی استینت از این ریحانه خانم ها وسمیه خانمها داری که نمی دونی کدوماشون رو بیرونی کدوماشون رو نگه داری؟! ...

- اوا...چه آشپزخونه جالبی!سروناز جان کاری نداری کمکت کنم؟

از دیدن ریحانه در آستانه در آشپزخانه شوکه شدم وقبل از انکه حواس پراکنده ام را متمرکز کنم وجوابی در مقابل تعارفش بدهم سینا جواب داد:

.کاری نیست.

وبه طرفش رفت ودر ادامه با لحن خودمانی پرسید:

- راستی کار آزمایشگاه را چکار کردی؟

از لحن خودمانی سینا واز اینکه با حرفهای دیشبش با فرزاد تناقض داشت و می خواست جلوی فرزاد وانمود کند که از همکاری ریحانه خوشش نمی آید لجم گرفت وبرای شنیدن جواب ریحانه به دهانش چشم دوختم.

ریحانه با لبهای زرشکی اش که از پررنگی به سیاهی می زد کمی من من کرد وبا عشوه به چشم ها وابروهایش حالت خاصی داد ودست زیر موهای روشنش برد و آنها را که تا سر شانه اش می رسید ونا منظم ژل وتافت زده بود تا نامرتب به نظر برسد تکان داد وگفت:

- مهوری جون گفته خودش اداره می کنه.آه مای گاد نمی دونی چقدر کار سرم ریخته!عمو برزو مدام ازم می خواد مسئولیت شرکت لاستیک هایش را به عهده بگیر .به شوخی بهش میگم مای آنکل مگه نمی دونی رشته ام بیولوژیه؟منو چه به لاستیک وتایر!

و بلافاصله روبه من کرد وادامه داد:

...راستی رشته تحصیلی ات چیه؟دانشگاه میری یا نه؟!

از اینکه یک دفعه مسیر صحبتش را به من کشاند تعجب کردم و در جوابش گفتم:

-اره من فیزیک می خونم.

:

- فیزیک؟! وای اصلا بهت نمیداد!

از لحنش اصلا خوشم نیامد و متوجه شدم که می خواست جلوی سینا که با کنجکاوی ایستاده بود و به حرفهای بی سر و ته ما گوش می داد ضایع کند. ولی دیگر خبر نداشت که من وسینا روزی هزار بار همدیگر را ضایع می کنیم و دیگر احتیاجی نبود شخص سومی این کار را انجام دهد؟! :

دوباره بدون رودربایستی ازم پرسید:

- راستی چند سالته؟ به نظر کم سن و سال میایی؟ ترم اولی؟

با دقت به صورت کنجکاوش نگاه کردم تا معنی این سوالهای شخصی اش را بفهمم! واقعا از این پرسشها چه ابی آنکه سر در بیاورم به جای جواب دادن به سوالش پرسیدم:

- برای چی می پرسی؟

لبخندی تصنعی زد و در جوابم با ملایمت ظاهری گفت:

اکی؟

جای فرزاد خالی که در جوابش بگوید اکی. خواستم حرفی بزنم که بلافاصله سینا رو به ریحانه گف :

- بیست سالشه و ترم سومه. برای چی می پرسی؟! :

لبخندی زد و روبه سینا که قیافه اش کنجکاوتر از من به نظر می رسید گفت:

ظاهرا پسر عمومی دلباخته من در عرض همین چند دقیقه شیفته دختر دایی ات شده البته

چیزی به زبان نیاورده ولی مطمئنم که پامون رو توی ماشین بذاریم پرس و جوهانش شروع میشه.

پیش از آنکه به معنی حرفهایش دقت کنم به این توجه کردم که اینم بار در لا به لای صحبتش از لغات انگلیسی استفاده نکرد! و با نگاه دوباره ای به من با وسواس پرسید:

- حالا جدی جدی فیزیک می خونی؟

بی اختیار با حرص جواب دادم:

- چیه قیافه ام شبیه نیوتن نیست باورت نمیشه؟!

- سروناز جون چای دم کشیده؟ آقا فرزند چای می خواد.

با صدای سارا که دم در آشپزخانه ایستاده بود هر سه نگاه مان به سوی او رفت و ریحانه بدون آنکه دیگر حرفی زند دست زیر موهای کدایی اش کرد و از در آشپزخونه بیرون رفت. سینا هم با کمی مکث یک لحظه نگاهم نمود و با تکان سر به طرف سالن پذیرایی حرکت کرد. در حالی که هنوز کنار ظرفشویی ایستاده بودم رو به سارا که هاج و واج نگاه می کرد نگریستم که سارا جلوتر آمد و اهسته گفت:

- چی شده؟! خیلی توپشون پر بود؟!

دلخور از رفتار ریحانه و سینا جواب دادم:

- چه می دو ! ریحانه داشت فضولی می کرد واز سن و سالم ورشته تحصیلی ام برای پسر عموش می پرسید و...

و نگذاشت حرفم را تمام کنم و با هیجان گفت:

!دروغ میگی؟!

:

آخرش هم می گفت بهت نمیاد فیزیک بخونی. من هم بهم برخورد و جوابش دادم که

ه ریحانه البته بیشتر به سینا خان برخورد و با او مدن تو دمشون رو گذاشتند رو کولشون و رفتند.

سارا که هنوز فکرش حول وحوش ساسان می چرخید دوباره با هیجان گفت:

- فکر کن ساسان از تو خوشش اومده؟! دیگه از این به بعد پولمون به جای پارو از چارو بالا میره.  
- اکاری! من رو بگو که اون وقت تا حالا فکر می کردم دل خودش پیش پسر عموشه.

:

- زیاد هم براش دلسوزی نکن چون حواس خودش هم به پسر عموش هست ولی اینها رو جلوی سینا می گفت که مثلا برای دختردایی بینوای سینا یک آستینی بالا زده که سینا هم این وسط از دستش راضی

...

با صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا از جیب سارافونش بی درنگ گفتم:

- دیوونه ترسیدم! آخه آدم موبایل رو میذاره توی جیب لباس مهمونی اش؟!!

به حرفم خندید و در حالی که تلفن همراهش را از جیب سارافونش در می آورد گفت:

- من نمی دونم تو این استدلال های اثبات شده ات رو از کجا میاری که همین طور راه به راه دلیل و برهان حرف می زنی؟! دیوونه اگه توی جیبم ندارم به گردنم اویزون کنم؟

و دکمه باز شدن پیامک تلفن همراهش را زد و آهسته شروع به خواندن کرد.

:

- حالا حتما باید همراهت...

که با صدای بلند خنده اش حرفم را قطع کردم و گفتم:

- چه خبره یواشتر؟! الان سینا پا میشه میاد آشپزخونه.

دست روی دهانش گذاشت و پس از کمی کنترل خنده اش گفت:

- ببین چی نوشته؟

و شروع به خواندن پیامک کرد:



« به جان خودم نباشه به جان مبارک شما راضی نبودم این همه راه برید شمال چای بکارید وایسید سبز بشه و خشک کنید و ورداید بیارید اینجا ودو ساعت سرا توی اشپزخونه صبر کنید تا دم بکشه وبرایم بیارید.من کار بخورم اگه بخوام با این همه به زحمت انداختن شما چای بخورم!

: «

بی اختیار من هم بلند خندیدم وبا دست گذاشت روی دهانم برای کنترل صدایم به طرف ق  
:

- الان دم می کنم اصلا یادم رفته بود اخه کتری رو تازه گذاشتم.

که با آمدن سینا نگاهم به سوی در اشپزخانه رفت که در استانه ان ایستاده بود وبا عصبانیت نگاه مان می کرد.خودم را مشغول دم کردن چای کردم که صدایش را شنیدم که سرزنش بار گفت:

ند دفعه بگم صدای خنده تون رو آنقدر بلند نکنید که هفت تا خونه اون ورتر بشنوند.

سارا برای اینکه حرفی زده باشد با شرمندگی جواب داد:

- ببخشید فکر نمی کردیم صدای خنده مان آنقدر بلند باشد اخه گفتیم صدای ضبط بلنده شاید کسی نشنوه.

دوباره با عصبانیت روبه هردوی مان :

- حالا زود باشید بیایی میز سالن رو برای شام آماده کنید الان غذا رو میارن.قوری چای را روی کتری گذاشتم وبا دیدن روحیه عصبانی ومانند گذشته طلبکارش با خشم نگاهش کردم وجواب دادم:

او نیز با دیدن عصبانیتم یک لحظه مبهم نگاهم کرد وپیش مهمان ها رفت.سارا با آرنج به دستم زد وبرای توضیح کردن اوضاع گفت:

- بی خیال.

وبه طرف فنجان ها رفت ودر حالی که آنها را توی سینی می گذاشت با لبخندی ادامه داد:

- آگه تا دو دقیقه دیگه این چای دم نکشه مجبورم زرد آب هم که شده توی فنجان بریزم و برای فرزند ندیدی چه پیامکی دا !

اخم هایم را باز کردم و لبخندی زدم و گفتم:

- ای کاش برای امشب فقط بچه ها و فرزند رو دعوت می کردیم ریحانه و ساسان دیگه زیادی بودند.

نگاهم کرد و گفت:

- نه اتفاقا ساسان پسر خویبه ریحانه هم که سوژه مجلسه آگه نباشه فرزند نمی دونه کی رو دست بندا .

با لبخندی سراغ قوری رفتم و فنجان ها را پر از چای کردم.

بعد از خوردن شام که اگر منصفانه قضاوت می کردم واقعا بی نظیر بود چون هم سه چهار نوع غذا بود وهم اینکه با نهایت سلیقه تزئین و چیده شده بود وبا وجود انواع دسر و سالاد خیلی رسمی وشیک به نظر می رسید سراغ کیک که در یخچال بود رفتم و خواستم ان را زودتر بیاورم تا بچه ها که هنوز والدین شان دنبالشان نیامده بودند با آن عکس بگیرند و کمی از ان را بخورند وسارا که در اجرا نمودن برنامه آوردن کیک کمکم می کرد قبل از انکه آن را از آشپزخانه به سالن پذیرایی بیاورم از بچه ها خواسته بود دور میز جمع شوند و کلاه بوقی روی سرشان بگذارند ودست بزنند وهمچنین از سینا اجازه گرفته بود که برای چند ثانیه چراغ های سالن را خاموش کند.ومن در حالی که سینی بزرگ کیک را که شبیه گیتار بود و رویش نه شمع ظریف و کوچک روشن کرده بودیم در دست گرفته وبه طرف سالن آمدم که صدای موزیک تولد تولد پخش شد وسارا هم در جلویم مشغول گرفتن فیلم از من وکیک شد.هنوز کیک را روی میز نگذاشته بودم که چشمم به فرزند و ساسان افتاد که کلاه بوقی رنگارنگ و عروسک دار مانند بچه ها روی سرشان گذاشته بودند ودست می زدند!با دیدن شان نزدیک بود

فرزند بدجنس ساسان مظلوم ومدب را مجبور کرده بود که کلاه بوقی روی سرش بگذارد وهمانند خودش شادی کند برای اینکه کاری کرده باشم تا خنده ام را پشت آن پنهان کنم بلافاصله صورت پرهام را بوسیدم وازش خواستم با شمارش معکوس ما شمع ها را خوت کند.

در اینجا فرزند همه کاره مجلس شد همراه با بچه ها بلند فریاد کشید:

- سه دو یک...

و پرهام شمع ها رو فوت کرد و همه دست زدند و چراغ ها را روشن کردند. قیافه سارا در حالی که فیلم می گرفت واقعا تماشایی بود! هم از دست کارهای فرزند از خنده قرمز شده بود و هم از قیافه ناراضی ریحانه از این برنامه بچه گانه حرص می خورد دوباره خنده ام را پنهان کردم و قبل از بریدن کیک از مهمان ها خواستم که کنار پرهام که جلو رویش کیک بود بایستد و عکس بگیرند که این وظیفه عکاسی هم خود به خود به عهده سارا گذاشته شد و عکس هایی گرفت که مطمئنا بعدها یک دل سیر می خندیدیم. کردن کادوها که بعد از مرحله عکس گرفتن انجام شد این بار خودم دوربین را به دست گرفتم و باز هم از سارا خواهش کردم که اسامی روی کادوها را بلند بخواند و آنها را باز کند و از همه تشکر کند.

در حالی که فیلم برداری می کردم از داخل صفحه کوچک کنار دوربین قیافه همه مهمان ها دیدنی بود. بچه ها با خوشحالی دست می زدند و با کنجکاوی به کادوها نگاه می کردند و با هر بار اعلام اسمی از سوی سارا با فرزند یک صدای می خواندند:

- گلاب گلاب کاشونه ماشالله تولد پرهام جونه ماشالله پرهام جونو ماچش کن یک ماچ آبدارش کن.

و پرهام با خجالت کودکانه بلند می شد و صورت یکی یکی کادو دهندگان را به نشانه تشکر می بوسید و می از اینکه فرزند به این خوبی سکان دار مهمانی شده بود و با شوخی و خنده شعرهایی می خواند که همه به خصوص بچه ها را سر ذوق می آورد واقعا سپاسگزارش بود و همان طور که به داخل صفحه دوربین نگاه می کردم از روی تشکر لبخند می زدم و مطمئنا شادی و سپاسگزاری سارا از من هم بیشتر بود چرا که با هیجان در خواندن شعرهایش همراهی اش می کرد.

موقع باز کردن کادوی ریحانه هم از دیدن هدیه اش متعجب شدم و هم از شنیدن شعر فرزند هیجان زده!

الم شوخی پس از اعلام سارا گفت:

- ریحانه جون یک سکه بهار آزادی

بلافاصله روبه ریحانه کرد و با ریتم خاصی خواند:

- این چی چیه آوردی؟! !

و بچه ها بی اطلاع از منظور شعرش با او همراهی کردند و خنده را به روی لبهای همه حتی سینا نشاندهند. راستی انتظار چنین کادویی را از یک غریبه نداشتیم! هر چند که پرهام پسر دایی سینا بود و در حقیقت ریحانه این لطف را در حق سینا کرده بود ولی به هر حال کادوی او دور از انتظار من بود.

هنگام باز کردن کادوی فرزند هم واقعا جالب بود. بعد از اینکه سارا اعلام کرد:

- آقا فرزند یک ماشین بزرگ جرثقیل دار.

فرزند بدون معطلی خواند:

- دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟ حالا که زحمت کشیدید چرا انقدر کشیدید؟!

و خلاصه خودش را حسابی تحویل گرفت. بعد از خواندن کادوها که فرزند: جرثقیل، ریحانه: یک سکه طلا، ماشین بزرگ پلیس، سینا: گرمکن ورزشی و دوستان پرهام: آلبوم عکس، سه جلد کتاب

داستان کودکان، چند سی دی بازیهای کامپیوتری، یک بسته ماژیک 24 رنگ، یک بسته مداد رنگی 24 رنگ و یک بسته مداد شمعی 24 رنگ بود کادوی عمه آذر هم خوانده شد: یک عدد کاپش زمستانی که همان طور که کادو شده بود کنار بقیه هدیه ها

لوازم ورزشی رفته و یک جفت کفش ورزشی هماهنگ با گرمکن ورزشی سارا برای پرهام خریده بودم.

- ببین حامد از پریشب که به سروناز گفتید دارم شماره تون رو می گیرم ولی موبایلتون خاموش بود نمی تونستم بگیرم تون پس دیگه نگید که من...

...

- منظور من هم همین. نه که از روی عمد ولی خب وقتی خودتون به سروناز گفتید چرا دیگه خاموش کردید؟

...

- یعنی الان مسافرتید؟

...

- اره گفتش که پانزده روز می رید حالا چطور یک دفعه ای؟

...

- مگه قبلا نگفته بودید همه فامیل هاتون تهرانند؟ پس چطور این خاله تون ...

...

- همون که خودشون توی دانشگاهمون مترجمی زبان می خونن؟

...

- یعنی مینا دختر خاله تون تو خوابگاه دانشگاهه؟

...

- نه چطور تا به حال نگفته بودید؟!

...

- مگه مادر بزرگتون تهران زندگی نمی کنند چرا ایشون نرفته؟!

...

ه حق چیزهای ندیده و نشنیده!

...

- نه ناراحت نشدم ولی برام جالب بود که تا حالا برام نگفته بودید!

...

- نه اینکه برام مهم باشه نه اصلا ولی انتظارش رو نداشتم که در این مورد حتی کوچکترین اشاره ای هم نکنید.

...

- اخه می دونید الان یک ترم وخرده ایه که ما هم دیگرو می شناسیم اما مثل اینکه آنقدر غریبه...

...

نه نه گفتم که موضوع مه مبودن یا نبودن نیست موضوع اینکه من از کوچکترین جیک وپوک خونواده ام برای شما گفتم حتی میدونید که مادربزرگم عزیز با ما زندگی می کنه ولی انگار که شما قابل نمی دونید در این رمینه حرفی با من بزنید.

...

- حرف از دلخوری نیست حرف از روراستی آدمهاست مثل اینکه پسر خاله ام که خدا رو شکر ندارم با ما زندگی کنه ولی من در این مورد حرفی به شما نزنم وراحت بگم قضیه چندان مهمی نبود که براتون تعریف کنم.

...

- نه باور کنید دلخور نیستم به صدام میاد که دلخور باشم!؟

...

- حالا تا ده دوازده روز دیگه اونجا می مونید؟

...

- می تونم بپرسم چرا یک دفعه وسط ترم؟

...

- اخ ببخشید تسلیت می گم، چرا زودتر نگفتید؟

...

...

- خدا بیامرزدشون، اگه صلاح می دونید شماره موبایل مینا جون رو بدید که خودم بهش تسلیت بگم.

...

- مگه در مورد من نگفتید؟

...

- نه ممنون که تماس گرفتید، سلام خدمت خانواده برسونید البته اگه در مورد من حرفی زده اید!

...

- نه کنایه نیست عین حقیقته.

...

- خواهش می کنم.

...

وتلفن همراهش را قطع کرد وبا عصبانیت روی میز جلوی کاناپه گذاشت. کمی نگاهش کردم وبا نگرانی پرسیدم:

- چی می گفت؟ اتفاقی افتاده؟!

با بغض نگاهم کرد و جواب داد:

- عوضی فکر کرده من بچه ام همچین لفظ قلم و منطقی حرف می زنه که انگار یک آسمون سوراخ شده و یک آدم حسابی مثل اون از اون بالا پایین افتاده.

از دیدن بغضش ناراحت شدم و پرسیدم:

- حالا مگه چی می گفت؟

عصبی سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد و گفت:

- یه مشت دروغ می گفت شهرستان خونه خاله شه.

هیجان انگیز رو هم داد که مینا توی تهر وون خونه شون زندگی می کنه یعنی پیش حامد اینها.

برای اینکه کمی دلداری اش بدهم گفتم:

- خب اینها کجاش دروغه؟! همه چیز رو برات گفته دیگه. از عزاداری شوهر خاله اش تا بودن مینا در خونه

با حرص لبش را به دندان گزید و زیر لب گفت:

اِپس چرا وقتی ازش خواستم شماره موبایل مینا رو بده یک دفعه لحد

دوباره برای آرام کردن عصبانیتش گفتم:

- خب شاید با دختر خاله ش رودروایی داره و هنوز چیزی راجع به تو بهش نگفته.

با خشم سرش را تکان داد و گفت:

- غلط کرده! مثل سگ داره دروغ میگه. فکر کرده خیلی احمقم که با دو سه جمله مودبانه و رفتار آقا اصلا می دونی چیه این مسافرت کذایی اش هم دروغه. آقا رفته دنبال خوشی اش نخواسته



پانزده روز با تلفن های گاه وبی گاهم مزاحم اوقات شریفش بشم. اصلا برای همین بود که اون اوایل نمی خواست زیاد تلفنی صحبت کنیم وبا روحیات هم آشنا بشیم.

برای اینکه قانعش ک :

- پس چرا ازت خواستگاری کرد اگه نمی خواست باهات حرف بزنه؟!

با ناراحتی گفت:

- همینو بگو! یک غلطی کرده وبعدهش مثل چی توی گل مونده! اصلا این اواخر هم یک خط در میون می اومد دانشگاه یادته پیامک می داد من فردا نمی تونم پیام دانشگاه؟! انقدر کم عقله که فراموش کرده ترم آخره وبا اون نمرات بالاش باید خودش رو برای فوق لیسانس آماده کنه؟!

برای درست کردن اوضاع گفتم:

- حالا هم طوری نشده که این جور مسئله رو بزرگ می کنی.

:

! من این آدم رو می شناسم همچین ادای بچه مثبت ها رو در میاره که کسی بهش نمی تونه شک کنه. اصلا همون وقت که گفت خواستگاری رسمی رو بذاریم برای دو سه سال دیگه باید می فهمیدم یک کاسه ای زیر نیم کاسه است. یادت نیست چه گیر سه پیچی می داد که چه اشکالی داره سینا بفهمه چون مطمئن بود من بمیرم هم حاضر نیستم فعلا سینا چیزی بدونه برای همین هی اصرار می کرد.

برای اینکه حال وهوایش را عوض کنم از جایم بلند شدم وبه طرف میز تلویزیون رفتم ورد حالی که سیم رابط دوربین فیلمبرداری را به تلویزیون وصل می کردم گفتم:

- حالا هم روز جمعه ای بیخودی ماتم نگیر بیا بین دیشب چیکار کردیم که آخر شب موقع رفتن ریحانه با اخم های درهم خداحافظی کرد؟

مثل همیشه که وقتی فکری ذهنش را به خودش مشغول می کرد زمان زیادی طول نمی کشید گره ابروهایش را باز کرد و منتظر به تلویزیون نگریست و گفت:

- ولی ریحانه موقع خداحافظی با من حالش خوب بود.

دکمه عقب رفتن فیلم را زدم و کنترل تلویزیون و دوربین را برداشتم و به طرفش امدم و کنارش روی کاناپه :

- اما با من خیلی سرد رفتار کرد می خواستم بگم جواب دستت درد نکنته؟! :

- لابد تلافی حاضر جوابیت توی آشپزخونه رو کرده.

:

- نمی . شاید!

پاهایش را جمع کرد و بالا آورد و روی کاناپه نشست و پرسید:

- فیلم چند ساعت شد؟

:

!فکر کنم کمتر از یک ساعته. چون من و تو که همش در رفت و آمد پذیرایی و تو آشپزخونه

بودیم. مگر اینکه سینا چیزی گرفته باشه. من فقط صحنه کادو باز کردن گرفتم. و تو هم آوردن کیک رو.

نگاهی به اتاق پرهام انداخت و گفت:

- پرهام رو هم صداش کنم؟

در حالی که کنترل را در دست گرفته و منتظر امدن اول فیلم بودم جواب دادم:

- نه ولش کنم دیشب دیر خوابیده تازه ساعت ده و نیمه بذار ساعت یازده بشه خودم بیدارش می کنم.

من که حالا رسماً از آن سینا شده بود پرسید:

- این اول صبحی کجا رفته؟! نگفت کجا میره؟

بی تفاوت گفتم:

- نمی دونم تقریباً نه ونیم بود که رفت تازه از خواب بیدار شده بودم که صدای به هم خوردن در ورودی ساختمون رو شنیدم.

وبا آمدن اول فیلم کنترل را به طرف تلویزیون و دوربین گرفتم و دکمه شروع را زدم. اول فیلم با زوم شدن روی کاغذ رنگی بزرگ که گوشه دیوار سالن آویزون شده و رویش به زیبایی نوشته شده بود تولدت مبارم آغاز گشته بود و بعد روی صورت خندان پرهام که با دوستش در حال صحبت بود چرخیده و آنگاه یکایک دوستان پرهام و ریحانه و ساسان را گرفته بود. فرزند با چرخش دوربین به طرفش یا چشمک می زد یا شکلک در می آورد که سارا با دیدن این صحنه ها با لبخندی گفت:

- سینا کی اینها رو گرفته که ما نبودیم؟!!

در حالی که با دقت به تصاویر تلویزیون نگاه می کردم جواب دادم:

ون موقع که ما توی اشیپزخونه بودیم. چون ما داخل آدم نبودیم دیگه براش فرقی نداشته مارو بگیره یا نه.

با خنده نگاهی به رقص فرزند انداخت و گفت:

- آره همین جاست که فرزند براید دوست های پرهام می رقصید. فکر کن با این قد و قواره برای بچه ها مسخره بازی در می آورد!

گاه دقیق تری ادامه داد:

- یادته اول ها می گفتم چقدر هیزه و نگاه می کنه منم می گفتم بی منظور نگاه می کنه؟! رسیدی؟

خندیدم وبه شوخی گفتم:

. ولی هنوز در مورد تو شک دارم.

با خنده نگاهم کرد و گفت:

!

: یاد سینا که تکه کلاممان را یاد گر

وبا صدای زنگ تلفن سارا گوشی بی سیم را که نزدیکش بود برداشت وبا دیدن شماره به طرفم نگاه کرد

:

:

...

- چرا؟ من که تازه اومدم.

...

- برای چی؟ این عزیز هم دیگه زیادی گیر میده ها؟! خب یک چیزی برایش سر هم کن تا فیلم تولد پرهام رو ببینم و پیام.

...

- وای مامان تو رو خدا یک کاری بکن اصلا حوصله این حرفها رو ندارم. بهش بگو سینا بیرونه سروناز هم دیگه عروس و داماد یعنی چی؟

با شنیدن حرفهای سارا با عمه آذر که در مورد توهم عزیز بود خوبه خود اخم هایم درهم رفت وبا یادآوری سوءتفاهم عزیز عصبانی به مکالمه تلفن سارا چشم دوختم.

- به عزیز بگو فشار خونس بالا نره اومدم. ولی این درست نیست! سروناز بیچاره که از ترس کنایه های عزیز پایین نیامد من هم بالا نیام دیگه هیچی دیگه. از این به بعد چشممون به دهن عزیز باشه ببینیم چه دستوی برامون صادر می کنه.

...

وگوشی بی سیم را روی میز گذاشت وگوشی تلفن همراهش را برداشت واز جایش بلند شد وبا دلخوری :

- عزیز اول صبحی روی دنده لج افتاده گفته زودی بیا پایین. ی که ور دل اونها نشست؟!

خشمگین از حرف عزیز گفتم:

تو چرا شال وکلاه کردی می خواهی بری؟

در حالیکه به طرف در ورودی می رفت جواب داد:

الان هم مامان بیچاره شیشه آبغوره دستش بود داشت می برد برای عزیز که

ایم بلند شدم وبا غضب گفتم:

- یعنی چی؟! یعنی عزیز به خاطر بودن تو اینجا فشارش رفته بالا؟

:

- نه مستقیم که نه ولی وقتی فشارش رفته بالا وسط حرفهاش گفته به سارا بگو زود بیا پایین واین داستان

عصبانی از فیلم بازی کردنهای عزیز گفتم:

م دیگه دارم از دست کارهای عزیز دیوونه میشم.

در ورودی ساختمان را باز کرد وبا لبخندی گفت:

- عیب نداره همه با هم میریم توی یک دیوونه خونه.

واشاره به تلویزیون کرد وادامه داد:

- راستی هر وقت فیلم رو دیدی بده پرهام بیاره پایین تا منم ببینم.عزیز که نمی ذاره با خیال راحت پیام بالا ببینم.

کنار در ایستادم وبا تکان دادن سر جواب دادم:

بعد از رفتن سارا به طرف کاناپه ادمم وکنترل تلویزیون ودوربین فیلم برداری را به دست گرفتم ویک مقدار از فیلم را به عقب برگرداندم ومشغول دیدن شدم.واقعا فیلم جالبی شده بود وسینا خیلی خوب و بدون لرزش دست فیلم برداری کرده بود ودر جاهایی هم انگار فرزاد دوربین را از سینا گرفته وازخ ود او فیلم برداری نموده بود وبا شوخی هایی که از پشت دوربین با سینا می کرد لبخند بر روی لبهایش نشانده بود.فیلم همین طور ادامه داشت تا اینکه من وسارا با بشقاب ها وقاشق وچنگال ها از آشپزخونه بیرون آمدیم وانها را روی میز ناهار خوری گوشه سالن قرار دادیم.از این صحنه خوشم نیامد یک جوری ما را فیلم براری کرده بود انگار برای ارائه خدمات به این جشن تولد آمده بودیم ودر حین انجام وظیفه با هم صحبت می کردیم وآهسته می خندیدیم.یادم نمی امد در چه موردی حرف می زد.شاید هم در مورد ریحانه وکارهای عجیب وغریب او...

که یکباره فیلم روی صورت من زوم شد!اول روی تمام صورتم وبعد روی تک تک اجزای ان!

کردم!ابروهایم نیازی به اصلاح ودست زدن نداشت وهمیشه سارا به شوخی بهم می گفت:

- ای بترکی با اون ابروهایت که هر کی ندونه فکر می کنه دم به ساعت موچین دستته.

به راستی شکرگزار خداوند بودم چون ابروهایم به گونه ای هشتی وهلالی بود و وقتی از تعجب آن را بالا می بردم هشتی بودنش بیشتر نمایان می شد واز نظر کلفتی ونازکی انقدر متناسب بود که نیاز به کم وزیاد شدن نداشت وبا حالتی بلند وکشیده بالای چشمهایم خودنمایی می کرد.بعد دوربین روی چشمهایم دوباره با دقت نگاه کردم!چشمهایم تا حدودی درشت وقهوه ای وبه طرف شقیقه هایم کشیده شده بود البته این کشیدگی وقت های که می خندیدم بیشتر نمودار بود و مژگان بلند وسیاهم همیشه همانند سایه بانی روی ان جلوه می کرد وآن را زیباتر نشان می داد وبه خاطر فاصله زیاد با چشم ها وابروهایم سارا می گفت که قدرت مانور ارایش چشم وسایه کاری زیاد داری.فیلم کم کم روی بینی وگونه هایم ولب دهانم دوباره نگاهم را دقیق کردم!بینی تقریبا کوچک وخوش فرم ومتناسب با صورتم وگونه های برجسته وصورتی ام ولبهای به قول سارا قلوه ای وگوشتالودم وچانه هماهنگ با اندازه صورتم همه و همه در فیلم نمایان بود.یاد حرف سارا افتادم که وقتی در دانشگاه می خواست سربه سر بچه ها بگذارد به شوخی می : دختر دایی ام در یک روز دماغمون رو عمل کردیم.دوباره نگاه دقیقم به فیلم بود!

بزرگنمایی دروبین روی چشم ها وابروهایم برگشت!بی اختیار قلبم فرو ریخت.چه کسی این گونه فیلم گرفته !سینا یا فرزاد یا شاید هم پرهام برای سرگرمی با دوستانش؟!وبا چرخش فیلم روی دیگ

!کار سینا بود!هیچ کس حواسش به فیلم برداری سینا نبود.حتی ریحانه که با فرزاد وپسر عمویش سرگرم صحبت بود.دوباره قلبم شروع به کوبیدن کرد.چرا این گونه فیلم گرفته بود؟!چند دقیقه از فیلم فقط سر و صورت واجزای چهره ام در قاب تلویزیون بو!منظورش از این کار چه بود؟!  
!چرا از سارا که در کنارم بود این طوری فیلم برداری نکرده بود؟!او که همیشه من و او را با هم دست می انداخت!بی اراده از فکری که یک لحظه به مغزم خطور کرد تمام بدنم داغ شد! !وبی اختیار گوشه لبم را به دندان گزید !انقدر در التهاب درونم گذاخته شدم که نفهمیدم بقیه فیلم چگونه گذشت وموقع خواندن کادوها صدای زنگ در ورودی ساختمان من را به خود آورد.یعنی چه کسی؟!شاید سارا حتما سر عزیز را یک جوری گرم کرده ودوباره بالا آمده بود!

از ترس اینکه این قسمت فیلم(!)را ببیند وبه همان نتیجه ای که من رسیدم برسد با دلهره از جا بلند شدم وبه طرف در رفتم ودر حین نقشه کشیدن که این قسمت فیلم را موقع دیدن یک جوری در کنم در ورودی را باز کردم.سینا بود!بی اختیار قلبم فرو ریخت.مثل کسانی که مچشان را گرفته باشند بدون کنترل روی کردم وپرسیدم:

با لبخند یا شاید هم پوزخندی به جای جواب سرش را پایین انداخت و گفت:

بدون آنکه نگاهم کند در حالی که از حال می گذشت تا به اتاقش برود

:

- بهتر است روسری ات را سرت کنی.

با تذکر سینا در حالی که مثل بهت زده ها همچنان کنار در ایستاد هبدم دست روی سرم کشیدم و تازه متوجه شدم برخلاف همیشه روسری به سر ندارم. وای خدایا! اگر در آن لحظه زمین دهان باز می کرد و من را در خودش می بلعید حاضر بودم! انقدر افکارم در حول وحوش فیلم می چرخید که حتی یک لحظه هم احتمال نمی دادم که سینا پشت در باشد تا روسری را که همیشه روی دسته کاناپه می گذاشتم به سر کنم.

لابد پیش خودش می گوید: حتما با دیدن آن قسمت هیجانی فیلم هوایی شده! با حالتی که از شدت آشفتگی شبیه همه چی غیر از ادمیزاد بود به طرف کاناپه دویدم و روسری را برداشتم و با عجله روی سرم کشیدم و تازه نگاه به طرف تلویزیون رفت که فرزاد با سرخوشی می خواند: دست شما درد نکنه چرا زحمت کشیدید؟ حالا که زحمت کشیدید... چرا آن را خاموش نکرده بودم؟! اوبی اختیار قلبم دوباره فرو ریخت! مطمئنا سینا از اینکه من را موقع دیدن فیلم غافلگیر کرده بود از خوشحالی در پوست خود نمی گنجید! با شتاب کنترل تلویزیون و دوربین را برداشتم و آنها را خاموش کردم و سریع به طرف آشپزخانه رفتم. نمی دانم چرا تازگی ها آشپزخانه پناهگاه مطمئنی برایم شده بود! با دقت روسری را جلوتر کشیدم و تمام موهایم را جمع کرده و زیر آن پنهان کردم و برای پس زدن افکاری که بی سر و ته تمام ذهنم را به خود مشغول کرده بود قابلمه را از کابینت بیرون آوردم و تصمیم به تهیه و پختن ناهار گرفتم. قابلمه خالی روی اجاق گاز بود ولی ذهن مشغولم اجازه نمی داد که بدانم چه می خواهم درست کنم!

- چرا پرهام رو بیدار نکردی صبونه بخوره !



با صدای سینا در آستانه در آشپزخانه از ترس از جا پریدم و نگاه خیره ام که به قابلمه مانده بود به طرفش  
چرخاندم و بی اختیار گفتم:

- وای ترسیدم؟! چرا این جور می کنی؟!

با لبخندی نگاهم کرد و با خونسردی گفت:

- باور کن هنوز کفش پاشنه بلند زنگوله دارت رو پیدا نکردم!

از حاضر جوابی اش حرصم گرفت و با یاد آوری صحنه زوم کردنهایش روی صورتم برای اینکه حساب کار  
دستش بیاید و فکر نکند زیادی خوشم آمده اخمه‌ایم را درهم کشیدم و طلبکارانه گفتم:

- چرا اون کار رو کردی؟!

:

- چه کاری؟

با حرص و کمی هم دلهره از این همه خونسردی غیر معمولش گفتم:

.خیلی خوب می دونی در مورد چی حرف می زنم.

:

- باور کن نمی دونم حداقا اشاره ای بکن تا گوشی دستم بیاد.

با خشم کمی نگاهش کردم و از فکر و خیالاتی که ملتهم کرده بود آتش گرفتم و با صورتی :

- گوشی به اندازه کافی دستت اومده ولی نمی خواهی جواب بدی؟!

از اینکه به این راحتی بازی ام داده بود ولجم را در می آورد خوشحال و خندان گفت:

- باور کن هنوزم نمی دونم در چه مورد حرف می زنی؟!

نتوانستم خود را کنترل کنم و با شدت عصبانیت گفتم:

!

او نیز با خوشحالی جواب داد:

با غیظ نگاهش کردم و گفتم:

- خیلی روت زیاده!

خندید و گفت:

- از این زیاد تر هم میشه!

دوباره با حرص نگاهش کردم و با خشم گفتم:

- بین سینا اصلا حوصله این حاضر جوابی ها رو ندارم راست و پوست کنده بگو چرا اون مسخره بازی رو در  
فیلا

وبی اختیار با گفتن این حرف قلبم شروع به زدن کرد. چشمهایش برقی زد و پرسید:

- کدوم فیلم؟!

از نقش بازی کردنش لجم گرفت و بی اراده گفتم:

- فیلم پلنگ صورتی!

خنده ای بر گوشه لبش نشست و آرام نگاهم کرد از اینکه در مقابل خطایش سکوت کرده بود طلبکارانه  
:

!

:

- خب که خب!!

دقیق نگاهش کردم تا از حالات نا مفهوم چیزی سر در بیاورم که پرسید:

- برای ناهار چی می خوای درست کنی؟

از اینکه با پیش کشیدن حرفی مسئله را می خواست تمام کند گفتم:

- فعلا هیچی تا زمانی که اون مسخره بازی رو پاک نکردی.

وبرای نشان دادن اینکه از این جریان دچار احساسات نشده بلکه ناراحت هم شده ام ادامه دادم:

- عصبانیت من هیچی ولی فکر نکردی اگه سارا این رو ببینه چه فکری می کنه!

با کنجکاوی نگاهم کرد و باز هم خونسردانه در جوابم گفت:

- فرقی برام نداره لابد همون فکر .

از اینکه مبهم جواب داد ناراضی گفتم:

- نه خیر جور دیگه ای فکر من رو!

با حالتی خاص خندید و پرسید:

!

از پرسشش واز اینکه از زیر زبانش می خواست حرف بکشد رنگ پرید و قبل از آنکه اجازه دهم به تغییر حالاتم پی ببرد به ظاهر اخم کردم و به طرف اجاق گاز رفتم و مقداری روغن داخل قابلمه ریختم و زیر آن را روشن کردم. از اخم و سکوتم فهمید که حاضر به ادامه بحث نیستم و برای اینکه جو را عوض کند کمی جلوتر آمد :

- از غذاهای دیشب چیزی باقی نمونه که می خواهی دوباره غذا درست کنی؟

جوابش ندادم و به طرف سبد پیازهای کنار کابینت رفتم. از اینکه زیر نگاه سنگینش باید کار می کردم بی اختیار تپش قلبم تندتر شد و برای آرام کردن قلبم نفس حبس شده در سینه ام را به آهستگی بیرون دادم.

!چرا همین طور ایستاده بود وبر خلاف همیشه بدون اخم و طلبکاری نگاهم می کرد.  
 داشتیم می فهمیدم که من همیشه به دیدن سینای بد اخلاق واخمو عادت کرده ام واز تماشای سینای آرام  
 وبه ظاهر خوش اخلاق دچار سر در گمی وشاید هم احساس شده ام!

- یک بار پرسیدم برای چی غذا درست می کنی ولی متاسفانه جوابی نشنیدم؟! :

از اینکه دوباره سر خشمش آورده بودم بی اختیار خوشحال

- هنوز کر نشدم شنیدم چی گفتی.بیشتر غذاهای دیشب رو که باقی مونده بوده همراه با غذاهایی که از اول  
 کنار گذاشته بودم دیشب فرستادم پایین برای عمه اینها متاسفانه یا خوشبختانه معده من وپرهام به غذاهای  
 مونده عادت نداره برای همین مجبورم دوباره غذا درست کنم.

:

- پس اون شوید پلوی کذایی چی بود سه روز می خوردی؟! :

بی اراده بیخندی زدم وگفتم:

- اولان اون شوید پلوی به قول تو کذایی زیاد چرب نبود که نشه بعد از یک روز خوردش.دوما خودم دیشب  
 با عمه صحبت کردم وگفتم که نمی تونم غذاهای چرب رو درست بسته بندی کنم وتوی فریزر بذارم عمه  
 هم گفت که بفرستم پایین خودش درست میکنه در ضمن هم گفت که اونها هم نهایتا همین امروز یا امشب  
 غذاها را مصرف می کنند.سوما زیاد بی تابی نکن یک کمی از غذا توی یخچال باقی مونده که بتونی از  
 خودت پذیرایی کنی. م تو با این رودروایسی پیش شکمت چطوری توی این چند سال در شهرستان  
 !

خندید وبا دقت نگاهم کرد وگفت:

- همش که توی شهرستان محل دانشگاهم نبودم.

در حالی که پیاز بزرگی را می شستم گفتم:

- پس کجا بودی؟! اینجا هم که کم می اومدی. نکنه بیشتر توی شهرستان پدریت در خدمت خانواده سمیه  
!

کنار میز آشپزخانه ایستاد وبا صدای پر جذبه ای جواب داد:

- برای تو چه فرقی می کنه؟!

مشغول پوست کندن پیاز شدم و سرم را عقب گرفتم تا اشکهایم از پوست کندن پیاز در نیاید و گفتم:

- برای من فرق نمی کنه برای ریحانه بیچاره که دیشب خودش رو کشت تا کنار تو عکس بگیره فرق می کنه اما منصفانه هم قضاوت کنیم همون سمیه خانم بیشتر به تو میاد هم فامیله هم بابا میل عزیزه 8  
ثایه هم توی حرفهایش یکی یکی نمی کنه. چی بود دیشب اون ریحانه؟! درسته که پولش از پارو بالا میره ولی  
ه ما نیست. عزیز اگر فقط یک مرتبه ببیندش سخته می کنه!

از استدلالهایم خندید و گفت:

- فکر می کنی عزیز اجازه بده دو مرتبه زن بگیرم؟!

از حرفش درجا سرخ شدم و پیازهای ریز شده را داخل روغن ریختم تا با مشغول شدن به کار متوجه گر  
روی صندلی پشت میز آشپزخانه نشست وبا دیدن سکوتم گفت:

- خودت دیشب گفتی که عزیز می ترسه رودل کنم!

از اینکه حرفهایم را موبه مو به یاد داشت از یک طرف حیران مانده بودم و از طرف دیگر برای اینکه فکر  
نکند با سکوتم دچار فکر و خیالات شده ام به طرفش نگاه کردم و گفتم:

- چه خوبه این حافظه فوق العاده ات رو صرف پروژه دانشگاهیت بکنی که هرچه زودتر تموم بشه تا به  
سلامتی با آقا سعید راهی کانادا بشی.

با کنجکاوی نگاهم کرد و پرسید:

- کانادا؟! کی گفته من می خوام برم کانادا؟!

از اینکه به هدف زده بودم خوشحال شدم و در حال هم زدن پیازه ها داخل روغن گفتم:

- دیوار موش دا

:

- لابد موشتون هم پرهامه که دم به ساعت برای خبرچینی می فرستید پایین؟!!

از زرنگی اش خوشم نیامد و در حالی که به طرف یخچال می رفتم به ظاهر خودم را به بی خبری زدم

:

!نه به اون طفلی چکار داری؟!من و سارا خودمون فهمیدیم.

و برای اینکه حرصش را در آوردم ادامه دادم:

- تازه از ذوق این خبر دو شبانه روز خواب و خوراک نداشتیم.

:

!

بسته گوشت را از فریزر در آوردم و بلافاصله جواب دادم:

دوباره از گوشه لب خندید و با اشاره به بس :

- حالا می خواهی چی درست کنی که در تهیه و تدارک؟

از اینکه طبق روش همیشگی اش حرف را عوض کرد پوزخندی زدم و جواب دادم:

- برات فرق هم می کنه بدونی؟!تو غذات همون غذای دیشبه که توی یخچاله.

از لچ کردنم خنده بر لبش نشست و با حالت خاصی گفت:

بخوام از غذای شما بخورم چیکار باید بکنم؟ به قول تو شاید معده من هم نتونه غذای مونده دیشب رو هضم کنه.

شانه هایم را بالا انداختم و در حالی که گوشت های ریز ریز شده را از نایلون فریزر در می اوردم تا در قابلمه بریزم گفتم:

- کار هشتم کردن معده ات ربطی به من نداره! این دیگه مشکل خودته ولی اگه خیلی دلت می خواد توی غذای ما شریک باشی پاشو وایسا خودت هم کار کن.

:

- خسته شدم این چند روزه از بس بشور وپیز وتر وتمیز کردم...

لبخندی زد و با لحن پرجذبه ای میان حرفم آمد وگفت:

- مگه من چند روزه این بالا هستم که انقدر خسته ای؟! حالا خوبه بیشتر وقت ها کمکت کردم.

انصافا اینجایش را است می گفت. هنوز آن ظرف شستن تاریخی پریشبش در خاطر من مانده بود! برای اینکه حرفی زده باشم که فکر نکند کم آورده ام گفتم:

- به هر حال من این چند وقته درس دارم و باید جزوه هام رو تکمیل کنم برای امتحاناتم دوست ندارم همش پای اجاق گاز وایسم.

متوجه بهانه آوردنم شد و از پشت میز بلند شد وگفت:

- پس پیش از اومدن من به بالا سرکار خانم خدمتکار شخصی داشتید که حالا اه و ناله راه انداخته اید؟! :

از اینکه باز هم لجش را در آورده بودم با خوشحالی لبخندی زد :

- نه خیر ولی بریز وپاش و مهمون بیار و ببر نداشتم خودم بودم و پرهام تا وقتی که مامان اینها بیان ولی حالا

...

وبا اضافه کردن گوشت به پیاز داغ ها حرفم را ادامه ندادم و نمک و زردچوبه به گوشت اضافه کردم. کنارم جلوی اجاق گاز ایستاد و با برداشتن قاشق چوبی برای هم زدن گوشت داخل پیاز داغ ها گفت:

- حالا هم برو به درس هات برس خودم بقیه اش رو درست می کنم.

متعجب از کارش پرسیدم:

- چیه دلت به رحم اومد؟!

وبا ندادم جوابی دوباره پرسیدم:

- اصلا می دونی چی می خوام درست کنم؟!

:

مثل اینکه یادت رفته من چند سال در شهرستان تنها زندگی کرده ام.

با حاضر جوابی گفتم:

- تنه اش رو مطمئن نیستم ولی چرا هر بار می اومدی پایین دست به سیاه و سفید نمی زدی؟

از لحنم خنده اش گرفت و با دقت نگاهم کرد و گفت:

- تا حالا ضرب المثل نازکش داری ناز کن رو شنیدی؟!

از اینکه عمه آذر و سارا را معطل خودش کرده بود لجم گرفت و با اخمهای درهم به چشمهایش نگاه کردم

:

.. !پس خدا رو شکر متوجه شدی که اینجا کسی ناز کس دیگه رو نمی کشه.

وبا خشم سرم را پایین آوردم و به قابلمه چشم دوختم.

زیر شعله اجاق گاز را کم کرد :

- هنوزم مطمئن نیستم ولی تا اینجاش که بد نگذشته.



دوباره سرم را بلند کردم و به چهره اش که بیشتر از یک سروگردن از من بلند تر بود نگاه کردم تا معنای  
!

- سلام صبح بخیر.

با صدای پرهام هر دو به طرف در آشپزخانه نگاه کردیم و او زودتر :

- به سلام ظهر به خیر آقا پرهام. امروز که یک سال بزرگتر شدی باید زودتر بیدار می شدی. حتما خیلی خوابت می اومده؟!

پرهام با رودروایی که پیش سینا داشت سرش را پایین انداخت و در جوابش گفت:

برای دلجویی به طرف پرهام رفتم و روی سرش را بوسیدم و :

- سلام به روی ماه داداشی خودم پرهام جون بشین برات صبحونه بذارم.

و پس از نشاندن پرهام پشت میز آشپزخانه دوباره سرش را بوسیدم و در حالی که برای آوردن کره و مربا به طرف یخچال می رفتم از روی عمد بلند گفتم:

- نازکش داری ناز کن نداری چشم حسرت باز کن!

توجه منظورم شد و در حالی که با لبخندی سرش را تکان می داد پرسید:

- لپه دارید؟

ظرف کره و مربا را از یخچال بیرون آوردم و جلوی پرهام گذاشتم و جواب دادم:

- مگه می خواهی قیمه درست کنی؟

به طرفم نگاه کرد و پرسید:

- پس تو چی می خواستی درست کنی؟

تکه های نان را از جا نانی در اوردم و درون پیش دستی جلوی پرهام قرار دادم و در جوابش گفتم:

متعجب پرسید:

ابرنج قرمز دیگه چه غذاییه؟!

به طرف پرهام که به گفت و گوی ما می خندید نگاه کردم و با لبخندی جواب دادم:

- پرهام اسم این غذا رو گذاشته. وقتی بچه بوده به غذای گوشت و برنج که رویش گوجه فرنگی یا رب می ریختیم و قرمز می شد می گفت برنج قرمز. از اون به بعد دیگه اسم این غذا این شد. سارا هم می دونه.

با خنده به پرهام نگاه کرد و گفت:

- لابد اسم شوید پلو یا سبزی پلو هم برنج سبزه؟

پرهام با لبخندی سرش را تکان داد و من جایش جواب دادم:

- تا دو سه سال پیش آره ولی برنج قرمز هنوز به قوت خودش باقیه. تازه اسم برنج خالی یا همان پلو و کته هم برنج سفیده.

خندید و پرسید:

- دیگه چه اصطلاحی دارید؟!

به طرف کابینت رفتم و در حالی که ظرفهای لپه و لیمو عمانی را در می اوردم گفتم:

- فعلا همین ها حالا بذار فکرهامون رو بکنیم بعدا بهت میگویم.

در جواب یک لحظه نگاهم کرد و لبخندی زد. پرهام در حال شیرین کردن چایش روبه سینا کرد و گفت:

- عمو سینا فردا انشا داریم کمکم می کنید بنویسم؟

کمی لپه داخل کاسه خیس کردم و پرسیدم:

قبل از آنکه لقمه نان و کره و مربایش را در :

- در مورد خصوصیات یک دوست خوبه.

سینا پوزخندی زد و کاسه لپه خیس شده را از دستم گرفت و گفت:

- این دیگه راست کار تو وساراست.

و با اضافه کردن کاسه آب و لپه به قابلمه ادامه داد:

- انشاهای قبلی اش هم تو نوشتی؟

کنارک اینت ایستادم و گفتم:

- کدوماشو

به طرفم نگاه کردو جواب داد:

- پاییز و باران.

با کنجکاوای پرسیدم:

- دوتاییشون رو خوندی؟

:

حالا با کمک سارا با هم نوشتید؟

برای آنکه نظرش را بدانم بی درنگ گفتم پاییز رو آره ولی باران رو خودم تنهایی نوشتم چطور بود؟

نگاهی به من کرد و گفت:

بهت نمی اومد انقدر خوب بنویسی! قبل ها خیلی افتضاح می نوشتی.

از اینکه نظرش را رک وصیح گفت خوشم نیامد و برای درآوردن حرصش گفتم:

- قرار بود اعلامیه ختم دایی عزت رو هم من بنویسم نمی دونم چطور شد که یک دفعه تو نوشتی؟!

پوزخندی زد و با دقت نگاهم کرد و گفت:

تی بازی شده بود!

از اینکه از کنایه ام خوشش آمد لجم گرفت و گفتم:

- اره در اینکه سفارش سمیه خانم کار خودش رو کرده شکی نیست!

دوباره از گوشه لب خندید و در حالی که همچنان کنار اجاق گاز ایستاده بود گفت:

- نمی دونم تو چرا موقع بردن اسم سمیه مرتب میگی سمیه خانم؟!

پرهام که بی خبر از همه جا در حال خوردن صبحانه نگاهمان می کرد نگریستم و بعد رویم را به طرف او

:

- برای اینکه فردا پس فردا فامیل تر می شیم درست نیست که عروس عمه ام رو از همو ناول کار بی

پیشنود و پسوند صدا کنم. حالا هر کی بدش نیاد می ترسم عزیز ازم .

:

- ولی عزیز که اجازه نمی ده این وصلت سر بگیره.

از اینکه دوباره این موضوع را گوشزد می کرد عصبانی شدم و گفتم:

- چیه اگه خیلی عجله داری همین فردا عزیز رو ببریم محضر جلوی اون مثلا جدا بشیم؟

و برای اینکه دیگر جلوی پرهام موضوع را کش ندهد رو به پرهام ادامه دادم:

پاشو بریم ببینیم برای فردا چه درسی باید بخونیم.

پرهام طفلی از یک باره عصبانی شدن بی موردم هاج و واج ماند و حرف گوش کن از جایش بلند شد واز در آشپزخانه بیرون رفت. بعد از رفتن پرهام میز آشپزخانه را با عجله جمع و جور کردم و خواستم از آشپزخانه بیرون بروم که از پشت سر شنیدم که گفت:

- طفلی پرهام نمی دونه داداشی جون اولت رو باور کنه یا عصبانی شدن اخرت رو؟!!

از اینکه دایه مهربان تر از مادر شده بود و برای پرهام دلسوزی می کرد لجم گرفت و بی اختیار به طرفش وبا خشم نگاهش کردم و گفتم:

پرهام خودش بهتر میدونه که خواهرش چقدر دیوونه است.

نگاه مبهمی به من کرد وبا خونسردی گفت:

- پس بی زحمت این رو به عزیز جون هم بگو تا بنده خدا بدونه چه لقمه ای رو برام گرفته!

از کنایه اش درجا قرمز شدم و بی اختیار قلبم فرو ریخت ودوباره هجوم افکار عجیب وغریب نیم ساعت پیش در مغزم فرصت جولان پیدا کرد واحساساتی که چند دقیقه پیش در پس لج ولج بازی سعی در پنهان نمودنش کرده بودم خود به خود در تارو پودم نمودار گشت. خدایا چه ام شده بود؟! چرا جواب گستاخی اش را نمی دادم؟! خیره و مات مانده نگاهش کردم واز ترس رسوا ش

روی تخت پرهام دراز کشیدم و بی اختیار افکارم را به دست امواج های نا اشنایی که در مغزم روان بود خدایا چرا همه چیز عوض شده بود؟! !سینا! مگر سینا همان سینای همیشگی نبود که تا موضوعی را به جروبحت نمی کشاند ولم نمی کرد؟! پس چرا در لابه لای حرفهایش لبخندهای نامفهوم می زند ومن و احساساتم را به محک وآزمایش می گذارد؟! خدایا پس من چی؟! مگر من سروناز همیشگی نبودم که تا روی اعصاب سینا راه نمی رفتم دلم آرام نمی گرفت؟! پس چرا حالا هیچ حرف کنایه آمیز ودرستی به او نمی زدم تا لااقل دل وامانده ام را مثل همیشه خنک کنم؟! خدایا چه مان شده بود! چرا سینا اخم به ابروهایش نمی !چرا من بعد از دیدن آن فیلم وتصویرهای کذایی اش آرام آرام اخم از ابروهایم محو شده بود! چرا هیچ

کدام دیگر نه به منظر دشمنی بلکه برای پنهان کردن یک احساس ناگفته از نگاه هم می گریختیم؟! نکنند!  
وای نه چه موقعیتی؟! اگر کسی بفهمد چه آبروریزی می شود! مخصوصا پیش عمه آذر وسارا!

- چرا سینا غذا درست می کنه؟ مگه بلده آشپزی کنه؟!

با پرسش پرهام از افکارم بیرون آمدم و به سوی او که پشت میز کامپیوترش نشسته  
کردن سی دی های اهدایی دیشبش بود نگریستم و به جای جواب سوالش گفتم:

- خب بلدی جلوی سینا عمو سینا عمو سینا کنی و پشت سرش سینای خالی بگی؟!

نگاهی به طرفم که دراز به دراز روی تختش خوابیده بودم کرد و دوباره پرسید:

- خب چرا عمو سینا آشپزی میکنه؟!

ای اینکه روی این موضوع حساس نشود جواب دادم:

- چرا نکنه؟! برای چی جلوش رو بگیرم؟

از جوابم قانع نشد و دوباره سوال کرد:

!

با ظاهری بی تفاوت در جواب گفتم:

- چه می دونم؟! لابد بلده که دست به کار شده. حالا این موضوع رو نری پایین کف دست بقیه

بلافاصله پرسید:

- برای چی؟!

از سوال بی موقعش جا خوردم و پس از کمی مکث جواب دادم:

- برای اینکه اگر عزیز بفهمه خوشش نیاد.

بنده خدا عزیز! چه همه کاسه و کوزه رو سر او می شکستم! باید چه جواب می دادم؟! اینکه از روی عمه آذر و سارا خجالت می کشم! واقعا عجب حکایتی پیدا کرده بودم! خودم هنوز از احساس جدیدم سر در نمی آوردم پس لزومی نداشت که... که با صدای زنگ پیامک تلفن همراهم از سالن پذیرایی یا هال یکباره از جایم کنده چرا گوشی را آنجا گذاشته بودم؟! لابد صبح وقتی سارا آمده بود همانجا قرار داده

. حالی که نمی خواستم فعلا با این حال و روز به هم ریخته ام جلوی سینا آفتابی شوم رو به پرهام با :

- پرهام جون قربون قدت میری گوشی موبایلم رو از توی هال یا سالن بیاری؟

پرهام بدون آنکه چشمش را از روی صفحه مانیتور بردار با لحن کودکانه اش گفت:

دت نمی ری؟

دلخور از نافرمانی اش گفتم:

- اگه می خواستم برم به تو نمی گفتم.

برای راضی کردن من بلافاصله جواب داد:

- سروناز آخه همیشه اگه اینجا رو استپ کنم دوباره باید بازی رو از اول شروع کنم. بذار تموم کنم باشه میرم.

از ترس اینکه با تاخیرم سینا سر تلفن همراهم برود و پیامکی که به احتمال زیاد از طرف سارا بود بخواند بی درنگ از جایم بلند شدم و با غرولندی به پرهام گفتم:

- یادن باشه اومدی توی این اتاق درس بخونی نه بازی کنی.

وقبل از آنکه در را باز کنم شنیدم که گفت:

- خودت گرفتی خوابیدی وگرنه من که آماده بودم.

کردم. راست می گفت خودم عین جنازه روی تختش افتاده بودم و مثل انسان های گناهکار سعی در اروسری ام را مرتب کردم و آهسته به طرف هال حرکت کردم. بوی خوش قیমে

یا لیمو عمانی و لپه در فضا پیچیده بود و در حالی که سعی می کردم نگاهم به سمت آشپزخانه نیفتد به سوی کاناپه ها رفتم. نه خدا را شکر گوشه ام آن نزدیکیها نبود. قدم هایم را به سوی سالن پذیرایی برداشتم و روی میز ناهار خوری آن را پیدا کردم. بلافاصله دکمه باز شدن پیامک تلفن همراهم را زدم و طبق حدس پیامک :

« چه خبر؟ بوی قیمة ات ساختمون ! اگه از ترس عزیز نبود تا حالا صد دفعه اومده بودم بالا و جلوی در آشپزخونه تون درازکش خوابیده بودم! حالا اینها رو بی خیال شو بچسب به پیامک فرزند شادی گنج بزرگی است که در تنهایی به درد نمی خورد پس برای یک عمر طولانی شریک این گنج :

« ین شریک دنیا برایت :

از پیامک جالب و معنادارش بی اختیار خندیدم و در جواب سارا نوشتم:

«خب به سلامتی در عصر مدرن امروز رسم و رسوم خواستگاری عوض شده و مردم این جور خواستگاری می کنند! عجب دنیای بی در و پیکری شده! جای عزیز خالی! راست میگی همین پیامک فرزند رو !

طولی نکشید که در جوابم نوشت:

«اگر لازم باشه حتما براش می خونم. تو نگران عزیز نباش راستی می دونستی فرزند دیروز عصر قبل از اینکه بیاد بالا جشن تولد اول یه سر رفته دیدن عزیز! همین الان مامان و عزیز برام تعریف کردند. عزیز یک دکتر هدایت پور میگه هزار تا دکتر هدایت پور از دهنش می ریزه!»

با خوشحالی در جوابش نوشتم:

«دروغ میگی؟! اون مارمولک خوب میدونه اول کدخدا رو ببینه بعد ده رو بچاپه! عجب اب زیر کاهیه!»

بعد از کمی در جوابم نوشت:



«حالا ما خودمون رو می زنیم به اون راه و از چاپیدن ده تعبیر بدی نمی کنیم ولی بی شوخی اگر می تونستم الان زنگ بزنم حتما برات تعریف می کردم که فرزاد مسخره چطوری عزیز رو فیلم کرده!»

بی درنگ در جوابش نوشتم:

«پس با این حساب به خوبی و خوشی و تندرستی به زودی زود یک عروسی افتادیم دیکه نه؟!»

:

«آره دیکه به سلامتی و دل خوش همه چی عزیز اکی رو بگه دیکه فردا میریم محضر. فکر کن؟! محضر آشنا هم داریم فقط می مونه لباس عروس که من نمی دونم لباس تور بپوشم و گل سر بذارم یا !تنها درگیری ذهنی من فقط همین مسئله است. البته می دونم که عزیز راهنماییم

میکنه.»

بی اختیار خندیدم و :

«دیوونه!»

یک دقیقه نکشید که جواب امد:

«دیوونه چیه؟! راستی فیلم رو دیدی؟ آگه دیدی یا خودت یا بده پرهام بیاره. عزیز پوتین گذاشته جلوی خرخره ام نمی ذاره پیام بالا.»

با یاد آوری فیلم بی اختیار قلبم فرو ریخت و با دستانی لرزان در جواب نوشتم:

» وقت نکردم هم فیلم رو ببینم. هر وقت دیدم برات می فرستم.»

: و بی اراده نفس سنگینم را آزاد کردم.

«به قول ریحانه اکی.»

با یادآوری آوری اش لبخندی به لبانم نشست و گوشی را در دستانم جابه جا کردم و سرم را بلند نمودم. یک باره نفسم در ته سینه ام بند آمد و بی اختیار جیغ کوتاهی کشیدم! سینا در حال روبه روی پذیرایی روی یکی

از کاناپه ها نشسته بود ومجله می خواند! از جیغ کوتاهم بی اختیار سرش را بلند کرد ونگاهم نمود وبا نگرانی پرسید:

چی شده؟

با افکاری پریشان وجاخورده بی اراده به جای جواب پرسیدم:

اینجا نشستی؟!

از سوالم متوجه ی منظورم شد وبا خونسردی همیشگی اش جواب داد:

مگه اشکالی داره؟!

سرم را تکان دادم وگیج مانده از رفتار خودم نفس عمیقی کشیدم وگفتم:

تو کی اومدی؟! چرا من نفمیدم؟! چرا آنقدر بی سروصدا؟!

تازه متوجه ی جاخوردنم از یکباره دیدنش وترسیدنم شدوبا شوخ طبعی همراه با جذبه گفت:

نه کفش پاشنه بلند زنگوله دارت هم دیگه افاقه نمیکنه با این اوضاع واحوالی که من می بینم اگه طبل وسنج هم دست بگیرم وراه برم شاید تاثیری نداشته باشه. جدی جدی متوجه نشدی که من از آشپزخانه بیرون اومدم واینجا نشستم؟

با حالتی که هنوز در ته مانده ترس در آن نمایان بود جلوتر آمدم وجواب دادم:

- نه به جان پرهام اصلا نفهمیدم.

اشاره به گوشی تلفن همراهم کرد وپرسید:

- مگه به کی پیامک میدادی که اینطور غرق خودت شده بودی؟

از تردیدش خوشم نیامد وبا دلخوری جواب دادم:

نمی تونست زنگ بزنه پیامک می داد.

و بی اختیار از حرث نسنجیده ای که زدم دهانم را بستم. با آشنایی به اخلاق من وسارا با دقت نگاهم کرد :

- تو وسارا اسرارتون تمومی نداره؟! سر چی حرف می زنی که آنقدر حرف برای گفتن دارید؟!!

از اینکه می خواست زیر زبانم را بکشد لبخندی زدم و در جواب گف :

- سر همه چی.

بلافاصله پرسید:

برا اینکه حرف را عوض کنم بی درنگ به جای جاب سوالش گفتم:

- سینا یادت باشه جلوی سارا اینها غذای امروز رو من درست کردم.

از حرفی که زدم خودم جا خوردم چه برسد به او! و بی اختیار ضربان قلبم تند شد.

با لبخندی گوشه لبش پرسید :

- برای چی؟!!

با دستپاچگی جواب دادم:

- همین طوری.

با خنده ای نگاهم کرد و با صلابت همیشگی در جوابم گفت:

- ا...همین طوری مفت و مجانی ازم بیگاری می کشی و می خواهی کسی بویی نبره؟! بابا تو دیگه کی هستی؟!!

نفس حبس شده در سینه ام را آرام آرام بالا دادم وبا دستی عرق کرده گوشه روسری ام را گرفتم وپس از کمی سبک وسنگین کردن حرفی که می خواستم بزنم برای خراب تر نشدن اوضاع کمی سرم را پایین انداختم وبا کم رویی بی سابقه ای جلوی سینا گفتم:

- در ضمن می تونم یک خواهشی هم ازت بکنم؟

با صدایی از سر خوشی گفت:

- تو که فعلا داری هر کاری دلت می خواهد می کنی دیگه چرا خواهش می کنی؟چیه ظرفهات رو هم

از اینکه به فکر شستن ظرف ها بود بی اختیار خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم وصورت تب دار وگداخته ام را بالا گرفتم وبه چشم هایش نگاه کردم وبا کمی تعلل گفتم:

- میشه اون تیکه فیلم رو یک جوری درست کنی؟

خودش را مخصوصا به ندانستن زد و پرسید:

- کدوم تیکه رو؟!!

برای غلبه بر احساساتم وبرای اینکه جلوی کم نیاورم به ظاهر اهمهائیم را در هم کشیدم وجواب دادم:

- همون تیکه دسته گل جنابعالی رو.

از حاضر جوابی ام از رو نرفت وبه جای قبول درخواستم پرسید:

!

:

!

و با کشیدن نفس عمیقی ادامه دادم:

- برای اینکه سارا از صبح تا حالا می خواد فیلم رو تماشا کنه ولی من به هر دلیلی نذاشتم.  
کرد که دوتایی با هم نشستیم فیلم رو تا آخر ببینیم.

با همان اقتدار همیشگی اش گفت:

ه چه اشکالی داره؟!!

از خونسردی اش که می دانستم برای در آوردن حرصم بود لجم گرفت وبا خشم گفتم:

- ببین سینا مثل اینکه تو اصلا حالت نیست دارم چی میگم؟ اگه این مسائل برای تو خیلی پیش پا افتاده

...

به میان حرفم امد وبا لبخندی که حالا به جای احساساتی شدن حرصم را در می آورد گفت:

- تو الان دوباره فیلم رو دیدی؟

از حرفش سر در نیاوردم وبا سردرگمی پرسیدم:

- یعنی چی؟!!

:

- یعنی اینکه بشین فیلم رو دوباره نگاه کن و داد و قال راه ننداز.

از ترس اینکه سرکارم بگذارد و آن قسمت کذایی فیلم را جلوی خودش ببینم با تردید گفتم:

- اصلا تو کی وقت کردی موقع آشپزی اون تیکه رو پاک کنی؟!!

:

- مگه چند دقیقه وقت می خواست؟

با کمی اطمینان پرسیدم:

- یعنی مطمئن باشم؟!!

خونسرد نگاهم کرد وبا همان لبخند گوشه لب ادامه داد:

- میتونی امتحان کنی.

با شک و وسواس به طرف تلویزیون رفتم وسیم رابط دوربین را که در آورده شده بود به تلویزیون وصل کردم وبا روشن نمودن تلویزیون ودوربین دکمه شروع را زدم.فیلم از ان قسمتی که من وسارا مثل کارگران خدماتی بشاق ها وقاشق وچنگال ها را از آشپزخانه آوردیم شروع شد.از ترس رسیدن به آن صحنه هیجانی(!)قلبم به تپش افتاد ونفس بند آمده در سینه ام در همان جا متوقف شد.یکی از داستان لرزانم را دور از چشم سینا آهسته مشت کردم ودست دیگرم که گوشی تلفن همراهم در ان بود محکمتر به گوشی از ترس چشمهایم تار شده بود!همان طور که کنار دیوار روبه روی تلویزیون ایستاده بودم به تلویزیون چشم دوختم.برخلاف انتظارم به جای ان قسمت عکس پرهام گذاشته بود با موزیکی که معصومیت چهره پرهام را بیشتر نشان می داد!از تعجب دهانم باز ماند وبی اختیار با چشمان شگفت زده ام به سوی صورت خندان او نگاه کردم وپرسیدم:

!

ی از حسرت زده شدنم نگاهم کرد وگفت:

- ما اینیم دیگه.

دوباره به طرف تلویزیون نگریستم وبا دیدن ادامه فیلم زیر لب گفتم:

- باورم نمیشه!

با سرخوشی بلافاصله گفت:

- یعنی انقدر حرفه ای عمل کردم؟!!

برای انکه بیخودی باد به غبغبش نیندازد نگاهی به او انداختم وگفتم:

زیادی خوشحالی نکن.منظور من حرفه ای بودن یا نبودن نیست منظورم در وقت وزمانه.

تونستی در این مدت کم که هم توی اشپزخونه بودی وغذا می پختی این فیلم رو هم راست وریست کنی؟

دوباره آن خنده مبهم گوشه لبش نشست و با ابهت همیشگی اش گفت:

- پس دردت سر تنبلیه؟ نمی دونم چرا تازگی ها عادت کردم وقتی تو میری آشپزخونه و برمی گردی فکر می کنم که آپولو هوا کردی!

از کنایه اش کم کم اخمهایم درهم رفت و پرسیدم:

!

:

- منظور خاصی نداشتم ولی می خواستم یاد آوری کنم که همیشه قدردان کارهای خارق العاده ات هستم.

از اینکه با زبان بی زبانی می خواست حالی ام کند که موقع کار کردن در آشپزخانه خیلی غر می زنی با غیظ

:

!

:

و در ضمن از این به بعد اگر خیلی خسته میشی یا درس داری بگو خودم وظیفه سنگینت رو در آشپزخونه انجام میدم.

با حرص از تعارفش که در قالب شوخی بهم تفهیم می کرد که هر کاری که در آشپزخونه می کنم وظیفه ام است و نباید این وظیفه را بزرگ جلوه دهم گفتم:

- شما لطف کنید کارهای مربوط به خودتون رو انجام بدید لازم نیست که در امور مربوط به من د

کنید. مطمئنم برای همین یک دفعه ظرف شستن و آشپزی کردن هم تا آخر عمر باید منتتون رو بکشم!

با نگاه مبهمش یک لحظه نگاهم کرد که باعث تند شدن ضربان قلبم شد و گفتم:

- نه باور کن راضی نیستم تا آخر عمر منتم رو بکشی اگر روزی دو سه بار هم لابه لای حرفهات ازم تشکر

کنی کافیه.

با غیظ احساساتم را پس زدم و گفتم:

- خیلی روت زیاده!

با تکه کلامی که تازگی ها سر زبانش افتاده بود بلافاصله گفت:

- از این زیادتر هم میشه!

خواستم حرفی در جوابش بزنم که با صدای زنگ تلفن از ترس اینکه او زودتر بردارد سکوت کردم و سریع روی میز کنار کاناپه خم شدم و گوشه بی سیم را که به من نزدیکتر بود برداشتم و قبل از آنکه جواب بدهم رو به سینا گفتم:

- در ضمن محض اطلاع از این به بعد تلفن رو صاحبخونه بر میداره نه مهمون تازه از راه رسیده.

و بدون آنکه شماره را نگاه کنم با دیدن لبخند سینا دست وپایم را گم کردم و با نفسی در سینه حبس شده :

- الو بفرمایید؟

- منزل آقای سعادت؟

با تعجب کمی مکث کردم تا صاحب صدای نازک و لهجه دار دختر جوان را بشناسم و با نرسیدن چیزی به :

!

صدای نا آشنا دوباره پرسید:

- می بخشید منزل آقای سعادت؟ درست گرفتم؟

با سردرگمی جو :

- بله درست گرفتید. عرض کردم شما؟



با لحنی که نه می شد فهمید خوشحال است یا ناراحت جواب داد:

- سروناز جان شما هستی؟ منم سمیه نبیره دایی عزت.

بی اختیار قلبم فرو ریخت وبا دستی لرزان گوشی را به دست دیگرم دادم ودر حالی که هنوز کنار کاناپه ایستاده بودم کمی فقب تر رفتم وبه دیوار چسبیدم.وبا دهانی خشک شده زیر سنگینی نگاه کنجکاو سینا :

- سلام سمیه جون چطورید؟از این ورها؟!راه گم کردید؟!

متوجه کنایه ام شد و زرنگتر از من جواب داد:

- خواهش می کنم.ما همیشه به یادتون هستیم.غرض از مزاحمت اینکه زنگ زدم به خونه سارا اینها که در مورد مباحث امتحانی کارشناسی ارشد با آقا سینا صحبت کنم سارا جون گفتند که آقا سینا نیستند. همراه آقا سینا هم زنگ زدم خاموش بود.دوباره که به سارا زنگ زدم که بگم پیغام من رو به آقا سینا برسونه عمه خانم جان گوشی رو برداشتند وگفتند که آقا سینا

از این همه پیگیری اش برای پیدا کرد سینا بند دلم لرزید وبا عصبانیت از اینکه عزیز یا به قول خودش عمه خانم جانش مکان سینا را کف دستش گذاشته با خودخوری واعصابی به هم ریخته بی اختیار پرسیدم:

- چیکارشون دارید؟!

سمج تر از آنی که فکر می کردم جواب داد:

- لطف کنید گوشی رو به خودشون بدید خودمتشون عرض می کنم.

با ناراحتی آب دهانم را قورت دادم واز ترس اینکه با یکی به دو کردن با او جلوی چشم سینا خودم را لو دهم با حرص از ناتوانی ام در این موقعیت گفتم:

- یک لحظه گوشی حضورتون باشه تا بهشو

و بدون خداحافظی دهانی گوشی را گرفتم و با غیظ دو قدم به طرف سینا رفتم و با گرفتن گوشی به طرفش :

- دوست ندارم از این به بعد طرفداران سینه چاکتون اینجا زنگ بزنند لطف کنید بگید هر کاری داره با موبایلتون تماس بگیره.

:

- عزیز هم بیکاره شماره اینجا رو میده.

در حالی که از گوشه لب می خندید خم شد و گوشی را از دستم گرفت و قبل از آنکه جواب دهاد دهانی گوشی را گرفت و گفت:

- باور کن نمی دونستم آنقدر عذاب می کشی وگرنه به عزیز می سپردم شماره اینجا رو به کسی نده!

:

از اینکه انقدر خودش را دست بالا گ

- من عذاب بکشم؟! صد سال سیاه! فکر کردی کی هستی که برات سرودست بشکنم؟! :

سمیه وریحانه هندونه زیر بغلت گذاشتند دور برت داشته؟! :

در جوابم نگاه نافذی به رویم انداخت و دستش را از روی دهانی گوشی برداشت و با صدای پر جاذبه ای :

...

برای آنکه کاری انجام داده باشم که در همان نزدیکیها باشم و با شنیدن حرفهایش با سمیه تلاطم واضطراب قلبم را آرام کنم به طرف تلویزیون رفتم و مثلا سرگرم جمع کردن وسایل دوربین و در آوردن سیم رابط آن از تلویزیون دم ولی قلبم بی اختیار از مکالمه تلفنی سمیه با سینا می لرزید!

یک لحظه با حرص به طرفش نگاه کردم و خواستم بگویم حالا احوال تک تک جد و آبادش هم بپرس؟! :

که از تصمیم ناگهانی ام منصرف شدم و پیش خودم گفتم:

- خب فامیلند دیگه پس احوال کی رو بپرسه؟!

در حالی که سمی های دوربین را داخل کیف مخصوص آن می گذاشتم از گوشه چشم دیدم که به طرف نگاه می کرد. لابد از بودنم در انجا راضی نبود و می خواست راحت با سمیه حرف بزند.

از بله گفتنش مطمئن شدم که حضورم در انجا زیادی است و او نمی تواند درست حرف بزند.

...

که همان منابع درسی رو بخونید کافیهست.

...

- نه حالا که فکر نمی کنم اون ها رو بیارم ولی اگه برای چهلم اومدم قسمتهایی رو که دارم حتما براتون میارم.

...

گفتم که...

و در ادامه حرفش لبخندی زد که دل لرزان من را سوزاند!

...

- نه زحمتی نیست خودم هم تمایل داشتم که مقداری از جزوه های اون موقع هام رو زیر و رو کنم.

...

- خواهش می کنم.

و با این حرف کنجکاو و دقیق برای دیدن عکس المعلم به طرف خیره شد.

...

- ممنون گفتم که زحمتی نیست. خدمت خانواده سلام برسونید.

...

- متشکرم خداحافظ.

...

ودکمه قطع مکالمه گوشی بی سیم را زد و آن را کنارش قرار داد و دوباره به طرفم خیره شد.

با حرص واز طرفس هم با دلخوری از اینکه به این راحتی با او صحبت کرده بود به طرفش نگاه کردم

:

- چه حیف شد!

با لبخندی گوشه لبش دقیق نگاهم کرد و پرسید:

- چی حیف شد؟! :

- صحبت دو دل داده خیلی حیف شد که خرمگسی مثل من مزاحم اوقات شریفتون بود!

برای در آوردن حرصم با همان خونسردی ذاتی اش گفت:

- نه بود و نبود تو برامون فرقی نمی کرد ما حرفمون رو زدیم.

با غیظ از این همه پررویی اش گفتم:

... نتیجه چی شد؟ تا بعد از چهلم صبر می کنید یا اینکه زودتر موضوع رو تموم می کنید؟

:

- چرا تموم کنیم؟! ما تازه شروع کردیم.

عزادار از این همه خوشحالی و احساسش نسبت به سمیه گفتم:

– ...ببخشید اشتابه متوجه تون کردم منظورم همون شروع زندگی خجسته بود!

تکان داد وبا برقی در چشمهایش گفت:

– ولی هنوز عزیز رو نمی دونم چکار کنم می ترسم اگه...

از اینکه دوباره حرف عزیز و توهم و خیالات او را پیشکشید عصبانی شدم وبا برداشتن دوربین و وسایلم  
:

– بابا چند دفعه بگم عزیز با من. خدا رو شکر دست و پات رو اینجا طناب پیچ نکردیم که راه بازه جاده هم  
تشریف ببرید هر جایی که دلتون می خواست زندگی خجسته تون رو شروع کنید فقط بی زحمت  
تکلیف همه رو روشن کنید تا این طور با ساز جنابعالی نرقصیم!

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد وبا نگاه موشکافانه ای به سویم پرسید:

خرت نمیشم؟! یعنی چی که تکلیف همه رو روشن کنید تا با ساز من نرقصید؟!!

از اینکه خودش را به نفهمی می زد تا منظور به این واضحی ام را نفهمد با حرص گفتم:

– یعنی اینکه ما مسخره جنابعالی نیستیم!

:

– مگر کسی گفته که مسخره من هستی؟!!

عصبانی از تعبیرش گفتم:

– هستی نه هستیم. من، سارا، عمه آذر و عزیز حتی بابا اینها.

پاهایش را روی هم انداخت و مجله ای را که روی پایش بود کنار دستش روی کاناپه گذاشت وبا همان  
:

با غیظ بلافاصله گفتم:

- خب که خب!

از حاضر جوابی ام خندید و گفت:

- ولی این نقشه ای بود که خودت کشیده بودی من پیشنهاد بهتری داشتم.

با اشاره به پیشنهاد بهترش که همان عقد محضری بود تمام بدنم از احساس پشیمانی گر گرفت و نادم و سر خورده از اینکه چرا به پیشنهادش عمل نکرده ام بی اختیار گفتم:

- حالا من یک غلطی کردم تو باید دم به ساعت عین چماق توی سرم بکوبی!؟!

از اعتراف دست و پا شکسته ام بلند خندید و پرسید:

یعنی از اینکه عقد راستکی نکردیم پشیمونی؟

سرم را بلند کردم و برای اینکه از خودم ضعفی نشان ندهم که فکر نکند خیلی مشتاق هستم و دم دست هستم آرزوی همسری او را دارم اخمه‌ایم را درهم کشیدم و جواب دادم:

- کی گفته من پشیمونم؟! خواب دیدی خیر باشه! من همین که اینجا نشستی و پاهاتو روی هم انداختی و مثل رئیس ها دستور میدی میخوام...

و با نگاه نافذ و لبخند گوشه لبش نگذاشت حرفم را ادامه دهم و پر جذب پرسید:

- جدا؟ باور کنم؟

خدایا داشتم چه می دیدم! سیاهی چشمهایش برق خاصی داشت! برقی که تا به حال در عمرم در چشمهایش ندیده بودم! من دیوانه آنجا چه غلطی می کردم؟! که راست راست به چشمهای مبهم و مشتاقش زل بزنم و حرفهای بی سر و ته ام را ناتمام بگذارم؟! برای آنکه عکس العملی نشان دهم که سینه لرزان و قلب نا آرامم را آرام کند بدون تمرکز بلافاصله گفتم:

- ناهارت رو آماده کردی که اینجا نشستی عتاب خطاب می کنی!؟!

با لبخندی نگاهم کرد و گفت:

- بله به قول شما برنج سفید هم دم کردم. فرمایش؟

با شرمندگی از اینکه مثل خدمتکارها به او دستور داده بودم سرم را پایین انداختم و آهسته گفتم:

- ببخشید.

بین وساک دوربین را در دستم جابه جا کردم و گوشی تلفن همراهم را در دست دیگرم که حالا از خجالت عرق کرده بود محکمتر گرفتم و ادامه دادم:

- من میرم به درسهای پرهام برسم موقع ناهار میام غذا رو می کشم.

و بدون آنکه دیگر نگاهش کنم به طرف اتاق پرهام رفتم.

از پشت سر شنیدم که با پوزخندی گفت:

- مرحمت عالی زیاده!

از پوزخندش خوشم نیامد و با حرص از اینکه دستم انداخته به طرفش برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم و با دیدن لبخند نامفهومش با خودخوری در اتاق پرهام را باز نمودم.

\*\*\*

پس از فرستادن پرهام به پایین برای دادن فیلم تولد به سارا و برگشتنش از او خواستم که مشق هایش را بنویسد و من هم که هزار جور فکر و خیال در مغزم می چرخید برگه ای کاغذ برداشتم و سرگرم نوشتن انشا پرهام شدم و قبل از شروع یاد تعریف سینا از انشایم افتادم و با انگیزه ای بیشتر مشغول نوشتن شدم:

«یک دوست خوب

به نام خدا که بهترین و والاترین دوست ما انسانهاست انشایم را آغاز می کنم.

پیدا کردن یک دوست خوب تلاش می کنیم تا شایسته ترین فرد را برای دوستی و رفاقت انتخاب کنیم ولی آیا می دانیم که چه ویژگی هایی را باید در نظر داشته باشیم تا آن دوست خوب را پیدا کنیم؟ یک دوست

درجه ی اول باید صادق و راستگو و درستکار باشد و تمام حرفهایش را از روی پاکی و صداقت و درستی بزند. بعد باید امین و امانت دار و رازدار باشد به طوری که همیشه به او اعتماد و اطمینان داشته باشیم. سپس خوش اخلاق خوش فکر و فداکار باشد و تمام مراحل زندگی در شادی و غم یار و دلسوز برایمان باشد و از حسادت و دورویی و کینه دوری نماید و همواره در تصمیم گیری و مشورت بهترین مشاور و همفکر ملن. یک دوست خوب نباید هیچ گاه حرف ناشایست بزند و همیشه باید باعث رشد و پیشرفت علمی ملن باشد و کاری کند که بهترین الگو برای زندگیمان گردد. به طوری که همیشه به نیکی از او یاد کنیم و سپاسگزار خوبیهایش باشیم و از بودنش خوشحال و از نبودنش دلتنگ شویم. ما بچه ها می توانیم با دانستن خصوصیات یک دوست خوب بهترین و لایق ترین دوست را انتخاب کنیم و از انتخاب درست خود خوشحال و خرسند باشیم. یک کتاب خوب و آموزنده هم می تواند به عنوان یک دوست مناسب و شایسته برای ملن ما بچه ها باید همیشه شکرگزار نعمت های خداوند باشیم. امیدوارم این نوشته مورد توجه آموزگار خوبم قرار گیرد.»

کاغذ انشا را برداشتم و راضی از نوشته ام آن را کنار تکالیف پرهام گذاشتم و رو به او که باخستگی در حال ضرب و تقسیم اعداد سه رقمی بود گفتم:

این انشا را پاکنویس می کنی تا...

که نگذاشت ادامه دهم و با بی حوصلگی گفت:

ولی من الان خسته ام پس کی ناهار آماده میشه؟

با ناراحتی جواب دادم:

وز ساعت یک ونیم نشده! مثل اینکه بتدت رفته کی از خواب بلند شدی و چقدر دیر صبحونه خوردی؟!

دوباره با بی حوصلگی گفت:

ولی من الان گشمنه.

د از اینکه با رفتن به آشپزخانه مجددا خودم و احساسم را جلوی سینا به نمایش می گذاشتم گفتم:



حالا بشین برم ظرف و ظروف ناهار رو آماده کنم بعد صدات می کنم.

پس از رفتن به آشپزخانه وبا آماده کردن وسایل ناهار قبل از آنکه آشپزخانه امدوبا خوشحالی گفت:

!

خندیدم و در جوابش گفتم:

خوشمزه میشه؟!

با ذوق خندید وگفت:

آره این بوهه خیلی خوشمزه شده.از وقتی پختن غذا شروع شده دلم داره ضعف میره.

بشقاب ها را روی میز آشپزخانه چیدم وبا لبخنی :

ای شکمو حالا زود برو سینا رو صدات کن تا غذا رو بکشم.

با آمدن سینا وپرهام به آشپزخانه ظرف خورشت قیمه راروی میز گذاشتم وبا تمام سعی ام برای کنترل کردن احساساتم دیس را پر از برنج نمودم که گفت:

بیا بشین خودم ته دیگش را می کشم.

یر نگاه سنگینش دیس برنج را برداشتم وروی میز قرار دادم وبا حالتی مبهم از بروز احساساتی ناشناخته پشت میز نشستم وبرای پرهام غذا کشیدم.

ته دیگ را درون بشقاب ریخت وروی میز آورد وکنار پرهام روبه روی من نشست ومشغول خوردن غذا پرهام که انگار از قحطی آمده باشد با ولع خاصی قاشق بشقاب را در دهانش گذاشت وگفت:

عمو سینا از این به بعد همیشه شما غذا درست کنید.دست پخت شما خیلی از سوناز خوشمزه تره.

از بلبل زبانی پرهام خوشم نیامد وبا چشم غره به سوبش گفتم:

- پرهام جان یادت باشه چی گفتی!

سینا با پوزخندی نگاهم کرد و گفت:

ف حق رو همیشه باید از بچه شنید!

اینکه لجش را در آورم گفتم:

پس با این حساب رسماً دیگه به سمت آشپزی منصوب شدی نه؟!

قبل از آنکه قاشق غذایش را در دهان بگذارد با لبخندی گفت:

سر تو می ایستم تا آشپزی کردن صحیح رو بهت یاد بدم.

با غیظ گفتم:

انمی دونستم آنقدر خودت رو قبول داری؟ چطوره یک کلاس باز کنی وسارا وبقیه رو هم دعوت

کنی؟

با حاضر جوابی بلافاصله جوابم را داد:

تو اول درست یاد بگیر اگه وقت کردم به اونا هم یاد میدم.

:

چیه نکنه می ترسی برای عمه اینها دستت رو بشه که کار کردن رو هم بلدی ودیگه نازت رونکشند و آب

!

با گوشه ی لب خندید وگفت:

آره اینم خودش یک حرفیه!

از اینکه هر حرفی می زدم بلافاصله جواب می داد لجم گرفت ودیگر حرفی نزدم وشغول خوردن ز

:

با سکوتم یک لحظه زیر چشمی نگاهم کرد که موجب دگرگون شدن

انشایت چی شد؟ بالاخره نوشتی؟

پرهام طفلی از ترس اینکه دوباره حرفی بزند که باعث جر و بحث بیم ما شود با نگاهی به طرفم کمی مکث کرد و جواب داد:

وناز برایم نوشت.

با نگاه سرزنش باری رو به من کرد و گفت:

چرا دوباره برایش نوشتی؟ برای چی نمی ذاری خودش فکر کنه بنویسه؟

:

مثل اینکه خودت یادت رفته برای من وسارا هم می نوشتی؟! اچطور یکدفعه...

لبخند مبهمی زد و نگذاشت ادمه دهم و گفت:

برای اینکه به مغز تو وسارا امیدی نداشتم و می دونستم که اگه صدسال هم فکر کنید باز هم سرپله اولید و آخرش هم خودم باید بنویسم.

از توهین غیر مستقیمش لجم گرفت و گفتم:

ا نمی دونستم آنقدر خنگ بودیم!

خندید و بی معطلی گفت:

!

تمام احساسات تازه ام را پس زدم و با عصبانیت گفتم:

خیلی روت زیاده!

:

از این زیادت هم میشه!

پرهام بنده ی خدا که به خیال خودش هر حرفی میزد من وسیه

جان هم می پریدیم سرش را پایین انداخت و باحال.  
نگریست به او دلم سوخت وبی اختیار گفتم:

اراحت نکن من وسینا به این طور حرف زدن عادت کرده ایم.

سینا بی درنگ نگاهی به من کرد وبی درنگ گفت:

- آره عادت کرده ایم وهیچوقت نخواسته ایم که طرز حرف زدنمون رو اصلاح کنیم.

بی اراده به طرفش نگاه کردم تا منظور حرفش را بفهمم!

لبخندی زد وبا قاطعیت جواب داد:

منظور خاصی نداشتم. فقط خواستم بدونی که طریقه حرف زدنمون نیاز به بازنگری اساسی داره.

با اینکه از قاطع حرف زدنش دچار احساس خاصی شده بودم ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

- یعنی اینکه از صبح تا شب سلام وعلیک واحوالپرسی وحال شما احوال شما وتعارفات روزمره بکنیم؟

یک :

- نه چه اشکالی داره درست صحبت کنیم؟ بدون کینه وتنش یا شاید هم دوستانه ومودبانه!

مجبوریم تا یک دو ماه همدیگرو تحمل کنیم وزیر یک سقف زندگی کنیم.

از اشاره اش ضربان قلبم تند شد وسرم را پایین انداختم وبه بشقاب نیمه خورده ام خیره شدم.

صدای پر ابهتش را شنیدم که پرسید:

اچی شد؟

بی اختیار سرم را بالا آوردم وبه چشمهای منتظرش نگاه کردم وگیج وبی حواس از نگاه خیره اش پرسیدم:

- چی، چی شد؟!

:

- چهارشنبه سوری سال دیگه!

احساساتم را پنهان کردم و برای اینکه کم نیاورم گفتم:

- اون که به وقت خودش باقیه قراره با سارا چند تا ترقه و ففشه بخیریم زیر پای عزیز در کنیم!

پرهام بدون توجه به کنایه ام بی اراده بلند خندید و با شادی کودکانه اش منتظر بقیه حرفم شد. سینا که از کم نیاوردنم خنده اش گرفته بود سرش را تکان داد و با دقت نگاهم کرد و گفت:

- خیلی روت زیاده!

:

- به قول معروف از این زیادتر هم میشه!

وزیر نگاه سنگینش مشغول خوردن بقیه غذایم شدم. پرهام که زودتر از ما غذايش را شروع کرده بود زودتر تمام کرد و از جایش بلند شد و از سینا تشکر نمود و گفت:

سینا بعد از اینکه غذاتون رو تموم کردید می آید توی اتاقم بازی کامپیوتر بکنیم؟

از ترس قبول کردن سینا بلافاصله به جای او جواب دادم:

- نه خیر من می خوام بخوابم و بعدش هم کمی درس بخونم.

سینا برای خوشحال کردن دل پرهام نگاهی به من کرد و گفت:

با سماجت بی دلیل گفتم:

-!....همین جوری مثل خونه به دوش ها از این اتاق برم توی اون اتاق؟! این خونه نظم و انضباط نداره!؟!

پوزخندی زد و دقیق نگاهم کرد و گفت:

- خودت هم خوب می دونی که داری بهونه میاری!

:

- تو سی دی بازی رو بیار با لپتاپ من بازی می کنیم.

پرهام از هیجان دست هایش را به هم زد و پرسید:

- کجا؟

:

- هر جایی که ت و بخواهی توی هال یا توی اتاق من.

این بار من پوزخندی زدم و در حالی که هبشقاب خالی خودم و پرهام را برمی داشتم زیر لب گفتم:

!خوشم میاد که همه چی رو سند نزده مالکی!

در جوابم لبخند زد و بشقاب خالی خودش را روی بقیه بشقاب ها قرار داد و گفت:

- آره انگار تازگی ها تقدیرم این جور شده. خونه، ملک، اتاق...

و نگاه مبهمی به رویم انداخت و ادامه داد:

- خلاصه همه چی رو سند نزده مالکم.

از تاکیدش بی اختیار راه نفسم بند امد و تمام صورتم داغ شد و با دستهایی لرزان از احساسات گنگ و نامعلوم

از جایم بلند شدم و بشقاب ها را برداشتم و به طرف ظرفشویی رفتم. اگر یک لحظه دیگر در جایم می ماندم

رنگ و روی قرمز شده ام همه چیز را لو می داد! پرهام که همچنان ایستاده بود بعد از سر در نیاوردن از حال

مان با خوشحالی از اینکه با سینا بازی می کند بی درنگ از آشپزخانه بیرون رفت. در حالی که با

حالتی غیر عادی ظرف ها را می شستم و او نیز در حال جمع و جور کردن میز آشپزخانه بود. بی مقدمه پرسید:

- برای شب برنامه خاصی نداری؟

با احتیاط از اینکه حرفی بزنم که دوباره خراب کاری کنم بدون آنکه به طرفش نگاه کنم به جای جواب پرسیدم:

- برای چی؟

طبق عادت همیشگی اش وقتی که از جوابی ناراضی می شد جواب داد:

- برای نخودچی!

از لحن همیشگی اش کمی جسارت پیدا کردم و در حالی که هنوز به شستن ظرف ها مشغول بودم گفتم:

- خب باید من بدونم برای چی می خواهی؟!

کار تمیز کردن میز را تمام کرد و روی صندلی پشت میز نشست و به آرامی گفت:

- فرض کن امشب جایی دعوتی.

دوباره با احساساتم دست به گریبان شدم و بدون آنکه به طرفش برگردم آب دهانم را قورت دادم و پرسیدم:

- کجا؟!

با پوزخندی از اینکه هر سوالش را با سوال جواب می دا :

- خونه مش خیرالله...

از اینکه دستم انداخته بود با حرص شیر آب را بستم و به طرفش برگشتم و با حالتی پرخاشگرانه گفتم:

- نه اونجا رو به سلامتی با سمیه خانم میری که همشهری تونه وبیشتر می شناسدتون!

با لبخندی گوشه لبش خندید و خونسرد در جوابم:

- ببین باز شروع نکن. دو دقیقه پیش داشتیم چی می گفتیم که دوستانه ومودبانه حرف بزنیم. خب از همین حالا شروع کنیم.

و با کمی مکث و نگاه دقیقی ادامه داد:

- یک کلمه از برنامه امشب سوال کردم تو هم یک کلمه جوابم رو میدادی.

دوباره با لحنی نا آرام گفتم:

- منم داشتم جوابت رو می دادم که حرف رو کشوندی به خونه مش خیرالله...

لبخندی زد و به پشتی صندلی تکیه داد وبا آرامش خاصی گفت:

- خب از اول شروع می کنیم.تو برای امشب بر نامه خاصی نداری؟

:

- برای چی؟!

از تعمدم خندید واو هم جواب داد:

- برای نخودچی!

و پس از نگاه دقیقی به سوی :

- نه مثل اینکه درست بشو نیستیم!

وبا دیدن لبخندم دوباره ادامه داد:

- امشب فرزاد ما رو به یک رستوران که غذاهای ایتالیایی داره دعوت کرده.

:

!!از این کارها هم بلد بود وما نمی دونستیم.

خندید ودر جواب گفت:

نظرت چیه؟!

با احتیاط از اینکه از حرفم برداشت خاصی نکند پرسیدم:



- فقط من یا همه رو؟!

دستش را روی میز آشپزخونه گذاشت و با خوش رویی گفت:

خوشحال از دعوت داشتن سارا و خوشحال تر از اینکه عزیز که حالا رویم نمی شد جلویش افتابی شوم بی اختیار خندیدم و گفتم:

- پس اگه به گوش عزیز برسه سایه اش رو با تیرکمون می زنه.

متوجه منظورم شد و با لبخندی پرسید:

- خب حالا چی هستی یا نه؟!

با اشتیاق جواب دادم:

- چرا که نه؟! آره هستم ولی چرا از خودم دعوت نکرده؟!

:

- برای اینکه من نذاشتم. صبحی هماهنگ کرد و خواست از تو و سارا شخصا دعوت کنه ولی من بهش گفتم که خودم بهتون میگم.

از اینکه آنقدر ما را دست کم گرفته بود دلخور گفتم:

- دست شما درد نکنه مگه ما آدم ندیده بودیم که نذاشتی خودش بگه؟! تازه اون صبح دعوت کرده تو الان خبر میدی؟

لبخند مبهمی بر گوشه لبش ز :

- چه فرقی می کنه؟! مهم اینه که بهتون گفتم.

:

- آره بازم خدارو شکر که لااقل بهمون گفتی!

و با کنجکاوی ادامه دادم:

- راستی این فرزند رو چرا قبلا اینجا نیاورده بودی؟ حتی پیشترها هم حتی ازش حرفی نمی زدی! یک دفعه از کجا سبز شد که انقدر عزیز دلت شد؟!!

موشکافانه نگاهم کرد و پرسید:

!

برای اینکه از حرفم تعبیر خاصی نکند گفتم:

- این سوالیه که چند وقته ذهن من وسارا رو گرفته مطمئنا عمه آذر و عزیز هم می خواهند سوال کنند ولی از فرط خوش اخلاقی تو روشن نمیشه.

:

- من و فرزند چند ساله که با هم دوستیم و همکلاس. در حقیقت دانشگاهم در شهر وزادگاه فرزند قرار داره ولی خب توی این چند سال موقعیت پیش نمی اومد ک هبیاد تهران شاید به خاطر اینکه محل تحصیلمون همون جا بود و فرزند هم دلیلی نمی دید که الکی پاشه بیاد تهر .

بلافاصله پرسیدم:

- خب پس چرا حالا الکی پا شده اومده تهران؟

خندید و گت:

- برای اینکه تحقیق روی پروژه مون من و اون هم گروهیم و لازمه که برای تحقیقات کنار هم باشیم.

مخصوصا ادای ریحانه را در اوردم و ابروهایم را بالا بردم و گفتم:

- اوه اکی ولی این وسط این خاندان نیکپور چکاره اند؟!!

:

- تو برای هر دعوت به مهمونی یا بیرون رفتن نکته های ریز و درشت طرف مقابل رو می کشی بیرون؟! :

:

- اوه ببخشید نمی دونستم که خاندان نیک پور نکته های ریز و درشت جنابعالی اند.

در حال خندیدن به کنایه ام بود که تلفن زنگ زد و بی درنگ دستکش های ظرفشویی را از دستم در اوردم و برای جواب دادن به تلفن و در حقیقت فرار کردن از زیر نگاه سنگینش به سوی هال رفتم. گوشی بی سیم روی کاناپه بود. گوشی را برداشتم و با نگاه کردن به شماره اش بلافاصله گفتم:

...

:

- سلام و صد سلام به دختر دایی عزیز بنده.

از جواب غیر عادی اش خنده ام گرفت و گفتم:

- هان؟ چیه؟ چه خبر شده؟! :

با سرخوشی خندید و گفت:

- اگه بگم باور نمی کنی!

از ترس اینکه سینا از اشپزخونه صدایم را بشنود آهسته و نجوا کنان گفتم:

- چی شده؟ بالاخره خواستگاری کرد؟! :

با هیجان جوابم داد:

- نه دیوونه یک ساعت پیش فرزاد برام پیامک داده. نه که گوشی ام روی سایلنت بوده صدای زنگش رو نشنیدم ولی الان که رفتم سرش و خوندم ذوق زده شدم. اون امشب ما رو برای شام دعوت کرده.

وسینا و پرهام رو.از من هم اختصاصی دعوت کرده البته به سینا گفته که از طرف اون ما رو دعوت کنه.فکر کن!

از هیجانش لبخندی زدم و آهسته گفتم:

- آره همین الان هم سینا داشت یک چیزهایی می گفت.

به شوخی گفت:

- ای بترکی پس چرا بهم زنگ نزدی؟! :

!از ذوق جلوی سینا بشکن بزنم و پیام بهت خبر بدم؟! :

خندید و گفت:

- حالا چکار کنیم؟!توی پیامکش نوشته به صرف کله پاچه در رستوران ایتالیایی!فکر کن؟! :

خندیدم و آهسته گفتم:

- نه که هفمیده ما تا حالا رستوران ایتالیایی نرفتیم گفته چی بگم که سرکارشون بذارم! صرف چلوکباب کوبیده در رستوران ایتالیایی.من اگه جای تو باشم براش می نویسم ما کشک بادمجون بیشتر دوست داریم!

در جوابم بلند خندید و گفت:

- نه دیوونه اون وقت راست راستی می برتمون بهمون کشک بادمجون میده.

با بیرون آمدن سینا از اسپزخانه بلافاصله مسیر صحبت را عوض کردم و گفتم:

- خب اگه میتونی جزوه هاتو بیار بالا با هم بنویسیم.من الان کار بخصوصی ندارم.

متوجه حضور سینا در نزدیکی ام شد و گفت:

- سینا اونجاست؟! -

بهت پیامک میدم.

با نگاهی به پشت سرینا که به طرف اتاقم یا در حقیقت اتاقش می رفت عجلانه خداحافظی کردم و گوشی را قطع کردم و به دور شدنش نگریستم. سینا به راستی بلند قامت بود! قد بلند و چهارشانه و با هیكلی ورزیده. البته من هم قدم تا حدودی بلند بود ولی در مقابل قامت سینا بلندی ام به حساب نمی آمد.

با لبخندی بی دلیل که روی لبم نقش بسته بود گوشی را روی میز کاناپه گذاشتم و به طرف اشپزخا

فصل یازده

- عمو فرزند خودش ماشین داره؟

با سوال پرهام که روی صندلی جلوی ماشین سینا نشسته بود خود به خود آرنج سارا در پهلو من که در کنارش در صندلی عقب نشسته بودم فرو رفت و منتظر جواب سینا ماندیم. سینا ماشین را پشت چراغ قرمز :

- آره داره ولی ماشینش رو تهران نیاورده.

و بف پاک کن را زد تا نم نم باران که تمام سطح شیشه جلو را گرفته بود پاک نماید. سارا برای اینکه حرفی زده باشد که هیجانش را پشت آن پنهان کند به شیشه کنارش نگاه کرد و گفت:

- می دونید الان چی مزه میده؟! -

و با نشنیدن جوابی از طرف ما ادامه داد:

- بریم زیر بارون قدم بزنیم.

متوجه حالش شدم و با لبخندی پرسیدم:

!توی این سرما؟

خواست چیزی بگوید که سینا گفت:

- امشب از اون شبهاییه که مخ سارا جابه جا شده. توی این دود و ترافیک آدم چطوری قدم بزنه؟! آگه می دونستم هوا اینطوری میشه و ترافیک اینقدر سنگینه برنامه امشب رو به هم می زدم.

برای اینکه توی ذوق سارا نخورد بلافاصله گفتم:

- نه جمعه شب ها همیشه ترافیکه همه این موقع...

و با نگاه سینا از آئینه جلو بی اختیار قلبم دچار ضربان تند شد و با یک لحظه مکث ادامه دادم:

- همه این موقع میرند این ور و اون ور وسط هفته که وقت تفریح و گردش نیست.

سینا با چشمان خندانی از داخل آئینه نگاهم کرد و پرسید:

- حالا کی گفت وسط هفته بریم این ور و اون ور؟!

برای آنکه جلوی سارا حالات ضد و نقیض خودم را لو ندهم جوابی ندادم و سرم را به طرف شیشه کنارم چرخاندم و به پیاد

سارا به خیال این که از حرف سینا ناراحت شدم برای اینکه حرفی بزند تا جو را عوض کند رو به من گفتم:

- راستی سروناز یادت باشه وقتی برشگتیم خونه یک کاسه ازخ ورشت قیمه ات رو بفرستی پایین با اون بویی که ظهر راه انداخته بودی کلی طرفدار پیدا کردی.

بی اختیار با حرف سارا قلبم فرو ریخت و به آئینه جلو که چشم های دوباره خندان سینا از ان نمایان بود نگاه کردم و سکوت نمودم. سارا که انتظار این سکوت را نداشت بلافاصله گفت:

- چیه؟ نکنه همه اش رو خوردید؟!

برای آنکه حرفی زده باشم سرم را تکان دادم :

- نه یه کم مونده. حالا اگه برگشتیم وبعد از اون غذاهای ایتالیایی جایی در شکمت باقی موند برات می

وبا پوزخند سینا از داخل آئینه جلو نگاهم یک لحظه به سوی آئینه رفت. سارا دوباره به خیال اینکه حرف تازه ای بزند تا حال و هوا را از این سکوت در آورد با

- راستی حدس بزن عصری کی به خونه مون زنگ زد؟! :

در تاریک و روشنای چراغ های پشت سر به رویش لبخند معنی داری زدم که یعنی حامده بوده؟! پرسیدم:

- کی؟! :

متوجه منظورم شد وبا ابروهای بالا رفته به نشانه اینکه: منیره خانم. با تعجب پرسیدم:

- منیره خانم؟! :

می خواست از مامانی اینها دعوت کنه.

با کنجکاوی پرسیدم:

- کجا؟

با خوشحالی گفت:

- عروسی کاوه پسرش.

با هیجان گفتم:

!پس چرا مامان پیش از ظهر که تلفنی حرف زدیم چیزی نمی دونست؟

:

- برای اینکه همین عصری پیش از اینکه خونه ما زنگ بزنه به اسپانیا به مامانت خبر داده البته هنوز کارت ها رو پخش نکرده اند. فکر کن کاوه مردنی زن گرفته!!

حضور سینا را فراموش کردم و با خنده گفتم:

- حالا کی به این زن داده؟! نگفت عروس کیه؟

با هیجان آمیخته با شادی گفت:

- چرا راحله دختر عموی کاوه.

با تعجب پرسیدم:

!اون که بچه است!

:

- چی چی رو بچه ست؟! نگاه به ریزه میزگیش نکن زبون داره این هوا.

:

- باشه ولی باز هم آدم باید به یک بلوغ فکری برسه تا ازدواج کنه.

:

- !... !نمی دونستم از این چیزها هم بلدی.

خندیدم و خواستم جوابی بدهم که نگاه بی اختیار به آئینه جلو و نگاه مبهم و خندان سینا افتاده و راه نفسم من و سارای دیوانه سر چه چیزهایی جلوی سینا چانه می زدیم و بحث می کردیم! سارا که هنوز در

عالم خودش بود با دیدن سکوتام ادامه داد:

- تازه ازت و چه پنهنون خود موش مرده اش زیر پای کاوه نشست.



با آرانج به پهلوی سارا زدم که جلوی سینا این حرفها را نگوید که متوجه منظورم شد و در حالیکه گوشه لبش را با دندان می گزید با اشاره گفت: که اصلا حواسش به سینا نبوده!

سینا با گاهی از داخل آئینه به عقب پوزخندی زد واز پرهام خواست از داشبورده یک سی دی در بیاورد واز آئینه به سارا گفت:

- خب داشتی می گفتم چطوری خود موش مرده اش زیر پای کاوه نشسته؟

سارا با نگاه مضطربی رو به من در جواب سینا گفت:

- شوخی کردم ولی مثل اینکه عروس و داماد خیلی همدیگرو میخوان.

با لبخندی پرسید:

- تو از کجا می دونی؟

:

- همین جوری. اخه قبلا یک چیزهایی شنیده بودم.

برای اینکه به داد سارا برسم بلافاصله حرف را عوض کردم واز سارا پرسیدم:

- راستی منیره خانم نمی دونست که عمه آذر و عزیز اینها عزادارند که زنگ زد دعوت کرده؟

سارا خوشحال از اینکه حرف دیگری پیش کشیده شد جواب داد:

- چرا گویا مامانت بهش گفته بوده ولی به قول خودش بر حسب وظیفه و احترام به دوستی چندین و چند

که حتما برای عروسی پسرش دعوت کنه.

بی درنگ پرسیدم:

- خب حالا عمه چی؟ میره؟! :

:

- نه ازش تشکر کرده و گفته نمی تونه بیاد ولی تاکید کرده که حتما مارو می فرسته.

با تعجب پرسیدم:

!

:

- دیوونه مثل اینکه دخترخاله مامان توئه. که مامانت اسپانیائه تو باید به جاش بری.

سینا دوباره برف پاک کن را برای پاک کردن دانه های باران زد و ماشین را به حرکت در آورد و سی دی که پرهام پیدا کرده بود داخل ضبط گذاشت و قبل از بلند کردن صدای موزیک گفت:

- آدم پیش شما هیچ وقت نیاز به حرف زدن پیدا نمی کنه از بس که حرف برای گفتن دارید! باور کنید اصلا فکر و خیال خودشم فراموش می کنه از بس که به هر حرفی شاخ و برگ می دید.

و صدای موزیک را بلند نمود. نگاه من و سارا با گفتن حرف سینا بی اختیار به سوی هم رفت و پنهانی لبخند زدیم. با صدای زنگ پیامک تلفن همراه سارا از داخل کیفش بی درنگ آن را بیرون آورد و دکمه باز شدن پیامک را زد و بعد از خواندنش آن را به سوی من گرفت و با زدن آرنج به پهلویم اشاره کرد که بخوانم. حدسم پیامک فرزند بود نوشته بود:

«بابا ساعت هشت ونیم شد کجایید! همه مشتری ها و کارکنان رستوران رفتند فقط من موندم و آشپز دیر برسید مجبورم خودم براتون نیمرو بپزم!»

: «

آهسته خندیدم و گوشی را به دستش دادم و زمزمه کردم:

- دیوونه!

که صدای زنگ تلفن همراه سینا را شنیدم. سینا به آرامی اتومبیل را کنار خیابان نگه داشت و گوشی اش را

:

و دوباره آرنج سارا در پهلویم فرو رفت.

ما همین نزدیکی ها هستیم.

...

- تا ده دقیقه دیگه می رسیم. توی مسیر به ترافیک سینگین برخوردیم.

...

وگوشی را قطع کرد و ماشین را به حرکت در آورد. سینا موقع رانندگی خیلی از نکات را رعایت می کرد درست برعکس من و سارا! هر چند که به غیر از ماشین های آموزشگاه رانندگی سوار ماشین دیگر نشده بودیم ولی مطمئنا با شناختی که از خودمان داشتیم از گیجی و هول شدن موقع نشستن پشت فرمان همین که پدال گاز و ترمز را جابه جا نمی کردیم باید کلاه مان را هوا می انداختیم.

سارا هیجان زده از تماس فرزند با سینا زیرگوشم آهسته نجوا کرد:

- عجب ناجنسیه!

در جوابش لبخندی زدم و آهسته سرم را تکان دادم. قبل از رسیدن به رستوران سینا با قاطعیت از آینه جا نگاه مان کرد و گفت:

- یادتون باشه جلوی فرزند به هیچ عنوان هر هر و کرکر راه نیندازید. !

از این جالت دستورگونه سینا خوشم نیامد وبی اختیار جواب دادم:

که با نگاه مبهم او از دخال آینه مواجه شدم. با پارک کردن ماشین من و سارا و پرهام بی درنگ پیاده شدیم و در پیاده رو جلوی رستوران منتظر سینا ایستادیم. سارا با سرکی به داخل رستوران گفت:

- اینجا چرا این جوریه؟! خیلی کم نوره؟! آدمهای داخلش اصلا معلوم نیستند.

از پشت شیشه به داخل نگاه کردم و در تایید حرفش گفتم:

- آره مثلا رمانتیکه! نگاه کن روی هر میزی دو بیشتر مشتریهاش هم زن وشوهر

سرش را تکان داد وطوری که پرهام نشنود گفت:

- جای عزیز خالی که بگه اینجا نامزد بازیه! حالا من و تو و پرهام و سینا اینجا چکار می کنیم جای خنده  
!

:

- آره فرزاد بیچاره به خاطر تو، من و سینا و پرهام بیکارو هم اینجا کشونده.

نگاه کن بیشتر میزها دونفریه! خندید و برای اینکه جلوی پرهام هیجانش را کنترل کند رو به پرهام گفت:

- بین پیاده رو چه سنگفرش قشنگی داره! این قلوه سنگ ها رو چطوری انتخاب کردند که اینطور جالب کنار هم چیده اند؟!

به زیر پایم نگاه کردم و حرفش را تصدیق کردم و گفتم:

- آره عین دالان خونه بابا ابراهیمی ات سنگفرش کرده اند.

در حالی که کف چکمه اش را روی سنگ ها می کشید گفتم:

- تو هم کشتی من رو با خونه بابا ابراهیمی! بابا به عزیز میگم قباله ش رو به نامت بزنه تا از دستت خلاص بشیم.

رسیدم:

!

و با چشمکی جواب داد:

وبا به یاد؟ آوردن موضوعی با لبخندی ادامه داد:

- راستی دیروز عزیز فکرهاشو سرهم کرده بود و به مامان گفت که مهریه سروناز رو کم در نظر گرفتیم. فکر کن! دیروز دوبار فیلم محضر رو از اول تا آخر دید و آخرش گفت که چهارده تا سکه کم بود. پرهام که در کنار سارا ایستاده بود با کنجکاوی پرسید:

- چهارده تا سکه یعنی چنی تومن؟!

با حس وحالی غریب از اینکه محضر پیش آمده بود سرم را به سوی آسمان که بارانش بند آمده بود گرفتم و با کشیدن نفس عمیقی گفتم:

- یعنی پول زجر کشیدن احساس من!

سینا که کنار گوشم گفت:

- بریم داخل رستوران.

اوسرم را از نگاه به آسمان پایین آوردم و بسوی چشم دوختم. چشمهایش زیر نور چراغ پیاده رو حالت خاصی داشت! یعنی جمله آخرم رو شنیده بود؟! و به طرف سارا و پرهام نگریستم که سارا از هیجان دیدن فرزند و پرهام از کنجکاوی تماشای داخل رستوران سریع تر از ما به طرف در ورودی رفتند. شدن به رستوران در زیر نور کم رنگ و مخفی چراغ های سقف چشمهایمان را یز کردیم تا فرزند را لابه لای جمعیتی که نشسته بودند ببینم و با بلند کردن دست فرزند پرهام زودتر جهت او را نشان داد و به طرف او حرکت نمودیم. فرزند میزی شش نفره آخر سالن و دنج ترین قسمت آن را روزو کرده بود و با چهره ای مشتاق و خندان در انتظارمان به سر می برد.

با نزدیک شدن به سمت او دست سارا را در دست گرفتم و با فشار دادنش آهسته گفتم:

- در چه حالی؟

خندید و در سکوت دستم را فشار داد و خوشحالی و هیجانش را به من انتقال داد. پس از سلام و علیک خودمانی فرزند که انگار ما را نه یک شب بلکه هزار سال ندیده بود با نهایت ادب و البته از دید سارا فروتنی عارف مان کرد بنشینیم که از شانس و اتفاق یا شاید هم بخت و اقبال فرزند و سارا آنها کنار هم نشستند و من هم بین آنها! قبل از آمدن پیشخدمت برای سفارش غذا برای اینکه حرفی زده باشم که اضطراب درونی ام را از آنقدر نزدیک نشستن کنار سینا پنهان کنم رو به فرزند گفتم:

- ببخشید آقا فرزند اینجا چرا آنقدر کم نوره؟

لبخندی زد و پشت نور شمع که هاله ای کم رنگ از نور را به صورتش نابانده بود به شوخی گفت:

- نمی دونم گفته بودم پروژکتورهاشون رو روشن نکند نمی دونم چرا حرف گوش نکردند؟!  
غذاتون رو درست ندیدید که چی می خورید بخورید من بعدا براتون تعریف می کنم چی خوردید...

از حرفش بی اختیار خندیدم و به سارا که چشمهایش از خنده و شادمانی برق می زد نگاه کردم که سارا بریا خالی نبودن عریضه گفت:

- ولی عجب موسیقی قشنگی گذاشته اند! پیاپوئه؟!

برای اینکه سربه سر سارا بگذارم بلافاصله در جوابش گفتم:

- نه شیپوره.

که با پوزخند سینا زیر گوشم لال مونی گرفتم. پرهام که پیش از غذا همیشه عادت داشت دستهایش را بشوید آهسته به شانه ام زد و پرسید:

- دست هام رو کجا بشورم؟!

بی درنگ سرم را کنار گوشش بردم و آهسته جواب دادم:

- فعلا هیچ جا. نمی بینی چقدر تاریکه؟! اگه بریم دو ساعت باید بگردیم میزمون رو پیدا کنیم. تو که دستها تو پیش از اومدن شستی.

وبا صدای پرجذبه سینا زیر گوشم که پرسید:

- چی میگه؟

همانطور که با احساس ضد و نقیض از احوالات درونی ام در کشمکش بودم بدون آنکه نگاهش کنم در :

- هیچی میخواد دست هاشو بشوره.

سینا بلافاصله رو به پرهام گفت:

- خب پاشو بریم من هم میام.

و پرهام با کم رویی جوابش داد:

- نه سروناز میگه تمیزه.

فرزاد بی اختیار با جواب پرهام خندید و گفت:

- سروناز خانم نگفته بودید همیشه میکروسکوپ همراهتون دارید.

که با آمدن پیشخدمت برای سفارش غذا حرفش را نا تمام گذاشت.

پیشخدمت برای هر کدام از ما یک منو گذاشت و کاغذ و قلم به دست منتظر انتخاب مان ایستاد.

از دیدن جلد فانتزی منو لبخند زدم و آن را باز کردم و مشغول خواندن شدم. از اسامی هیچ کدام از غذاها سر در نیاوردم و فقط با دیدن دو سه اسم آشنای انواع ماکارونی ها و لازانیا ها کمی اعتماد به نفس پیدا کردم و خواستم آنها را برای خودم و پرهام سفارش دهم که پرهام زیر گوشم گفت:

ینها دیگه چیه؟!

در جوابش لبخندی زدم و با اشاره ابرو فهماندم که: فعلا چیزی نگو تا بعدا برات بگم. و خواستم لازانیای مخصوص برای خودم و پرهام به پیشخدمت سفارش دهم که سینا زودتر اسم چهار نوع غذا و نوشیدنی را

گفت وخواست برای من و سارا و پرهام و خودش همان ها را بیاورند و فرزاد هم یک نوع غذا و نوشیدنی دیگر برای خودش سفارش داد و پیشخدمت را راهی کرد.

در حالی که با شنیدن اسم غذاها قیافه من و سارا همانند از پشت کوه آمده ها شده بود نتوانستم جلوی نگاه خندانم را به سارا بگیرم و با اشاره به او فهماندم که چه غذاهای عجیب و غریبی امشب باید بخوریم! که پرهام جلوی کنجکاوی اش را نتوانست بگیرد و رو به سینا پرسید:

- عمو سینا شما این غذاها رو خوردید؟

فرزاد با خنده به جای سینا جواب داد:

- آره پس چی اینجا پاتوق همیشگی سیناست. باور کنید منم مثل شما تا حالا از این نوع غذاها نخوردم ولی به خواست سینا امشب اینجا رو انتخاب کردم راستش من توی تهران فقط دو سه تا رستوران معتبر رو می شناسم که می خواستم شما رو اونجا مهمون کنم ولی سینا به سلیقه خودش اینجا رو بهم معرفی کرد و خواست غذاهاشو امتحان کنم. حالا هم این ما و این سلیقه سینا.

بی اختیار گفتم:

نداشتیم چی؟!

سینا به جای جواب فقط لبخند اطمینان بخشش را زد و چیزی نگفت. سارا که همیشه از راه مسالمت آمیز با سینا حرف می زد برای اطمینان مان گفت:

- حالا که فعلا مزه اش رو نچشیده ایم. مطمئنا خوشمون میاد. مگه پیتزا بده؟ اونم یک غذای ایتالیاییه دیگه. اها رو بخوریم خودمون دفعه بعد مشتری می شیم.

فرزاد با لبخندی رو به سارا نگاه کرد و گفت:

- سارا خانم این جوری که شما امید می دید آدم آگه ته جهنم هم بره میگه طوری نیست که یه کم می زویم عوضش سرما نمی خوریم!



نگاهی به چهره خندان سارا انداختم و سرم را پایین انداختم و خندیدم. سینا برای آنکه کمی قانع مان کند که :

- بعد از این همه غذای تکراری اگه یک غذای متفاوت بخوریم بد نیست.

فرزاد که طبع شوخی اش گل کرده بود رو به سینا گفت:

- به به یک کلام هم از شازده داماد!

وی اختیار قلب من ! :

- سینا جون قورباغه سوخاری شده هم از نظر تو غذای متفاوتیه ولی طبع تکراری پسند ما این تنوع رو قبول نمی کنه.

پرهام که حرف فرزاد را باور کرده بود با ترس کودکانه پرسید:

- مگه قراره قورباغه بیارند بخوریم؟

بی اختیار خنده ام گرفت وبا :

یک غذایی مثل ماکارونی برامون می آرند.

فرزاد که قصد سربه سر گذاشتن پرهام را داشت با جدیت گفت:

- برای تورو نمی دونم ولی برای من مارمولک آب پز با سس گوجه فرنگی می آرند. سینا برای خودت چی سفارش دادی؟ بال سوسک با سیب زمینی سرخ شد

سارا که از سرخوشی فرزاد از خنده در حال انفجار بود با خنده گفت:

- وای جان هر کی دوست دارید بس کنید از بس که از جونورها گفتید حال آدم یک جوری می شه.

فرزاد به شوخی جواب داد:

- به کجاشو دیدید؟! این تازه وصف غذاهاست اگه خودش رو ببینید چه جوری می شید؟!!

ی تلفهن همراه سینا نگاه خندان مان را از فرزاد به سوی سینا دوختیم که جواب تلفنش را داد:

...

وبه خاطر بودن سینا در کنارم صدای نازک دختر یا زنی را در ان سوی خط شنیدم وبی دلیل قلب لفرزانم در سینه فرو ریخت ومزه دهانم تلخ شد.

وبا شنیدن اسم ساسان مطمئن شدم که ریحانه حيله گر پشت خطه و دلواپس به حرفهایش گوش دادم.

...

- نه خواهش می کنم چه زحمتی؟! اتفاقا خوشحال هم شدیم.

...

- نه فعلا که وقت سرخاراندن ندارم. کارهای تحقیقات برای پروژه مونده ونمونه ها رو از آزمایشگاه

...

- نه گفتم که فعلا وقت ندارم. حالا وقت برای مهمونی زیاده.

از سماجتش برای دعوت سینا به مهمانی لجم گرفت وبا اخمهای درهم سرم را پایین انداختم که صدای اهسته فرزاد که رو به سینا می گفت:

- بگو سدا قطع و وصل میشه فعلا قطعش کن.

به سوی سینا نگاه کردم تا عکس العملش را در قبول یا رد پیشنهاد فرزاد ببینم.

...

- مگه برای گرفتن نمونه ها از آزمایشگاه آشنا داری؟

...

- آره همون که قبلا با ساسان صحبتش رو کردیم. همون آزمایشگاه.

...

- کی؟ چه روزی؟

از اینکه بی توجه به حرف فرزاد صحبتش را با ریحانه ادامه می داد دلم گرفت و دستم را زیر چانه زدم و روبه سارا ک هاو هم منتظر برای قطع مکالمه به سینا چشم دوخته بود نگاه کردم و با اوقات تلخی اهسته طوری که سینا نشنود گفتم:

- چقدر حرف می زنه!

...

- حالا هماهنگ می کنم بهت خبر میدم.

...

.راجه بع کی؟

اخمهایش را درهمکشید و به طرفم نگاه کرد. از طرز نگاهش حدس زدم که صحبت در مورد من است و با دلهره به چشمهای خشمگین یا شاید هم غمگین سینا نگاه کردم و سرم را پایین انداختم و با دقت به حرفهایش گوش دادم.

- خود ساسان این حرفها رو زده یا باز خیالبافی خودته؟!

...

در موردش مفصل حرف می زنیم. فعلا کاری نداری؟!

از لحن خودمانی اش حرصم گرفت و یک لحظه سرم را بلند کردم و به چهره درهمش چشم دوختم چرا  
!

...

- آره بیرونم.

و گوشی را قطع کرد و روی میز قرار داد. فرزند بلافاصله پرسید:

- چی می گفت؟ آزمایشگاه آشنا داره؟

سینا اخمهایش را باز کرد و جواب داد:

- آره میگه از دوستان پدرشه. در حقیقت به نوعی با خودشون هم همکار هستند. آخه اونها آزمایشگاه  
خصوصی دارند. دشت مادرشه اون جا رو اداره می کنه.

فرزاد به شیوه ریحانه جواب داد:

- اوه اکی! پس چرا به من چیزی نگف!

سینا بی درنگ جواب داد:

- مگه قرار تو هم بدونی؟!

نتوانستم خودم را کنترل کنم و بی اختیار مداخله کردم و گفتم:

- آره آقا فرزاد به ما چه مربوطه که ریحانه خانم تمام دارو ندار زندگیش رو برای آقا سینا به حراج گذاشته و از  
سیر تا پیاز ملک و املاکش رو گفته.

فرزاد ابتدا از حاضر جوابی ام یکه خورد و پس از کمی مکث با لبخندی گفت:

- این سیر تا پیاز رو خوب اومدی سروناز خانم. حقیقتش ما که بیشتر درس ها رو با این ریحانه خانم پاس کردیم هنوز از سیرش خبر نداریم که یهو پیازچه نقلی رو گذاشته کف دست آقا سینای زرنگ. شیطونه میگه یه گوشه از فیلم محضرتون رو نشون این ریحانه خانم بدم تا ببینم یک من ماست چقدر کره داره!

بی اختیار از حرفش ضربان قلبم تند شد و برخلاف روزهای گذشته که از شنیدن اسم فیلم محضر و عقد مصلحتی مان! حالم بد می شد این بار حالت متفاوتی پیدا کردم و راضی از پیشنهاد فرزند یک لحظه به چشمهای سینا که سیاهی خاصی در مردمکش دیده می شد نگاه کردم و سرم را پایین انداختم. !  
یش چرا این طوری شده بود!

سارا که از شوخی فرزند و همچنین سکوت سینا دل و جرات پیدا کرده بود خندید و گفت:

- چرا فیلم محضر رو نشونش بدید؟! یک جلسه بفرستینش پیش عزیز تا ماست و کره رو یکجا تحویلش بده. فرزند از حرف سارا بلند خندید و گفت:

- سارا خانم نمی دونستم شما هم استاد قابلی هستید! چند جلسه کلاس فشرده بذارید من و سینا هم بیاییم. ولی بی شوخی اگه این ریحانه خانم رو ببریم پیش عزیز خانم آخر بی معرفتیه ها.

سینا با دلخوری بی دلیل دوباره اخمهایش را در هم کشید و گفت:

- چقدر در این مورد چونه می زنید؟ حرف دیگه ای ندارید؟

از اینکه می دیدم روی ریحانه حساس شده است خون خونم را می خورد و نمی توانستم حرفی بزنم. حال بدی داشتم و احساس تهوع می کردم. با آمدن پیشخدمت و آوردن غذاهای با بی میلی نگاهی به ظرف غذاها انداختم و پرهام با اشتیاق یکی از ظرفها را که نوعی پاستا با طبخ و تزیین جالبی در آن بود جلو کشید و به آن نگاه کرد. غذای من هم طرح دیگری از پاستا با پختی متفاوت بود. پرهام با اشتیاق از دیدن تزیین و ت با مزه مزه کردن آن با هیجان گفت:

- آخ جون خوشمزه است مثل ماکارونیه.

فرزند که از هیجان پرهام به وجد آمده بود با لبخندی رو به پرهام گفت:

- من که گفتم خوشمزه است نگران نباش.

:

- این رو مثل اینکه من گفتم ها! شما هی حرف از قورباغه و این چیزها می زدید.

فرزاد قاشق غذا را در دهانش گذاشت و پس از جویدن آن در جواب سارا گفت:

- نمی دونم چرا هر حرفی شما می زنید احساس می کنم خودم گفتم؟! اولی بی شوخی مزه خوبی داره سینا نه؟!

و با سکوت سینا بی رغبت قاشق و چنگال کنار بشقابم را برداشتم و ناراضی از رفتار سینا که یک باره برای ریحانه خانمش موضع گرفته بود قاشق غذا را در دهانم گذاشتم و پس از کمی جویدن و مزه مزه کردن با روی درهم کشیده گفتم:

- این چه غذاییه؟ مزه جوراب پخته میده!

سارا و فرزاد از اصطلاحم خندیدند و فرزاد به شوخی گفت:

خانم جسارته ولی تا حالا چند دفعه جوراب پخته خوردید که آنقدر خوب مزه اش رو حس می کنید؟!

و این بار همه حتی سینا هم خندیدند.

با حرص از خنده تمسخر امیز سینا پوزخندی زدم و جواب دادم:

- چند دفعه ش رو یادم نیست ولی از عصاره ش همیشه توی غذاهام استفاده می کنم.

:

- دیشب که غذای بیرون بود هیچ ولی پریشب توی غذاتون عصاره جوراب پخته ریخته بودید؟!

سرم را به نشانه بله تکان دادم و دوباره پوزخند زدم. فرزند در حالی که مشغول خوردن غذایش بود کم نیاورد  
:

!خیلی خوشمزه شده بود حالا از چه جورابی استفاده می کنید؟ بافتنی یا نایلونی؟! نکنه  
جورابه‌های پرهام رو وقتی که از مدرسه میاد و پاهاش عرق کرده برمی دارید...

و با صدای اعتراض امیز و خنده و صورت های درهم کشیده بقیه روبه رو شد و حرفش را ادامه نداد و رو به  
:

- یادت باشه این دفعه جورابهات رو بذاری توی نایلون و بدی سینا برام بیاره. عصاره جورابهات استثناییه!

پرهام در حال خوردن غذایش خندید و با حالتی مظلومانه جواب داد:

- من همیشه بعد از مدرسه جورابهام رو می شورم.

سارا با جالتی که در حال انفجار ازخ نده بود گفت:

- جان من بس کنید. اصلا نفمیدم مزه غذا چی بود از بس در این مورد حرف زدید!

:

- خدا نیاکانتون رو قرین رحمت کنه! بعد از این همه که ته غذا رو در آوردید و ظرف رو سرواخ کردید تازه می  
فرمایید نفهمیدم مزه غذا چی بود؟!

- سروناز غذات رو تموم کن پیش فرزند زشته که مهمونمون کر .

با صدای اهسته سینا زیر گوشم دست لرزانم را از زیر چانه ام برداشتم و قلب پر تلاطمم را کمی آرام کردم  
و راست نشستم و به پشتی صندلی تکیه دادم و از زیر چشم به بشقاب نگاه نمودم که در حال تمام کردنش  
. بی اختیار دستم به سوی قاشق رفت و فرمانبردار از دستورش آرام آر .

قضاوت می کردم مزه غذا بد نبود ولی نمی دانم چرا اول میلی به غذا نداشتم! فرزند با دیدن غذا خوردنم  
خندید و ر به سارا گفت:

- خب خیالم راحت شد مثل اینکه تعریف و تمجید ما از غذا سروناز خانم رو به اشتها آورد. حالا از این به بعد خدا رحم کنه!

:

- نه که به مزه غذا آشنا نبودم برای همین اولش نمی تونستم بخورم.

خندید و به شوخی گفت:

- خب خدا رو شکر پس بالاخره مزه غذا دستتون اومد که مثل طعم جوراب پرهام میمونه!

خندیدم و اشاره به نوشیدنی ها کردم و پرسیدم:

- اینها چه جوریه؟!

:

- والله شما مسئول تشخیص مزه اید تا شما نخورید و تشخیص ندید ما سلیقه خودمون رو قبول نداریم.

پرهام با هیجان بقیه نوشیدنی اش را خورد و گفت:

- مال من مزه توت فرنگی میده.

سارا هم که از شوخی های فرزند نمی دانست چگونه خوشحالی اش را پنهان کند با لبخندی گفت:

- نوشیدنی من مزه آناناس میده.

فرزاد با خنده نگاهم کرد و پرسید:

- نوشیدنی شما چی؟! لابد مزه سیبیل گربه!

که دوباره شلیک خنده بلند شد و سینا با لبخندی تذکر داد:

- بچه ها یواشتر بقیه دارند ما رو نگاه می کنند.



فرزاد نگاهی به میزهای

:

- نه توی این تاریکی کسی به کسی نیست.

بعد از خوردن غذا و تمام کردن آن در لابه لای شوخی های فرزاد از رستوران بیرون آمدیم و با دیدن بارش باران بلافاصله داخل ماشین سینا نشستیم و فرزاد را تا دم در خانه یکی از بستگانش رساندیم و به طرف حرکت کردیم.

روی هم رفته گردش و تفریح خوبی بود و البته از نظر سارا عالی! باید فردا صبح سر فرصت او را گیر می آوردم و نظر قطعیش را در مورد فرزاد می پرسیدم. دیگر کافی بود پنهان کردن احساسات و بروز ندادن صحبت های مطمئنا سارا درگیر احساسات عاطفی جدید شده بود و آن را داشت از خودش هم مخفی می کرد! شاید به خاطر وفادار ماندن به قولی که به حامد داده بود و البته این قول با حوادثی که این اواخر اتفاق افتاده بود کم کم داشت کمرنگ می شد.

پس از رفتن سارا به طبقه پایین پرهام که از شدت خواب ایستاده پلکهایش روی هم افتاده بود بردم و تختش را مرتب کردم و او را خواباندم و تشک خود مرا هم کنار تخت پرهام پهن کردم و آماده خوابیدن شدم که صدای ضربه ای به در اتاق نگاهم و قلب نا آرامم را به سوی در کشاند و ضربه دوباره به در و متعاقب آن صدای پر جذبه سینا که گفت:

- سروناز بیا بیرون کا

مرا در جا میخکوب کرد! یعنی چکارم داشت؟! لابد تذکر برای اینکه جلوی دوستش درست رفتار کنم. با دلی مضطرب و قلبی کوبنده روسری ام را برداشتم و به سر کردم و ژاکت بلندم را پوشیدم و در اتاق پرهام را باز کردم. به طرف حال رفتم و طبق حدسم روی کاناپه روبه روی تلویزیون در انتظارم نشسته بود. کاناپه کنار میز اشاره کرد بنشینم و مطیع حرفش با قلبی متلاطم روی کاناپه نشستم و منتظر و کنجکاو به چشم هایش چشم دوختم و با کمی مکث پرسیدم:

- کاری داری؟!!

نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن ساعت یازده و چهل دقیقه شب رو به من گفت:

- می دونم که الان وقت مناسبی نیست ولی خب...

ونگاه دقیق به سویم انداخت و برای وض کردن حرف یا شاید هم آرامش خودش پرسید:

- پرهام خوابید؟

کنجکاو و مضطرب برای شنیدن حرف اصلی اش بی درنگ جواب دادم:

- آره از زور خستگی نمی خواست لباسهای بیرونش رو عوض کنه.

سرش را پایین انداخت و پایش را روی پای دیگرش جابه جا کرد و دوباره سرش را بالا آورد و به طرفم نگاه کرد و گفت:

- ببین سروناز قبل از هر چیز دوست دارم روی حرفم هام خوب فکر کنی بعد جواب بدی.

بی اراده نفس بند آمده در سینه ام را فرو دادم و با ضربان قلبی که حساب سرعت کوبندگی اش را د رفته بود با احساس خوشایندی از شنیدن حرفهایی که در ضمیر ناخودآگاهم طالب شنیدنش بودم ولی هنوز فکر می کردم زود است که شنیده شود گوشه‌هایم را تیز کردم و با چشمانی باز به صورت و حرکت لبهایش نگاه کردم.

- ببین سروناز دوباره دارم می گم خوب فکر کن و بعد جواب بده حتی اگه این فکر کردن چن روز و چن هفته طول بکشه.

مشتاق دوباره به چشم هایش وحالات صورتش نگاه کردم. پس چرا این همه در عذاب بود؟!

چرا چشمهایش مضطرب بود و لبهایش از روی ناچاری حرف می زد؟! اخم ابروهایش چرا از م باز نمی! مگر از روی اجبار می خواست حرف بزند؟! خوب بود همان اول با پیشنهاد عزیز حالش را گرفته بودم که فکر نکند انقدر سبک مغز و دم دستم که زیادی طاقچه بالا بگذارد! حالا هم کسی مجبورش نکرده بود این حرفها را که گفتنش انقدر برایش سخت بود بزند! فوقش یکی دو ماه را با زجر و تحمل اینجا زندگی می کرد و با آمدن پدر و مادرم و سر و سامان گرفتن کارها و رها شدن از توهومات عزیز سر خانه اولش برمی! اینکه انقدر عذاب شکیدن و حرف را در دهان قرقره کردن ندارد! شاید از روی هوا و ه و س حرفی به

دهانش رسیده که می خواهد بگوید ولی رویش نمی شود! بیخود کرده مگر اینجا شهره‌رت است!  
 طی بزند با همین گلدان رو میز در دهانش می کوبم! فکر کرده از صبح تا حالا اگر رنگ به رنگ می

- ریحانه موقعی که توی رستوران بودیم حرفهایی زد که حتما باید بهت بگم. خودت دیدی که زنگ زد.  
 با اضطراب تمام افکارک را کنار زدم و پرسیدم:

- چه حرفهایی؟!!

بیق نگاهم کرد و گفت:

- ظاهرا ساسان به گفته ریحانه از تو خوشش اومده و خواسته که از من اجازه بگیرند و برای خواستگاریت از  
 خونواده اقدام کنند.

بی اختیار با لبخندی خشک شده بر روی لبانم آب دهانم را قورت دادم پرسیدم:

!

نمی دانم از دیدن حالات صورتم چه برداشتی کرد که کنجکاو و دلخور در جوابم گفت:

- چیه؟ خوشت اومده؟! آگه می دونستم زودتر می گفتم.

:

- نه اخه من فکر دیگه ای می کردم.

با دقت به چشمهایم نگاه کرد و پرسید:

- چه فکری؟!!

مجددا اب دهانم را قورت دادم و در جوابش سکوت کردم. من دیوانه نصف شبی داشتم چه می گفت؟!!

ذهنم را برایش تعریف می کردم؟! واقعا چه جوابی می دادم؟!!

- پرسیدم چه فکری می کردی؟

آرام نفس عمیقی کشیدم و به ظاهر خونسردی ام را حفظ کردم و به طرفش نگاه کردم و گفتم:

- هیچی فکر کردم چه موضوع مهمیه که اولش کلی مقدمه چینی کردی.

مبهم به چشمهایم چ :

- مگر منتظر موضوع مهم دیگری بودی؟!

:

- نه چه موضوع مهمی؟! تو هم چه چیزهایی میگی؟!

و برای پنهان کردن حالات روحی ام ادامه دادم:

- حالا این ساسان یک تخته کم جدی جدی از من خوشش اومده؟

:

ظاهرا که اینجوره.

:

- کی وقت کرد که از من خوشش بیاد؟! همش که با تو حرف می زد! من هم که مدام تو آشپزخونه بودم!

بعضی از پسرها واقعا از نظر عقلی...

:

- بعضی از پسرها اینجوری هستند در یک نظر عاشق می شن.

ز اینکه می خواست متقاعدم کند تا زودتر جواب پسرعموی ریحانه حانش را بدهم گفتم:

- خیلی می بخشید یا من خیلی گیرنده های حسی ام ضعیفه یا آقا ساسان مشا در انتقال احساسات و ابراز عواطف غیر طبیعی! ادیشب تنها چیزی که از این موجود دیدم آخر تولد وقت بریدن کیک مثل فرزاد کلاه بوقی سرش گذاشته بود ودست می زد. این کجاش عاشق شده؟! :

- پس انتظار داشتی در همون جلسه اول نامه فدایت شوم برایت بفرسته؟! :

از پافشاری اش خوشم نیامد وبا غیظ گفتم:

- انقدر بدم میاد از پسرهایی که در یک نظر فوراً جد و آبادشون رو می فرستن . بابا شاید اون دختره از تو خوشش نیومده ونخواد بیای خواستگاری. :

- پس بگم چی؟! به ریحانه بگم خوشت نیومده؟ نمی خواهی فکر کنی؟

از شنیدن اسم ریحانه با حرص گفتم:

- اصلاً از کجا معلوم ریحانه سر خود حرف نزده باشه؟! این ساسانی که من دیدم توی باغ این حرفها نبود. لابد ریحانه خواسته با این لطفش یک وصلت فامیلی مبارک راه بندازه.

دوباره لبخند زد و پرسید:

- که چی بشه؟

:

- که خودش هم به نوایی برسه ودر آینده وصلت فامیلی رو محکم تر کنه.

. باور کن روحش هم

سرش را به پشتی کاناپه تکیه داد وبا نگاه عمیقی گفت:

- ولی این ساسان پسر خوبیه. اگه موضوع جدی شد حتما در موردش فکر کن.

:

- تو چه گیری دادی نصف شبی زن این ساسان بشم؟! اگه جرات داری این حرفها رو جلوی عزیز بگو.

سیاهی چشمهایش برقی زد و با لبخندی که نه می شد فهمید از روی خوشحالی است یا ناراحتی گفت:

- دارم درباره یکی دو ماه آینده حرف می زنم.

قلبم بی اختیار فرو ریخت و با رنگی پریده و بدنی لرزان بی اراده از جایم بلند شدم و با بغضی که سعی در فرو

:

- من می رم بخوابم.

و پاهای بی رمقم را به طرف اتاق پرهام حرکت دادم. بی حس و حال روی تشک افتادم و پتو را روی سرم کشیدم و به اشکهای روان و گرمم اجازه باریدن دادم. انمی دانستم! چرا می دانستم ولی نمی خواستم

از صبح تا حالا در جسم و روح و روانم اتفاقاتی افتاده بود که برایم تازگی داشت اتفاقاتی

که تا به حال تجربه نکرده بودم. نمی دانستم چه می خواستم؟! چرا بی اختیار ضربان قلبم تند می شد؟!!

کمی نرمش صدای پر جذبه اش نفسهایم به شماره می افتاد؟! چرا از سیاهی مردمک چشمهایش تعبیر خاصی می کردم؟! از صبح تا حالا از دیدن ان قسمت فیلم دگرگون شده بودم و نمی خواستم اغییر حالاتم را قبول کنم!

اگر سارا می فهمید! اگر عمه آذر و مامان و بابا و بقیه می فهمیدند! عزیز که به خیال خودش ما را رسماً زن و شهر می دانست! ولی اگر چنین اتفاقی نمی افتاد! اگر ریحانه و سمیه یا یکی از امثال آنها سینا را مال خود می کرد! خدایا ای کاش لال می شدم و با عقد محضری که سینا به انجام آن راضی شده بود مخالفت نمی کردم فوقش بعد از یکی دو ماه سینا را جذب خودم می کردم و از فکر جدا شدن منصرفش می کردم. خدایا عجب

حماقتی کردم! ای کاش انقدر سرسختی نمی کردم. حالا چه راهی داشتم که او را پایبند خودم کنم؟!!

موقع عقد کرده بودم حالا او را به طرق مختلف شیفته خود می کردم ولی الان چه! یک دختر نامحرم چه حرفی برای یک پسر نامحرم دارد؟! باید بسوزم و حرفها و رفتارهای آزادش را با دیگران ببینم و دم نزنم!

واقعا زنش بودم هیچ وقت ریحانه و سمیه یا هر دختر دیگری جرات نمی کرد به تلفنش زنگ بزند. !  
مکررا تلفهن های گاه و بیگاهش را می بینم و خون دل می خورم! چه فایده؟! وقتی کاری نمی توانم انجام  
! یک روزه که آدم کاری نمی تواند از پیش ببرد! چند ساعتی نیست که درگیر این احساس شده ام قبلا  
خبر نداشتم که چه به روزم می آید!

ولی اگر از رفتارهای ضد و نقیضش هیچ معلوم نیست که چه نظری در مورد من  
! بعضی وقت ها خوشحال و خندان است و بعضی اوقات عصبانی و ناراحت! ولی همین که اخم و پرخاش  
همیشگی در رفتارش نیست باز هم جای شکر دارد و علامت سوال؟! چرا یک دفعه این گونه تغییر روش داد؟!  
نکند برای راحتی اعصابش تا یکی دو ماه آینده راه صلح و سازش در پیش گرفته که اگر این گونه نبود الان  
به راحتی نمی گفت ک هیکی دو ماه بعد در مورد ساسان فکر کن! آره حتما هیچ حسن نظری راجع به من  
! از زیر پتو اشکهایم را که نمی دانستم از روی پشیمانی برای انجام ندادن عقد محضری است یا از حرف  
آخر سینا برای فکر کردن به خواستگاری ساسان پاک کردم و با صدای اهسته زنگ پیامک تلفن همراهم آن  
را از کنار تشکم برداشتم و سرم را از زیر پتو بیرون آوردم و دکمه باز شدن پیامک را زدم. پیامک سارا بود  
:

» خواب نبودی؟ خواستم یک چیزی بگم که شاخ دربیاری. حامد الان پیامک زده نوشته فردا صبح میاد  
! فکر کن! دیدی گفتم جریان مسافرت و همه چی دروغه؟! این چه عزاداری بود که دو روزه تموم شد؟!  
آنقدر لجم می گیره از ادمهای آب زیرکاه.»

:

«حالا می خواهی چکار کنی؟!»

:

» هیچی محل سگش هم نمی دارم. آگه هم حرفی زد همه چی رو تموم می کنم. یعنی چی تا دو سال دیگه  
معطل هیچ و پوچ باشم! اگر از همون اول می گفت که قراره دو سال و نیم سه سال دیگه بیاد خواستگاری  
».

:

«خوب فکرها تو کردی؟ نکنه حکایت نو که اومد به بازار کهمنه شود دل آزار بشه؟»

:

«نه خیالت جمع. این قضیه هیچ ربطی به فرزند نداره. اگه حامد مثل آدم ازه مو ناول همه چی رو حتی موضوع دختر خاله عزیزش رو گفته بود یک چیزی ولی دیگه تحمل موش و گربه بازی . فردا به امید خدا تکلیف خودم و اون رو روشن می کنم.»

برای دلداری اش پیامک دادم:

« فردا زیاد به این موضوع فکر نکن. شب خوب بخوابی. : »

یکی می خواست در این شرایط به خودم دلداری بدهد! که جواب آمد:

« . بخیر. : . »

- پیامک فرزند رو بخون همین صبحی فرستاده.

وگشی تلفن همراهش را به طرفم گرفت گوشه اش را گرفتم وپیامک را خواندم نوشته بود:

«زندگی زنگ تفریح کوتاهی است آماده باش زنگ بعد حساب داریم! : »

لبخندی زدم و گوشه اش را پس دادم وگفتم:

!

گوشی را در جیب بارانی اش گذاشت و بند کیفش را در دستش جا کرد وبا لبخندی گفت:

- وبا مزه تر اینکه دشب توی رستوران چکار کردی؟! دیدی؟



با به یاد آوردن جریان دیشب خندیدن و گفتم:

- خیلی مسخره بازی در آورد. پرهام از بس خندیده بود فکش درد می کرد.

خندید و با چشمکی گفت:

اینها رو بی خیال شو. بچسب به اینکه صندلی بغلش نشسته بودم نزدیک بود از هیجان سنگکوب کنم!

روی نیمکت محوطه دانشگاه نشستیم و به شوخی گفتم:

نمی دونستم انقدر هیجان زده می شی؟! ولی از بس خانمانه رفتار کردی باورم نیم شد همون سارای همیشه هستی! ملیحانه شده بود!!

خندید و کنارم روی نیمکت نشست و گفت:

- دیوونه! ذهنم رو ندیدی دو متر باز کرده بودم می خندیدم؟

و با نگاهی به اطراف حرف را عوض کرد و ادامه داد:

راستی به موهای اشکان سر کلاس دقت کردی؟ چه ژلی به موهاش زده بود که انقدر سیخ سیخ شده بود؟! خندیدم و گفتم :

!حالا خوبه موهاش خیلی کوتاهه و زیاد تابلو نشده بود اگر بلند بود چطوری می انمی دونم پسرها چه فکری می کنند انقدر موهاشونو روغن کاری می کنند؟! مثلا این طوری قشنگ تر می شن؟! پسر اشکان که مثل برغاله تازه به دنیا اومده شده بود!

خندید و گفت:

- فکر کن! حالا لج اشکان رو داری دیگه چرا بیچاره رو ضایع می کنی؟! ولی بنده خدا خیلی التماس دعا داره

بی اختیار یاد سینا افتادم و جواب دادم:

- جرات داری اینها رو به عزیز بگو.

خندید و با به یاد آوردن موضوعی گفت:

- راستی یک خبر مهم عزیز می خواد پاگشا تون کنه.

لبم در سینه فرو ریخت و حیران پرسیدم:

!

دوباره خندید و با چشمکی جواب داد:

- آره دیگه. همون اولین مهمونی عروس و داماد پاگشا میشه دیگه.

با سینه ای تپنده گفتم:

- دروغ می گی؟! سینا می دونه؟

:

- اره قبل از اینکه بیاییم دانشگاه عزیز داشت بهش گزارش می داد. مگه حرفهای تلفنی سینا رو نمی شنیدی؟

با ذهنی مشغول به موضوع پاگشا جواب دادم:

- نه من و پرهام سرگرم صبحونه بودیم. سینا هم توی اتاق بود و تا رفتن من و پرهام از اتاق بیرون نیومد. تعجب کردم اول صبحی کی تلفن زد که سینا گوشی رو از توی اتاق برداشت!

با هیجان نگاهم کرد و گفت:

- تازه عزیز کادوی چشم روشنی یا رونمای عروس رو هم خریده.

شرم زده و حسرت به دل پوزخندی زدم و زیر لب گفتم:

!

ودستکشتم را از دستم در اوردم وادامه دادم:

- یکی بره بهش همه چی رو بگه تا پیرزن انقدر الکی به خرج نیفته.

خندید وگفت:

- که این دفعه راست راستی عقدتون کنه؟

خواستم بگویم:

ولی به محوطه نگاه کردم وبا دیدن شور و حال بچه ها حرف را عوض کردم وپرسیدم:

!

لبخندی زد و به دانشجو ها که در رفت و آمد وصحبت کردن و خندیدن بودند نگاه کرد وگفت:

- فکر کنم پایان نامه یکی از بچه های حامد اینهاست.

بلافاصله پرسیدم:

- حامد هم این ترم پایان نامه داره؟

شانه هایش را بالا انداخت ولبخندش محو شد وبا ظاهری بی تفاوت در جوابم گفت:

!

- نه مثل اینکه مال اون افتاده ترم دیگه.

ینش نگاه کردم وگفتم:

- مطمئنی فکریایی که توی سرت می چرخه بر اساس عقل ومنطقه؟

پوزخندی زد و به رو به رو خیره شد وگفت:

تا حالا توی عمرم انقدر فکری با این منطق اساسی توی سرم نچرخیده بود! میدونی سروناز همیشه توی حرفهای حامد جای یه چیزی کم بود؟! نمی دونم چی! ولی همش حس می کردم یک چیزی کمه. شاید احساس شاید دلیل دبرهان شاید مفصل حرف زدن... نمی دونم ولی همیشه تا می اومدم یک چیزی رو سوال کنم یا از رفتار آقامنش اش خجالت می کشیدم یا از ترس اینکه فکر می کنه چقدر کم! از بس سوال نکردم ونپرسیدم این شد که من همش از خودم حرف می زدم واون تودار وشنونده والبته آقامنش سکوت می کرد. باور نمی کنی حتی اینکه چند تا عمو وخاله و دایی و عمه داره با کمی مقدمه چینی پرسیدم که فکر نکنه قصد فضوی دارم. خنده داره نه؟ من خودم اتوماتیک وار حرف می زدم وگزارش تمام می دادم ولی اون در لفافه ومبهم وپیچیده در مورد خودش حرف می زد. باور کن همین که از لابه لای حرفهای فهمیدم مادر بزرگش رفته مکه باید کلاهم رو می انداختم هوا دیگه بقیه چیزها پیشکشش و بدتر از همه اینکه باید وانمود می کردم که اون همه چیز رو به من میگه. خودم رو گول می زدم.

برای اینکه کمی قانعش کنم که آنقدر زود قضاوت نکند گفتم:

- خب شاید حرفهایی که از نظر تو مهم بوده از نظر اون اصلا اهمیتی نداشته برای همین دلیلی برای گفتنشون به تو نمی دیده. مثلا الان برای تو خیلی مهمه که بدونی که دخترخاله اش با اونها زندگی می کنه یا مادر بزرگش رفته مکه یا هر برنامه ای که در خانواده اشون اتفاق می افته ولی برای اون حرف زدن در موردش وقت تلف کردنه.

:

- پس چه جوری ادم با روحيات طرف مقابلش آشنا ميشه؟ از همین حرفهاست دیگه. تا حالا در موقعیت من قرار نگرفتی که منظور حرفم رو بفهمی.

بی اختیار آهی کشیدم ودر جوابش گفتم:

- ولی اگه آدم طرف مقابلش رو از صمیم دل بخواد دیگه این حرفها ارزش نداره. وقتی کسی رو دوست داشته باشی دیگه اهمیت نمیدی که طرف صد تا خاله داره یا یه دونه عمه این چیزها برات حکم سرگرمی بعد از ازدواج رو پیدا می ک. اصل کار دوست داشتم خود فرده.

سرش را در تایید حرفهایم تکان داد و دوباره به روبه رو خیره شد و گفت:

- آره به قول تو اصل کار دوست داشتن خود فرده ولی موضوع من و حامد با دوست داشتن شروع خودت شاهد بودی که اول اون اومد جلو و در نهایت ادب و احترام خواستگاری کرد و گفت مدتی با هم آشنا بشیم و صحبت کنیم تا روال اخلاق هم رو به دست بیاریم بعدش هم که خودت شنیدی که گفت تا پایان درسم صبر کنیم. وقتی که خوب فکر می کنم می بینم عشق و علاقه ای این وسط وجود نداشته که دلمون رو الکی خوش کنیم. « » « همدیگه رو خطاب می کردیم به جای اینکه لفظ صمیمی « » رو به کار ببریم. من هم برای اینکه به خودم تلقین کنم دوستش دارم در لابه لای حرفهای خودم به خودم می گفتم حامد جونم. در حقیقت می خواستم فکر کنم که دوستش دارم. خنده دار نیست؟! به پشتی نیمکت تکیه دادم و پرسیدم:

در حالی که همچنان به روبه رو خیره بود گفت:

- فعلا که امروز گفته میاد دانشگاه تا با هم حرف بزیم. قراره تا یه ربع دیگه برسه ولی من دیگه نمی تونم با اون حرف بزیم چون با شناختی که از خودم دارم می دونم که نمی تونم همه حرفهام رو کامل بزیم. رو بخواهی دیگه چون از همین حالا می دونم که جوابش چیه. بلافاصله پرسیدم:

- پس می خواهی چکار کنی؟

سرش را به طرفم گرداند و نگاهم کرد و با خواهش گفت:

- ازت می خوام تو به جای من حرف بزنی.

با تعجب پرسیدم:

!

با قاطعیت گفت:

- آره بهش بگو که سارا نمی تونه این همه مدت تا تموم شدن درسش صبر کنه. یک طوری حرف رو بیچون وقضیه رو تموم کن. در مورد دختر خاله کذایی اش هم اصلا حرف نزن که فکر نکنه خیلی برام

با تردید از نتیجه حرف زدتم با حامد گفتم:

- ولی من نمی تونم اینهایی که تو گفتی رو بهش بگم.

واسطه شم وهمه چی رو به هم بزنم؟

به نیمکت تکیه داد وبه آرامی گفت:

- نترس داری یک کار خیر انجام می دی. مگه نمی گفتی زودتر تکلیفم رو باهاش روشن کنم وبهش بگم این همه مدت صبر کردن خیلی زیاده؟ چی شد همه چی یادت رفت؟ تازه اون روز خودت گفتی که اگه نمی تونم بهش بگم خودت پیشقدم می شی وباهاش حرف می زنی. نکنه آلازایمر گرفتی؟

به چهره آشفته اش نگاه کردم وبرای انکه کمی آرامش پیدا کنم گفتم:

- حالا اگه واقعا دوستت داشته باشه چی؟ آهش یک دفعه من رو نگیره؟!

بی اختیار لبخندی زد ودر جوابم گفت:

تازگی ها چت شده؟! نکنه دلت به نازکی پوست پیاز شده! نه نترس آهش تو رو نمی گیره در

حقیقت آهی نداره که تو رو بگیره. باور کن اونقدرها هم که ما فکر می کردیم من براش مهمم نیستم.

یک چیزی تو برو باهاش حرف بزن اگه خیلی براش آس دهن سوزی بودم میگه که همین فردا میان واستگاری اگه نه ک هاو را به خیر وما رو به سلامت!

:

- حالا اومدیم آش دهن سوزی بودی وفردا اومد خواستگاری اون وقت چی؟!مگه نگفته بود که تا پونزده روز دیگه مسافرتی پس چطور شد دو سه روزه اومد؟!حالا یک وقت دیدی همین فردا هم اومد خواستگاری!فکر چی رو کردی؟

دوباره به روبه روی خیره شد وگفت:

تو اون رو درست نمی شناسی وقتی حرفی رو بزنی غیرممکنه که...

وبا صدای زنگ تلفن همراهش حرفش را قطع کرد وآن را از جیب بارانی اش بیرون آورد وبه صفحه نمایشگرش نگاهی کرد و با گفتن اینکه سیناست ان را جواب دا :

- الو سینا سلام.

بند دلم داشت بی اختیار می لرزید وقلبم بی دلیلی تند تند می زد!

...

- نه ما حدود نیم ساعت دیگه از دانشگاه بیرون می اییم.برای چی؟!

وبا ابروهای بالا رفته به صورت کنجکاو من نگاه کرد.

...

- باشه پس هروقت رسیدی جلوی در دانشگاه زنگ بزنی.

...

...

و دکمه قطع ارتباط تلفن همراهش را زد وبا تعجب گفت:

- سنا و از این خوش خدمتی ها؟ زنگ زده میگه من این حوالی کار دارم چه ساعتی تعطیل می شید که با هم بریم خونه!

آهسته نفس عمیقی کشیدم و برای توجیه کارش گفتم:

- لابد شلوغی خیابون ها رو دیده دلش به رحم اومده و گفته حالا که ت اینجا اومدم این بیچاره ها رو هم سوار کنم.

شانه هایش را بالا انداخت و با تردید گفت:

- چه می دونم؟! من که فعلا توی کار خودم مونده ام حوصله فکر کردن به کارهای عجیب و غریب این و خدا کنه این حامد زودتر بیاد قال قضیه رو بکنه و بره تا قبل از اینکه سینا سر برسه.

متاسفانه بر خلاف انتظاری که داشتیم سینا زودتر از زمان مقرر رسید و من و حامد را در محوطه دانشگاه موقع صحبت کردن دید! اگر همان موقع زمین دهان باز می کرد و من را درون خودش می بلعید راضی! در حالیکه با حامد گرم حرف زدن بودم و همان چیزهایی که سارا ازم خواسته بود برایش می گفتم و جواب می شنیدم یک لحظه از پشت سر حامد قیافه عصبانی و درهم و برافروخته سینا را دیدم که به ما نزدیک می شد! چیزی نمانده بود درجا سخته کنم. تمام بدنم از ترس و احساس مچ گیری مثل بید می لرزید! چشمهایم قدرت پلک زدن خود را از دست داده بود و همین طور خیره و وحشت زده سینا را نگاه می کردم! او هم همین طور خیره نگاهم می کرد و البته با چشمان به خون نشسته!

جلوتر آمد و قبل از آنکه حرف ناشایستی به حامد بزند مضطرب گفتم:

- سلام سینا چه زود رسیدی؟

غضبناک به حامد که حالا در کنارش ایستاده بود نگریست و با پوزخندی گفت:

- ناراحتی برگردم؟!

واشاره به حامد کرد و گفت:

- آقا رو معرفی نمی کنی؟



آب دهانم را قورت دادم و به دور وبر نگاهی انداختم و با نیافتن سارا که طبق قرار قبلی در راهروی دانشکده منتظرم بود خواستم جوابی بدهم که حامد دستش را برای آشنایی با سینا جلو آورد و با ادب و متانت همیشگی :

- من حامد یزدانی هستم. از آشنایی با شما خوش وقتم.

سینا هم دستش را از روی بی میلی جلو آورد و دست او را با اکراه در دست گرفت و زیر لب تشکر کرد. سردی رفتار سینا از رو نرفت و با خوش رویی گفت:

- تعریفتون رو خیلی شنیده بودم به هر حال خیلی خوشحال شدم که از نزدیک زیارتتون کردم. امری ندارید رفع زحمت کنم؟

و دستش را برای ادای احترام روی سینه اش گذاشت و در چشم به هم زدنی به قول خودش رفع زحمت کرد و من و سینای خشمگین را که اگر کارد به استخوانش می خورد خوش در نمی آمد تنها گذاشت! و دلهره داشتیم قالب تهی می کردم و جرات نگاه کردن به چشمهایش را نداشتیم! زیر سنگینی نگاهش شنیدم که گفت:

- نگفته بودی که هم کلاسی های مودب و منظمی مثل این آقا داری؟! همکلاسی ات نبود نه؟

در حالی که همچنان سرم پایین بود سکوت کردم و از ترس حرفی نزد.

دوباره لحنش عصبانی تر شد و گفت:

- چرا جواب نمیدی؟! می ترسی دستت رو بشه نه؟! این پسره چند ترم ازتون بالاتر بود؟

بی اختیار سرم را بلند کردم و متعجب پرسیدم:

- تو از کجا می دونی؟!!

پوزخندی زد و در جوابم لحظه ای سکوت کرد و با عصبانیت گفت:

- سارا خانم ساقدوش عروس کجاست؟! که همین طوری ولت کرده رفته!

دوباره بی اختیار پرسیدم:

!

:

!

وبا نگاهی دقیقی به سویم ادامه داد:

- حیف تو نیست دنبال این پسره نی قلیون افتادی؟

:

!

:

!وبا عصبانیت نگاهی به دور وبر انداخت و ادامه داد:

- برای همین سر ساسان بیچاره رو می خواستی بکوبی به طاق؟! این پسره واقعا ارزشش رو داشت؟! دیدی

چطور در رفت؟! حداقل نایستاد دو کلمه حرف بزنه بینم چی میخواد! زودی با چرب زبونی

قضیه رو هم آورد و پابه فرار گذاشت! من رو از کجا می شناخت؟! نکنه انقدر باهوش خودمونی هستی که همه

چی رو براش تعریف کردی؟

:

- سینا داری اشتباه می کنی. به جان پرهام داری اشتباه می کنی.

با خشم نگاهم کرد و گفت:

- چی چی رو اشتباه می کنم؟! که جناب حامد یزدانی همون نماینده سرکاری کلاسه تونه که سه شب پیش

!

عجب حضور ذهنی داشت! بغضم را فرو دادم و با حالتی زار که حکایت آتش نخورده و دهان سوخته داشت :

- ولی سینا باور کن داری اشتباه می کنی.

و برای اینکه کمی قانعش کنم ادا :

- مگه خودت توی دانشگاه با هیچ دختری حرف نمی زدی؟ منظورم در حد جزوه و کتاب و مطالب درسیه. این آقای یزدانی هم...

- سینا تو اینجا چکار می کنی؟ چطوری اومدی توی محوطه دانشگاه؟!

با صدای متعجب سارا حرفم را ادامه ندادم و به طرفش برگشتم و با زبان نگاه حالی اش کردم که توی بد ! متوجه نگاهم شد و یک لحظه رنگش پرید و با تردید از سینا پرسید:

!

سینا جواب هیچ کدام از سوالهایش را نداد و با عصبانیت روبه هر دویمان گفت:

- من رفتم بیرون از دانشگاه ماشین رو بد جایی پارک کردم زودی بیایی البته اگه کارتون تموم شده!

و با تاسف سرش را تکان داد و به طرف در بزرگ دانشگاه حرکت کرد. در حالی که با بغض به دور شدنش نگاه می کردم سارا با واژه پرسید:

- این کی اومده بود؟!

نگاهم را به سوی صورت پریشانش چرخاندم و جواب دادم:

- وقتی که من و حامد سرگرم حرف زدن بودیم..

:

- دروغ میگی؟! حامد رو هم دید؟

با حالتی که نمی دانستم از غصه سوءتفاهم سینا بمیرم یا زار بزنم جواب دادم:

- آره کلی هم باهاش چاق سلامتی کرد!

با ناباوری پرسید:

- جدی جدی حامد رو هم دید؟

:

- آره گفتم که کلی هم باهاش خوش وبش کرد. فقط مونده بود که چطوری دعوتش کنه تا ببرش خونه!

مضطرب نگاهم کرد و گفت:

- سروناز حالا وقت شوخیه؟! احامد چی بهش گفت؟

سرم را تکان دادم و در جواب گفتم:

- حالا بیا بریم بیرون اگه کمی دیر کنیم این دفعه دیگه حسابمون رو میرسه فقط این روز بدون که حامد

برخلاف ظاهر موجه وبی باکش اصلا دل و جرات خواستگاری کردن رو نداره.

سه سال دیگه هم اقدام نمی کنه. نبودی که ببینی تا سینا رو دید چطوری با خوش سروزبانی جیم شد و در

!فقط این وسط خدا به داد من برسه که همه کاسه و کوزه ها سر من شکست وسینا تا قیام قیامت

حرفم رو باور نمی کنه!

با شرمندگی نگاهم کرد و پرسید:

- مگه سینا چیزی گفته؟!

اشکهایم را که در چشمانم حلقه بسته بود پاک کردم و جواب دادم:

- کم نه. فکر کرده حامد برای موضوع خاصی باهام حرف زده.

وبه طرف در خروجی دانشگاه حرکت کردیم. همراهم آمد و با ناراحتی گفت:

- حالا چه خاکی به سرمون بریزیم؟! فکر کن! این همه وقت نیومده دانشگاه حالا هم که اومد باید تو و حامد رو با هم ببینه! بخشکی شناس! حالا من چطوری برم جریان رو راست و ریست کنم؟! آگه بگم در مورد من حرف می زدند روزگرم رو سیاه می کنه! لا با تو یک رودروایسی کوچیک داره ولی من بدبخت چی؟! با دلشوره نگاهش کردم و گفتم:

- چی چی رو با من رودروایسی کوچیک داره؟! داشت من رو بیچاره می کرد! حالا تو خوش باش که میری خونه و اون رو نمی بینی من بخت برگشته چی بگم الکی الکی باید تاوان سوء تفاهم اون رو بدم؟!!

عذاب وجدان دستم را گرفتم و در حالی که کنارم راه می رفت با چشمان اشک آلود نگاهم نمود و گفت:

میگی چیکار کنم برم همه چی رو بگم؟! باور کن حاضریم. عجب غلطی کردم که به تو گفتم بری با حامد حرف بزنی؟! چه می دونستم عین عزرائیل سر می رسه!

از دور ماشین سینا را دیدم و با قلبی لرزان در جواب سارا گفتم:

فعلا بهش هیچی نگو تا خودم یه فکری بکنم. اصلا چطوره راستش رو بهش بگیم؟! بگیم که حامد تو رو خواستگاری کرده و من هم از طرف تو جواب منفی رو بهش دادم. باور کن اینطوری دوتا ایمون راحت می شیم. مه آذر هم که همه جی رو می دونه پس قضیه حله.

با نگرانی لبخندی زد و گفت: آره فکر خوبیه فقط تا زمانی که عصبانیتش فرو ننشسته هیچی بهش نگو که هیچ حرفی رو قبول نمی کنه و فکر می کنه دروغ سر هم کردیم. وقتی رفتیم خونه خودت یک جوری جریان رو براش تعریف کن. فقط خدا کنه موضوع رو کش نده و همه چی به خوبی و خوشی بگذره.

نزدیک شدن به ماشین سینا گفتم:

- خدا کنه.

موقع سوار زدن ماشین هر دو با ترس ولرز در عقب را باز کردیم و بی صدا سوار شدیم که سینا در حالی ک هبا عصبانیت دستهایش را روی فرمان ماشین گذاشته بود با نگاهی به آینه جلو گفت:

- راننده شخصی تون هستم که دوتایتون رفتید عقب نشستید؟! یکی تون بیایی جلو تا بیشتر از این کلافه ام نکردید.

دوباره شده بود همون سینای تلخ و گزنده گذشته! چقدر زود تمام شد دیدن سینای خو و آرام این چند روز! فشار آرنج به پهلوی سارا خواهش کردم که او روی صندلی جلو بنشیند و غائله را ختم کند و سارا هم برای ندادن به سینا برای احم و تخمهای بعدی بلافاصله از ماشین پیاده شد و روی صندلی ج دیدن عکس العمل سینا یک لحظه به آینه جلو نگاه کردم و چشمهای خشمگین او را که از داخل آینه نگاهم می کرد دیدم.

ش از هر غذایی برایم دردناکتر بود! با هر بدبختی و جان کندی بود جلوی ریزش اشکهایم که به تازگی خیلی زود درون چشمهایم حلقه می بست گرفتم و نگاهم را به سوی پنجره ماشین دوختم. دانشگاه بیرون دانشگاه در رفت و آمد بودند و اشکان هم بین آنها سرک می کشید و به طرف ماشین سینا نگاه می کرد. بعد از گذشتن از خیابان دانشگاه بی اختیار سرم را به شیشه ماشین تکیه دادم و پلکهایم را روی هم سرم از شدت درد در حال انفجار بود و نمی توانستم به بیرون از پنجره نگاه کنم. خدایا از این همه روز چرا امروز سینا به دانشگاهمان آمده بود و چرا از بین این همه وقت این موقع من باید با حامد حرف می‌مغزم از هجوم فکرهای گوناگون به دوران افتاده بودم مطمئناً حال سارا هم خرابتر از من بود که این گونه جلوی ماشین سکوت نموده بود.

پس از ایستادن ماشین چشمهایم را باز کردم و با دیدن پیاده رو و درب خانه بی معطلی از ماشین پیاده شدم و سارا هم بلافاصله پیاده شد و کلید خانه را زودتر از کیفش بیرون آورد و در را باز کرد و با وارد شدن به حیاط در پارکینگ را برای سینا باز نمود و آهسته در گوشم گفت:

- دارم از دلهره می میرم.

سرم را تکان دادم و آهسته در جوابش گفتم:

- پس تازه رسیدی به من من از شدت سر درد هم دارم پس می افتم فعلاً تعارف نمی کنم اگه سینا رفت و اوضاع عادی شد پیامک می زنم بیا بالا.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و بدون گفتن کلامی مضطرب به سوی در ساختمان رفت.

آشفته حال روی تخت پرهام افتادم و بالش را روی سر سنگین و پر از فکرهای آشفته. واقعا نمی دانستم چکار کنم و چه عکس العملی نشان دهم. صدای بسته شدن در ورودی ساختمان را شنیدم که سینا داخل هال شد و قلبم هم با ورودش به ساختمان بی اختیار دوباره به تپش افتاد. عجب حال متفاوتی داشتم! یک طرف دلم برای هر قدمش پر می کشید و از یک طرف هم ترس و اضطراب از دیدن اخمهای درهمش مانع می شد! رون ماشین و با حضور سارا این همه عصبانی و غضبناک نشسته بود حال که تنها بود مطمئنا سرم داد می کشید یا شاید هم مثل گذشته بدوبیراه بارم می کرد! بالش را روی سرم بیشتر فشار دادم تا درد بی امانش را کمی تسکین دهم که صدای زنگ در ورودی ساختمان را شنیدم.

بالش را از روی سرم کنار زدم تا گوشه‌هایم درست بشنود. شنیدم که به سینا سلام کرد! اوای از یاد پرهام غافل شده بودم! طفلی از مدرسه آمده بد و حالا انتظار ناهار. باحالتی زار از روی تختش برخاستم و کمی روسری ام را مرتب کردم و با درماندگی به طرف آئینه اتاقش رفتم تا قیافه ی ماتم زده ام راتا قبل از آمدنش به اتاق دران حال اشفته نبیند. واقعا قیافه ی عزادارها! عزادار قضاوت و تفکر سینا از هم صحبتی ام با حامد! یک آن از حامد لجم گر

بکنم!  
 !در اتاق باز شد و پرهام خندان وارد شد و با دیدنم جلوی آئینه سلام کرد و با هیجان گفت:

امتحان علوم بیست شدم.

جواب سلامش را دادم و با لبخندی که می خواستم ماتم چهره ام را پشت ان پنهان کنم گفتم:

دیدید گفتم اگه زحمت بکشی حتما نتیجه اش را می بینی؟!

حالا من در این گیر و دار چه معلم اخلاق شده بودم! سرم از نهایت درد تیک تیک صدا می کرد. بلافاصله کاپشنش را درآورد و با ذوق و شوق پرسید:

حالا ناهار چی داریم؟

برای آنکه هیجانش را کور نکنم دوباره لبخند ز :

درحقیقت ناهار نداشت یک که بهش بگویم وبا این حال درمانده ام توانایی درست کردنش را هم درخود نمی دیدم!

با رفتنش به بیرون از اتاق دوباره به رنگ وروی پریده ام درآینه نگاه کردم وبا حالی شبیه به مرده ها اتاق بیرون آمدم وبه طرف آشپزخانه رفتم.چاره ای نداشتم حتی اگر هم از سردرد وعذاب رویارویی با سینا می مردم باید ناهار برای پرهام یک چیزی درست می کردم.به سختی بسته های سوسیس را که مامان سفارش درکمتر خوردنش را کرده بود از فریزر بیرون اوردم وپشت میز نشستم وسرگرم باز کردن نایلون وروکش رویش شدم.طولی نکشید که مقداری سیب زمینی سرخ کرده خلال کردم وسوسیس های حاقه حلقه شده را درونش ریختم وآن را هم سرخ نمودم وچنان بوی غذایی راه انداختم که هم استشمام می شد.به راستی چه دل خوشی داشتم!از یک طرف بغض ز عصبانیت وبی اعتنایی سینا که از ان وقتی که اعتمده بودیم درون اتاق رفته وبیرون نیامده بود واز طرفی دیگر اضطراب از اینکه وقتی جریان خواستگاری حامی از سارا را تعریف می کردم حرفم را باور می کرد یا نه خوشی دلم را کامل کرده بود!

سردرد کذایی هم که دیگر چاشنی این شادمانی بود!طبق عادت همیشگی که بوی غذاپرهام را به آشپزخانه می کشاند با اشتیاق وارد آشپزخانه شد وبیا سرکی به اجاق گاز پرسید:

غذا حاضره؟برم سینا رو صدا کنم؟

:

آره برو صداش کن.

ولی درون سینه ام دلشوره غوغا می کرد!

چند ثانیه طول نکشید که پرهام از پیش سینا برگشت وگفت:

بنا میگه فعلا سیرم شما بعدا غذاتون رو بخورید.



پس موضوعش را علنا اعلام کرده بود! کم محلی وقهر وبی اعتنایی! باز جای شکرش باقی بود که مثل گذشته داد و بیداد راه نینداخته بود! با پریشانی افکار مقداری سیب زمینی سرخ شده و سوسیس برایش درون ظرفی کشیدم و مقداری خیارشور و گوجه فرنگی ریز شده داخل بشقاب دیگری ریختم و همراه با شیشه ی سس ولیوان نوشاب درون سینی گذاشتم و دست پرهام دادم و گفتم:

- براش ببر توی اتاق شاید حاش رو نداره بیاد اینجا.

و پرهام با حرف شنوی سینس را از دستم گرفت و به طرف اتاق سینا حرکت نمو. در حالی که غذای پرهام را می کشیدم منتظر آمدنش شدم که خیلی زود آمد و پشت میز نشست. با کنجکاوی نگاهش کردم و بشقاب غذا را جلویش قرار دادم و پرسیدم:

- خب چی گفت؟

با ولعی خاص به بشقاب نگریست و گفت:

- هیچی روی تخت راز کشیده روی میز گذاشتم و بیرون اومدم.

با ناراحتی گ :

- نفهمید که تو غذا رو بردی؟

قبل از آنکه اولین قاشق را در دهانش بگذارد جواب داد:

- چرا ازم تشکر هم کرد.

در حالی که حوصله واشتهای غذا خوردن را نداشتم برای آنکه پرهام تنها غذا نخورد روی صندلی کنارش نشستم و مقدار کمی غذا درون ظرفم ریختم و شروع به خوردن کردم ولی فکر و ذکرم همچنان در تلاطم! بعد از شستن ظرف ها با آن روحیه به هم ریخته ام به اتاق پرهام امدم و روی تخت پرهام دراز کشیدم که پرهام که زودتر از من به اتاقش آمده بود واز ترس بدخلقی من سرگرم تکالیف درسی اش بود گفت:

- برم به سینا سر بزنم بینم چکار میکنه؟

مطمئنا با کنجکاوی کودکانه اش متوجه ناراحتی و رفتار غیر عادی من و سینا شده بود و می خواست سر در بیاورد.

البته رفتار غیر عادی و کش مکش من و سینا چیز تازه ای برایش نبود و قبل از این یکی دو روز من و او را همیشه به همین گونه دیده بود ولی باز هم در پی علت و دلیل کنجکاوی می کرد!

با لبخندی ظاهری برای اینکه قانعش کنم که اتفاق خاصی نیفتاده گفتم:

- نه شاید خوابیده باشه فعلا مزاحمش نشو.

و صدای زنگ پیامک تلفن همراهم را شنیدم وان را از کنار تخت برداشتم و دکمه باز شدنش را زدم. پیامک :

از دلشوره روبه قبله خوابی . چی شد؟ بالاخره بهش گفتی؟!»

:

«نه از وقتی ک هاومدیم توی اتاق رفته. فعلا که توپش خیلی پره همیشه بهش گفتم.»

طولی نکشید که دوباره پیامکش آمد:

«چطوره بهش پیامک بدهی و کوتاه مختصر توضیح بدهی. اینطوری ترس از عکس العملش هم کمتره.

اشتم خودم این کار را می کردم. باور کن از اضطراب ناهار نخوردم.»

از پیشنهادش استقبال کردم و از اینکه این راه حل به نظرش رسیده بود با کمی دلگرمی نوشتم:

«آره فکر خوبیه الان بهش پیامک می زنم. فقط خدا کنه عصبانی تر نشه و پا نشه بیاد جلوی پرهام اوقات

تلخی راه بندازه و بگه دروغ می گید!»

بی درنگ در جوابم نوشت:

«بیخود کرده اگه خیلی شلوغش کرد زنگ بزنی پیام بالا خودم باهاش حرف بزنی.»

در جوابش پیامک دادم:

«ای دل شیر پیدا کردی یا یک ساعته شجاع شدی؟!»

:

«باور کن راست می گم.»

:

«باشه اگه کار به اونجا ها کشید خبرت می کنم. فقط دعا کن دیگه حرفی نزنه و ادامه نده.»

در جوابم پیامک داد:

«خدا کنه. پس دیگه خیر با تو.»

«: . . .»

زیر چشمی به پرهام که سرگرم نوشتن مشقهایش بود نگاه کردم و روی تخت نشستم و با دست و دلی لرزان دکمه باز شدن صفحه نوشتن پیامک را زدم و با کمی فکر در مورد اینکه چه متنی بنویسم و چگونه بنویسم ک هیبشتر خشمگین نشود با دلهره نوشتم:

«سینا همانطور که گفتم زود قضاوت کردی. در حقیقت حامد یزدانی خواستگار سارا بود ک هامروز طی قراری باید جواب منفی سارا را به او می دادم.»

یک بار دیگر از روی پیامک خواندم تا اگر لازم باشد مطلب دیگری را اضافه کنم. ای کاش کمی محبت آمیزتر می نوشتم ولی در این شرایط و با توجه به عصبانیت سینا شایسته نبود.

پیامک را به شماره سینا فرستادم و با قلبی کوبنده و پر ضربان منتظر جواب و عکس العمل سینا نشستم. یکی قیقه نکشید که جواب آمد:

«باور کنم یا اینکه حدس بزنم این بار نقشه کدوماتون بود؟! تو یا سارا؟! البته این نقشه ها بشتر به فاز فکری تو میخوره. چون قبلا هم تجربه کشیدن نقشه عالی را داشتی.»

با بغض دوباره از روی پیامکش خواندم تا مطمئن شوم که چه نوشته طبق انتظار من و نکرده بود! یک دفعه ای داخل محوطه دانشگاه آمده بود و من و حامد را سرگرم گل گفتن و گل شفتن دیده بود! آنقدر فکر من وسارا در ارتباط با آمدن غیر منتظره وزودهنگام سینا چرخیده بود که دیگر حرفهایی که به حامد زدم و چه شنیدم فکر نمی کردیم! اقا جذبه و طرز برخورد سینا برایمان حکایتی داشت! برای آنکه دوباره سعی ام را برای قانع کردنش امتحان کنم صفحه نوشتن پیامک تلفهن همراهم را باز کردم و با ناامیدی نوشتم:

« به جان پرهام دارم راست میگم. اگه باور نداری بگن سارا بیاد؟ »

طولی نکشید که پیامکش آمد:

« به روباهه میگن شاهدت کیه؟ میگه دمم! »

حرصم گرفت و نفهمیدم چطوری در جوابش نوشتم که:

« روباه خودتی و دوستهای عزیزت! می خواهی باور کن می خواهی باور نکن! اصلا برام مهم نیست در مورد چه فکر می کنی؟ آره تو راست میگی. این حامد یزدانی رفیق شفیق منه. »

فرستادن عجولانه پیامک تازه فهمیدم چه غلطی کرده ام و چه خاکی به سرم ریخته ام! این چه پیامکی بود که من فرستادم؟! با حالی آشفته و احساس پشیمانی گوشی را کنار تخت پرهام گذاشتم و روی تخت خوابیدم. واقعا این چه کاری بود من کردم؟! اعتراف به دروغی که واقعیت نداشت! فکری می کند! عجب اشتباهی کردم! می مردم اگر دو دقیقه صبر می کردم تا عصبانیتم فروکش می کرد؟! این دو کلمه رفیق شفیق چی بود من نوشتم؟! گوشه لبم را گزیدم و با اعصابی خرد به سقف اتاق زل. نحوه دراز کشیدنم شبیه مردگان شده بود! اتاق باز خوابیده بودم و با چشمانی که از شدت ندامت از حدقه در آمده بود به سقف خیره شده بودم!

- الان بهم دیکته میگی یا برم توی اتاق سینا؟

با صدای پرهام به پهلو خوابیدم و با نگاه درمانده ای به سوبش پرسیدم:

- چی گفتی؟

دوباره تکرار کرد:

- الان بهم دیکته میگی یا برم پیش سینا بهم دیکته بگه؟

یدن اسم سینا بی اختیار اخمهایم را درهم کردم و گفتم:

- نه پیش اون نرو خودم پا میشم بهت دیکته میگویم.

و با بدنی کوفته و بی حس و حال روی تخت نشستم و با نگاهی به کتاب هایش ادامه دادم:

- حالا چه خبر شده که تو آنقدر درسخون شدی و بعد از مدرسه سراغ بازی کامپیوتر نرفتی؟

بخندی زد و کتاب فارسی اش را دستم داد و گفت:

- برای اینکه فردا امتحان دیکته داریم. خانوممتون گفته هر کسی بیست بگیره براش یک جایزه خوب در نظر می گیره.

کتاب را همین طور ورق زدم و پرسیدم:

- حالا جایزه چی هست؟

:

- هنوز خانوممتون نگفته ولی بعد از امتحان بهمون میگویم.

اولین درس کتاب را آوردم و قبل از آنکه شروع به گفتن دیکته بکنم با ناراحتی و اضطراب پیش خودم  
پس چرا جواب پیامک مرا نفرستاد و هیچ واکنشی نشان نداد؟! و از کار نسنجیده ای که کرده بودم بی

اختیار دلم فرو ریخت و برای اینکه بیش از این خود را عذاب ندهم س

هنوز دو سه خط نگفته بودم که صدای پیامک تلفن همراهم آمد و قلب منتظر ولرزان من بی اختیار از تپش ایستاد! بی توجه به دیکته پرهام بی معطلی گوشی ام را برداشتم و دکمه باز شدن پیامک را زدم. تصورم پیامک سارا بود نوشته بود:

«چی شد بالاخره؟ بهش گفتم یا نه؟ آگه بیایی پایین قیافه من مفلوک رو ببینی آنقدر راحت ودل گنده اون بالا نمی شینی؟! نکنه کار به بحث و دعوا کشیده؟ ولی هر چی گوش تیز کردم صدای داد و بیداد نشنیدم؟! توی این گیر و دار پیامک و تلفن حامد حکایتی داره! مگه وقتی بهش گفتم چی جواب داد؟ چند دقیقه پیش زنگ زد و کلی گله و حرف داشت. فکر کن؟! دست پیش گرفته که پس نیفته!»

کتاب فارسی پرهام را بستم و قبل از آنکه به تلفن همراه سارا زنگ بزنم رو به پرهام گفتم:

- پرهام جان فعلا ده دقیقه ای کار دارم می شه بری توی هال تلویزیون تماشا کنی تا بعدا بهت دیکته این طوری کمی خستگی ات هم در میره.

با کنجکاوی نگاهم کرد و گفت:

- آخه الان که برنامه کودک نداره.

برای آنکه راضی شود با ملایمت گفتم:

از روی بی میلی دفتر و کتابهایش را جمع کرد و با خود بیرون از اتاق برد و در را پشت سرش بست.

:

سارا بی درنگ گفت:

- سلام و کوفته قلقلی! نمی گی از بی خبریو اضطراب دارم می میرم؟

با شرمندگی جواب دادم:

- به خدا از بس مغزم از کار افتاده بود به فکرم نرسید که بهت زنگ بزنم.

پریشان خاطر پرسید:

مگه چی شد؟ بالاخره قبول نکرد؟

با درماندگی جواب دادم:

- قبول نکرد که هیچی خودم هم مثل دیوونه ها از روی لجبازی گفتم آره اصلا دوستمه.

با حیرت گفت:

- دروغ میگی؟! جدی جدی گفتی؟! :

- آره پس چی؟ مثل روانی ها براش پیامک فرستادم.

ناباورانه پرسید:

اون چی جواب داد؟ :

- هیچی فعلا هیچی. از اینکه شاید حرفم را باور کرد ولایق جواب دادن پیامکم ندونسته دارم از غصه دق

می کنم. بدبختی اینجاست که دو سه شب پیش هم حامد اینجا تماس گرفت و اول با سینا حرف زد بهت

گفتم که؟! :

با کمی فکر برای دلداری

- نه فکر نکنم باور کرده باشه. اخلاق سینا رو نمی شناسی؟! آگه باور کرده بود یک راست می اومد سراغت وبا

بد و بیراه حالت رو جا می آورد. لابد یک فکر دیگه ای توی سرشه!

با دلهره پرسیدم:

- چه فکری؟

:

- فکر کنم منتظره حساب من رو برسه. چون به تو شکی نداشت ولی به من خیلی پایپچ می شد. به دامن مامان بشم تا حقیقت رو بهش بگه. می ترسم یک کاری دستم بده. خیلی دلم شور می زنه.

با خیالی اسوده از سپردن کارها به عمه آذر گفتم:

- پس همین الان به عمه میگی؟

:

- نه فعلا مامان بعد از تمیز کردن سالن و آبکسی اونجا تازه رفته حمام فکر نکنم یکی دو ساعته دیگه هم بیرون بیاد. تا در نیومدن مامانم از حموم فعلا جلوی سینا افتابی نشو تا مامان خودش باهاش حرف بزنه.

با آسودگی خاطر جواب دادم:

وبلافاصله با به یاد آوردن موضوعی پرسیدم:

- راسیت قضیه پیامک و تلفن حامد چی بود که نوشته بودی؟

با کنجکاوی به جای جواب پرسید:

- تو اول بگو به حامد چی گفتمی و اون چی جواب داد تا بهت بگن ناراحت شد وقتی اون حرفها رو زدی؟

:

- همونهایی که گفته بودی بهش گفتم. در ضمن تاکید هم کردم که دو سه سال برای صبر کردن زیاده و از این حرفها. اولش کلی صحبت کرد که آره برای جمع آوری پس انداز و پیدا کردن خونه که این مدت هم



خیلی کمه...ولی وقتی دید که من خیلی جدی حرف می زنم و منظور حرفم تموم شدن همه چیزه کمی من کرد وگفت که چند وقت مهلت بدید تا در این زمینه با خونوده ام صحبت کنم و نظرشون رو جلب کنم.

با تمام شدن حرفم پرسید:

- خب بعدش چی گفت؟

:

- بعدش هم فیلم سینمایی سینا شروع شد دو پا داشت دو پا دیگه قرض گرفت ودر رفت.

با ناراحتی گفت:

- پس عجب آدم ناجنسیه! همین دو دقیقه پیش پیامک داد وگفت که می خواد زنگ بزنه و بلافاصله تلفن وبعد از کلی صغری کبری چیدن گفت که اصلا انتظار نداشتم که این طوری باهام برخورد کنی واز دختر دایی ات بخواهی که همه چی رو برام تموم کنه وجواب محبت هام رو این گونه بدی وخلاصه کلی مثل پیرزن ها آه وناله سر داد ودر آخر هم گفت که فعلا نمی تونه با خونوده اش صحبت کنه والان شرایطش رو نداره ودر حقیقت با زبان بی زبانی حالیم کرد که خدا خیرت بده که زودتر خواستی همه چی تموم بشه.

با حیرت پرسیدم:

!به همین راحتی؟!!

:

- آره از این هم راحت تر.انگار که داشت از بقال سر کوچه شون خداحافظی می کرد.

:

- پس چرا اون مسافرت پونزده روزه اش رو بهم زد تا زودتر بیاد باهات حرف بزنه؟!!

با ناراحتی از حامد گفت:

- بابا بهت گفتم که همش فیلم بود. فقط این وسط موندم که رفتار منطقی و مودبانه اش رو کجای دلم  
!

برای دلجوایی بلافاصله گجفتم:

باور کن نمی خواستم برای تموم شدن این قضیه کمکت کنم.

برای آرامش خیالم خندید و گفت:

- دیوونه من از اول هم درگیر احساسات نبودم که حالا بخوام سرش عزا بگیرم. در حقیقت مشکل اصلی الان چیز دیگه اییه. اینها رو ول کن بچسب به سینا. می ترسم با حرف مامان هم قانع نشه؟!

با نگرانی گفتم:

بیخود کرده مگه باید دیگه چکار کنیم که قانع بشه؟!

کمی فکر کرد و گفت:

- نمی دونم فقط خدا کنه مامان از پیشش بر بیاد.

وبا به یاد آوردن موضوعی ادامه داد:

- راستی تا یادم نرفته بگم که عزیز مراسم پاگشا رو برای امشب گذاشته. فکر کن؟! با این بند و بساط مان اون دیگه چه دل  
!فعلا که خوابه ولی فکر کنم ساعت سه و چهار بهتون زنگ می زنه و برای شب دعوتتون می کنه. داشت با مامان هماهنگ می کرد که شنیدم.

با بی رغبتی گفتم:

!به جان من یه کاریش بکن و برنامه امشب رو بهم بزن اصلا حال و حوصله فیلم بازی کردن جلوی عزیز رو ند . خودم انقدر مراسم های مختلف توی دلم دارم که مراسم پاگشا توش گمه. به عزیز بگ سروناز مریضه بندازه یه شب دیگه.

:

- باشه اگه حریفش شدم بهش می گم. خب دیگه فعلا با من کاری نداری؟ برم بشینم منتظر مامان ببینم کی از حموم در میاد.

:

ا سینا صحبت کرد نتیجه اش رو بهم بگو.

:

وبا خدانگهدار گوشی را قطع کردم وبلا تکلیف وبا ذهنی آشفته به فکر فرو رفتم.

عجب ماجرای شده بود! سوء تفاهم سینا یک طرف اعتراف کذایی ومسخره خودم طرف دیگر ومراسم باشکو پاگشای عزیز دیگر هیجان انگیزتر از همه اینها!

با صدای زنگ پیامک تلفن همراهم یک باره از جا کنده شدم ومضطرب گوشی را برداشتم ودکمه باز شدن پیامک را زدم. پیامک سارا بود!

:

«بیخشید! می دونم که دلت بدتر از دل من داره مثل سیروسرکه به هم می جوشه ولی این پیامک فرزاد همین الان رسید بخون خیلی بامزه است برای تقویت روحیه بد نیست:

وحشت از عشق که نه ترش ما فاصله هاست... وحشت از غصه که نه ترس ما خاتمه هاست... ترس بیهوده نداریم صحبت از خاطره هاست... صحبت از کشتن نخواستنه عاطفه هاست... کوله باریست پراز هیچ که برشانه ...گله از دست کسی نیست مقصر دل دیوانه ماست...!»

بی اختیار لبخندی زدم وبرای سارا :

«خوش به حال دل دیوانه فرزاد! باور کن بعضی وقتا به روحیه ی خوش وخرمش حسودی می کنم. چی می شد ماهم مثل اون بودیم؟!»

:

«...حالا تاکی ما به گرد پای او برسیم!هیچ وقت خودمون روبا اون مقایسه نکن.»

بی درنگ نوشتم:

«!»

:

«.

دیگر مطمئن شدم با تمام شدن موضوع حامد سارا کوچکترین ضربه روحی نخورده که هیچ شاید به نوعی روی پیامک های پر معنای فرزند بهتر فکر کند.عجب دنیای پرپیچ و خمی بود!  
ازگذشتن ازهر دورا انسان نمی دانست چه دوره های دیگری درانتظارش است!

بانگاهی به میز تحریر پرهام یکباره یادم افتاد که مثلا تاچند دقیقه پیش درحال گفتن دیکته به او بودم وحالا کرده ام!از جایم بلند سدم وروسریی ام را مرتب کردم وپلیور بلندم را پوشیدم وبه حال رفتم او را صدا کنم ولی او آنجا نبود.صدای او را ازاتاقم که حالا رسما از آن سینا شده بود شنیدم خوب گوشه هایم را تیز کردم تا حرفه هایم را بشنوم.سینا درحالی که به پرهام دیکته می گفت از او می پرسید:

چرا بهش دروغ گفتی؟هیچ میدونی دروغ گفتن کار اصلا خوبی نیست؟

صدای پرهام را شنیدم که با لحن کودکانه ای جوابش داد:

دروغ نگفتم ولی راستشم بهش نگفتم.

سینا پرجذبه خندید وگفت:

قه با می شی!ولی این حرفی که تو می زنی درحقیقت نوعی دروغه یعنی یک چیزی

رو مخفی کردن.خوب راست وپوست کنده بهش بگو که امروز دیکته داشتی نمره ی دیکته ات روچهارده

گرفتی. خانومتون گفته چون ازت انتظار نداشته فردا از اول کتاب به تو واونهایی که کم گرفتید دیکته میگه تا جبران کنید اگر هم بیست شدید بهتون جایزه میده.

صدای شرمنده ی پرهام را شنیدم که گفت:

ولی من نمی تونم اینها رو بهش بگم ازش می ترسم.

دوباره صدای خنده ی پرچذبه ی سینا آمد که گفت:

مگه سروناز چقدر ترسناکه؟!

صدای مضطرب پرهام آمد که جواب داد:

خیلی حتما من رودعوا می کنه. آخه همون اول که از مدرسه اومدم گفتم که امتحان علمم بیست شدم دیگه نگفتم که امتحان علمم چهارده شدم برای همین می دونم که من روخیلی دعوا می کنه.

سینا با مهربانی و برای دلداری اش گفت:

خوب تو باید خوشحال باشی که امتحان علوم بیس شدی. برای امتحان علوم هم نگرانی نداشته باش چون خانومتون یک فرصت دیگه. دیگه ترست از چیه؟

صدای ملتمس پرهام را شنیدم که گفت:

عمو سینا می شه یه خواهش از تو بکنم؟

سینا بلافاصله پرسید:

چه خواهشی؟

پرهام بالحنی پرخواهش جواب داد:

- میشه شما به جای من به سوناز بگین که دیکته ام رو کم گرفتیم؟

سینا لحظه ای چیزی نگفت و پس از آن خندید و گفت:

- باور می کنی من هم در حال حاضر شرایط تو رو دارم و تا اطلاع ثانوی ازش می ترسم؟!

ضربان قلبم کف پایم زد واز تنگی نفس سینه ام بالا وپایین می رفت! اصلا فکرش را نمی کردم سینه به پرهام چنین جوابی بدهد وچنین احساسی داشته باشد! زانوهایم از شدت احساسات گد  
جیرینگ جیرینگ می لرزید و توانایی ایستادن پشت در را نداشتم! مشتاقانه و حریصانه به بقیه گفتگوهایشان گوش دادم که پرهام پرسید:

- چرا ازش می ترسید؟

سینه دوباره با خنده ای جواب داد:

- برای اینکه یک اشتباهی کردم که نمی خوام ازش عذرخواهی کنم برای همین نمی خوام فعلا باهاش

پس خدا رو شکر حرفم را باور کرده بود و متوجه سوء تفاهمش شده بود. خدایا تو آنقدر بزرگووار بودی و من نمی دانستم! پرهام با کمی فکر با هیجان کودکانه ای گفت:

- خب من از طرف شما میرم بهش میگم معذرت میخوام شما هم از طرف من برید بهش بگید که دیکته این طوری دوتا ییمون هم نمی ترسیم.

خندید و پر ابهت جواب داد:

- ای شیطون! معلومه فکر خوب کار میکنه و نقشه هات مثل خواهرت حرف نداره! اول تو میگی یا من بگم؟

پرهام که از این همه هیجان بسیار خوشحال بود گفت:

- اول من میگم.

سینه باز هم خندید و گفت:

- باشه برو ببینم چیکار می کنی؟ به شرطی که هر چی گفت بیایی برام تعریف کنی؟

:

پس دفتر و کتابم اینجا باشه تا برگردم.

از ترس رویارویی با پرهام پشت در سریع از راهرو گذشتم و به داخل اتاق پرهام دویدم. دیدن به طرف اتاق و شنیدن حرفهایشان ضربان قلبم شدت گرفته بود! بنده خدا سارا که با دلشوره پشت در حمام نشسته بود تا عمه آذر از حمام بیرون بیاید! باید فوری بهش می گفتم تا دست نگهدارد و به عمه چیزی نگوید. بلافاصله به سوی گوشی تلفن همراهم رفتم که پرهام با خوشحالی وارد اتاق شد و روبه رویم ایستاد و بی مقدمه گفت:

- سروناز عمو سینا میگه به خاطر اشتباهی که کردم ازت معذر می خواهم.

در حالی که از خنده دلم ضعف می رفت خودم را کنترل کردم و با ظاهری طلبکارانه گفتم:

- از تو ریش سفید تر نبود بفرسه عذرخواهی؟! برو بهش بگو این دفعه سروناز با بزرگواری خودش بخشید ولی دفعه اخرش باشه که عین عزیز جونش به مردم وصله می چسبونه!

پرهام لحظه ای صبر کرد تا گفته هایم را در خاطرش ثبت کند و بلافاصله از اتاق بیرون رفت.

با رفتن پرهام لبخندی زدم و گوشی تلفن همراهم را برداشتم و صفحه نوشتن پیامک را آوردم و :

«سارا جان صبر کن به عمه آذر هیچی نگو. بالاخره سینا از خر شیطان پایین اومد و حرفم رو قبول کرد.»

یک دقیقه نکشید که جوابش امد:

«دروغ میگی؟! چطوری؟! در مورد من حرفی نزد؟»

:

«چطوریش رو فعلا خودم هم نمی دونم ولی خوشبختانه در مورد تو هم حرفی نزده.»

بی درنگ در جوابم نوشت:

«خدا رو شکر نمی دونم از خوشحالی برقصم یا گریه کنم؟! فکر کن!»

خودم هم در حقیقت همین حال را داشتم و نمی دانستم از شدت خوشحالی برقصم یا گریه کنم! خوشحالی من فقط به خاطر بر طرف شدن سوءتفاهم سینا نبود بلکه بیشتر برای شنیدن حرفهای اینکه از من می ترسد نیز بود! به راستی چه حال خوشی داشتم! هیچ فکرش را نمی کردم در عرض پنج دقیقه همانطور که در افکار خودم غرق بودم صدای ارگی که از آن آهنگ ملایم و گوشنوازای نواخته می شد شنیدم. از تعجب نزدیک بود شاخ در بیاورم! کسی این طور ارگ می زد! پرهام که تا قبل از آوردن ارگ توسط سینا برای تولدش دستش به ارگ نخورده بود! سینا هم که تا به حال چنین هنرنمایی برایمان نکرده بود و حرفش هم نزده بود! پس چه کسی بود که این طور از روی نت و هماهنگ می نواخت! صدای زنگ پیامک تلفن همراهم درون دستم یک دفعه از جا پریدم و دکمه باز شدن پیامک را زدم. پیامک سینا بود! با چشمهای حیرت زده خواندم:

«پیغامت توسط پرهام بهم رسید. خیلی مهمنون که به قول خودت انقدر بزرگوار بودی!

داشته ک هیاید بهت بگم. به خاطر سهل انگاری و بازیگوشی امتحان دیکته اش را خجالت می کشید بهت بگه ولی معلمشون فردا دوباره ازش امتحان میگیره و جبران میکنه. برگه امتحانی اش را امضا کردم و خواستم تو هم در جریان باشی... سینا.»

لبخندی زدم و گوشه ام را کنارم روی تخت گذاشتم و دوباره مبهوت صدای ارگ شدم. پس چه کسی ارگ می زد؟! بی اختیار گوشه را دوباره برداشتم و ساعت دقیق ارسالش را دیدم. مربوط به دو سه دقیقه پیش بود که با تاخیر به دستم رسیده بود. پس خود سینا بود که ارگ می زد! ولی از کجا یاد گرفته بود و چه موقع؟! مسلط و روان می نواخت!

بی اختیار از جایم کنده شدم و به طرف در اتاق رفتم. باید نواختش را می دیدم تا باور می کردم! را باز کردم و به طرف اتاق سینا رفتم. در اتاق کمی باز بود. بی اراده با کنجکاوی در را کمی هل دادم تا بیشتر باز شود و به داخل اتاق سرک کشیدم. سینا ارگ را روی تختم گذاشته بود و مشغول زدن بود.

کنارش نشسته بود. یک لحظه سینا با متوجه شدن از آمدنم به طرفم نگریست و دوباره سرش را پایین انداخت و بدون آنکه وقفه ای در آهنگ ایجاد کند توانا و ماهر ادامه داد.



حیران مانده بودم! چگونه توانسته بود این گونه استادانه نواختن ارگ را بیاموزد و هیچ چیز بروز !  
 جای او بودم و این طور ارگ می زدم همه فامیل و دوست و آشنا می فهمیدند که هیچی بعد از گزارش به  
 تمام دانشگاه برای اطمینان خاطر در روزنامه هم چاپ می کردم! به راستی سینا عجب آدم تودار و عجیبی  
 ! بعد از نگاه سینا پرهام هم که متوجه آمدنم شده بود به سویم برگشت و از هیجان لبخندی زد و دوباره به  
 کلیدهای ارگ که به نرمی زیر دستهای سینا بالا و پایین می رفتند چشم دوخت.

واقعا از شنیدن موزیک زیبا و آرامی که می زد پاهایم به اراده خودم نبود و چند دقم جلوتر رفتم و به نحوه  
 حرکات دستهای او نگریستم. کمی بعد آهنگ را تمام کرد و پس از دست زدن و شادمانی پرهام به سویم نگاه  
 کرد و منتظر عکس العمل شد. من که کلا شگفت زده مهارت او شده بودم با کنجکاوی پرسیدم:

- از کجا یاد گرفتی؟

لبخندی زد و با صدای پر جذبه به جای دادن پاسخ پرسید:

!

در حالی که تحت تاثیر موزیک قرار گرفته بودم گفتم:

خیلی قشنگ می زدی. آموزش دیدی؟

دوباره لبخندی زد و به جای جواب پرسید:

- برای چی؟ می خواهی یاد بگیری؟

با سنجیدن توانایی خودم جواب دادم:

- صد سال دیگه هم خودم رو بکشم نمی تونم یاد بگیرم.

با لبخندی نگاه دقیقی به سویم کرد و گفت:

- همیشه آنقدر اعتماد به نفس داری؟!!

دون آنکه جواب سوالش را بدهم پرسیدم:

سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

در حقیقت پیانو دارم.

کنجکاو و متعجب پرسیدم:

- کجا؟! -

:

- خونه بابا ابراهیمی.

با حیرت گفتم:

- دروغ میگی؟! -

از گوشه لب خندید و گفت:

- باور کن.

پرهام که کلیدهای ارگ را بررسی می کرد و ناظر حرفهایمان بود مشتاقانه رو به او نگاه کرد و پرسید:

- به من هم یاد میدی؟

به طرف پرهام نگریست و با لبخندی جواب داد:

در حالی که فکرم حول وحوش خانه ی پدربزرگش دور می زد سوال کردم:

- کجای خانه بابا ابراهیمی ات گذاشته !

یک لحظه خندید و پیر جذبه نگاهم کرد و گفت:

- برای چی می پرسی؟ می خواهی بری بدزدیش؟

ناراضی از اینکه نمیخ واست سوالهایم را درست جواب دهد گفتم:

- نه نترس اگه هنور نواختنش رو داشتم حتما این کار رو می کردم ولی برام جالبه ک هیدونم کجا قایمش کردی که وقتی آنجا بودیم ندیدمش!

دوباره از گوشه لب خندید وگفت:

- توی سرداب اگه اون دفعه خوب دور وبرت رو نگاه می کردی وتحت تاثیر حرفهای سارا نمی ترسیدی حتما می دیدیش.

با تعجب پرسیدم:

- کجای سرداب بود؟

:

- همون گوشه دیوار کنار گلدونی که بچه گربه ها داخلش بودند.

یک لحظه یاد تمام صحنه های ان روز دورن سرداب و دو کشیده جانانه ای که از او نوش جان کرده بودم افتاد وبی اختیار گفتم:

!

لبخندی زد وبا دقت نگاهم کرد وپرسید:

!

بی اراده لجم گرفت وجواب دادم:

- هیچ طور! اگه آدم یاد ایام خوش گذشته بیفته اشکالی !

با چشمهایی کنجکاو نگاهم کرد و در همان حال پرهام گفت:

- عمو سینا این دکمه های بالای کلیدها برای چیه؟ اینها رو هم بهم یاد میدی؟

با پرسش پرهام به طرفش نگریست و با حوصله جواب داد:

سر یک فرصت مناسب همه اینها رو بهت یاد میدم.

خانه گوشی را که روی میز کامپیوتر بود برداشت و با نگاهی به شماره گیر جواب داد:

دیگر علنا تلفن ها را جواب می داد و من هم کاره ای نبودم. یک لحظه به سویش چشم دوختم و بی اختیار ضربان قلبم تند شد و سرم را پایین انداختم. همانطور که سرپا ایستاده بود شنیدم که گفت:

- سلام عزیز حال شما؟

یاد مراسم پاگشای لعنتی افتادم و بند دلم پاره شد!

...

- ممنون چه خبر؟ شما خوبید؟

...

- آره همه خوبیم. اون هم سلام می رسونه.

سرم را بلند کردم و به طرفش نگاه کردم. او هم به سویم نگریست و از گوشه لب لبخندی زد.

...

- چرا؟ من که مرتب جویای

...

- دیگه چرا؟

...

...

فرصتی یافتم به و اتاقم که حالا دیگر صاحبش نبودم با دقت نگاه کردم. عروسک ها و خرس ها و سنجاب و زرافه همه در یک جا و به گونه ای جالب و با ذوق و سلیقه چیده شده بود! یاد روز اولی افتادم که به اینجا آمده بود و سر اینها چقدر با او جر و بحث می کردم! بی اختیار لبخندی زدم و به بقیه صحبت هاش گوش دادم در حالی که نگاهم به سوی پرهام بود که یکی یکی دکمه های قسمت بالای ارگ را امتحان می کرد.

- مراسم چی؟

ناخودآگاه قلبم فرو ریخت و راه نفسم بند آمد. زیر چشمی نگاهش نمودم تا واکنشش را ببینم.

...

- اره صبح گفتید ولی متوجه منظورتون نشدم.

...

او هم با توضیح عزیز زیر چشمی نگاهم کرد تا واکنشم را ارزیابی کند!

- این کارها برای چیه عزیز؟ نیازی به این مراسم نیست.

صورتتم گر گرفت و همچنان ایستاده در حال شنیدن حرفهایش بودم. حالا چرا بیخود وسط اتاق ایستاده بودم؟! از کنجکاوی دیدن عکس العملش پاهایم نمی رفت که از اتاق بیرون بروم!

...

- حالا بذارید دایی اینها از مسافرت بیایند اون موقع.

...

- من که اگه همین الان هم بگید بیا حرفی ندارم ولی دیگه اسم این مراسم رو روش نذارید.

اب به شماره افتاده بود وبه سختی می توانستم خودم را آرام کنم.

...

- برای چی انقدر زحمت؟ ادر این مورد مامان چیزی می دونه؟

...

- باشه حالا بهش میگم بعدا هماهنگ می کنم.

...

- اره خودش اینجاست ولی شاید من امشب جایی برنامه داشته باشم نتونم پیام.

...

عزیز دلخوری برای چی؟ وقتی نتونم پیام همیشه که کارهام رو همین ول کنم.

...

- حالا ببینم چطور میشه؟ ولی عزیز این درست نیست که هر وقت هر حرفی خلاف میل می شنوی آه وناله رو سر می دی!

...

- نه من همیشه به فکر شما هستم ولی به شرطس که حرفهای قابل قبول بزنی.

...

باور کن شما هم برای من خیلی با ارزشید.

...

- اره الان اینجاست. من خداحافظی می کنم وگوشی رو بهش بدم.

وگوشی را به سویم گرفت وگفت:

- عزیزه باهات کار داره.

با حالی که خودم هم نمی دانستم چقدر وخیم است به طرف تلفن آمدم وبدون آنکه نگاهش کنم تا اساتم را لو دهم گوشی را از دستش گرفتم وبا صدایی از ته چاه در آمده گفتم:

- الو عزیز سلام.

صدای عزیز از آن سوی سیم امد که بر خلاف روش متداولش گفت:

با کمرویی گفتم:

- متشکرم عزیز شما چطورید؟ عمه اینها همه خوبند؟

ای مهربانش را شنیدم که گفت:

- زنده باشی دخترم همه خوبیم. زنگ زدم ک هبهت بگم با سینا و پرهام شب بیایی پایین.

خودم را به آن راه زدم ومثلا با نشنیدن کلمه مراسم پاگشا از زبان سارا به ظاهر با خوشحالی واستقبال جواب :

اتفاقا خودم هم این چند روز می خواستم بهتون سری بزنم ولی حجم کار خونه ودرس ها

فرصت کافی رو بهم نمی داد.

شادمان از اینکه دعوتش را قبول کرده ام گفتم:

- راستش این مهمونی امشب مناسبت خاصی داره معمولا به مهمونی عروس وداماد تازه ای که برای اولین بار بعد از زندگی جدیدشون به جایی می رند میگن مهمونی پاگشا. حالا شما هم بار اولتونه که دارید میاید پایین برای همین زنگ زدم تا رسما دعوت کنم.

با صورتی که از شدت داغی حرارتش را حس می کردم سرم را پایین انداختم تا زیر نگاه سنگین سینا که کنار پرهام روی تخت نشسته بود خودم را خونسرد نشان دهم ولی به طور مسلم رنگ سرخ شده ام حکایت  
!با سکوتم عزیز به خیال قطع شدن تماس گفت:

- الو سروناز جان صدامو می شنوی؟

با صدای تحلیل رفته ای جواب دادم:

- بله عزیز می شنوم.

با اطمینان از قبول دعوتش پرسید:

- پس حتما میاید دیگه؟

با کمرویی جواب دادم:

- باشه حتما می آییم.

:

- زنده باشی.

وگوشی را قطع کرد. جرات نگاه کردن به سینا را نداشتم گوشی را روی دستگاه گذاشتم و در حالیکه شتابان به سوی در اتاق می رفتم شنیدم که گفت:

- از طرف بقیه هم قول میدی؟! ایستادم و بی اختیار به سویش نگاه کردم و با صدایی لرزان گفتم:

- منظورت رو نمی فهمم؟!!

به روش طلبکارانه گذشته اش جوابم داد:

- مگه نشنیدی من به عزیز گفتم امشب کار دارم نمی تونم بیام؟

احساساتم را پس زدم و مثل خودش طلبکارانه گفتم:



!

او هم کم نیاوادم ودر حالیکه کنار پرهام روی تخت نشسته بود گفت:

خب که خب!

از حاضر جوابی اش خوشم نیامد وبلافاصله گفتم:

- خب تو نیا من وپرهام میریم.به عزیز قول دادم بدش میاد.گدوباره طلبکارانه گفت:

- مثل اینکه یادت رفته عزیز در مورد مناسبت مهمونی امشب چی گفت؟! :

از تاکیدش روی مناسبت مهمانی آب دهانم را قورت دادم وبا ظاهری خ :

!

:

- خب که خب!

برای اینکه نشان دهم دچار احساسات نشده ام جواب دادم:

- خب گفتم که تو نیا.

دقیق نگاهم کرد وبا تمسخر پرسید:

- مگه مراسم پاگشا بی داماد میشه?!

پرهام سرش را از روی ارگ بلند کرد ونگاه مان کرد وبا سر در نیاوردن از حرفهایمان دوباره سرش را پایین

از اینکه مستقیم به داماد بودن خودش اشاره می کرد قلبم بی اختیار تند تند زد وبا

صورتی گر گرفته برای اینکه فکر نکند خوشم آمده گفتم:

- مثل اینکه زیادی حرفهای عزیز روت اثر کرده وخودت هم باورت ش !یک مهمونی شامه میریم پایین

وبرمی گردیم این که دیگه جوگیر شدن نداره!

:

- من جوگیر بشم؟! برایخ و دت گفتم که رفتی پایین هیجانی نشی!

کم کم حرصم گرفت وبا غیظ گفتم:

- من هیجانی بشم؟! صد سال سیاه! مثل اینکه خیلی به خودت مطمئنی؟!!

دوباره از گوشه لب خندید وبا یک لنگه ابروی بالا رفته به جای جواب پرسید:

- از چی مطمئنم؟

از پرسشش جا خوردم وبا قلبی پر تلاطم بدون آنکه فکر کنم جواب دادم:

- از اینکه خیلی هیجان انگیزی!

لبخندی زد وبا برق نگاه پرسید:

- مگه نیستم؟!!

بی اختیار قلبم فرو ریخت! این جواب حقم بود تا من باشم بدون فکر بلبل زبانی نکنم! سرم را به زیر انداختم

و خواستم از در اتاق بیرون بروم که دوباره گفت:

!

بی اراده یک لحظه سرم را چرخاندم و نگاهش کردم وبا نفسی در سینه حبس شده از اتاق بیرون آمدم. باید

خیلی کم هوش می بود که از این حرکات تابلویم چیزی نمی فهمید!

فصل سیزده

- پس سینا کو؟

:

- سر کوه.

سارا خندید و دم پایی هایی که عمه آذر جلوی در ورودی برای مهمانان می گذاشت برای منو پرهام که کف پاهایمان را در حمام شسته بودیم آورد و رو به پرهام پرسید:

مشق هاتو نوشتی؟

پرهام دلخور و خسته از حجم درس و مشق هایش جواب داد:

دیگته ام رو هم نوشتم.

و به طرفم نگاه کرد و ادامه داد:

- برم با کامپیوتر سارا ماشین بازی کنم؟

با لبخند سارا به نشانه اجازه سرم را تکان دادم و پس از رفتنش روبه سارا کردم و پرسیدم:

اذر آنقدر رنگش پریده؟

سارا با نگرانی گفت:

- نمی دونم. از عصری تا حالا میگه پهلووم درد می کنه. میگه شاید از صفرام باشه.

:

- خب ببرمش دکتر. شاید چیز مهمی باشه.

:

- منم بهش گفتم میگه زیاد درد ندارم کمی که بگذره خوب میشم..

و صدایش را آهسته تر کرد و ادامه داد:

- چرا سینا نیومد؟ باور کن از قضیه صبح دل توی دلم نبود تا ببینمش کل نذر و نیاز کردم که اگه او مد عکس العملی نشون نده.

برای برطرف کردن نگرانی اش گفتم:

- برو خوش باش امشب نمیداد جایی کار داره موقع اومدن وقتی پرهام رفت توی اتاقش گفت که نمی تونه بیاد.

از شنیدن نیامدن سینا لبخندی زد وگفت:

- پس فعلا به عزیز چیزی نگو که کلی برای امشب برنامه داره.

قبل از انک هبه طرف سالن بروم کنجکاو پرسیدم:

!

خندید وگفت:

- حالا خودت به موقع می فهمی!

به طرف سالن رفتم واز ترس اینکه ممکنه زیر ذره بین عزیز قرار بگیرم دورتر از او کنار عمه اذر نشستم :

- عمه می دونم خیلی به زحمت افتادید.

و با لحنی که متوجه منظورم شود ادامه دادم:

- باور کنید با این حالتون راضی به زحمتتون نبودم.

:

- دیگه عزیز زنگ زدند و...

: نگذاشت بقیه حرفم را

- نه سروناز جان این حرف رو نزن اتفاقا این مورد یه بهانه ای شد که تو رو دعوت کنم پایین همین طوری که نمی اومدی.

و به عزیز اشاره کرد. از تعارفش تشکر کردم و گفتم:

- راستی عمه سارا گفت کمی پهلوتون درد میکنه اگه اذیتتون میکنه بریم دکتر ببینیم مشکل چیه؟

برای اطمینانم دوباره لبخندی زد و گفت:

- نه عزیزم خودش خوب میشه. شاید موقع حمام سرما خوردم.

سارا چای ها را تعارف کرد و کمی نزدیکتر به عزیز نشست و گفت:

- سرونز راستی عکسهای تولد پرهام رو توی کامپیوتر ریختم یاد تباشه برات روی سی دی بریزیم.

سرونز به تولد پرهام یاد فیلم تولدش افتادم و دچار حس غریبی شدم و نگاهم را به فنجان چای در

عزیز که تا آن موقع ساکت بود و طبق روش همیشگی زیر نظرم گرفته بود یک مرتبه پرسید:

- سینا نگفت چه ساعتی میاد؟

سرم را بلند کردم و مانند کسانی که مچشان را گرفته :

- نه چیزی نگفت.

عزیز بلافاصله با نگاه جستوگری سوال کرد:

- اوضاع و احوالتون چطوره؟ با هم خوبید؟

بدون دقت به سوالش پرسیدم:

!

خندید و دندانهای مصنوعی اش را به نمایش گذاشت و با لحن خاصی گفت:

!

تازه متوجه پرسش بی جایم و پاسخ پر از جوابش زدم و صورتم گر گرفت. عجب دیوانه ای بودم! بوی اختیار به طرف سارا نگاه کردم. سارا با ابروهای باریک و بالا رفته اش در حالیکه خنده اش را مهار می کرد با زبان بی زبانی حالی ام می کرد: مبارک و تندرستی!

از دیدن قیافه سارا خنده ام گرفت و خودم را کنترل کردم و برای اینکه حرفی زده باشم تا حرف را عوض کنم با بو کشیدن بوی غذ رو به عمه آذر که بی حال نگاه مان می کرد گفتم:

- خورشت مرغ آلو پختید؟

به جای او سارا بی درنگ جواب داد:

- آره خورشت قورمه سبزی هم هست عزیز مخصوص برای سینا سفارش داده.

با شنیدن اسم سینا حال خوبی پیدا کردم و با تشکر گفتم:

- دستتون درد نکنه..

:

- اگه بیاد!

سارا نگاهی به ساعت انداخت و با دیدن ساعت هفت ونیم به آرامی گفت:

- وقت بسیاره! دعا کنیم کارش طول بکشه!

عمه آذر متوجه حرفهایمان شد و نجوا کنان زیر گوشم پرسید:

- مگه نمیا

به مبل تکیه دادم و رو به عمه آذر کردم و گفتم:

- فکر نکنم به پرهام که اینجوری گفته.

سرش را تکان داد و گفت:

- عصری گفت که نمیداد ولی جدی نگرفتم بنده خدا اگه عزیز بفهمه ناراحت میشه.

عزیز با نگاهی مشکوک به سوی من وعمه آذر پرسید:

- چی میگی شما دو تا عروس ومادر شوهر که یواشکی پیچ پیچ می کنید؟

نمی دانم چرا از شنیدن کلمه عروس و مادر شوهر از دهان عزیز خوشحال شدم ومشتاقانه نگاهش

کردم؟!سارا با چشمهایی خندان رو به عزیز جواب داد:

- چند روزه همدیگرو ندیدند دلشون برای هم تنگ شده.

عزیز با دقت نگاه مان کرد و رو به عمه گفت:

قربون خدا برم ذر هر چی به من محبت کردی عروست بهت میکنه.زن سجاد که اینجا نیست ولی زمین

وزمان طوری درست شده که باید برای سینا برادرزاده ات عروست بشه که دائم راست چشمت وزیر گوشت

باشه وهر طرف سرت رو بگردونی اونو ببینی.درست مثل من که هر طرف سرم رو میگردونم تو رو می بینم.

نمی دانم چرا دوباره از حرفهای عزیز خوشحال شدم که سارا پقی زد زیر خنده و رو به عزیز گفت:

- حالا این خوبه یا بده؟!!

عزیز با هیكل باریک ولاغرش روی مبل جابه جا شد وجواب داد:

- خوبه خیلی هم خوبه.

سارا خندید وبه شوخی گفت:

- عزیز خدا از ته دلت بشنوه!

زیز با اخمی روبه سارا گفت:

- بینم امشب بلدی من وآذر رو به جون هم بندازی؟!!

عمه آذر لبخندی زد وبه طرف عزیز وسارا نگاه کرد.سارا دوباره به شوخی گفت:

- ولی میگویند خوب نیست عروس و مادر شوهر دائم جلوی چشم هم باشند از قدیم گفته اند دوری و دوستی.

عزیز با قیافه حق به جانبی گفت:

- اون برای قدیم بوده. حالا دیگه دوره زمونه عوض شده.

سارا بلافاصله پرسید:

- یعنی قدیم عروس و مادر شوهر با هم زندگی نمی کردند؟ ولی من از زبون خود شما شنیدم که با مادر بابا

ابراهیمی توی یه خونه بودید؟!

عزیز با دلخوری از موشکافی سارا گفت:

المثل دوری و دوستی بود نه زندگی کردن عروس و مادر شوهر. حالا تو چرا یک نفس داری

مغز من رو می خوری با این حرفهات؟! فکر می کنی که شیرین میشی؟!

خنده ام گرفت و برای اینکه جو را عوض کنم رو به سارا گفتم:

- بریم عکسهای تولد پرهام رو ببینیم؟

سارا که هنوز دوست داشته سربه سر عزیز بگذارد با لبخندی بر لب جواب داد:

- باشه بریم.

همراهش رفتم و با ورود به اتاقش روی تخت نشستم و با نگاهی به مانیتور

کامپیوتر که پرهام در حال ماشین بازی بود رو به سارا گفتم:

- چطوری به عزیز بگیم که سینا نیاید؟

زی پرهام کنارم روی تخت نشست و گفت:

- لازم نیست که بهش بگیم کمی که از وقت شام بگذره شام رو می کشیم و برای سینا میذاریم و بعدش هم

کم کم می گیم که حتما کاری برایش پیش اومده که نتونسته خودش رو برسونه.



با صدای بلند مسابقه اتومبیل رانی کامپیوتر آهسته طوری که پرهام ز :

- دیگه از حامد خبری نشد؟

پوزخندی زد وبا ناراحتی از حامد گفت:

- نه مگه اینکه خیلی بخواد پررو باشه که حرف دیگه ای هم داشته باشه!

برای اینکه حالش را تغییر دهم با چشمکی پرسیدم:

- از فرزند چی؟!

لبخندی زد و سرش را به نشانه علامت مثبت تکان داد. از حالتش خندیدم و به شوخی گفتم:

- خوبی اینکه یکی رو توی آب نمک خیسوندن اینه که آدم با از دست دادن دیگری هیچ وقت افسرده نمیشه!

خندید و در حالی که گوشی اش را از روی میز کامپیوتر برمی داشت گفت:

- تو برو یک فکری به حال خودت بکن که نه کسی رو داری و نه کسی توی اب نمک خیسوندی!

از حرفش بی اختیار چهره سینا در ذهنم نقش بست و لبخندی روی لبم نشست.

دکمه باز شدن پیامک تلفن همراهش را زد و گوشی را به طرفم گرفت و گفت:

- این رو بخون ببین چی نوشته؟!

گوشی را از دستش گرفتم و پیامک را خواندم. :

«هرگز عشق را گدایی نمی کنم بلکه هدیه می گیرم. چون هیچ وقت چیز با ارزش را به گدا نمی دهند!»

خندیدم و رو به سارا گفتم:

خندید و جواب داد:

- همین رو بگو!

وبا کمی مکث جدی شد و ادامه داد:

- ولی دیگه باید کم کم به مامان بگم.

:

- آره نظر من هم همینه. یه حامد رو اول بگو بعدش هم این رو بگو.

راهنمایی ات می کنه و میگه در مقابل این پیامک ها چه کار کنی.

به گوشی اش خیره شد و آهسته در جوابم گفت:

- مامان رو من می شناسم. اول از همه میگه پیامک براش بفرست بگو منظورت از این کارها چیه؟ حالا خوبه

اب بده برای آشنایی بیشتر. فکر کن! اون وقت من سر فرزاد و جد و آبادش رو یک جا می

کنم.

با کمی فکر پرسیدم:

- خودت چی فکر می کنی؟ فکر می کنی لابه لای این پیامک هاش چه حرفی پنهانه؟

شانه هایش را بالا انداخت و به ملاحظه پرهام آرام گفت:

- باور کن نمی دونم. خیلی مبهم و پیچیده پیامک میده. حرف اصلی اش رو نمی زنه. با متون ادبی و گوشه

و کنایه یک حرفهایی رو در مورد عشق و علاقه می زنه ولی واضح نمیگه منظورش چیه؟!

برای اینکه از پریشان خاطری درش بیارم با لبخندی گفتم:

- پس با آدم مارمولکی طرفی!

خندید و در جوابم گفت:

- اونم چه مارمولکی! !

با تمام نشدن بازی پرها بدون اینکه عکس های تولد را ببینیم میز شام را در بین غرولند های عزیز از نیامدن سینا چیدیم ودر حال کشیدن غذا بودیم  
 سارا که او هم انتظار آمدن سینا را نداشت چشم دوختم وبلافاصله روسری ام را که روی شانه هایم افتاده بود سر کردم.عزیز که بی صبرانه منتظر ورود سینا بود خودش در ورودی را باز کرد وبا ذوق وشوق بی حد او را در اغوش کشید وانگار که چند سال او را ندیده باشد قربان صدقه اش رفت واو را دعوت به نشستن پشت میز ناهار خوری نمود. ارا که از در آشپزخانه نظاره گر کارهای عزیز بودیم پس از نشستن سینا بلافاصله سراغ کشیدن بقیه غذا رفتیم وسارا ناخشنود از آمدن سینا گفت:

- خدا کنه قضیه صبح رو به روم نیاره.

در حالی که قلبم از آمدن ناگهانی سینا بالا وپایین می رفت خورشت قورمه سبزی را درون ظرفی کشیدم :

- فکر نکنم حرفی بزنه.

وبا آمدن عمه آذر به آشپزخانه سارا بی درنگ پرسید:

- مامان زعفران رو کجا گذاشتی؟

عمه که از شدت پهلوی درد رنگ به رو نداشت به سراغ کابینتها رفت وبسته زعفران را بیرون آورد وجلوی سارا با دیدن رنگ و روی پریده اش با د :

- عمه حالا که سینا اومده بهتره بعد از شام برید دکتر این طوری بخواید درد بکشید نمیشه.

با لبخند کم رنگی نگاهم کرد وسرش را به نشانه تایید تکان داد.ظرف خورشت را برداشتم وبا کمرویی از روبه رو شدن با سینا از در آشپزخانه بیرون امدم وبه طرف میز ناهار  
 گنجشک تند تند می زد!انگار دفعه اولم بود که سینا را می دیدم!بدون انکه نگاهش کنم ظرف خورشت

قورمه سبزی را روی میز گذاشتم که لابه لای حرفهای عزیز که با خرسندی برایش تعریف می کرد آهسته سلام کرد!

انتظار سلامش را نداشتم و با این کارش قلب نا آرامم بیشتر در سینه ام به تکاپو افتاد!

زیر لب جواب سلامش را دادم و بی درنگ به سوی آشپزخانه حرکت کردم.

عمه آذر و سارا دیس برنج و ظرف خورشت مرغ آلو را در دست گرفتند و خواستند از آشپزخانه بیرون بیایند که با دیدنم دم در آشپزخانه سارا پرسید:

- روی میز چیزی کم

برای آنکه برگشتنم را موجه جلوه دهم جواب دادم:

- آره میرم لیوان بیارم. لیوان کمه.

عمه آذر و سارا رفتند و من همانطور بلا تکلیف به آشپزخانه رفتم. تکلیف دلم را با خودم نمی دانستم! نمی توانستم او را دوباره ببینم! نمی دانم شاید انتظار آمدنش را نداشتم! با اینکه گفته بود نمی آید ولی باز هم آمده! با دستی لرزان یک لیوان برداشتم و با دلی آتش گرفته به سوی سالن رفتم. چاره دیگری جز دیدنش!

!

- حالا مش خیرالله هم طاقچه بالا میذاره و میگه خودتون باید باشید تا ببینید باغ ها و زمین ها رو چطوری آب میدم.

سینا از زیر چشم نشستیم را روی صندلی کنار پرهام دید و در جواب عزیز گفت:

- از بس برای این بنده خدا پیغام و پیغام فرستادید که زمین ها رو درست آب نمیده این حرفها رو زده. زحمتهای مردم رو خیلی دست کم می گیرید.

عزیز از سرزنش های سینا ناراحت نشد و بشقاب غذای سینا را پر کرد و با گلایه از دست مش خیرالله گفت:

- تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها وقتی یک نفر میگه دو نفر میگه آدم کلاشه رو قاضی می کنه  
ومیگه نکنه خبریه که همه میگن.

سینا ظرف سالاد را جلو کشید و کمی سالاد در پیش دستی اش ریخت و قبل از خوردن سالاد گفت:

- در تعجبم که چرا شما تمام امور زندگیتون رو روی حرف مردم بنا گذاشتید؟!

عزیز دوباره به سرزنش سینا توجه نکرد و در ادامه حرفایش گفت:

- وقتی عصمت دختر عزت خدا بیامرزم میگه دیگه حرفش سندیت داره. حرف همه یک طرف و حرف عصمت  
یک طرف خیلی گفته هاشو قبول دارم.

سارا در حالی که سرش را پایین انداخته بود و غذایش را می خورد از زیر میز به پایم زد و خوشحال از بحث  
عزیز سر میز شام کمی سرش را بالا آورد و با ابروهای بالا رفته اش اشاره کرد:

- دست عزیز درد نکنه که مخ سینا رو توی فرغون گذاشته!

به سوی سارا که روبه رویم نشسته بود نگاه کردم و لبخندی زدم.

عزیز دوباره ادامه د :

- عصری تلفنی با عصمت اختلاط می کردم گفت که عشرت هم همین عقیده رو داره.

سینا با پوزخندی قبل از آنکه چنگال را در دهانش بگذارد گفت:

- باز خوبه نبض کشاورزی شهر دست این دو خواهره!

عزیز از کنایه سینا خوشش امد و گفت:

- عشرت چیزی سر در نمیاره مگر اینگه چی بشه ولی عصمت خوب دنبال این کارو داره.

پرهام که از این حرفها حوصله اش سر رفته بود آهسته رو به سارا پرسید:

- سی دی مسابقه فوتبال رو داری؟

سارا از ترس اینکه توجه سینا به سوی او جلب شود با سر اشاره کرد:

:

- می خواهی برم از بالا بیارم؟

ظرف خورشت مرغ آلو را جلویم گذاشت و آهسته روبه پرهام جواب داد:

سینا با دقت به عمه آذر پرسید:

- چیزی شده؟

عمه که ملاحظه شام خوردنمان را می کرد با لبخندی جواب داد:

- نه کمی پهلویم درد می کنه هی خوب میشه هی دوباره شروع میشه حالا فعلا آرومم.

سینا با نگرانی گفت:

- پس پاشو بریم دکتر.

:

خوبم شامتون رو بخورید.

عزیز برای خاطر جمعی سینا مداخله کرد و گفت:

کمی لباسشو زیاد کنه

- عصری رفت حموم اومد بیرون خودشو نپوشوند.

درست میشه.

که حرف را عوض کند در حالی که خورشت قورمه سبزی برای سینا می کشید پرسید:

- راستی این دکتر هدایت پور چی شد؟

با پرسش عزیز پای سارا دوباره به ساق پایم خورد و سرش را پایین انداخت.

من هم مانند او هیجان زده شدم و با بازی کردن با غذایم گوشه‌هایم را تیز کردم. سینا کمی صبر کرد غذایش را جوید و فرو داد و روبه عزیز کرد و به جای جواب پرسید:

دل‌تنگش شدید؟!!

عزیز از شوخی سینا خندید و جواب داد:

- نه کمی پرس و جوش شدم ببینم نقشه اش چیه؟

این بار سارا محکم تر به پایم ضربه زد و سینا با لبخندی پرسید:

منظورتون چیه؟!!

عزیز بدون رودروایی جواب داد:

- من این موها رو توی آسیاب سفید نکردم. پنج شنبه عصری ک هاومد اینجا دیدنم از سوی چشمه‌هاش فهمیدم که ای دل غافل التماس دعا داره!

بی درنگ اخمهای سینا در هم رفت و سوال کرد:

- چه التماس دعایی؟!!

عزیز خونسردانه خندید و گفت:

- به موقعش معلوم میشه. ی تو به عنوان یک برادر باید پای حرفش بشینی ببینی سخنش چیه؟! چیه؟! اگه خوب بود برای سارا دست و پا کنی.

بی اختیار لبخندی روی لبم نشست ولی خودم را کنترل کردم وزیر چشمی به عکس العمل سینا نگاه کردم.

او هم یک لحظه نگاهم کرد و برق چشمهایش در نگاهم گره خورد و سرش را به طرف عزیز چرخاند و با حالتی که جذبه اش را نشان می داد گفت:

- اولاً که این حرفها برای سارا زوده و تا تموم شدن درسش ...

و عزیز نگذاشت ادامه دهد و با خنده ای که تمام صورتش را گرفته بود گفت:

- مثل اینکه یادت رفته سارا از سرونز هشت ماه بزرگتره. وسارا کوچیک؟!

با این حرف عزیز قلبم درسته از سینه ام کنده شد و پایین افتاد!

سرم را به زیر انداختم و جرات دیدن واکنش سینا را نداشتم که عزیز ادامه داد:

آدم یک پسر جوون درست و حسابی رو که می بینه هول برش می داره میگه نکنه قسمت خونواده دیگه !

سینا با سر خوشی که دلیل ان را نمی دانستم در جواب عزیز گفت:

- شما از کجا می دونید که درست و حسابیه؟! شما که اولش نظر خوبی بهش نداشتید؟

عزیز کمی دست وپایش را گم کرد و گفت:

- من کی همچین حرفی زدم؟ من جز خوبی از این جوون چیزی ندیدم. پسر مردم این همه راه برای مراسم کفن و دفن عزت خدایا مرز اومد و زحمت کشید. من چطور می تونم بگم پسر بدیه؟! به روح اون یک دونه پسر جوون مرگ شده ام مهرش چنان به دلم افتاده که فکر می کن مبالاخره قسمت خودمون میشه.

قیافه سارا واقعا دیدنی بود! زیر چشمی نگاهش می کردم. پرهام با تمام شدم غذایش از جایش بلند شد و برای امه بازی به سوی اتاق سارا رفت و من هم بشقاب خالی غذای پرهام و خودم را برداشتم و برای اینکه زیر نگاه سنگین سینا عکس العملی که نمایان هیجان برای سارا بود نشان ندهم به سوی آشپزخانه رفتم.

- فکر کن عزیز چطوری طرفدار فرزند شده؟!

به سارا که در کنارم ظرف می شست نگاه کردم و با لبخندی گفتم:



- برای تو که بد نشد! چطور به فرزند بگی از این به بعد پیامکهاشو برای عزیز بفرسته!  
 خندید و گفت:

- آره فکر خوبیه. ولی بی شوخی بین فرزند چقدر تابلو رفتار کرده که عزیز هم فهمیده!  
 :

- عزیز رو خیلی دست کم گرفتی در این جور موارد شامه تیزی داره.  
 دوباره خندید و گفت:

- بر منرکش لعنت! ولی هنوز هیروم از اینکه سینا از تعریف و تمجیدهای عزیز از فرزند برای من عصبانی  
 !  
 نگاهش کردم و به شوخی گفتم:

- شاید صبحی حامد رو دیدن به قول خودش نی قلیون به دلش نچسبیده پیش خودش گفته لا اقل فرزند رو  
 نکنم که هرچی نباشه سرش به تنش می ارزه!  
 خندید و گفت:

- آره اینم یک حرفیه ولی خدا شکر که سینا از حامد حرفی نزد.  
 سرم را تکان دادم و گفتم:

- از امشب هر چی نذر و نیاز داری بر ادا کن که به خیر گذشت.

پس از شستن ظرفها با دیدن عکس های تولد در کامپیوتر اتاق سارا و خندیدن مان از دیدن بعضی از ژست  
 های جالب فرزند و قیافه عجیب و غریب ریحانه خوشی مان کامل شد که عزیز با صدای بلند صدایم کرد تا از  
 اتاق سارا به سالن بیایم. با ترس و لرز به سارا نگاه کردم و از او هم خواستم که همراهی ام کند و به طرف

عزیز وعمه آذر سینا روی مبل دور میزی که رویش بسته تقریباً بزرگ کادوییچ شده ای قرار داشت نشسته بودند و عزیز ذوق زده وعمه آذر نگران و سینا خونسرد والبته با چشمهای کمی کنجکاو نگاه می کرد! عزیز تعارفم نمود روی مبل دو نفری کنار سینا بنشینم و پس از نگاهی به سوی سارا با حالتی درمانده و با دلی کنار سینا با کمی فاصله نشستیم. سارا هم کنار عمه آذر نشست و با هیجان به بسته کادوییچ شده نگاه کرد.

عزیز رشته کلام را به دست گرفت و رو به من و سینا گفت:

- از سالها قبل همیشه آرزوم این بوده که عروسی نوده هام رو ببینم و چشم رونی که برای چنین روزی آماده کردم رو جلو خدا رو شکر عروسی سجاد رو دیدم و چشم روشنی ام رو به عروسیش دادم. مال سجاد قضیه کمی فرق می کرد و مراسم و جشن عقد و عروسی رو گرفتند و بعد پاگشا شدند ولی مال شما تا اومدن احمد آقا و خانمش از خارج و گرفتن جشتتون یک کمی طول می کشه برای همین زودتر پاگ شدید و اگه سلیقه من پیرزن رو قبول دارید همین رو برای مراسم جشتتون استفاده کنید.

نمی دانم چرا از صمیم دل آرزو می کردم ای کاش رفهای عزیز حقیقت داشت و من و سینا به راستی در عقد هم بودیم! ای کاش آن روزهایی که بیخود عصبانی بودم و پافشاری می کردم ک هبا سینا عقد نکنم آنقدر حماقت نمی کردم!

ته دلم پر شد از ای کاش ها و آرزوها و با بغضی که در گلو سعی مر کردم آن را خفه کنم به بسته کادو که می دانستم در آینده از آن من نیست نگاه کردم که سارا با کنجکاوی و ذوق و شوق رو به عزیز پرسید:

- حالا چی توشه؟

عزیز بلافاصله در جوابش گفت:

- زیاد عجله نکن برای تو هم گذاشته ام. انشالله به موقعش تو هم چنین بسته ای رو باز می کنی.

و رو به من کرد و ادامه داد:

- حالا سروناز جان این بسته ناقابل رو بردار و بازش کن.

غافلگیر شدم وبا تردید پرسیدم:

!

با خوشرویی تمام گفت:

- بله تو زن سینا تویی پس بازش کن.

دوباره بغض کردم وبا نگاهی مضطرب به سارا که ابروهایش از هیجان بالا رفته بود وعمه آذر که رنگ پریده ومریض احوال گوشه مبل لم داده بود نگریستم که سینا با صدای پرجذبه اش زیر گوشم گفت:

- بازش کن دیگه.

جرات وتوانایی نگاه کردن به چهره اش که کنارم وی مبل نشسته بود نداشتم وبا سینه ای تپنده دستانم را جلو بردم وبسته کادویی را از روی میز برداشتم ولی از اعماق درونم یک جمله فریاد می شنیدم:ای کاش

!

با دست ودلی بی رمق و کم جان کادو را باز کردم ویک آن چشمه‌هایم از دیدن پارچه حریر سفید که رویش کار شده بود بهت خدایا چقدر زیبا بود!  
!بی اختیار قلبم از حسرت و افسوس نداشتن چنین هدیه گران بهایی تیر کشید وچشم‌هایم از سوزش اشک سوخت.ای کاش برای من

!

برای من که اگر واقعا همسر سینا بودم!سارا که همانند من تحت تاثیر زیبایی ولطافت پارچه قر با لبخندی پرسید:

- عزیز اینها رو داشتی و بروز نمی دادی!

عزیز از لحن سارا خندید وگفت:

- زیاد هول برت نداره.

\*\*\*

با آمدن سینا از طبقه پایین روسری ام را سرم کردم و ژاکت بلند گل بهی ام را به تن کردم و بسته اهدایی عزیز را با دلی پر خون برداشتم و آهسته طوری که پرهام بیدار نشود از تاقش بیرون آمدم و نفس عمیقی کشیدم و پشت در اتاقم رفتم. دوباره نفس عمیقی کشیدم و ضربه ای آرام به در اتاق زدم. صدای پر جاذبه سینا :

بسته عزیز را در دستم جابه جا کردم و آهسته گفتم:

- می تونم پیام تو؟

چند لحظه ای جوایم نداد و پس از کمی مکث گفت:

- بیا تو.

مضطرب دستگیره در را گرفتم و در را باز کردم و در استانه در به طرفش نگاه کردم. در حالیکه سرگرم لپ تاپش بود پرسید:

- چکارم داشتی؟

کمی به خودم اعتماد به نفس دادم و گفتم:

- اومدم این رو پس بدم. نمی تونم این هدیه رو قبول کنم.

سرش را از روی لپ تاپ بلند کرد و با دقت نگاهم کرد و گفت:

- برای چی؟! :

- برای اینکه این هدیه برای من نیست.

:

- حالا چرا به من پس میدی؟! !

از حاضر جوابی اش خوشم نیامد جلوتر امدم وبسته پارچه حریر را روی تختم قرار دادم و گفتم:

- پس به کی بدم؟ خودت یک جوری به عزیز پس بده.

نگاهی به بسته انداخت و گفت:

- اگه نمی خواستی چرا امشب از عزیز گرفتی؟

از اینکه طلبکار هم شده بود با حرص گفتم:

- ببخشید نمی دونستم باید نقشم رو خوب بازی نمی کردم وپارچه رو پس می دادم!

پوزخندی زد وبا لحن خاصی گفت:

- ولی من با دیدن قیافه خوشحالت فکر کردم برق پارچه چشمت رو گرفته وبه هر قیمتی اون رو برای

خودت حفظ می کنی؟!!

از اینکه متوجه حسرتم شده بود ناراضی گفتم:

- من خوشحال شده بودم؟ صد سال سیاه!

دوباره با همان پوزخند پرسید:

را آوردیش بالا؟!!

با غیظ از یکی به دو کردنش جواب دادم:

- برای اینکه پیش خودم فکر کردم شاید به درد کت و شلوار تو بخوره!

:

- آره بدم نگفتی.بذار همین جا خودم فکری برای می کنم.

از تمسخر و خونسردی اش لجم گرفت و پرسیدم:

- چرا به عزیز جونت نمیخ واهی پیش بدی؟ نکنه براش خوابی دیدی و می خواهی به کسی بدی؟

با دقت نگاهم کرد و سر خوش گفت:

- مثلاً به کی؟!

به ظاهر خودم را بی تفاوت نشان دادم و گفتم:

- نمی ونم به یکی مثلاً ریحانه خانم!

از گوشه لب پزوخندی زد و با برق سیاه چشمانش نگاهم کرد و گفت:

- اتفاقاً پیشنهاد خوبی دادی خیلی بهم هدیه داده بود باید یک جوری از خجالتش در می اومدم.

از تصور هدیه دادن ریحانه به او آتش گرفتم و پرسیدم:

!

:

اشکالی داره؟

:

!فقط موندم چرا هی امروز و فردا می کنی وزودتر

- نه چه اشکالی؟!

عقدش نمی کنی؟!

:

- برای اینکه فعلاً نمی تونم.

متوجه منظورش شدم و با عصبانیت از اینکه من را مانع بزرگی سر راه وصال فرخنده اش می دید جواب

:

- نه خیالت راحت. طوری با عزیز صحبت می کنم که آب از اب تکون نخوره و جلوت رو نگیره.

دوباره در مردمک چشمانش سیاهی خاصی موج می زد و نفسم را بند آورد و گفت:

- موضوع عزیز نیست.

بلافاصله پرسیدم:

- پس موضوع چیه؟!

دقیق نگاهم کرد و خونسرد در حالی که لبخندی گوشه لبش داشت در جوابم گفت:

- موضوع اینه که من و تو فعلا صیغه محرمیت خونده ایم.

خشکم زد و با دهانی بازمانده از حیرت نگاهش کردم و با دیدن قیافه خوشحال و کنجکاوش خودم را جمع و جور کردم و به ظاهر عصبانی شدم و گفتم:

- خواب دیدی خیر باشه! مثل اینکه امشب از بس برای عزیز نقش بازی کردی امر بهت مشتبه شده که در واقعیت هم خبرهاییه!

خندید و با قیافه ای آرام و خونسرد که نمی شد فهمید در پشت آن چه می گذرد گفت:

- نه من عین واقعیت رو گفتم. اون روز که رفتیم محضر درسته که عقد دائم و محضری نکردیم ولی من با کسب اجازه دایی و برای راحتی خودم در این خونه از محضردار خواهش کردم که بینمان صیغه محرمیت بخونه که اول از همه پیش خدا و بعد پیش وجدانم بودم در اینجا اشکالی نداشته باشه.

ناباور خیره نگاهش کردم و بی حس و حال به دیوار کنار در تکیه دادم و گفتم:

- دروغ میگی؟!

این بار نگاهش جدی شد و گفت:

- نه چه دروغی؟ می تونی از بابات یا از آقای رحمانی محضردار بپرسی.

بهت زده چشم در سیاهی چشمانش دوختم و پرسیدم:

- پس چرا به من نگفتید؟ می دونی که اگه من رضایت نداشته باشم این صیغه باطله؟

با دقت نگاهم کرد و گفت:

- به تو گفته بودم ولی با این حال لزومی نداشت که تاکید بشه. خودم به دایی سفارش کردم که چیزی به تو نگوید. در حقیقت تو در جریان بودی که قراره صیغه محریمتی بین مان به صورت نمایشی برای عزیز خونده بشه و رضایت داشتی.

گیج و منگ نگاهش کردم که سیاهی چشمانش دوباره برق زد و قاطعانه ادامه داد:

- ولی الان دیگه موضوع کاملا فرق می کنه.

ضربان قلبم یک باره شدت گرفت و با سماجت پرسیدم:

- چه فرقی؟!

به مدت چند ثانیه عجیب نگاهم کرد و با لبخندی بر گوشه لبانش گفت:

- برای اینکه الان می خواستی هدیه عزیز رو پس بدی!

از لحن شوخی اش فهمیدم که حرف اصلی اش را نزد و با صورتی گر گرفته از احساسات سرم را پایین انداخت و پس از لحظه ای برای اینکه حرفی زده باشم که فکر نکند از خوشحالی دارم پس می افته بلند کردم و گفتم:

- اگه در این مدت ازدواج می کردم چی؟! نباید خودم می دونستم؟!

خندید و با نگاه خاصی در جوابم گفت:

- تو می دونستی آقای رحمانی محضردار بهت گفته بود و قبلش هم من تلفنی ازت اطمینان گرفته یادت نیست؟ شواهد و قراین هم نشون می داد که تا اطلاع ثانوی از دوماجد جدید خبری نبود و از همه بخ مهمتر اینکه از بابات کسب اجازه و مشورت کرده بودم. در ضمن این صیغه فقط برای محرم شدن من به تو



وراحتی من در این خونه بود قرار نبود اتفاق خاص دیگری بیفتد که تو خبردار می شدی. با وکالت نامه ای که دایی برایم فرستاد سریع

عقد اینجوری انجام بشه و تو قبول کردی؟

با به یاد آوردن حرفش و همچنین حرف آقای رحمانی که در مورد محرم بودن من وسینا گفته بود م طرز نگاهش کمی آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

- عمه اینها

دوباره همانطور نگاهم کرد و در حالی که روی لبه ی تخت نشسته بود جواب داد:

نه از ما هیچکس چیزی نمی دونه جز بابات و آقای رحمانی.

و پس از کمی کنکاش در قیافه ام ادامه داد:

- در ضمن محض اطلاعات قرار نیست که تا یکی دوماه دیگه با یه لولو خرخره زیر یه سقف زندگی کنی که

پس قیافه ی تابلویم به اندازه ی کافی نمایانگر ترسم بود. کمی اعتماد به نفس پیدا کردم و اخمهایم را درهم کشیدم و گفتم:

- کی گفته دلهره برم داشته؟! نمی دونم چرا همیشه به خودت آنقدر مطمئنی؟! :

- به چی؟! :

!کمی آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

- به اینکه دخترها برایت سرودست می شکنند!

چشمانش برقی زد و بالبخندی پرجذبه گفت:

- مگه نمی شکنند؟!

این بار کمی افکار پراکنده ام را کنار گذاشتم تا جواب پرت و پلا ندهم و گفتم:

شکستنش رو نمی دونم ولی تا اونجایی می دونم آش دهن سوزی نیستی وگرنه بی خبر و ناگهانی خودت رو تلیپی به من نمی چسبوندی!

با لبخند گوشه ی لبش و برق چشمانش تازه فهمیدم چه اراجیفی به هم بافته ام و تحویلش داده ام!  
بود خیر سرم دو ساعت افکار پراکنده ام را در کنار هم منظم کرده بودم!

بیره نگاهم کرد. با قلبی لرزان و نگاهی گریان یه ظاهر طلبکارانه از نگاهش پرسیدم:

- چیه؟!

شانه هایش را بالا داد و خونسرد اما خندن گفت:

هیچی.

با بلند شدن صدای ضربان قلبم از ترس لو رفتن خواستم از در بیرون بروم که صدای پرهابتش را شنیدم:

- هدیه ی عزیز رو نمی بری؟

بی اختیار سرم را برگرداندم و در جوابش گفتم:

- نه باشه پیش خودت تو بیشتر بهش احتیاج داری.

:

- پس یادت باشه تو نخواستیش!

سعی کردم احساسم را پنهان کنم و گفتم:

- یادم می مونه.

وسرم را به طرف در برگرداندم که گفت:

- در ضمن محض اطمینان بهتره روسری سرت باشه.

از هجوم احساسات قلبم فروریخت و نتوانستم همان لحظه عکس العمل نشان دهم ولی با فرو دادن نفس حبس شده ام کمی به خودم مسلط شدم و پس از چند لحظه نگاهم را به طرف قیافه ی سرخوش و در عین حال خونسردش انداختم و برای اینکه احساسات برش ندارد به ظاهر عصبانی گ :

- خوب شد گفتمی و گرنه همین الان تصمیم داشتم برم آرایشگاه و مو هامو درست کنم!

خندید و بلافاصله جواب داد:

- از تو بعید نیست!

دیگر واقعا حرصم گرفت و گفتم:

- خیلی روت زیاده!

دوباره خندید و بی درنگ گفت:

- از این زیادتر هم میشه!

صورتتم در جا قرمز شد و با جسمی سوزان و قلبی لبریز از احساسات بی معطلی از اتاق بیرون امدم و در را پشت سرم بستم و دست روی سینه پرتلاطمم گذاشتم و کمی نفس تازه کردم و آهسته به طرف اتاق پرهام خدایا از این همه احساس به تو پناه می برم. روی تشکی که کنار تخت پرهام پهن کرده بوم نشستم و به خواب رفته پرهام نگاه کردم. صدای نفس های آرامش حکایت از خوابی عمیق و خستگی ژاکت گل بهی ام را از تنم بیرون آوردم و بلوز استین کوتاهم که زیر آن پوشیده بودم مرتب کردم

بی اختیار یاد حرف سینا در چند دقیقه پیش افتادم و ضربان ق ! می گفت:

- محض اطمینان بهتره روسری ات سرت باشه!

بی اراده لبخندی زدم و گوشه لبم را به دندان گزیدم! دوباره نگاهی به صورت خواب الود پرهام انداختو از جایم بلند شدم و برای اطمینان قفل در را چک کردم و چراغ اتاق را خاموش کردم و روی تشک دراز کشیدم. به سوی سنیا پر کشیدم. از اینکه بین مان صیغه محرمیت خوانده شده بود و در ظاهر بله را گفته بودم بی اختیار دلم ضعف رفت! نمی دانم چه احساس خاصی در قلبم حضور پیدا کرده بود که خودم هم از توصیف!

خوشحالی! شادمانی! ! مالکیت! هیجان! چقدر از اینکه با تصمیم عقد مخالفت کرده بودم خودم را سرزنش کردم که نمی توانستم کاری برای جلب نظرش انجام دهم؟! خوب بیا حالا این هم محرمیت! خارق العاده ای می توانستم انجام دهم؟! او که صراحتاً از من خواسته بود که روسری از سرم بردارم! یعنی بعد از یمی دو ماه و آمدن بابا اینها نخود نخود هر که رود خانه خود! چه دل خوشی داشتم من که به هر طریقی می خواستم او را برای همیشه از آن خود کنم!

حالا این گوی و این میدان اگر عرضه داشتم می باید عرضه خود را نشان دهم! ریحانه و سمیه که هیچ نسبتی با او نداشتند عرضه شان از من بیشتر بود! من که حالا محرم او !وبی اختیار دلم از حالت لذتی دوباره خدایا خواب نمی بینم؟! اگر ان موقع حماقت نمی کردم و به عقد محضری تمام و کمال رضایت می دادم حالا تمامم متعلق به من بود نه مثل اکنون معلق در هوا! محرمش بودم و نباید روی خود می اجالب بود از نظر عزیز به راستی زن و شوهر بودیم! از نظر عمه و سارا زن و شوهر نبودیم ولی در عین حال محرم بودیم و نباید به آنها وانمود می کردیم!

عجب اوضاع به هم ریخته ای بود! فقط خدا کنه نقش هایم را برای هر یک گم نکنم. نمی دانم فرزاد مارمولک هم از صیغه محرمیت مان خبر داشت که آن شب آنطور به سینا می گف! مطمئناً خبر داشت ک هسینا چیزی در جوابش نگفت. یک آن چهره سینا در ذهنم تصویر کردم صورت کشیده و کاملاً مردانه ابروهای کمی پر و کشیده و چشمان سیاه و تا حدی درشت و نگاهی نافذ بینی متناسب با صورت مردانه اش که نه خیلی بزرگ و نه خیلی کوچک بود لبهای پهن و کمی بزرگ و چانه ای متناسب با صورت بدون ریش و سیبیل البته بعضی مواقع در اثر چند روز اصلاح نکردن ته ریش می گذاشت که واقعا به صورتش می آمد. موهایی نه مشکی مشکی و نه خرمایی حد فاصل بین این دو و کمی حالت دار که بیشتر به فر درشت می خورد و همیشه کوتاه و مرتب و مردانه نگه می داشت و گردنی بلند که نشان دهند اعتماد به

نفس همیشگی اش بود با قدی بیشتر از حد معمول بلند و چهارشانه که در کت و شلوار برازندگی اش بیشتر نمودار می گشت. هیچ وقت در گذشته به این دقت او را زیر ذره بین قرار نداده بودم که حالا امشب در مورد وضع ظاهر و تپیش ریزین ! با صدای خفه و آهسته زنگ پیامک تلفن همراهم از افکارم بیرون کشیدم و به پهلو غلت زدم و گوشی ام را برداشتم و بلافاصله دکمه باز شدن پیامک را زدم. پیامک سارا بود :

«خوابی یا بیدار؟ از حرفهای سرشب عزیز خوابم نمی بره. ببین این فرزند موش مرده چقدر ری مغز عزیز کار کرده که عزیز امشب اتوماتیک وار فرزند فرزند می کرد! تازه از سینا هم می خواست دنبال کارش رو بگیره! فکر کن؟!»

:

«به قول عزیز مهر این دکتر هدایت پور چنان به دلمون نشسته که مطمئنم یک روزی قسمت خودمون میشه!»

:

» «

بی درنگ در جوابش پیامک دادم:

« ولی بی شوخی همانطور که گفتم با عمه آذر مشورت کن و ببین فرزند حرف اصلی اش چیه. عزیز که خیلی هواشو داره.»

:

«آر هباید زودتر اقدام کنم تا اون پارچه فروشیه پارچه حریرش رو تموم نکرده. پارچه خیلی معرکه اییه! فکر نکنم عزیز تازگیها خریده باشه اینطور که از سنگ و کار دست روی پارچه پیدا است مال زمان قدیمه.»

با یاد آوری هدیه عزیز ک هباعث شد سینا آن حرفها را بهم بزند احساس شعف پیدا کردم و در جواب سارا :

«آره زودتر بجنب اگه شرایط طوری بشه که عزیز شما رو سر سفره عقد بشونه خیلی هیجان انگیزه.»  
وبی اختیار به یاد روز محضر رفتن خودم افتادم وذهنم به سوی نم دادن دریچه کولر اتاقم رفت.  
دریچه کولر چی شد؟!

می گویند بعضی از وقایع پیش پا افتاده تقدیر و سرنوشت را عوض می کند همین است! من کجا وسینا کجا؟!  
دو قطب مخالف هم که کاری جز دعوا و اختلاف عقیده نداشتیم ولی حالا من در سیاهی مردمک چشمانش  
دنبال برقی خاص می گشتم! به این می گویند یکباره عوض شدن سرنوشت!

گوشی در دستم لرزید و پیامک سارا آمد و من را از افکار شیرینم خارج کرد نوشته بود:

«یکی از پیامکهای فرزند رو که امشب برام داده رو :گل با طراوت است اما بی تو طراوت ندارد  
گر بر رخت نخندد در باغ جا ندارد ای طراوت همه گلهای باغ هستی ام یک نظر به رویم لبخند بزن.»  
خندیدم و در جواب سارا نوشتم:

» یادت باشه برای عزیز بخونی تا بیشتر ازش تعریف کنه.»

:

» صبح پیش از صبحانه براش می خونم تا بعد از صبحانه بی معطلی ببرتومون عقدمون کنه.»

خندیدم و در جواب نوشتم:

«تو که از خداته!»

بی درنگ نوشت:

» .

دوباره خندیدم و فوری نوشتم:

«به قول عزیز دختر هم آنقدر بی حیا؟!»

چند ثانیه نگذشت که جواب داد:

« کجاشو دیدی!هی بهت میگم تو هم یک آدم درست و حسابی رو دست و پا کن گوش

نکردی آخرش هم مجبور شدی سینا رو ت ایکی دو ماه دیگه بیخ گوشت تحمل کنی.»

بی اختیار قلبم تندتر به تپش افتاد وبا دستانی لرزان نوشتم:

«تا قسمت چی باشه!»

طولی نکشید که جواب نوشت:

«بی عرضگی خودت رو تقصیر قسمت ننداز.مگه این اشکان مادر مرده چشه؟!یا او نصابر که منتظر جواب

خواستگاریه!من اگه جای تو باشم بعد از چهلم دایی عزت جواب مصبت رو به خواستگاری صابر می دم

.پسر به ای خوبی دیگه پیدا نمی کنی.»

تازه خبر نداشت که ساسان هم از طریق ریحانه ازم تقاضای ازدواج کرده!البته صحت وسقم این خبر هنوز

برای آنکه جواب داده باشم تا دیگر در مورد خواستگارانم نگوید نوشتم:

«تو نصف شبی بی خواب شدی گیر دادی به ازدواج من؟فعلا که دستمون بنده برای موضوع تو وفرزاد و

وقت سرخاروندن نداریم.مگه نشنیدی عزیز به سینا چی گ !نباید جوون به این خوبی رو از دست

بدیم.پس با اجازه شب بخیر.»

چند ثانیه بعد جواب پیامک امد:

«انقدر در مورد خواستگارانت طفره برو تا ببینم به کجا می رسی؟!باشه دیگه حرفی نمی زنم ولی بالاخره

پشیمون میشی.شب بخیر.»

گوشی را کنار تشکم گذاشتک وسرم را روی بالش قرا .نمی دانست که به تازگی دلم از شنیدن صدای

پر جذبه برادرش پر پر می زند ونمی تواند خود را آرام نماید!نمی داسنت که انقدر سینا برایم مهم وخواستنی

شده که دیگر تمام اخم و تخم هایش را با جان و دل پذیرا می باشم! به راستی که نمی دانست و اگر هم می فهمید از شدت تعجب و تحیر شوکه می شد!

گوشی تلفن همراهم را قطع کردم و با دهنی خشک شده از ترس و نگرانی پتو را کنار زدم و در تاریکی به طرف در اتاق رفتم و با عجله خودم را پشت اتاقی که سینا در آن خوابیده بود رساندم و با ضربه ای به در آن

سینا در نور چراغ خواب کنار تختم کاملا نمایان بود که غرق خواب است و با صدای ضربه ام به در بیدار سرم را کمی به سوی صورتش خم کردم و بادلشوره آهسته صدایش نمودم. کمی پلکهایش تکان خورد و بادیدنم کنار تخت چشمهایش را کاملا باز کرد و ابتدا متعجب و بعد عصبانی نگاهم نمود و بلافاصله عصبانی از جایش بلند شد و نشست و با صدای خشمگین و خواب آلود گفت:

- این چه طرز اومدنه؟! -

و با خشم به ظاهر نگاه کرد.

تازه متوجه شدم که با حوا پرتی و شتابی که برای رسیدن به اتاق سینا داشتم نه روسری ام را سرم کرده ام و نه ژاکت بلند و آستین دارم را روی بلوز آستین کوتاه و یقه باز پوشیده ام. لابد پیش خودش می گوید که هنوز دوسه ساعت از شنیدن موضوع محرم بودنمان نمی گذرد که اینطور دست به نقد هول برش داشته! با خجالت و شرمندگی بی اختیار یک دستم را روی گردن و یقه بازم قرار دادم و دست دیگرم را روی جلوی موهایم گذاشتم و لحظه ای نگاهش کردم ک ه دوباره عصبانی گفت:

- نصفه شبی این چه مسخره بازیه؟! نکنه مغرت...

نگذاشتم ادامه دهد و با نگرانی گفتم:



- سینا موضوع این حرفها نیست سارا الان زنگ زد وگفت که عمه کمی حالش بد شده بهتره ببریمش بیمارستان. اول به گوشی تو زنگ زده گویا موبایلت خاموش بوده بعد با گوشی

خشم موجود در چهره اش جایش را به نگرانی داد و بی درنگ بلند شد و پیراهن مردانه اش را روی زیر پوشش پوشید و خواست به طرف کمد برود که ناگهان به سویم برگشت و پرسید:

- چیه؟ چرا اینجا وایسادی من رو نگاه می کنی؟! برو توب اتاقت میخوام آمادم شم برم بیمارستا .

نگران حال عمه بغض کرده گفتم:

- منم میام؟

بی حوصله و مضطرب جواب داد:

- بیخود معلوم نیست کارمون اونجا چقدر طول بکشه می خواهی نصفه شبی این طفل معصوم رو تک وتنها ول کنی همراهمون بیایی؟

راست می گفت اصلا حواسم به پرهام نبود. در حالی که هنوز دستم روی یقه بازم :

- پس چیکار کنم؟! امن از دلواپسی دق می کنم.

به طرف کمد رفت و قبل از باز کردن در آن با خشم به سویم گفتم:

- مثل ادم میری توی اتاقت و لباس مناسب می پوشی و روسری ات رو سرت می کنی و منتظر اومدنمون می شینی تا ببینیم چی میشه. حالا هم زودتر برو بیرون میخوام لباسم رو عوض کنم.

پس از رفتن سینا از اتاق پرهام بیرون آمدم و در حالی که شماره سارا را می گرفتم به طرف کاناپه هال رفتم :

- سروناز چی شد؟ بالاخره سینا اومد؟

روی کاناپه نشستم و با نگرانی برای عمه آذ جواب دادم:

سارا یادت نره وقتی رسیدید بیمارستان و دکتر عمه رو دید حتما بهم زنگ بزنی.

:

سینا توی سالنه.

و ارتباط را قطع کرد. گوشی تلفن همراهم را روی میز جلوی کاناپه گذاشتم و به ساعت دیواری چشم ساعت دو و چهل دقیقه بامداد روی کاناپه دراز کشیدم و نگاهم را به سقف دوختم. خاموش بود و فقط چراغ راهرو اندکی آنجا را روشن کرده بود. فکرم به سوی سینا رفت که آن طور بالای سرش رفته بودم و بیدارش کرده بودم. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست! از تصور اینکه وقتی بالای سرش چه چیزی در ذهنش نقش بسته بود و چه گمانی کرده بود احساس خاصی در درونم به وجود آمد! چقدر قیافه متعجب و عصبانی اش دیدنی شده بود! واقعا در مورد من چه تصویری می کرد؟! در فکر و خیال سینا و همچنین دلواپسی برای عمه آذر بودم که پلکهایم سنگین شد و همان طور روی کاناپه خوابم . صدای زنگ تلفن همراهم یک دفعه از خواب پریدم و گیج و منگ به اطراف نگاه کردم. تازه فهمیدم که در فوری دست بردم و گوشی را برداشتم و در حالی که نگاهم به ساعت دیواری ساعت نزدیک پنج و نیم صبح بود. بلافاصله دکمه وصل ارتباط تلفن همراه :

صدای سارا در گوشی پیچید:

خواب بودی؟ ببخشید که بیدارت کردم.

:

- نه مهم نیست.

:

- آره الان خوبه با سینا توی اورژانسه بهش سرم وصل کردند.

خدا رو شکر چیز مهمی نبود. دکتر گفته که کمی پهلوهاش سرما خورده.

از اینکه عمه چیزیش نبود خیالم راحت شد و خندیدم و گفتم:

- خب خدا رو شکر. مثل اینکه تشخیص دکترا با تشخیص عزیز یکی بود! حالا چرا بهش سرم وصل کردند؟

:

- برای اینکه مامان کمی ضعف کرده بود. تی تا رسیدیم اینجا و دکتر مامان رو معاینه کرد و یک سری

آزمایش و سونوگرافی برای اطمینان نوشت موقع گرفتن سونوگرافی اگه گفتم کی متخصص اینکار بود؟

با نرسیدن کسی به ذهنم جواب دادم:

- نمی دونم. کی؟

با هیجان گفت:

- دکتر نیک پور. پدر ریحانه خانم.

ناراضی و متعجب گفتم:

دروغ میگی؟! !

خندید و گفت:

- چطوری نداره کاملا اتفاقی البته اون و سینا دورا دور همدیگر رو می شناختند و مطمئنا ریحانه با آب و تاب

از سینا حرف زده بود که پدرش خیلی ما رو تحویل گرفت.

کم کم اخمهایم درهم رفت و با عصبانیت پرسیدم:

- سینا چی؟ سینا هم اون رو تحویل

بی خبر از حالو احوال پریشانم گفت:

- آره کمی تحویلش گرفت ولی اینها رو بی خیال شو بچسب به اینکه نیم ساعت پیش ریحانه خانم تشریف

آوردند بیمارستان.

قلبم بی اختیار فرو ریخت وبا دهانی تلخ و خشک شده به زور آب دهانم را فرو دادم و پرسیدم:

- ریحانه؟! -

بیجان گفت:

- آره پس چی! الان هم پیش مامان وسینا توی اورژانس. اگه بدونی اول صبحی چه آرایشی کرده خنده ات می گیره! من نمی دونم پدره چطوری به اون خبر داده که اون هم حاضر و آماده پا شده اومده. فکر کن؟! میگه اتفاقی اومده که به باباش سر بزنه ولی از قیافه اش معلومه کاملا دروغ میگه. کی کله سحر پا میشه میاد بیمارستان به باباش سر بزنه؟! تازه اونم ریحانه با اکی اکی گفتنش! مامان که تا حالا اون رو ندیده بود از کارهای عجیب و غریبش کلا بیماریش رو فراموش کرده واز حیرت زیر سرم به ریحانه زل زده. فکر کن! -

با حالتی زار کمی به عصبانیت و دلهره ام مسلط شدم و کنجکاو طوری که سارا بویی نبرد پرسیدم:

- سینا چی؟ لابد طبق معمول مشغول خودشیرینیه؟! -

خندید و گفت:

- آره کمی از اومدنش جا خورده ولی با معرفی اش به مامان باب آشناییش رو با مامان باز کرده. باور می کنی ریحانه گند دماغی چنان با مامان خوش و بش می کنه که انگار صد ساله اون رو می شناسه.

با بغضی در گلد ورنجشی بی دلیل از عمه گفتم:

!

دوباره خندید و بی خیال از حال و احوال درمانده ام جواب داد:

- نمی دونم. ولی بیشتر قیافه مامان شگفت زده شده تا خوش اومدن. آخه ریحانه چنان آرایش تر و تمیز و ماهرانه ای کرده که هیچ وقت من وتو برای رفتن به یک عروسی چنین آرایشی رو نمی تونیم داشته باشیم.

با حرص و اشکی در گوشه چشمم جواب دادم:

- مبارک آقا سینا باشه! وقتی به سلامتی عروستون شد من و توی بی عرضه هم به نوایی می رسیم!  
متوجه حرصم نشد و خندید و گفت:

اینم خودش یک حرفیه. لااقل یاد می گیریم مثل آدم یک خط چشم ساده بکشیم! راستی سروناز تا یادم نرفته عزیز نمی دونه که ما بیمارستان اومدیم احتمالا اگه تا اومدن ما زودتر بیدار شد و سراغمون رو گرفت بهش بگو که ما بیمارستانیم و مامان چیزیش نیست. آخه بنده خدا دیشب انقدر خوابش سنگین بود که دلمون نیومد بیدارش کنیم.

:

- این کارش هم به سینا رفته. سینا هم خوابش خیلی سنگینه. حالا کی سرم عمه تموم میشه؟  
بی درنگ جواب داد:

- فکر کنم نیم ساعت دیگه. خب فعلا کاری نداری؟ برم ببینم ریحانه داره چطوری سر مامان اینها رو گرم میکنه.

با سینه ای تب دار از بودن ریحانه در کنار سینا گفتم:

- ممنون مرسی که از حال عمه با خبرم کردی.

:

وبا گفتن خدانگهدار دکمه قطع ارتباط را زدم و روی کاناپه افتادم.

سرم را روی کوسن کاناپه گذاشتم و بی اختیار اشکی که در چشمهایم حلقه بسته بود را پس زدم. نباید از خودم ضعف نشان می دادم. که چی؟! که ریحانه خانم شاد و قبراق شال و کلاه کرده و برای محض خاطر سینا از خواب نازنینش زده و برای دیدن عمه به بیمارستان آمده بود! عجب عزم راسخ و اراده فولادینی برای به ردن سینا داشت!

از کجا معلوم خود سینا با دیدن پدرش به او زنگ نزده و خبرش نکرده بود؟! از این سینا آب زیر کاه هیچ کاری بعید نیست! از این طرف برای من نقش آدمهای با وجدان و آدم حسابی را بازی می کند و می گوید برای خشنودی خدا و راحتی خودش در اینجا صیغه محرمیت را خوانده ولی از طرف دیگر حاضر به گذشتن از امکانات و پول های بی زبان ریحانه و ادا و اطوار خودش نیست!

از اینکه دیشب باز هم با وجود محرم بودن تاکید می کرد روسری سرم کنم لجم گرفت و با غیظ نشستیم و از عصبانیت لبم را گزیدیم. باید یک کاری می کردم که فکر نکند از بودن ریحانه در آنجا خبر ندارم! چه کاری می کردم! که چی؟! مگر نسبت به من ابراز علاقه و احساسات کرده بود که من اینطور ازش انتظار وفاداری داشتم؟! فقط یک کلمه گفته بود که روسری سرم کنم که اگر بعد از یکی دو ماه سر جای اولم برگشتم هیچ چیز عوض نشود! ولی باید کاری می کردم تا این آتش درونم را که از سر حرص و خودخوری زبانه می کشید خاموش کنم! بی اختیار دستم به گوشی تلفن همراهم رفتم و با خشم و عصبانیت از کارها و رفتارهای دوگانه سینا دکمه باز شدن صفحه نوشتن پیامک را زدم و با غیظ نوشتم:

«خیلی ممنون که مانعم شدی تا برای همراهی عمه آذر به بیمارستان بیایم و شاهد دروغ و دغل جنابعالی از صمیم دل تبریک می گویم و معتقدم به اینکه خالایق هر چه لایق!»

و بی آنکه یک بار دیگر از روی نوشته ام بخوانم بی درنگ به شماره سینا فرستادم. نمی دانم چرا با ارسال این پیام تمام کینه و عصبانیتیم هم همراه با آن به طرف سینا فرستاده شد و کمی دل آتش گرفته ام احساس خنک شدن کرد! گوشی را روی میز گذاشتم و دوباره روی کاناپه خوابیدم و سرم را روی کوسن گذاشتم. اندکی آرامش فکری پیدا کردم و با خود اندیشیدم: به جهنم هر چه می خواهد بشود! فوقش سینا مجذوب ریحانه می شود و ریحانه به مراد دلش می رسد و این وصلت خجسته سر می گیرد. واقعا سینای بد اخلاق و همیشه عصبانی ارزش این همه خون دل خوردن و از درون زجر کشیدن را داشت؟! سینا که همیشه از سر لطف کمی مرحمت می کرد و جواب سلامم را با هزار زور و منت میداد حالا که در عرض سه چهار روز عوض ه و محبتش گل کرده دلیل بر این نمی شود که همیشه این طور بماند مطمئنا یکی دو هفته که بگذرد دوباره روز از نو روزی از نو می شود و حال و هوایش مثل روز اول می گردد؟! ولی آن برق خاص سیاهی با آن چه کنم؟! با تلاطم دل بی قرارم چه کنم که با دیدنش همین طور دچار احساسات می شود و بی تابی می کند؟! با آن زیر وبم صدای پر جذبه اش چ = ...

وبا صدای زنگ پیامک تلفن همراهم در آن وقت صبح قلبم بی اختیار به تکاپو افتاد! سر جایم نشستیم وبا دستی لرزان دست پیش بردم وگوشی را برداشتم وبا نفسی در سینه حبس شده دکمه باز شدن پیامک را زدم . پیامک سینا بود! با ولع خاص شروع به خواندن کردم نوشته بود:

«از اینکه مغزت به اندازه یک دانه ارزنه وتفکراتت هم سبکتر از آن واقعا برایت متاسفم! به جای این همه فکر کردن وبه نتایج مطلوب رسیدن زودتر صبحانه را آماده کن که کم کم داریم می آییم خانه.

دوباره پیامکش را  
!از قسمت اول پیامکش که حتی با توهین همراه بود  
خشنود شدم ولی از قسمت دوم پیامش که حالت دستوری داشت خوشم نیامد وناراضی گوشه را روی میز گذاشتم و دوباره روی کاناپه دراز کشیدم.از اینکه برای افکارم متاسف شده بود ومثل همیشه با حاضر جوابی کنایه هایم را تاکید نکرده بود لبخندی به لبم آمد ودلم حالتی آرام وسرخوش پیدا کرد! پس ریحانه مورد پسندش واقع نشده بود که این طور برایم اظهار تاسف می کرد! الاقل جای شکرش باقی بود که از این نظر ظاهربین نبود وعقل واحساسش حساب و کتابی داشت!

چون با قیافه وحالت استثنایی ریحانه عمه آذر که هیچی عزیز به هیچ عنوان راضی نمی شد!  
پیامکش که خواسته بود صبحانه را آماده کنم کمی فکر کردم که نکند عمه آذر وسارا هم به طبقه بالا می آیند که او گفته بود همه چی را مهیا کنم! از جایم بلند شدم ونشستم.با این خوابیدن ونشستنم اول صبحی چه ورزشی می کردم! کمی لبخند روی لبم نشست وبا روحیه نشاط اوری برخاستم وبه طرف آشپزخانه باید همان طور که در پیامکش نوشته بود مقدمات صبحانه را آماده می کردم.با اطمینان به اینکه عمه وسارا هم بالا می آیند سریع کتری اب را روی اجاق گاز گذاشتم وچند تخم مرغ آب پز کردم وظرف کره وپنیر وعسل وگردو را روی میز آشپزخانه چیدم وچای را دم کردم وبطری شیر کاکائو را از یخچال در آوردم وروی میز قرار دادم وبرای پوشیدن لباس مناسب وبوشیده وسر کردن روسری به اتاق پرهام رفتم.

پرهام از شدت خستگی خواب خواب بود وپتویش را کنار زده .بتوی رویش را مرتب کردم ولباسم را عوض کردم و شال خوش رنگی روی سرم انداختم وموهایم را زیرش پنهان کردم وآهسته از اتاق پرهام بیرون امدم وموقع گذشتن از راهروی اتاق خوابها جلوی ایینه راهرو ایستادم وزیر نور چراغ راهرو شال را روی سرم مرتب کردم.

اول صبحی عجب حالی داشتم! بی اختیار به روی خودم در آینه لبخند زدم. با مطمئن شدن از اراستگی ظاهرم به سوی هال رفتم و چراغ آنجا را روشن کردم و منتظر آمدن سینا و عمه و سارا روی کاناپه نشستم و به ساعت

ساعت شش و پنج دقیقه را نشان می داد. با آن که هوا روشن شده بود ولی به خاطر ابری و بارانی بودن هوا کمی همه جا تاریک و دلگیر شده بود. طولی نکشید که صدای ماشین سینا از حیاط آمد و متعاقب آن پشت پنجره سالن رفتم و از گوشه پرده پیاده شدن عمه آذر و سارا را از ماشین دیدم. از پشت پنجره کنار امدم و دوباره به سوی هال برگشتم و روی کاناپه منتظر آنها . چند دقیقه بعد با صدای زنگ در ورودی از جا بلند شدم و بلافاصله برای باز کردم در به سوی آن رفتم.

قفل در را چرخاندم و با باز کردن آن فقط سینا را در آستانه در دیدم! قلبم کمی جابه جا شد و برای اینکه نشان دهم بیشتر برای بقیه منتظر مانده ام با نگاهی به انتهای راه پله پرسیدم:

- پس عمه و سارا کو؟

نگاهم کرد و بی درنگ گفت:

- توی جیب من!

از اینکه اصطلاحم را یاد گرفته بود و جوال خودم را به خودم می داد خنده ام گرفت ولی خودم را کنترل کردم و گفتم:

- مگه نگفتی اونها هم میان؟

:

- من کی گفتم؟! یادم باشه این دفعه که دایی اینها زنگ زدند از شون گله کنم که چرا سلام و صبح بخیر رو بهت یاد ندادند؟!

سرزنشش را به روی خودم نیاوردم و گفتم:

- ولی من فکر می کردم عمه و سارا هم هستند؟!



در حالیکه به سوی اتاق خودش می رفت در جوابم گفت:

- مواظب باش این همه فکر می کنی صبح شما هم بخیر!

از این همه سماجتش برای شنیدن سلام و صبح بخیر از پشت سرش لبخندی زدم و به طرف آشپزخانه رفتم.

کمی بعد از اتاقش بیرون آمد و دست و صورتش را شست و به آشپزخانه آمد و با دیدنم پشت میز آشپزخانه نگاهی به میز انداخت و در حالی که برای ریختن چای به سوی اجاق گاز می رفت با پوزخندی گفت:

- چه صبحانه مفصلی!

از زیر چشم حرکاتش را نگاه کردم و لقمه نان و کره و عسل را درست کردم و گفتم:

- مطمئن بودم که عمه اینها هم هستند. راستی حال عمه چطور شد؟

دوباره پوزخندی زد و در حالی که هبا لیوان چای پشت میز آشپزخانه می نشست :

از اینکه گزارش دادن سارا را از وقایع آنجا به رخم می کشید ناخشنود گفتم:

- چرا برام تعریف کرد. در ضمن از زحمات جناب دکتر نیک پور و دختر گرامی شون هم گفت که چقدر رحمت کشیدند.

لقمه نان و پنیر و گردو درست کرد و قبل از آنکه آن را در دهانش ب :

- خب پس خدا رو شکر همه چی رو برات گفته دیگه نیازی نیست که از اول همه چی رو بگم!

از این همه خونسردی اش لجم گرفت و گفتم:

- برای همین نمی خواستی من پیام؟

:

از جوابش عصبانی شدم و با خشم نگاهش کردم و سرم را پایین انداختم و مشغول درست کردن لقمه ای دیگر از نان و کره و عسل شدم. صدای پر جذبه اش را شنیدم که پرسید:

- این لقمه ها را برای کی درست می کنی؟!

بدون آنکه نگاهش کنم با غیظ جواب دادم:

!

خندید و گفت:

- مثلاً کی؟

:

روزی که جنابعالی از اینجا تشریف بردید.

دوباره خندید و در حالی که جرعه ای از چایش را می نوشید گفت:

- اگه نرفتم چی؟

بی اختیار تصویر ریحانه و لحن صمیمی اش با او جلوی نظرم آمد و از اینکه اینجا نشسته بود و من را دست می انداخت بغضم گرفت و گفتم:

- تشریف می برید چه بخواهید چه نخواهید!

در حالی که هنوز سرم پایین بود و به درست کردن لقمه ها ادامه می دادم شنیدم که سرخوش گفت:

!

:

- اون وقت من بیروتون می کنم.

کمی دیگر از چایش را نوشید و گفت:

- بهت نمیاد انقدر بی رحم باشی؟! :

- وقتش که برسه از همه بی رحم تر میشم.

صدایش کمی جدی شد و پرسید:

- وقتش کیه؟! :

- یکی دو ماه دیگه. هر وقت که مامان اینها بیان.

یکی از لقمه هایم را برداشت و پرسید:

!

:

لقمه ای که درست کرده بودم در دهانش گذاشت و جدی گفت:

- ولی مطمئنم که راضی نمیشی من رو بیرون کنی.

به نفس همیشگی اش لجم گرفت و بدون اینکه نگاهش کنم دستم را زیر چانه ام گذاشتم و پرسیدم:

- به چه مناسبتی؟! :

لبخندی زد و به ملایمت گفت:

دیگه!

خواستم جوابی بدهم که زودتر از من جواب داد:

- آره می دونم برای چهارشنبه سوری سال دیگه با سارا چند تا ترقه و فشفشه خریدید که زیر پای عزیز در کنید!

از اینکه تکه کلاهایم را کاملاً از بر کرده بود تا جواب خودم را بدهد بی اختیار لبخندی زدم و گفتم:

- می بینک ه دانش آموز باهوشی هستی؟!

از لفظ دانش آموز خنده اش گرفت و در حالیکه لقمه ای دیگر از لقمه هایم را برمی داشت گفت:

- باور کن سر پروژه ام به این حد انروژی برای حفظ کردن اصطلاحات علمی مصرف نکرده ام!

بی اختیار قلبم شروع به زدن کرد و گفتم:

- کسی مجبورت نکرده!

:

- فعلاً که مجبور شده ام.

از اشاره غیرمستقیمش به صیغه محرمیت و مجبور بودنش ناخشنود گفتم:

- چشم به هم بذاری یکی دو ماه هم تموم شده وهم تو راحت میشی وهم من هم وجدان آسوده ات!

:

چی؟

:

- اون وقت دیگه من مقصر نیستم که بخوام پاسخ گوی کسی باشم.

با قاطعیت گفت:

- ولی اگه تو مقصر بودی چی؟!

وانمود کردم که از حرفش سر در نیاورده ام و در حالی که لقمه ای دیگر درست می کردم گفتم:

- می بخشید این حقیر یه کم کند ذهنم مطالب رو دیر می گیرن خواهش می کنم پیچیده صحبت نکنید تا

پوزخندی زد و در حالی که لقمه ای دیگر از لقمه هایم را در دهانش می گذاشت در جوابم گفت:

- نه اونقدرها هم که میگی کند ذهن نیستی اگه بخواهی خیلی زود مطلب رو می گیری.

دل بی قرارم دوباره گر گرفت و کمی خودم را آرام کردم و چند لحظه سکوت کردم و آهسته نفسم را فرو دادم

و برای اینکه حرف را عوض کنم اشاره به لقمه ها که یکی یکی کم می شد کردم و گفتم:

- مطمئنئ سیر شدی؟!

خندید و با لحن خاصی در جوابم گفت:

- مگه من گفتم سیر شدم؟!

دل از لحن حرف زدنش ضعف رفت و در حالی که هنوز سرم پایین بود و به چشمهایش نگاه نمی کردم جواب

:

- نمی دونم فکر کردم سیر شدی؟!

لقمه دیگر از جلویم برداشت و گفت:

- چند دفعه بگم انقدر فکر نکن مغزت سوراخ میشه؟!

:

- عوضش فکرهام از مغزم بیرون می ریزه همه می فهمند!

خندید و آخرین لقمه را جلویم برداشت و قبل از آنکه در دهان بگذارد گفت:

- اون وقت نمایان شدن فکرهات واقعا تماشاییه!

از اینکه پشت حرفش منظور خاصی داشت به ظاهر خونسرد گفتم:

- کسی که حسابش پاکه از محاسبه چه باکه؟

خندید و آخر چایش را سر کشید و گفت:

- این ضرب المثل برای کسی است که واقعا حسابش !

سرم را بلند کردم و کنجکاو نگاهش کردم و پرسیدم:

!

به پشت صندلی تکیه داد و با لبخندی گفت:

- منظور خاصی نداشتم فقط خواستم بدونی اگه یک روزی فکرهات بیرون ریخت خجالت نکشی!

در حالی که هنوز به چشمهای خنداناش نگاه می کردم پرسیدم:

- از چی خجالت بکشم؟!

با برق خاصی در چشمان سیاهش جواب داد:

- از اینکه فکرهات رو بشه!

از برق چشمانش دچار احساسات شدم و صدای ضربان قلبم بلند شد و نگاهم را به روی میز دوختم و گفتم:

- خب فرض کن که رو شد.

خندید و با سماجت پرسید:

- مطمئنی که خجالت نمی کشی؟!

نمی دانستم دیگر چه بگویم و چه عکس العملی نشان دهم که احساسات درونم لو نرود برای همین از پشت

میز بلند شدم و بدون آنکه نگاهم را به نگاهش بدوزم به طرف در آشپزخانه رفتم که صدای خوشحالش را از

پشت سرم شنیدم که گفت:

- چی شد؟! -

با اینکه از التهال درون می سوختم ولی برای اینکه فکر نکند کم آورده ام در آستانه در آشپزخانه ایستادم و به طرفش برگشتم و با خودداری از نمایان کردن حالات سرکشم گفتم:

- فکر کنم دیشب کم خوابیدم هنوز خواب آلوده ای؟! -

:

- آره اینم خودش یک حرفیه.

:

- ولی هنوز یادم نرفته چه مدلی و با چه ریخت و قیافه ای بیدارم کردی.

از اشاره مستقیمش به وضع سر و لباسم موقع بیدار کردنش از شرم گر گرفتم و بلافاصله از در آشپزخانه بیرون شدم. شدت ضربان قلبم دیگر قابل کنترل نبود! بلافاصله به سوی اتاق پرهام رفتم تا بلکه کمی آرام بگیرم و پای لرزانم تسلط یابم.

شال را از روی سرم کشیدم و روی صندلی پشت میز کامپیوتر پرهام نشستم. حال و روزم در این وقت صبح واقعا حکایتی داشت! خدایا سرانجام این شوریدگی را خودت ختم به خیر کن! نفس حبس شده ام را آزاد کردم و افکارم را متمرکز کردم. دیگر به هیچ طریقی نمی تو...  
...با صدای سینا که بلند حرف می زد گوشه‌هایم را تیز کردم. گویا از آشپزخانه به صدایش واضح تر به گوشم رسید:

- نه از لطف متشکرم. ممنون که تماس گرفتی.

کی بود ای!

...

- از قول من مجددا هم از پدر تشکر کن. خیلی به زحمت افتادند.

...

فکرم به کار افتاد این ریحانه درد گرفته بود که سر صبحی هم ول نمی کرد! اگر دستم بهش می رسید می دانستم چکارش کنم! عجب سماجی داشت! بی اختیار از جایم بلند شدم و به طرف در کشیده شدم می دانستم برافروختگی صورتم تا چه اندازه عصبانیت و حرص خوردنم را نشان می دهد باید لااقل واکنشی نشان می دادم که سینا این وسط حساب کار دستش بیاید! با غیظ در اتاق پرهام را باز کردم و به سوی حال رفتم. عشق آدم را حسود می کرد که حتی نمی خواستم سینا یک سلام خشک و خالی با هیچ غریبه ای بکند! همان شدت عصبانیت به سوی سینا که روی کاناپه نشسته بود رفتم و بدون تسلط روی اعمالم کنترل تلویزیون را از روی میز وسط حال برداشتم و تلویزیون را روشن کردم ولی گوشم به حرفهای سینا بود.

- حالا بعدا صحبت می کنیم. نظر خودش چیه؟ اون هم سرمایه میذاره؟

...

- نه قبلا گفتمی که ساسان هم برای پروژه...

...

- همون منظورم طرحی بود که خود ساسان هم حرفش رو زده بود.

...

- حالا با فرزند صحبت کنم اگه نمونه ها رو تونست جور کنه برای آزمایشگاه میارم.

...

- امروز که مطمئن نیستم ولی بعدا خبرت می کنم.

...

...



- متشکرم خدا حافظ.

با تمام شدن مکالمه اش بی اختیار کانال های تلویزیون را عوض کردم و روی یک شبکه نگه داشتم و همان طور که ایستاده بودم صدایش را از کنارم شنیدم که گفت:

- میخ واهی اول صبحی تلویزیون ببینی؟

بدون آنکه نگاهش کنم همچنان به صفحه تلویزیون زل زدم و رفتارم را جدی نشان دادم و گفتم:

- اشکالی نداره؟

از گوشه چشم حرکاتش را زیر نظر گرفتم که با صورتش خندان به آرامی گفت:

- نه چه اشکالی؟ حداقل گرمکنت رو هم بپوش که باهاشون تمرین کنی. اگه خواستی دمبل هام رو هم از پایین میارم.

بی اختیار نگاهم به سویش که راحت روی کاناپه لم داده بود دوختم پرسیدم:

- منظورت چیه؟!

:

- مگه نمی خواهی ورزش کنی؟

تازه متوجه منظورش شدم و با غیظ نگاهم را به طرف تلویزیون که در حال پخش نرمش صبح گاهی بود

:

- چرا اتفاقا هوس کردم نرمش کنم بی زحمت به عزیز هم بگو اونم با دمبلهات بیاد.

بلند خندید و جواب داد:

- اونو چکارش داری اول صبحی؟!

:

- من کاریش ندارم ولی لازمه که باشه تا خوش وبش کردنهای تلفنی ات رو بشنوه.

متوجه کنایه ام شد و بی پروا گفت:

- که چی بشه؟! :

که هیچی نشه!

از گوشه لب خندید و خیره نگاهم کرد. زیر سنگینی نگاهش تاب نیاوردم و کنترل تلویزیون را روی میز گذاشتم و به طرف اتاق پرهام حرکت نمودم که صدای بلندش را شنیدم که گفت:

- تازگی ها نمی دونم یادت میره روسری سر کنی یا مخصوصا سر نمی کنی!

دوباره یادم رفته بود روسری سر کنم! موقع بیرون آمدن از اتاق پرهام از بس

که از دست ریحانه عصبانی بودم شالم را روی میز کامپیوتر جا گذاشته و بیرون آمده بودم! از فراموشکاری ام لجم گرفت و با غیظ وارد اتاق پرهام شدم و در را بستم و از حالات درونی ام دستم را روی سی و نفس عمیقی کشیدم. خدایا از این حس و حال جدیدم به تو انه می برم. بعد از چند دقیقه بی اختیار دوباره جایم را کنار تخت پرهام روی زمین پهن کردم و زیر پتو خزیدم. نیاز به کمی آرامش فکری داشتم که اندکی آرام بگیرم تا بلکه...

که ضربه ای به در اتاق زده شد! ی دانستم چه عکس العملی نشان دهم! در را باز کنم و زیر نگاه هوشیارش ذوب شوم یا همان طور بی اعتنا در را باز نکنم و سرم را زیر پتو ببرم! قلبم بی محابا از شدت ضربان در حال! پتو را کاملا روی سرم کشیدم و با حالی آشفته منتظر واکنش او شدم. در کمی

معطل شد و پس از چند ثانیه دستگیره در را آهسته پایین آورد قلبم مثل قلب یک جوجه می زد!

یک دفعه از خواب بیدار می شد چی؟! :

- نه به اون ادای ورزش صبح گاهی ات ونه به این تا خرخره زیر پتو رفتنت! چرا گرفتی خوابیدی؟! بیا بیرون کارت دارم.

با اینکه به ملاحظه خواب بودن پرهام صدایش را پایین آورده بود ولی از زیر پتو کاملاً صدایش را می شنیدم  
واز درون می لرزیدم.

- سروناز با توام جدی جدی خوابیدی؟

باز هم جوابش را ندادم و خودم را به خواب زدم که دوباره گفت:

مش خیرالله الان زنگ زد و گفت برای سرکشی زمین ها و محصولات خودم رو

بی اختیار پتو را پس زدم و با قلبی لرزان از رفتنش پرسیدم:

- مش خیرالله؟!

با لبخندی که گوشه لب داشت عمیق نگاهم کرد و گفت:

- چیه؟! انا الان که غرق خواب بودی؟!

سرچایم نشستم و پتو را کنار زدم و با خجالت از کنایه اش سرم را پایین انداختم. موهای بلندم روی شانه هایم  
بی اراده پتو را به جای روسری از پشت روی سرم کشیدم!

صدای خندان و آهسته اش را شنیدم که گفت:

- می خواهی بگم عزیز چادر شبش رو برات بفرسته بالا؟!

با غیظ از کارهای عجیب و غریب خودم به عمد پتو را از روی سرم کشیدم و موهای اشفته ام را نمایان کردم  
و بدون آنکه کنترلی روی حرف زدنم داشته باشم سرم را بالا آوردم و گفتم:

- مگه نگفتی دیگه به هم محرمیم؟! پس دیگه متلک بار کردنت چیه؟!

دوباره از گوشه لب خندید و پرجذبه و آهسته جواب داد:

!

:

همان طور که در استانه در ایستاده بود خندید و گفت:

- پس لطفا بیا قبل از رفتنم این جوزه ها و تحقیقات رو بگیر وقتی فرزاد اومد بهش بده.

دوباره اضطراب وبی قراری از رفتنش در دلم چنگ زد واز جایم برخاستم و پرسیدم:

- برای چی می خواهی بری؟

پیش از آنکه از در بیرون برود جواب داد:

- گفتم که مش خیرالله تماس گرفته گویا مشکلی پیش اومده حتما باید برم.

واز در بیرون رفت. ناخودآگاه به سویش کشیده شدم واز پشت سرش پرسیدم:

یک لحظه به سویم برگشت وبا برق خاصی در چشمانش گفت:

- پس با کی؟!

نتوانستم جوابی دهم ودر سکوت در راهروی اتاق خواب ها ایستادم. با لبخند به سوی اتاق من یا در حقیقت

:

- بیا اینجا کارت دارم.

با تردید کمی مکث کردم وپس از لحظه ای به طرف اتاقم رفتم ودر آستانه در ایستادم.

نویس و تعدادی کتاب وچند سی دی روی تخت گذاشت و ب:

- هر وقت فرزاد اومد اینها رو بهش بده خودم تلفنی باهاش هماهنگ می کنم.

بی اختیار پرسیدم:

- مگه قراره چند روز بمونی؟

از گوشه لب لبخندی زد وبا نگاهی به سویم پر جذبه گفت:

- چیه دلت برام تنگ میشه؟!

قلبم به تلاطم افتادو برای انکه فکر نکند با رفتنش رو به قبله می خوابم جواب دادم:

- کی؟من؟!خواب دیدی خیر باشه!

خندید وبه طرف کمد رفت وقبل از انکه در آن را باز کند رو به من گفت:

- حالا برو بیرون تا لباسم رو عوض کنم البته اگه دوباره نمیگی با هم محرمیم واز این حرفها.

در جا صورتم قرمز شد وبا شرم و کمی هم غیظ از کنایه اش لحظه ای نگاهش کردم وبی اختیار گفتم:

- خیلی روت زیاده!

دوباره از گوشه لب خندید وبا نگاه سنگینی به سویم جواب داد:

- از این زیادتر هم میشه!

دیگر ماندنم در انجا صلاح نبود وبا قلبی لرزان وبدنی از شرم گداخته به طرف اتاق پرهام پناه بردم.

\*\*\*

رفتن سینا در حالی که مثل مرغ پر کنده در فراقش بال بال می زدم کمی خودم را در آشپزخانه سرگرم کردم که سارا به طبقه بالا آمد.با آمدنش دست از کار آشپزخانه کشیدم وکنارش روی کاناپه نشستم وبی حوصله گفتم:

- حال رفتن سر کلاس بعداز ظهر رو ندارم اگه می شد نریم خیلی خ

با تعجب نگاهم کرد وگفت:

- دیوونه شدی؟!میدونی این دو سه جلسه آخر رو اگه غیبت کنیم چقدر به ضررمونه؟!

وبا رسیدن چیزی به ذهنش حرف را عوض کرد و پرسید:

- راستی سینا نگفت فرزند کی میاد؟ امروز میاد یا فردا؟

بی اختیار بغضی در گلویم جمع شد و باز هم بی حوصله :

- چه فرقی می کنه؟

و برای اینکه بدانم سینا برای چند روز رفته با کمی احتیاط از لو نرفتن احساسم پرسیدم:

- خودش نگفت چند روز می مونه؟

به پشتی کاناپه تکیه داد و جزوه ای را که همراهش آورده بود ورق زد و گفت:

- درست نفهمیدم ولی داشت به عزیز می گفت سه چهار روزه میره. عزیز هم پاشو تو یه کفش کرده بود که

فکر کن؟! می گفت هم سر خاک دایی عزت خدایامرز میره هم اینکه سر از کار مش خیرالله

برای ابیاری زمین و برداشت محصول در میاره. یک خط در میون هم وسط حرفهاش می گفت زن جوونت رو

بی اختیار قلبم فرو ریخت و در آن شرایط می خواستم به سمت طبقه پایین بدوم و دهان عزیز را بوسه باران

کنم. بنده خدا عزیز عجب حال پریشانم را خوب درک کرده بود!

- حالا اگه برای گرفتن جزوه ها نیاد و زودتر بره شهرشون چی؟! :

از حال به هم ریخته خودم بیرون امدم و متوجه دلتنگی او

- نترس حتما پیداش میشه اون حالا حالاها توی تهرون کار داره...

وبا صدای زنگ پیامک تفن همراهش چشمکی زدم و ادامه دادم:

- بیا اینم حلال زاده!

با شتاب دکمه باز شدن پیامک را زد و با صورتی پر از خنده شروع به خواندن کرد:

«ما ز فیض عاشقی افتادگی اموختیم/

گرچه از داغ محبت چون شقایق سوختیم/

سلام صبح بخیر. لطفا ساعت ده ونیم امروز صبح که برای بردن امانتی های سینا به منزل دایی تان می ایم آنجا باشید و آمدنم را به دختر دایی محترم تان اطلاع بدهید. امروز حتما باید مطالبی رو خدمتون عرض کنم.»

را به چشمان متحیر و در عین حال خوشحالش دوختم و گفتم:

- خوب پس به سلامتی امروز روز خواستگاریه. سینای بیچاره اگه می دونست به این راحتی گوشت رو میده دست گربه نمی رفت مسافرت.

با هیجان گوشی تلفن همراهش را دوباره نگاه کردو آن را روی میز جلوی کاناپه گذاشت وبا شادمانی گفت:  
- حالا چکار کنم؟

وبا نگاهی به ساعت ادامه داد:

- چهل دقیقه دیگه اینجاست چکار کنم؟

خشنود از شادمانی اش جواب دادم:

- وسایل پذیرایی که مرتبه فقط برو به خودت برس که خیلی توی ذوق می زنی.  
خندید واز جایش بلند شد وگفت:

- بیخود خیلی هم دلش بخواد همین طوری هم از سرش زیادم.  
خندیدم وگفتم:

- بر منکرش لعنت. ولی بی شوخی فکر کن اگه خواستگاری کنه چه جوابی میدی؟  
در حالی که به طرف در خروجی ساختمان می رفت با کمی تردید گفت:

- فعلا که چشمم آب نمی خوره چنین خواسته ای رو مطرح کنه.

برای بدرقه اش از جایم بلند شدم و به طرف در رفتم :

- ولی من چشمم بدجوری آب میخوره می ترسم از هولش قبل از اومدن سینا همین امروز کار رو تموم کنه

خندید و گفت:

- فکر کن!

وقبل از آنکه از در بیرون رود با هیجان ادامه داد:

- من برم یک سروسامونی به ریخت و قیافه ام بدم و لباسم رو عوض کنم و پیام. کاری نداری؟

:

- نه فقط زود بیا خیر سرمون امروز می خواستیم کمی درس بخونیم! راستی پرهام رو چه کارش کنیم توی اتاق هنوز خوابه؟ آگه ببینه فرزند اومده داره به راحتی با تو گل میگه گل میشنوه از تعجب پس می افته شاید هم به جای سینا غیرتی بشه و گوشش رو بگیره بندازدش بیرون.

از شوخی ام خندید و بلافاصله گفت:

- ببخود کرده فسقلی. کاری می کنم که آب از آب تکون نخوره.

خندیدم و گفتم:

!

بی درنگ گفت:



وبا هیجان از در بیرون رفت. پیش از آنکه دوباره به آشپزخانه بروم صدای زنگ تلفن باعث شد ک هبه طرف  
میز تلفن برگردم وگوشی را بردارم. شماره از اسپانیا بود با خوشحالی جواب دادم:

صدای مامان در گوشی پیچید:

- سلام سروناز جان خوبی؟ پرهام چگونه؟

دلتنگ شنیدن صدایش جواب دادم:

- همه خوبیم. اونجا همه خوبید؟ بابا اینها مهرانز

با کمی تاخیر صدایش رسید:

- ما همه خوبیم شکر خدا مهرانز و بچه اش کمی بهترند. سینا چگونه؟ اونجاست؟ آذر، عزیز، سارا چکار می  
کنند؟ اونها خوبند؟

:

- بد نیستند سینا هم امروز صبح رفته مسافرت به شهرشون.

صدای خندانش آمد که گفت:

؟ با هم کنار می ایید؟

مثل کسی که مچش را گرفته باشند کمی رنگ به رنگ شدم وبا کمی مکث جواب دادم:

- فعلا که کنار اومدیم تا ببینیم بعد چی میشه.

وبرای آنکه حرف را عوض کنم ادامه دادم:

- راستی مامان عروسی پسر منیره خانم رو چکار کنم برم؟ از منم دعوت کرده.

ش آمد که گفت:

قبلا هم که بهت گفتم اگه لباس مناسب نداری پرهام رو هم ببر هم برای خودت بگیر هم برای منیهر به اینجا هم زنگ زد و خیلی تاکید داشت که تو حتما بری. از طرف ما هم یک سبد گل بگیر. راستی پرهام بیداره باهانش کمی حرف بزnm؟

:

راستی مامان دیشب عمه آذر کمی پهلوش درد گرفت بردنش بیمارستان خدا رو شکر چیز مهمی نبود الان پایینه.

با دلواپسی پرسید:

- پهلوش برای چی؟

:

- گفتم که چیز مهمی نبوده دکتر بعد از یک سری آزمایش گفته که سرما خورده. دیگه برای چی اینقد درازش می کنی)

با هم با نگرانی در جوابم گفتم:

- پس من الان یک زنگی بهش بزnm حالش رو بپرسم. تو با من کاری نداری؟

:

- نه مامان مرسی.

با محبتی مادرانه در جوابم گفتم:

بیدار ک هشد بگو بهم زنگ بزnm. فعلا خداحافظ عزیز.

وبا گفتن جمله خدانگهدار گوشی را قطع کردم وبا احساس خوبی که از تماس تلفنی مامان پیدا کردم به طرف آشپزخانه رفتم که دوباره با صدای زنگ تلفن بازگشتم وبا لبخندی گوشی را برداشتم وبلافاصله گفتم:

- دیگه چی یادت رفته بگی مامان؟

صدای پز جذبه و پر ابهت سینا در گوشی پیچید که با سرخوشی جوابم داد:

- فقط خواستم بگم مراقب خودتون باشید.

از یک باره شنیدن صدایش آب دهانم را قورت دادم و با صدای تحلیل رفته ای گفتم:

- تویی؟!!

خندید و گفت:

- آره چطور؟ نکنه شماره ام با شماره اسپانیا یکی شده؟

تازه از بی توجهی ام به شماره گیر به خودم آمدم و برای اینکه حرفی زده باشم پرسیدم:

- کاری داشتی؟

دوباره لحنش حالت شوخی به خود گرفت جواب داد:

- نه عرضی نداشتم فقط خواستم بگم چهارشنبه سوری سال دیگه ترقه و فشفشه یادتون نره.

با کمی حرص از اینکه به راحتی دستم انداخته بود احساساتم را کنترل کردم و گفتم:

- چشم یادمون می مونه دیگه؟

:

- دیگه اینکه سلامتی و نیکبختی برای روزگارتون و...

و کمی مکث کرد وجدی ادامه داد:

- راستی با فرزاد هماهنگ کردم حدود نیم ساعت دیگه میاد اونجا ولحز :

- در ضمن با اجازه از من خواست که چند کلمه با سارا صحبت کنه.

با لبخندی خودم را به بی خبری زدم ومثلا متعجب پرسیدم:

!چه صحبتی؟

صدای بم و پر جذبه اش از ان سوی خط به گوشم رسید که:

- یعنی تو نمی دونستی؟!!

از تیزهوشی اش خنده ام گرفت وخودم را کنترل کردم وگفتم:

- نه به جان خودم البته جسته وگریخته از توری که عزیز براش پهن کرده یک چیزهایی دستگیرم شده بود.

از کنایه ام خنده اش گرفت وگفت:

- آره اینم خودش یک حرفیه.عزیز عادتشه که برای این و اون تور پهن کنه.اولیش خود من.

قلبم از حرکت باز ایستاد چشمانم را بستم وبا تردید پرسیدم:

!

دوباره خندید وگفت:

- قضیه نم دادن دریچه کولر یادت رفته؟

:

باز هم خندید وگفت:

- خب که خب همین نم دریچه کولر باعث شد که عزیز

چشمانم را دوباره بستم ونفسم را فرو دادم وپرسیدم:

!

دوباره با سرخوشی جواب داد:

- نه به جبر مگه یادت رفته چه اوضاع و احوالی داشتیم؟!

از اینکه طاقچه بالا می گذاشت حرصم گرفت و گفتم:

- خدارو شکر که وصلتی صورت نگرفت واین

واین عقد کالا از بیخ وبن باطله.

برخلاف انتظارم خندید و دوباره با لحن شوخی گفت:

- جدا ناراضی هستی؟! پس چرا از دیشب تا حالا روسری سرت نیست ودم به ساعت میگی ما به هم

محرمیم؟!

از عصبانیت گوشی را به دست دیگرم دادم و با غیظ گفتم:

- تو کار دیگه ای نداری؟! این همه راه زنگ زدی این حرفها رو بهم بزنی؟! اصلا با چی رفتی؟! با ماشینت؟

فهمید که خواستم حرف را عوض کنم و با خنده ای در جوابم گفتم:

- نه با هواپیما دارم میرم. مگه صدای بوق کامیون ها رو پشت سر هواپیما نمی شنوی؟

از اینکه جوابم را به شوخی می داد لجم گرفت و بی خداحافظی گوشی را قطع کردم و بی اختیار به حرفش

خندیدم. ! !

\*\*\*

پس از رفتن فرزاد در حالی که سعی می کردم پرهام را سرگرم تمرین های ریاضی اش کنم تا قبل از رفتن

به مدرسه فکرش حول وحوش آمدن فرزاد و صحبت خصوصی اش با سارا در سالن پذیرایی نچرخد او را با

تکالیفش تنها گذاشتم و به حال امدم و روی کاناپه رو به روی سارا نشستم و با هیجان نگاهش کردم و گفتم:

- مثل بچه آدم از سیر تا پیاز حرفه اش رو تعریف می کنی تا پرهام از اتاقتش بیرون نیومده و کنجکاو

نکرده.

خندید و خودش را لوس کرد و گفت:

- آگه تعرف نکنم چی؟ مثلاً چیکار می کنی؟

:

- تقصیر منه که گذاشتم یک ساعت اون گوشه سالن دل بدین وقلوه بگیرین حالا آگه من هم هیچی نگم مطمئن باش پرهام همه اش رو کف دست سینا میذاره.

دوباره خندید و :

- نگران نباش فرزند بهم گفت که از سینا اجازه گرفته و حتم داشته باش که سینا هم مامان و عزیز رو در جریان گذاشته فقط این وسط من و تو بی خبر از همه جا بودیم.

در جوابش لبخندی زد و سکوت کردم. بنده خدا خبر نداشت که من هم در جریان بودم ولی رویم نیم شد که به او بگویم که انقدر با سینا خودمانی شده ام که همه چیز را برایم تعریف کرده است.

- گفتم چرا عزیز وقتی اومدم بالا زیر لب می خندید!

:

- خب اینها رو بی خیال شو بگو اصل ماجرا چی بود و چی می گفت؟

ابروهای نازکش را بالا داد و با هیجان و خوشحالی جواب داد:

- همین حرفهای اولیه که من از شما خوشم اومده و آگه اجازه بدین با خانواده خدمت برسم و فعلاً شغل ثابتی ندارم و قراره توی یک آزمایشگاه استخدام بشم و از این حرف ها.

برای اینکه اذیتش کنم گفتم:

- یک ساعت داشتید حرف می زدید اون وقت از این حرفها؟! خب این حرف ها رو به عزیز هم می تونست برو سارا خودت رو رنگ کن.

خندید و گفت:

- خب چی بگم؟! یک سری حرفهای عاشقونه زد که اگه بهت بگم چشم و گوشت باز میشه دیگه نمیشه راستی در مورد پیامک هاش هم گفت که بعضی هاشو خالصانه از اعماق قلبش نوشته. فکر

کن؟! :

یدم:

- خب نگفت کی میان؟ چه وقت اقدام می کنند؟

:

- هر وقت من فکرهامو کردم.

بی درنگ گفتم:

- ای درد نگیری تو هم با فکر کردنت. همون موقع قال قضیه رو می کنی.

خندید و دوباره خودش را لوس کرد و گفت:

- اون وقت بهم نمی گن عروس سبک؟! :

وبه شوخی ادامه داد:

- حالا خودت رو نگاه نکن که بی چک وچونه نشستی سر سفره عقد.

بی اختیار خندیدم و گفتم:

- آره دیدم با سینا چقدر به عجز والتماس افتاده بودید! حالا بی شوخی همین امشب جوابش رو بده و تموم.

که توی دلت داره قند آب میشه دیگه چرا داری دست دست می کنی؟

خندید و گفت:

- همینو بگو ولی باور کن روم نمیشه خودم جوابش ور بدم تو فردا بهش زنگ بزنی جوابم رو بهش بده.

:

- منم روم همیشه اصلا به سینا می گیم خودش جواب دوستش رو بده.

:

- اگه می خواستم بگه که خودم مستقیم به فرزند می راستی می دونی سینا برای چی رفته شهرستان؟ اینطور ک هفرزاد می گفت مثل اینکه قراره قطعه ای از زمین بابای صابر رو بخره.

بی اختیار فکرم به سمیه رفت وبا دست ودلی لرزان پرسیدم:

- پس چرا می گفت مش خیرالله خواسته بره؟

ابروهایش را بالا انداخت و بی خبر از حال دگر :

- همین دیگه! سینا رو نمی شناسی؟ مستقیم که یک حرفی رو نمی زنه! بیچاره عزیز چقدر خودش رو کشت تا

.

با افکاری آشفته خودم را آرام نشان دادم و گفتم:

- حالا فرزند اینها رو از کجا می دونست؟ خود سینا بهش گفته؟

خندید و گفت:

- آره دیگه به غیر از صحبت دوستی پس فردا داماد خانواده میشه باید این چیزها رو بدونه.

این همه آدم توی عزای دایی عزت که رفتیم فقط صابر رو خوب یادش مونده می گفت خیلی پسر خوبییه. فکر کن! شاید اون هم فکر کرده حیفه از دست بره برای تو در نظر گرفته.

در حالی که تمام ذهنم درگیر رفتن سینا بود جواب دادم:

- هنوز نیومده چه فامیل شد!

سرخوشانه خندید و در جوابم گفت:



- پس چی فکر کردی؟!

با اینکه سارا بیشتر حرفهای خصوصی فرزاد را برایم گفت ولی از حرفهایش چیزی سر در نمی اوردم و تمام ذهنم مشغول یک فکر موزی بود که چگونه به شهرستان بروم و مچ سینا را بگیرم! حالا مثلا می توانست بروم و سر از کار سینا در می اوردم خب که چی؟! مگر در آخرین تماس تلفنی اش شوخی یا جدی بهم نگفته بود که عزیز برایش تور پهن کرده و به زور پای سفره عقد نشسته بود! شاید هم دیوانه بازی های من دلش را زده و دوباره هوس دیار آشنا وهم صحبتی با سمیه خانم عزیزش به سرش افتاده بود! باید هر طور بود می اولی چگونه؟! همه راه هایی که به مغزم می رسید را مرور کردم و صد تا نقشه کشیدم ولی هیچ کدام عملی نبود!

تا اینکه شب به اصرار سارا وقتی پایین رفتم عزیز بهترین راه حل را پیش پایم گذاشت می خواستم تمام الا بگیرم وقتی که گفت:

- چه معنی میده تازه عروس اینجا و تازه داماد اونجا همین طور راست راست برای خودشون بگردند!

آنچ سارا که کنارم نشسته بود خود به خود در پهلویم رفت که با لبخند و اشاره ابرویم را که یک لحظه نگاهش کردم و بهش فهماندم که: زشته می فهمه! عزیز که به هوای تنهایی من سنگ خودش را به سینه می زد و می خواست از حرف سارا که از قول فرزاد خرید زمین پدر صابر را توسط سینا خبر داده بود مطمئن شود :

- از اول هم می دونستم که یک کاسه ای زیر نیم کاسه هست که سینا رو به هوای مش خیرالله تنهایی به کشونده.

سارا که از این بی تابی عزیز خنده اش گرفته بود بلافاصله به میان حرف عزیز آمد و گفت:

- عزیز یک وقت به گوششون میره خوبیت نداره این طوری پشت سرشون حرف می زنی.

عزیز انگشت اشاره اش را به حالت تهدید برای کسانی که حضور نداشتند بالا گرفت و با عصبانیت جواب داد:

باشه توی چشم خودشون هم میگم. اگه زمین بغل باغ انار نعمتی رو بخوان به سینا بندازن من نبیره برادر و این حرفها حالیم نیست همه دودمانشون رو به باد می دم. سینا هم کار درستی نکرد که برای جلب نظر مش خیرالله که الهی خیر نبینه سرشو پایین انداخت و برای حل اختلاف بینشون اون تیکه زمین که مفت گروه رو بدون مشورت با ما خریدار شد..

و با کمی فکر ادامه داد:

- حالا هم دیر نشده همین فردا صبح آفتاب زده من و سرناز پا می شیم میریم اونجا که هم این دختره حواسش به زندگیش باشه هم من بفهمم کی برای پولهای سینا کیسه دوخته!

که تا ان موقع ساکت بود برای انکه من را قاطی این قضایا نکند و مثل آن وقت ها که می خواستیم سر به تن سینا نباشد آرامشم را حفظ کند رو به عزیز گفت:

- عزیز حرف شما درسته ولی سروناز نمی تونه بیاد هم اینکه درس و دانشگاه داره هم اینکه پرهام تنهاست.

مضطرب به دهان عزیز چشم دوختم که با حرف عمه آذر مخالفت کند که عزیز قاطعانه جواب داد:

- اینجا شوهر وزندگی از درس و دانشگاه مهمتره پرهام هم این دو سه روزه که میریم و برمی گردیم پیش شما می مونه میدونم بیشتر از سروناز مواظبش هستید.

می خواستم از خوشحالی دهان عزیز را غرق بوسه کنم. دایا ازت متشکرم.

اگر امروز را در تاریخ می نوشتند که من و عزیز دو به دو سوار قطار شده و عازم شهرستان بودیم کار خاصی نکرده بودند! من کجا و عزیز کجا! هیچ وقت تصورش را هم نمی کردم چه برسد به اینکه چنین روزی تحقق پیدا کند! دقیقا همانقدر که دوست داشتن سینا برایم غیر قابل باور بود این سفر هم در کنار عزیز...

- و نداری به سینا زنگ بزنی که ما توی راهیم داریم می رسیم بذار سر بزنگاه برسیم ببینیم چی به چیه؟! -

با صدای عزیز که در صدلی کناری ام نشسته بود رویم را از پنجره قطار به سویش گرداندم و با لبخندی

واقعا خدای بزرگ عزیز ار در این شرایط از آسمان ها برایم فرستاده بود که با همراهی او خودم را به شهرستان برسانم و منج سینا را بگیرم. از اینکه هم می خواستم دروغش را رسوا کنم و هم اینکه بعد از یک شبانه روز او را ببینم استرش خاصی داشتم! دیگر کارم به جایی رسیده بود که طاقت یک لحظه دوری اش را!

عزیز در حالی که با دو خانم دیگر سرگرم صحبت کردن بود و به قول سارا آمارشان را می گرفت یک مرتبه رویش را به طرفم چرخاند و با اشاره به من خطاب به خانم ها گفت:

- این هم دانشجویته ولی تازگی ازدواج کرده والان هم داره میره شوهرش رو ببینه.  
نکنید واگه می بینید پسره سرش به تنش می ارزه بهونه درس دخترتون رو نیارید زودی تمومش کنید. کار خیر رو که امروز وفردا نمی کنند.

باز هم حسرت به دل برای هزارمین بار خودم را سرزنش کردم که چرا ان موقع که عزیز اصرار داشت که به محضر برویم من معطل کردم و عاقبت عقد موقت کردم. ای کاش آن موقع انقدر ناز نمی کردم و به اجبار عزیز عقد دائم می کردم که حالا مثل زنهایی که بی اطمینان به ثبات زندگی شان دنبال شوهرانشان می دوند به دنبال سینا نمی دویدم تا خدای نکرده نصیب سمیه نشود.

بعد از اینکه ماشین کرایه ای ما را از ایستگاه راه آهن تا در خانه بابا ابراهیمی رساند تمام دل و اندورنم به احالا چطور با سینا مواجه می شدم؟! که چی این همه راه با اضطراب آمده بودم تا دروغش را ثابت کنم! به فرض ثابت کردم که چی؟! از اول هم قرارمان این بود که بعد از آمدن پدر و مادرم از اسپانیا فیلم سینمایی مان تمام می شود و هر کسی سر جای خود بری می گردد! حالا دردم چی بود؟!

- بیا سرونز ببین این کلید بهش می خوره؟

با حس و حال عجیب از روی پله داخل دیوار کنار در بلند شدم و کلیدهای عزیز را دستش گرفتم. یاد کلیدهای حلقه فلزی سینا افتادم ک هبا حوصله همه شان را امتحان می کرد و من و فرزاد که مشتاقانه منتظر دیدن

داخل خانه بودیم سرپا ننگه داشته بود! حال و هوای آن موقعم کجا و دلشوره و التهاب قلب الانم کجا!  
 قربان بزرگی ات بروم که به هر امری توانایی!

پس از اینکه من هم مانند سینا تمام کلیدهای عزیز را امتحان کردم بالاخره قفل در را باز کردم و با تردید  
 روبه عزیز گفتم:

- نکنه خودش اینجا نیاد و ما همین طوری اینجا بمونیم؟

در حالی که جلوتر از من داخل خانه می شد جواب داد:

- نه مطمئن باش که هر جا که باشد تنگ غروب پیداش میشه الان که تازه عصره.

به داخل دالان خانه و دیدن پنجره های مشبک دوباره در بافت سنتی خانه غرق شدم و حریصانه  
 به در و دیوار خانه نگاه کردم. خدایا عجب معماری جالبی داشت! عزیز با گفتن در را پشت سرت ببند به طرف  
 پنجره های مشبک رفت و با دقت به باغ انار که از لابه لای آنها مخص بود نگریست و با رضایت زیر لب  
 :

- چه عجب مش خیرالله این هفته باغ رو آب داده!

و بعد به طرف حیاط رفت. با نگاهی به باغ دنبال عزیز کشیده شدم و ساک کوچک خود و عزیز را در دست  
 جابه جا کردم و پا به حیاط گذاشتم. وای عجب حیاط با صفایی! با اینکه برای دومین بار بود که اینجا را می  
 دیدم ولی باز هم همان لذت تماشای بار اول به سراغم آمد. چهار باغچه بزرگ و زیبا دور حوض وسیع و پر  
 آب در و دیوار گچ بری شده ایوان سر در قوسی شکل پنج دری و سا اتاق ها و نمای ظاهری خانه همه و همه  
 دیدنی بود.

با رفتن عزیز به طرف اتاقی که قبل از باز کردن در آن از طریق پنجره های چوبی داخلش سرک می کشید  
 همراهش رفتن که در آن را باز کرد و با نگاهی به اطراف به سویم گفت:

- ساکشو همین جا گذاشته.

با دیدن ساک سینا و اطمینان از اینکه هر جا باشد همین جا برمی گردد بی اختیار لبخند زدم و ساکم را کنار ساک سینا گذاشتم. عزیز در حالی که پرده پستوی کنار اتاق را بالا می زد رو به من گفت:

- ساکها رو بیار اینجا بذار حالا اون مرده وسط اتاق گذاشته تو هیچ وقت ساکت رو وسط نذار بلکه لباس خوابت توش باشه نخواهی به غیر از شوهرت کسی دیگه ببینه.

بی اختیار گونه هایم داغ شد و سرم را پایین انداختم و ساکها را داخل پستو. هنوز داخل پستوی تاریک را درست ندیده بودم ک چراغش را روشن کرد و سرش را داخل آورد و گفت:

- تا تو یک آبی به سر و صورتت بزنی و لباست رو عوض کنی من برم سر کوچه یک سری به خانه مسلم بزنم و پیام.

کنجکاو پرسیدم:

!

:

- نوه برادرم دیگه پدر صابر و سمیه می ترسم چشم روی هم بذارم و یک لحظه غافل بشم سینا و دوره اش کنندو زمین رو بهش بندازند. کتری توی آشپزخونه هست آبش کن سر اجاق بذار تا برگردم.

با گفتن چشم با حالی پریشان از پستو بیرون آمدم و به رفتنش چشم دوختم.

پس خانه سمیه سر کوچه باباابراهیمی بود! برای همین سینا چند وقت به چند وقت فیلش یاد هندوستان می کرد و با بهانه و بی بهانه خودش را به اینجا می رساند! چقدر ساده بودم ک هبرای دل خودم نقشه می کشیدم! از کلافگی و فکر و خیال با حرص لباسم را عوض کردم و پیراهن و شلواری خوش رنگ و خوش دوخت پوشیدم و برای گرم ماندن در این هوای سرد که هر چه به طرف غروب نزدیکتر می شد سوز و سرمایش بیشتر می شد ژاکت بلندی روی پیراهنم پوشیدم و موهای بلندم را بی حوصله شانه زدم و بدون آنکه آنها را ببندم روی شانه هایم ریختم و شالی گوشه اتاق گذاشتم تا موقع آمدن سینا سرم کنم. تمام این کارهایم را اتوماتیک وار اعصابی خرد انجام می دادم و فکرم درست کار نمی کرد! حتما عزیز وقتی برگشت خبر می آورد که سینا خان

شاد و سرحال در خانه سمیه خانم نشسته و مشغول معامله کدایی می باشد!  
 وقلوه گرفتن با سمیه و خانواده اش!

با حرص از جایم بلند شدم و برای اینکه فکر آشفته ام را یک جوری سگرم کنم برای گذاشتن کتری آب به طرف اشپزخانه رفتم که قبل از رفتن به بیرون از اتاق تلفن همراهم زنگ زد. به طرف پستو برگشتم و گوشه ام را از جیب پالتویم بیرون آوردم و با دیدن شماره سارا در حالی که از پستو خارج می شدم و به طرف بیرون اتاق و حیاط می رفتم جواب دادم:

:

- سلام و کوفته قلقلی نمیگی از بی خبری مردم؟

:

- من که از توی قطار بهت زنگ زدم.

بی درنگ جواب داد:

- من قطار رو میخوام چه کنم؟! چی شد بالاخره رسیدید؟ سینا رو دیدی؟ عزیز سیاه و کبودش نکرد؟

از لحنش بی اختیار خدنه ام گرفت و گفتم:

- میگن کلاغ سیاه از بی خبری لباس سیاه پوشیده حکایت توئه!

میان حرفم امد و بلافاصله گفت:

- اولاً کلاغ سیاه خودتی ثانیاً به طور حتم سینا حال تو رو هم گرفته که اینطور پکری؟!!

با دل پری از سینا جواب دادم:

- سینا خان کی باشه که بخواد حال من رو بگیره. خدا رو شکر نیم ساعته که رسیدیم چشممون به دیدن فعلا من تو خونه باباابراهیمی ات تنهام تا عزیز بره خونه سمیه اینها دمش رو بگیره

بیاردش.

خندید و گفت:

- پس در حال حاضر داری با تماشای خونه باباابراهیمی حال می کنی! فقط چشمت به سرداب باشه که یک وقت جنی چیزی بالا نیاد.

از اینکه می خواست من را از بودن در انجا بترساند لبخندی زدم وبا کنایه گفتم:

!

بلند خندید و گفت:

- چون خودم راست میگی! حالا اینها رو بی خیال شو بچسب به این که فرزند از صبح تا حالا سه دفعه زنگ زده وهشت تا پیامک داده. فکر کن؟!

از هیجانش خوشحال شدم و گفتم:

- چشم رفیق شفیقش جناب سینا خان روشن که اجازه داده برای خودش راحت باشه!

خندید و گفت:

- همین رو بگو. ولی بی شوخی دو سه تا از پیامکهای با حالش رو برات می فرستم تا بدونی بچه مون چقدر

به شوخی گفتم:

- اگه راست میگی اون پنج تای دیگه اش رو بفرست تا مشت حرفهای خصوصی تون باز بشه.

دوباره بلند خندید و گفت:

- نه دیگه اون وقت از خجالت آب میشم. راستی تا یادم نرفته بگم که نیم ساعت پیش نگ زد وبعد از کلی وحاشیه ازم جواب خواست البته توی دو بار تلفن قبلش هم اشاره ای کرده بود ولی این دفعه دیگه مستقیم اشاره کرد. من هم بعد از کمی طاقچه بالا گذاشتن وادا و اصول بالاخره گفتم که تا حدی فکرها مو کردم و موافقم.

بی اختیار از هیجان و خوشحالی جیغ کوتاهی کشیدم و گفتم:

رد نگیری پس چرا زودتر نگفتی؟!

با صدایی خندان گفت:

- آخه همه هیجانش به یک دفعه شنیدنش! هنوز هم فعلا خبری نیست تا این سینا که مثل خروس بی محل می مونه از اونجا برگرده و کارها ردیف بشه. جناب فرزاد خان هم فردا صبح تشریف می برند شهرشون تا کنند.

با سرخوشی گفتم:

!خبر خوش رو که یک دفعه نمیدن می ترسم از خوشحالی پس بیفتم و سکنه کنم.

:

- البته فعلا اگه هم اقدام کنند یک عقد محضری چیزی می گیریم تا هم دایی اینها از اسپانیا بیان هم اینکه عزیز لباس سیاهش رو دربیاره. پس زیاد خوشحالی نکن تا دو ماه دیگه خبری نیست.

به شوخی گفتم:

- دیوونه همین عقد محضری یعنی اینکه همه چی تموم. دیگه چی می خواهی؟!

این بار بلند خندید و گفت:

- البته همین عقد محضری هم مامان میگه اگه داداش احمدم بیاد خیالم جمع تره. فکر کن؟!

خندیدم و گفتم:



احمدت با من دخترت داره از خوشحالی ذوق مرگ میشه داداش احمد می خواهی  
چکار؟! ولی بی شوخش سارا اگه بابا ومامان ومهرناز بفهمند خیلی خوشحال میشن! سجاد که پابرهنه پا میشه  
میاد!

باز هم خندید وجواب داد:

- آره سجاد خیلی با احساسه مطمئنا از ذوق وشوق عروسی یک دونه خواهرش پا میشه میاد ولی سینای بی  
احساس با اینکه میدونه وبه قول تو رفیق شفیقش بهش گفته نمی کنه یک زنگ خشک وخالی هم بزنه  
وتبریک بگه. شاید هم اونجا سرش خیلی گرمه که بقیه رو فراموش کرده!

از اینکه به همین نتیجه ای که من رسیده بودم رسیده بود بی اختیار بند دلم لرزید وبا دهانی خشک شده  
:

- آره حتما همین طوره خب سارا جان من برم آشپزخونه کتری رو بذارم که الان سروکله عزیز پیدا میشه.

با خنده ای پرسید:

- آشپزخونه رو میدونی کدوم طرفه؟

:

- آره اون دفعه در بازدید علمی دیدمش.

دوباره خندید وگفت:

خبرهای جدید. سینا که اومد فورا زنگ بزن می خوام عکس العملش رو موقع  
دیدنتون بدونم. البته اگه عزیز زودتر گوشش رو نگرفته باشه! از اصرارهای عزیز ما هم به سینا نگفتیم که شما  
اومدید. فکر کن؟! حتما خیلی از دستمون کفری میشه!

باز افکار پریشان به سراغم آمد وبا صدای تحلیل :

- مطمئن باش انقدر فکرش مشغول و سرگرمه که اگه همه شما هم می اومدید نمی گفت باقالی تون به چند  
!

و برای اینکه از فکر سینا بیرون بیایم و کمتر حرص بخورم ادامه دادم:

- راستی سارا می دونم که بهتر از من مواظب پرهامی تورو خدا مراقبش باشی ها تکالیفش رو چک کن. بعضی وقتها یادش میره چه درسی رو حاضر کنه.

بی درنگ گفت:

- باشه چشم از صبح تا حالا چند دفعه میگی؟! باشه الان هم داشتم باهاش ریاضی کار می کردم.

:

- دستت درد نکنه جبران می کنم. راستی ماما اینها هنوز زنگ نزدند؟

هر چند که دیشب خودم بهشون گفتم که با عزیز مسافرت میرم ولی اگه به اونجا زنگ زدند بگو خودم باهاشون تماس می گیرم خندید و گفت:

- چشم دیگه؟ امری باشه؟

:

- نه دیگه عرضی نیست. فقط اون دو سه تا پیامک فرزاد رو که گفتمی برام بفرست که بینم واقعا تعریفی هستند یا نه!

:

- در تعریفی بودنش که شک نکن فقط چشم بصیرت می خواد که خدا کنه داشته باشی. تا بری کتری رو بذاری برات می فرستم. فعلا کاری نداری؟

:

:

- تو هم به عزیز وسینا سلام برسون.

وبا گفتن خدانگهدار گوشی را قطع کرد وبا هجوم فکرهای مربوط به سینا وسمیه به طرف آشپزخانه که در کنار اتاق های بالای ایوان قرار داشت رفتم.آشپزخانه هم مثل بقیه قسمت های خانه سنتی و تماشایی بود واین بار با دقت بیشتری به وسایلیش نگاه کردم.افکار به هم ریخته ام را پس زدم و کتری را از روی آ گاز سه شعله وزرد رنگی که گوشه آشپزخانه روی میز چوبی قرار داشت برداشتم واز شیر آب ظرفشویی پر از آب کردم وروی یکی از شعله ها گذاشتم وزیرش را روشن کردم که یکی از پیامکهای سارا رسید گوشی تلفن همراهم را از جیب ژاکتم بیرون آوردم ودکمه باز شدن پیامک را زدم نو :

« دل میخری؟گفتا: : ...

خنده کرد ودل ز دستانم ربود!!

/ رد پایش روی دل جا مانده بود/

وپایینش سارا اضافه کرده بود:خوشت اومد از این پیامک فرزند؟حالا بعدی ا «.

وطولی نکشید که پیامک بعدی اش امد نوشته بود:

/ »

/

خلوت گرم کبوترهای مست/

نرم نرمک اینک در دلم رسیده است بهار/

«...»

بی اختیار از خواندن پیامکها لبخندی زدم و یکباره آه حسرت کشیدم. چی می شد سینا هم همین قدر رمانتیک بود؟! و بلافاصله صدای زنگ پیامک تلفن همراهم بلند شد و پیامک بعدی آمد. :

«آنجا که چشمان مشتاقی برای انسان می درخشد بدان که زندگی همان جاست.

چشمان مشتاق برایت: .»

- تو اینجا چکار می کنی؟! -

در حالی که هنوز لبخندی که از خواندن پیامک روی لبم مانده بود محور نشده بود بی اختیار از ترس جمیع کوتاهی کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم و با چشمان از حدقه بر آمده به سینا که در آستانه در آشپزخانه خندان ایستاده بود نگاه کردم و مضطرب گفتم:

- این چه طرز اومدنه؟! قلبم وایساد! نمی گی سخته می کنم؟! -

خندید و یک قدم جلو آمد و با چشمان مشتاق به سر تا پایم نگریست و پرسید:

- با کی اومدی؟ کی اومدی؟ -

تازه یاد دروغش در مورد مش خیرالله افتادم و در حالی که دلم برای دیدنش پر پر می زد اخمهایم را درهم کشیدم و جواب دادم:

- عزیز رو ندیدی؟ اومده بود دنبالت خونه آقا مسلم.

مشتاقانه نگاهم کرد و به جای جواب پرسید:

! !

از اینکه خودش را به آن راه می زد پوزخندی زدم و جواب دادم:

- چراشو که دیگه باید از خودت بپرسی؟! کلاغ های اینجا زود خبرها رو پخش می کنند! نمی دونستیم که به جای کارهای مربوط به برداشت محصول و آبیاری قرار زمین پدر سمیه خانم رو بخری عزیز بیچاره تا این

موضوع رو فهمید نزدیک بود سنگ کوب کنه زودی شال وکلاه کرد گفت بیاد اینجا تا جلوتو بگیره نمی خواست کلاه به این بزرگی سرت بندازند.

دوباره خندید و یقه کاپشنش را صاف کرد وبا خونسردی همیشگی اش جواب داد:

- بچه شدین؟! کی چنین حرفی رو شده که قرار زمین بخرم؟

:

- پس چی بود به این فرزند گفته بودی؟ فرزند که دیگه دروغ نمی گه.

بلند خندید و گفت:

اُپس اون این دسته گل رو آب داده؟ نمی دونی این روزها یک کمی گیج می زنه؟ من بهش گفته بودم که قراره بای اختلافی که بین مش خیرالله و مسلم پیش اومده وساطت کنم اگر هم شد این قطعه زمین رو که آب چاه مش خیرالله اونجا هرز میره از مسلم براش بخرم. نگفتم که خودم می خوام زمین رو بخرم.

از اینکه باز هم یک سر قضیه او و آقا مسلم پدر سمیه بود ناراضی گفتم:

- چه فرقی می کنه؟ بالاخره تو خودت و داری به خاطر پدر سمیه خانم به آب و آتیش می زنی.

از گوشه لب خندید و حاضر جواب گفت:

- حالا برای تو چه فرقی می کنه که این همه راه دنبال عزیز پا شدی اومدی اینجا؟! نکنه جدی جدی دلت

از لحن حرف زدنش واز اینکه دستم را به راحتی خوانده بود ضربان قلبم تند شد وبا کمی دستپاچگی جواب

:

- من؟ صد سال سیاه! آگه عزیز به زور من رو با خودش نیاورده بود هیچ وقت پرهام رو تنها نمی داشتم و وقتم رو اینجا تلف نمی کردم.

سیاهی مردمک چشمانش برق خاصی زد وبا لبخندی پرسید:

!

برای آنکه کم نیاورم بلافاصله جواب دادم:

همین الان هم اگه عزیز بیاد بینه جریان جرو دیگه ایه یک لحظه هم نمی ایستم وبه زودی سرو

ته می کنم می رم.

از حاضر جوابی ام خنده اش گرفت وبا سماجت به چشمانم نگاه کرد وگفت:

- مطمئنی زودی سروته می کنی و میری؟!

دوباره از برق چشمانش قلبم ایستاد وبا حال دگرگون سرم را پایین انداختم واز ترس رسوا شدن بی درنگ به طرف در آشپزخانه رفتم واز انجا بیرون آمدم اما قبل از بیرون آمدن شنیدم که گفت:

- اگه روسی همراه خودت نیاوردی از عزیز چارقدی چیزی بگیر وانقدر این طوری جولان نده.

دوباره قلب بخت برگشته ام از تپش ایستاد وسریع به طرف اتاقی که ساکم را در پستویش گذاشته بودم حرکت کردم.خدایا از حال درمانده ام به تو پناه می برم!شالم را سرم کردم وتا موقع آمدن عزیز از اتاق بیرون نیامدم وهمان جا سنگر گرفتم.نمی دانم سینا همچنان در آشپزخانه مانده بود یا اینکه به اتاق های دیگر رفته بود که بعد از نیم ساعت که عزیز آمد در حیاط آفتابی شد وبا خوش ویش ان چنانی از او استقبال کرد.با آنکه خورشید غروب کرده بود ولی سایه هایشان از پشت پرده توری اتاق نمایان بود که همدیگر را در آغوش گرفتند طوری که انگار صد سال همدیگر را ندیده بودند!عزیز در حالی که به طرف اتاقی که من در آن بودم می آمد رو به سینا گفت:

- مسلم سیر تا پیاز قضیه رو برام گفت خوب شد من اول توپ وتشر نزدم که آخرش سبک بشم.

کردی که اختلافشون رو حل کردی.نمی دونم کدوم بلا گرفته ای گفت که قراره تو زمین بخری دیگه فشارم رفت بالا وحال خودم رو نفهمیدم.

وعشرت خبر بدهند اونهام بیان.

ودر اتاق را باز کرد وداخل آمد و رو به من که گوشه اتاق نشسته بودم با تعجب گفت:

- وا سروناز تو چرا تک وتنها اینجا نشستی؟! مگه سینا رو توی حیاط ندیدی که اومده؟

از جایم بلند شدم و خواستم جوابی بدهم که سینا پشت سرش وارد اتاق شد و به جای من

:

- نه من تازه اومدم همدیگر ندیدیم.

وخیلی خونسرد رو به من کرد و سلام وعلیک خودمانی کرد. از اینکه به جایم جواب داده و مسئله را جمع کرده بود یک لحظه قدردان نگاهش کردم و جواب سلامش را آهسته دادم و مثلاً برای برداشتن وسیله ای از ساکم اگر به عزیز می گفتم که قبلاً همدیگر را دیده ایم موضوع شال روی سرم برایش بحث

برانگیز می شد و تا از قضیه سردر نمی آورد ول کن نبود. پس از آنکه عزیز به پشتی خوش نقش ونگاری تکیه اش را دراز کرد رو به من که حالا از پستو بیرون آمده و کنارش نشسته بودم کرد وگفت:

- سردته این شال رو به سرت بستی؟

در حالی که سرم پایین بود زیر چشمی حرکات سینا را که رو به رویمان به پشتی تکیه داده وچای را که خودش برایمان ریخته وآورده بود را می خورد نگاه می کرد :

- اره اینجا شبهایش از تهران سردتره.

سینا برای آن که حرفی زده باشد که جلوی عزیز طبیعی جلوه کند لیوان چایش را روی سینی گذاشت :

- برای اینکه اینجا کویره روزهاش گرم و شبهاش سرده. با اینکه نزدیک زمستونه ولی روزهاش آفتاب دلچسبی داره.

و رو به عزیز کرد و پرسید:

- راستی تا کی اینجا بمانی؟

عزیز چای ته لیوانش را سر کشید و با لبخند گفت:

- فعلا که هستیم تا ببینیم تو تا کی اینجایی.

از اینکه عزیز با این حرف می خواست زیر زبان سینا را برای ماندنش بکشد یک لحظه خنده ام گرفت و بی اختیار سرم را بلند کردم و به چشمان خندان سینا نگاه کردم. او هم خندید و بلافاصله جواب داد:

- من که قبل از اومدن بهتون گفتم که سه چهار روزه برمی گردم. حالا هم که شما اومدید شاید فردا صبح برگشتیم.

عزیز با دست زانوهایش را مالش داد و گفت:

- نه فردا پنج شنبه است حالا که انقدر راه اومدیم فردا بعد از ظهر سر خاک عزت خدایبامرز بریم که نگن خواهره این همه راه اومده سر قبر برادرش نرفت و گذاشت و رفت. آگه خواستی و کارت تموم شد فردا بعد از مزار برمی گردیم. حالا هم پاشید آماده شید بریم خونه مسلم بهشون قول دادم شب بر می گردیم. شام رو که اونجا خوردیم شما دو تا برگردید من برای خواب همون جا می مونم. شاید هم با عصمت رفتم خونه شون.

از اینکه عزیز فکرهاش را کرده بود می خواست من و سینا را برای خواب تنها بگذارد قلبم فرو ریخت و با لحنی مضطرب گفتم:

- نه عزیز شما هم با ما برگردید برای چی می خواهید...

میان حرفم پرید و نگذاشت ادامه دهم و بلا :

- نه سروناز جان من پیرزن هم صحبت خوبی برای شما جوون ها نیستم.

حرف داریم که به هم بزنییم آگه با اونها باشم راحت ترم.

در حالی ک هبند بند تنم می لرزید شرمگین از زیر چشم به سینا نگاه کردم که در چشمان سیاهش برق خاصی می درخشید!

\*\*\*

روی یکی از مبلهای راحتی اتاق پذیرایی شان کنار عزیز نشستیم و به چیدمان دکوراسیون خانه دقت کردم. آنکه خانه نه چندان بزرگی بود ولی به سبک آپارتمان های تهران شیک ولو کس ساخته شده بود و برخلاف



بافت سنتی خانه باباابراهیمی ودایی عزت هیچ آثاری از سبک معماری گذشته در آنجا دیده نمی شد و تمام وسایل جدید و به مد روز بود و این طور که از ظاهر امر پیدا بود وضع مالی آقا مسلم پدر سمیه و صابر تا حدی عزیز در حالی که سرگرم صحبت با عصمت خانم دختر دایی عزت بود سرش را به طرفم چرخاند و با اشاره به میز جلویم که انواع میوه و شیرینی و تنقلات رویش چیده شده بود گفت:

- سروناز چرا بیکار نشستی؟ از خودت پذیرایی کن.

و رو به مادر سمیه کرد و پرسید:

- بچه ها کجان؟ خبری از شون نیست!

مریم خانم مادر سمیه که از لحظه ورود محو تماشای من شده بود و چشم از من برنمی داشت به ناچار رو به عزیز کرد و جواب داد:

صابر که برای اضافه کاری تو کارخونه ریسندگی مونده سمیه هم کلاس کنکور فوق لیسانسه سمیرا هم دیگه هر کجا که باشند سروکله شون پیدا میشه.

:

- راستی شما ترم چندم دانشگاه هستید؟

در حالی که زیر نگاه کنجکاوش معذب بودم ولی با خوشرویی جواب دادم:

دوباره پرسید:

- چه رشته ای می خونید؟

:

- فیزیک.

وبی اختیار یاد حرف ریحانه افتادم که می گفت اصلا بهت نمیاد.

مریم خانم بلافاصله گفت:

- سمیه رشته زیست شناسی می خونه ترم آخره آقا سینا می دونه.

وآقا سینا میدونه رو طوری گفت که انگار همه کارهای سمیه به سینا مربوط می شد!

با این حرفش خواه ناخواه دلخور شدم و خودم را بی رغبت به حرف شدن با او نشان دادم و نگاهم را به میز - لویم دوختم و گوشم را به شنیدن حرفهای سینا واریالا مسلم در مورد زمین مش خیرالله سپردم. طولی نکشید که صابر و سمیه و سمیرا همزمان از راه رسیدند و با خوشحالی به طرف اتاق پذیرایی آمدند جالب بود که هر سه شان خوشحال بودند!

صابر از دیدن من، سمیه از دیدن سینا و سمیرا هم با دیدن چند مهمان!

سمیه که با حضور سینا خوش سر و زبانی اش بیشتر شده بود با تعارف و خوش آمد گویی به ظاهر آنجا اظهار خشنودی کرد و چند با سراغ عمه آذر و سارا را گرفت و میلی نزدیک سینا انتخاب کرد و هنوز از راه نرسیده مشغول صحبت در مورد کنکور کارشناسی ارشد شد. من که از عصبانیت اگر کاردم می زدند خونم در نمی آمد با حرص به گفتگوی خودمانی شان چشم دوختم که صدای صابر را در میلی ک هدر نزدیکی من نشسته بود شنیدم که از عصمت خانم پرسید:

- پس عمه عشرت کو؟

عصمت خانم در حالی که سخت مشغول صحبت با عزیز و مریم خانم بود لابه لای حرفهایش جواب داد:

- قرار بود بیاد برایش مهمون رسید عروسش و نوه هاش اونجان.

عزیز و مادر سمیه شد.

مجددا صدای صابر را از فاصله نزدیک شنیدم که این بار خطاب به من گفت:

- خیلی خیلی خوش امید که اینجا تشریف آوردید آگه می دونستم شیفت بعداز ظهر نمی رفتم.

این دفعه قیافه سینا تماشایی بود! در حالی که سمیه کنار گوشش در مورد کنکور کارشناسی ارشد کذایی و راجی می کرد با اخمهایی درهم تمام حواسش به حرفهای من و صابر بود.

برای اینکه در عملی مقابله به مثل لجش را در اورم که گرم صحبت با سمیه بود رو به صابر کردم و مودبانه :

- خیلی ممنون شما لطف دارید.

و در ذهنم قیافه سارا را این موقعیت تصور کردم.

با جواب مودبانه ام نطقش به طور کامل باز شد و در مورد وضعیت دستگاه های کارخانه که حتی نمی دانستم چه هستند و چگونه کار می کنند شروع به صحبت کرد و حرف را به آب و هوای منطقه کشاند و همین طور یک روند حرف زد که صدای زنگ پیامک تلفن همراهم از داخل جیب ژاکتم به گوشم رسید و برای فرار از حرفهای صدمن یه غازش بلافاصله با گفتن ببخشید آن را در اوردم و دکم هباز شدن پیامک را زدم. پیامک سینا بود! بی اختیار نگاهم را به سوییخ دوختم و با دیدن چشمهای خندانش سرم را پایین انداختم و با دلی لرزان شروع به خواندن کردم. :

«برای اینکه مخت کمی نفس بکشه و زیادی به طرف رو ندی که بهت زل بزنه پاشو به بهانه دست شستن به دستشویی برو و موقع برگشتن جات رو عوض کن.»

بی اختیار لبخندی زدم و برای آنکه او هم از رفتار سمج گونه سمیه و عشوه و اداهایش نجات یابد و خیال خودم را راحت کنم بی معطلی :

«هر وقت تو بلند شدی و به بهانه دستشویی جاتو عوض کردی من هم چنین کاری رو می کنم.»

و بعد به شماره اش ارسال کردم. در حالی که تمام بدنم از هیجان ملتهب شده بود سر به زیر گوشی ام را در جیب ژاکتم گذاشتم و منتظر واکنشش نشستم. لحظه ای طول نکشید که سینا از جایش بلند شد و به بهانه شستن دستانش به طرف دستشویی رفت. سرم را بلند کردم و به رفتنش چشم دوختم در حالی که ضربان قلبم در تایید دوست داشتنش به سرعت می زد!

برای آنکه موقع برگشتن کارش را تلافی شده ببیند بی درنگ از جایم بلند شدم و به طرف سمیه که دل خوشی ازش نداشتم رفتم و کنارش نشستم و در مورد دوختن کوسنی که روی یکی از مبل ها بود به ناچار سوال کردم.

در ابتدا متوجه پکر بودنش به خاطر رفتن سینا شدم ولی برای جلب توجه نکردن به اجبار جوابم را داد و در مورد نحوه دوخت کوسن و سنگ دوزی رویش مختصری توضیح داد در حالی که چشمهای منتظر دستشویی مانده بود!

با حرص از این حس و حالش با خشم نگاهش کردم و سرم را به طرف تلویزیونی که با صدای کم روشن بودو جز آقا مسلم و سمیرا کسی بیننده اش نبود چرخاندم. سینا بلافاصله از دستشویی بیرون آمد و با دیدن تغییر جایم لبخندی کوتاه زد و روی یکی از مبلهای نزدیک صابر نشست.

نمی دانم چرا این مهمانی خسته کننده که به جز اعصاب خرد کردن حاصلی برایم نداشت زودتر تمام نمی شد تا من از دیدن نگاه های مشتاق سمیه به سینا کمتر عذاب بکشم! بعد از آنکه میز مفصل شام را چیدند و به زور و تعارف مریم خانم و صابر غذایم را نوش جان کردم عزیز که از مسافرت ضربتی خیلی خسته شده بود بدون رودوایی خمیازه ای کشید و روبه عصمت خانم گفت:

- عصمت پاشو که امشب خیلی خوابم میاد.

عصمت خانم که تقریباً همسن و سال عزیز بود ولی با این حال به عزیز عمه می گفت با خوشرویی از جایش :

- پس بلند شو عمه که به دخترها گفتم جا رو پهن کنید که عمه رو با خودم میارم و رو به من ادامه داد:

با کمرویی تشکر کردم و رو به عزیز نگاهی انداختم و منتظر اشاره ای از طرف او شدم که عزیز بلافاصله :

- نه این دو تا جوون قراره برن خونه خودمون.

وبا این حرف عرق شرم روی پیشانی ام نشانند و ضربان قلبم را تند کرد و قبل از آنکه حرفی بزنم عص  
خانم با نگاه مشکوکی به من وسینا بدون ملاحظه گفت:

- ولی عمه خوبیت نداره نا سلامتی محرمی گفتن نا محرمی گفتن.

سمیه و صابر که کنجکاو والبته عصبانی و متعصب در کنار بقیه ایستاده و ناظر صحبت هایمان بودند جلوتر  
آمدند و سمیه برای خوش خدمتی و در اصل راحتی خیال خودش رو به من گفت:

- سروناز جان تو امشب پیش من بمون و اینجا رو خونه خودت بدون.

و صابر هم برای تکمیل کردن تعارف او رو به سینا ادامه داد:

- اگه قابل بدونید امشب من میام بیشتون که احساس تنهایی نکنید.

و قبل از آنکه سینا که لبخند از گوشه لبش محو نمی شد جولی بدهد عزیز پیش دستی کرد و جواب داد:

- نه از همه تون ممنون می خواستم زودتر از اینها بهتون بگم ولی فرصت پیش نیومد سروناز وسینا خیلی  
خصوصی وبی سر و صدا عقد محضری کردند وزن وشوهر شدند!

یز خیس عرق شدم ومی خواستم زمین دهان باز می کرد ومن را در خودش فرو می برد!

با خبر مسرت بخش و درعین حال تکان دهنده عزیز همه یک لحظه ساکت شدند و فقط آقا مسلم و عصمت  
خانم واکنش مناسبی نشان دادند وبا تیریک وشادباش برایمان آرزوی خوشبختی کردند. صابر و سمیه که رنگ  
یشان پریده بود باناباوری نگاهمان کردند که سمیه کینه دوزانه رو به عزیز گفت:

- کی این وصلت صورت گرفت که هیچکس نفهمید؟! چرا انقدر یواشکی؟!!

مریم خانم که ظاهرش نشان نمی داد که خوشحال است یا ناراحت ادامه داد:

- والله اگر زودتر می شنیدیم خوشحال ترهم می شدیم.

سینا که تا آن لحظه سکوت نموده بود با اقتدار و پر جذبیه روبه مریم :

- برای ملاحظه ی عزای دایی عزت واحترام به اون خرابیامرز خواستیم که بی سروصدا به موقش برای مراسم دعوتتون می کنیم.

صابر یک لحظه با حسرت نگاهم کرد و سرش را پایین انداخت اما همچنان سمیه با غیظ نگاهم می نمود وبا چشمهای کنجکاو وعصبی اش سرتا پایم رابرانداز می کرد. نمی دانستم چکار کنم وچه بگویم که عزیز دوباره پیش دستی کرد وروبه من وسینا گفت:

- برید خونه اگه صبح نیومدم با ماشین بیاید دم خونه عصمت دنبالم.

پیاده به راه افتادیم وهنوز نگاه حسرت بار وپراز خشم سمیه از نظرم محو نشده بود که سینا جلوی خانه بابابراهیمی ایستاد وکلیدهای خانه را ازجیب کاپشنش بیرون آورد ومشغول امتحان کلیدهای خانه شد.

در حالیکه پشت سرش زیر نور کم رنگ تیر چراغ برق ایستاده بودم بی اختیار لبخندی زدم وگفتم:

تو سراپدار یک مجتمع مسکونی بزرگ نشدی وگرنه از صبح تاشب مشکل کلید داشتی!

یک شماره روی کلیدها بذاری وخلاص.

یک لحظه به سویم برگشت وبا لبخندی نگاهم کرد ودوباره مشغول امتحان کلیدها شد وگفت:

- تمام لذت فقل باز کردن ها به معطل نگه داشتن اونا پشت دره.وگرنه به قول تو میشه زودی کرد وخلاص.

نمی دانم از منظورش چه برداشتی باید می کردم که بی اراده پرسیدم:

!

بالاخره فقل در راباز کرد وبا نگاه نافذی به سویم لبخندی از گوشه لب زد وگفت:

منظور خاصی نداشتم.

وکمی عقب رفت وبا تعارف به داخل خانه به طرفم گفت:

- بفرمایید.

با دیدن تعارف بی سابقه اش واز همه مهمتر سیاهی مردمک چشمهایش که در زیر نور سردر خانه برق خاصی می زد یک لحظه تمام ترس و دلهره از تنها بودن با اوبه جانم افتاد وبا نگاه کاونده ودر عین حال مضطربی به سوش آهسته گفتم:

- نمی شه من برگردم پیش عزیز؟

دوباره نافذ نگاهم کرد وبا خنده یک باره سرخوشانه ای جواب داد:

- چیه؟! ازم ترسیدی؟!!

وبا دستی برشانه ام به سوی در ورودی روانه ام کرد و ادامه داد:

- نترس اونقدرها هم که فکر می کنی ترسناک نیستم وپشت

:

!

خاصش بیشتر ترس برجانم ریخت!

جلوتر ازمن از دالان گذشت وکلید چراغ های حیاط را زد ویک لحظه ایستاد وبه سویم برگشت ودوباره با چشمان خندانی گفت:

- چیه سروناز؟! جدی جدی ازم می ترسی؟

ن را فرو دادم وسعی کردم اعتماد به نفسم را به دست اورم واز دالان گذشتم وبه ظاهر خود رابی

:

- برای چی باید ازت بترسم؟!!

با دقت نگاهم کرد وبا لبلخندی گفت:

- نمی دونم از خودت بپرس.

پوزخندی زدم و جلوتر از او به طرف حیاط رفتم و گفتم:

خوشم میاد که در تمام مراحل زندگی همیشه به خودت مطمئنم.

پشت سرم حرکت کرد و آهسته زیر گوشم گفت:

- نباید باشم؟!!

قلبم ایستاد و بی اختیار بند دلم لرزید و دوباره ترس از تنهایی با او در دلو رخنه کرد. خدایا عجب غلطی کردم!  
اگر بلایی بر سرم بیاورد چی؟! به قول خودش محرم بودیم ولی من از لحاظ

روحی...

- آگه از تنهایی در اتاق نمی ترسی برو تو تا من برم حمام یک دوش بگیرم.

بی اختیار اخمهایم را درهم کردم و پرسیدم:

- حمام برای چی؟!!

یک لحظه به حالتم نگاه کرد و بلند خندید و سرش را تکان داد و در جوابم گفت:

- برای اینکه از صبح تا حالا همراه مش خیرالله زیر افتاب این مزرعه رعه رفتم عرق کردم.

از حرف نسنجیده ام سرم را زیر انداختم و بدون آنکه زیر نگاه سنگین و خندانش سرم را بلند کنم و با سینه ای  
خدایا از این حال پریشانم به تو پناه می برم.

پالتویم را به جالباسی در پستو آویزان کردم و ژاکت بلندم را روی پیراهن آستین کوتاهم پوشیدم و موهایم را  
زیر شال مرتب کردم و به اتاق آمدم و به طرف بخاری کوچک گوشه اتاق رفتم و درجه حرارتش را بیشتر کردم  
تا اگر از حمام بیرون آمد سرما نخورد. پس می زدم و با پا پیش می کشیدم!

حالا موقع خوابیدن کجا می خواستیم بخوابیم؟! اتاق های دیگر که بخاری نداشت! نگاهی به ساعت گوشی  
تلفن همراهم انداختم ساعت نزدیک دوازده نیمه شب بود. اگر از حمام می آمد یک راست می خواست  
اما کجا؟! خدایا عجب حماقتی کردم از تهران پ  
آخر تو را چه به این کارها؟! خیر سرت



داشتی زندگی ات را می کردی تلپی دنبال عزیز پا شدی اومدی که چی؟! که با سینا تنها بخوابی؟! وبا این فکر بی اختیار لبم را به دندان گزیدم وکنار بخاری نشستم و برای هزارمین بار با خودم نجوا کردم:

- عجب غلطی کردم!

یز به عمه آذر وسارا می گفت که من وسینا را امشب تنها گذاشته وپی عصمت خانم رفته چی؟

دیگر روی سر بلند کردن جلوی عمه آذر وسارا را داشتم؟!پیش خودشان چه فکری می کردند؟! افکار گوناگون، مضطرب کنار بخاری نشستم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم. شدم وقلب مضطرب وپر تلاطمم بی اختیار دوباره ضربانش شدت گرفت.

- سروناز چرا نرفتی بخوابی؟

با صدای پر جذبه سینا سرم را از روی زانوهایم بلند کردم وبه سویش نگریستم.در حالی که لباس گرمکن ورزشی پوشیده بود وبا حوله موهایش را خشک می کرد با کمی فاصله بالای سرم ایستاده بود وبا دقت نگاهم می کرد.

رویم را به طرف دیگر چرخاندم وبا ناراحتی گفتم:

- میشه بگی کجا باید بخوابیم؟

لبخندی زد ودر حالی که با حوله همچنان موهایش را خشک می کرد حاضر جواب گفت:

!

وبا دیدن اخمهای در هم کشیده من از گوشه لب خندید وادامه داد:

این هم هرختخواب توی پستو اینکه انقدر عزا گرفتن نداره!

از اینکه خونسرد جواب می داد با حرص وعصبانیت گفتم:

- میشه لطف کنی بگی با این همه رختخواب توی کدوم اتاق باید بخوابم؟!!

چشم‌هایش برق خاصی زد که دوباره ترس به جانم انداخت و با جذبہ همیشگی اش کمی نگاهم کرد و گفت :

- توی همین اتاق.

خودم را نباختم و چشم در چشم به طرفش نگاه کردم و طلبکار پرسیدم:

- اون وقت جنابعالی کدوم اتاق برای خوابیدن تشریف می برید؟

:

- توی همین اتاق.

از خونسردی اش حرصم گرفت و نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و بی اختیار گفتم:

- چطوره یک دست رختخواب هم بیشتر پهن نکنیم؟!

دوباره از گوشه لب خندید و بی درنگ جواب داد:

- از نظر من اشکالی نداره!

بی اراده از گستاخی اش خونم به جوش آمد و فریاد کشیدم:

- اون وقت رودل نمی کنی؟!

:

نتوانستم تحمل کنم و از جایم بلند شدم و روبه رویش ایستادم و با خشم داد زدم:

- سینا به جان پرهام نصف شبی یا تورو خفه می کنم یا خودم رو!

:

!مگه بلدی خودت رو هم خفه کنی؟!

از اینکه در این وقت شب بی خیال از حال و روزمان شوخی اش گل کرده بود با حرص گفتم:

- ببین سینا من این موقع شب حوصله شوخی و مسخره بازی ندارم.

:

!

لحن حرفش را طوری گفت که یک لحظه دلم برایش ضعف رفت و سرم را به زیر انداختم و دوباره کنار سنگینی نگاهش را حس کردم ک هبا سرخوشی پرسید:

- چی شد حرف حق جواب نداشت؟!

با دلی لبریز از احساسات سرم را روی زانوهایم گذاشتم و در جوابش سکوت کردم.  
!متوجه دور شدنش به سمت پستو شدم و کنجکاو سرم را بلند کردم. چند ثانیه نگذشت که یک دست رختخواب از پستو بیرون آورد وبا نگاهی به چشمان پریشانم آن را جلوی کنار بخاری پهن کرد وبا همان سرخوشی پر جذبه گفت:

- این رختخواب تو که از سرما چپیدی توی بخاری تا یک وقت سرما نخوری همین جا بخواب که بهترین

به تشک و پتوی تمیز و گلدار نگاه کردم وبی اختیار پرسیدم:

- پس تو چی؟!

بلند خندید وبا چشمان بانفوذش نگاهم کرد وجواب داد:

- تو چرا از وقتی که اومدیم نگران خوابیدن من هستی؟ نترس یک جایی پیدا می کنم میخوابم.

از لحنش کمی خیالم راحت شد و به دور شدنش به طرف پستو نگاه کردم. طولی نکشید که دوباره رختخوابی در دست گرفت واز پستو بیرون آمد ودر گوشه دیگر اتاق پهن کرد.

:

- مگه تو هم اینجا می خوابی؟

لبخندی زد و پتو را روی تشک مرتب کرد و گفت:

- مگه قرار بود جای دیگه ای بخوابم؟!

با عصبانیت از جایم بلند شدم و گفتم:

- ببین سینا هر چی من میگم تو یک چیزه دیگه جوابم رو میدی؟! اگه قراره تو توی این اتاق بخوابی من میرم توی پستو می خوابم.

از عصبانیت کمی اوقاتش تلخ شد و بی درنگ گفت:

- لطفا انقدر حساسیت به خرج نده. توی پستو بخوابی که چی بشه؟ فرقیش یک متر فاصله تا این اتاقه! می ترسی من نصف شب بهت حمله کنم؟ اگه بخواهم نمی تونم توی پستو بیام؟!

سرم داغ شد و با دلهره داد کشیدم:

- تو بی جا می کنی که توی پستو بیای؟

یک لحظه از عصبانیت خنده اش گرفت و با نگاه خاصی گفت:

!

از نگاهش بند بند تنم لرزید و با خشم جواب دادم:

و با غیظ به طرف تشکم رف

بلافاصله به طرفم آمد و تشک را از دستم گرفت و گفت:

- چکار می کنی؟ سنگینه می خواهی کجا بری؟

در حالی که روبه رویم تشک به دست ایستاده بود و به حرکاتم می خندید گوشه تشک را از دستش کشیدم

:

- میخوام توی پستو بخوابم.

تشک را از دستم گرفت و آن را سر جای اولش پهن کرد و قاطعانه گفت:

- همین جا مثل بچه آدم میخوابی و انقدر هم بحث نمی کنی فکر می کنی عاقلم نرسید که اگه می شد

!اونجا یک اتاق کوچکه که موکت و فرض درست و حسابی نداره روی گلیم یک

لایی هم هر کسی بخوابه تا صبح سرما می خوره اگه دوست داری من مبرم اونجا بخوابم و تا صبح از سرما

بلرزم باشه من حرفی ندارم.

با آنکه کمی قانع شده بودم ولی برای آنکه حرفی زده باشم پرسیدم:

- پس چرا اونجا رو فرش نکردید؟

نگاهش حالت شوخی گرفت و با لبخندی گفت:

- ببخشید نمی دونستیم سرکار سرزده تشریف میارید و گرنه زودتر از اینها پستو رو که انباری حساب میشه

فرش می کردیم تا خانم اونجا راحت استراحت کنید.

با حرص از شوخی اش طلبکارانه گفتم:

- مگه من کلفتم که توی پستو یا به قول تو انباری بخوابم؟!

بلند خندید و بلافاصله گفت:

- والله از اون وقت تا حالا داشتی برای خوابیدن توی اونجا سرودست می شکستی!

از لحنش کمی اخمهایم باز شد و کنار تشک جلوی بخاری نشستم و آهسته از روی شرم گفتم:

- حالا باید دو تایمون توی این اتاق بخوابیم؟!

در حالی که همچنان بالای سرم ایستاده بود سنگینی نگاهش را حس کردم که با لبخندی در جوابم گفت:

که چاره دیگه ای نیست. خوشبختانه فاصله تشک هامون دو متره با هرگونه حمله و تهاجمی فرصت کافی برای دفاع داری.

از اینکه باعث تفریحش شده بودم و به راحتی دستم می انداخت حرصم گرفت و با غیظ سرم را بلند کردم و نگاهش کردم. سیاهی مردمک چشمانش برق خاصی زد و با لبخندی گوشه لبش به طرف تشکش رفت وزیر لب گفت:

- دلم برای عزیز بیچاره می سوزه که فکر می کنه شب اینجا چه خبره که مارو تنها گذاشته!

یک لحظه تمام بدنم از شرم آتش گرفت و سرم را به زیر انداختم و بقیه حرفش را شنیدم که گفت:

- حالا از دل سوخته سمیه و صابر فقط خدا خبر داره که چقدر حسر!

از این قسمت حرفش خوشم آمد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و بی اختیار بلند گفتم:

!

قبل از آنکه کلید چراغ اتاق را خاموش کند نگاهم کرد و با لبخندی پرسید:

!

بدون آنکه نگاهش کنم بلافاصله با شال وژاکت بلندی که به تن داشتم روی تشک خوابیدم و پتو را روی سرم کشیدم و جواب دادم:

از زیر پتو صدایش را شنیدم که گفت:

- آگ هفکر می کنی سردته تا قبل از اینکه چراغ رو خاموش کنم برم پالتو رو برات بیارم؟

متوجه کنایه اش شدم و گوشه پتو را کنار زدم و به طرفش که گرمکن روی پیراهن آستین کوتاهش را در ده و با شلوار ورزشی راحت آماده برای خوابیدن کنار کلید برق ایستاده بود گفتم:

- فعلا که سردم نیست آگه دم دمه‌های صبح سردم شد صدات می زنم.

با دقت نگاهم کرد و پرسید:

- سروناز جدا این طوری می تونی راحت بخوابی؟! تازه کنار بخاری هم هستی حتما دمای بدنت به چهل درجه میرسد. آگه می خواهی بیا جامون رو عوض کنیم.

گوشه پتو را بیشتر کنار زدم و با احساس خوشایند از نگرانی اش بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

- نه خیر مثل اینکه امشب خواب بی خواب! ای کاش با عزیز رفته بودم که حداقل خونه عصمت خانم یک خواب راحت می کردم.

و دوباره پتو را روی سرم کشیدم. از درز گوشه پتو متوجه خاموش شدن چراغ شدم که گفت:

- قدیم ندیم ها رسم بود وقتی کوچکترها جلوی بزرگترها دراز به دراز می خوابیدند یک ببخشیدی یک شب بخیری چیزی می گفتند و عذرخواهی می کردند تا دل طرف خوش باشه ولی حالا دیگه زمونه به طور کل !

از اینکه مثل عزیز غر غر می کرد و لحنش هم مانند او شده بود خنده ام گرفت و گوشه پتو را کنار زدم :

- اون مال قدیم بود حالا دیگه هر کی این حرفها رو بزنه بهش می خندن.

و با نگاهی به سیاهی شب و تاریکی اتاق که فقط شعله های بخاری در آن نمایان بود ادامه دادم:

- وای اینجا چقدر تاریکه!

و بی اختیار از هجوم احساسات و تنهایی با او قلبم دوباره به تلاطم افتاد. صدایش را شنیدم که بلافاصله :

- بگیر بخواب انقدر بهونه نیار آگه می بینی اتاق انقدر تاریکه به نفعته میتوین شال واون ژاکت بلندت رو که مثل زره پوش رستم و شیدی دربیاری و راحت بخوابی.

در حالی که در اعماق افکار و رویاهایم واز همه مهم تر احساس خوشایندی که از نزدیک بودن با او داشتم دست و پا می زدم نتوانستم جوابی بدهم و سکوت کردم که دوباره صدایش را شنیدم:

باز هم نتوانستم جوابی بدهم و فقط گوشه پتو را بیشتر از صورتم پس زدم که دوباره گفت:

- خب خدا رو شکر زنده ای و هنوز خوابت نبرده!

لبخندی زدم و بی اختیار گفتم:

- مگه هر کس بخوابه می میره؟!!

احساس کردم از این دنده به آن دنده شد و پر ابهت جوابم داد:

- خوابیدن یک نوع جدا شدن روح از بدنه و به طریقی مردن حساب میشه.

:

- پس اگه این طوره انسان ها روز چند بار می میرند وزنده میشن.

حس کردم او ه ملبخند زد و در جوابم گفت:

- در این که شک نکن مطمئن باش اگه از راه خوابیدن نمیرن وزنده نشن از طریق مختلفن این اتفاق می

متوجه منظورش نشدم و در تاریکی به سمت او به پهلو خوابیدم و کنجکاو پرسیدم:

- منظورت چیه؟!!

در حالی که چشمهایم به تاریکی عادت کرده بود دیدم او هم به سمت من به پهلو خوابید و گفت:

منظورم این که بعضی وقت ها ادمها دچار نوعی احساسات میشن که از مردن وزنده شدن هم بدتره!



بی اختیار از جوابش قلبم فرو ریخت و ضربان تندش را از سر دم جان می باختم کار خاصی نکرده بودم! راست می گفت در بعضی مواقع و در برخی شرایط خاص انسان ها دچار حالتی می شدند که هصد بار مردن وزنده شدن بدتر بود. درست مثل شرایط کنونی خودم! گرفتن ضربان قلبم و داغ شدن بدنم بی اراده دستم به سوی شالم رفت و کمی آن را روی سرم عقب کشیدم و زیر گردنم را شل کردم که صدایش را شنیدم که گفت:

- گفتم که هوا گرمه!

یک باره به سویش برگشتم و در تاریکی چشمهایم را تیز کردم که حرکات او را ببینم ولی با دقت ندیدن چیزی بی درنگ پرسیدم:

- مگه تو منو می بینی که این طور حرکاتم رو زیر نظر داری؟

:

- به دست شما درد نکنه مگه به دیدنم شک داری؟!

و پس از کمی که احساس کردم می خندد ادامه داد:

- مثل اینکه یادت رفته جلوی بخاری خوابیدی و نور شعله هایش روی تو افتاده.

با کمی حرص بی درنگ گفتم:

- پس چی بود اول می گفتی توی این تاریکی کسی به کسی نیست و شال و ژاکتت رو در بیار؟

:

- ولی تو چه شال و لباست رو در بیاری چه در نیاری تا اومدن پدر و مادرت پیش من امانتی ومن به خودم اجازه نمی دم که اتفاقی بیفته! حالا هر چه قدر هم محرم باشیم! پس با خیال راحت بگیر بخواب.

وبی اختیار قلبم از سر جایش کنده شد و با نفسی در سینه حبس شده و در تاریکی اتاق به سویش نگاه کردم.

معنی حرفش چه بود؟! یعنی من را دوست نداشت؟! منظورش چه بود که تا آمدن پدر و مادرم امانتم؟! یعنی بعد از آمدن آنها و دادن امانت دست صاحبش او را به خیر و ما را به !مگر می شد؟! مگر می شد به قول او بعد از این همه مردن و زنده شدن؟! حالا که دیگر حتی در خواب هایم هم رویای با او بودن را می دیدم!

- چند دفعه بگم انقدر فکر نکن مغزت سوراخ میشه؟! -

با لحن سرخوش و شادمانش بی اختیار اشک درون چشمهایم حلقه زد و بی اعتنا به اینکه در تاریک و روشنای اتاق من را می بیند دست روی صورتم بردم و اشکهایم را پاک کردم. حالا باید چه کار می کردم؟! از اینکه برایم همچون نفس شده بود و اگر برای چند ساعت نمی دیدمش نفس کشیدن را فراموش می کردم؟! خدایا حالا که بعد از آن همه کشمکش و بگو و مگو وابسته اش شده ام و دیگر نمی توانم یک لحظه ...

- سروناز برای چی گریه می کنی؟

بی اختیار با بغض جواب دادم:

- برای دل خودم گریه کردن هم اجازه میخواد؟

از جایش بلند شد و به طرفم آمد و در حالی که کنار تشکم می نشست زیر لب گفت:

- نه خیر مثل اینکه امشب به قول تو خواب بی خواب اگه رفته بودیم خونه عصمت خانم الان یک خواب راحت کرده بودیم.

از اینکه با لحن خاصی ادای من را در می آورد بی اختیار لبخند زدم و بدون آنکه دیگر از تنهایی و نزدیک بودن با او بترسم با حسرت نگاهش کردم. با آنکه در تاریک روشنای بخاری درست نمی دیدمش ولی متوجه لبش شدم که گفت:

- قدیم ندیم ها رسم بود وقتی یک بزرگتر جلوی یک کوچکتر که دراز کشیده بود می نشست اون شخص کوچک تر هم به سرعت برق و باد از جایش بلند می شد نه اینکه به صورت طرف زل بزنه و آه بکشه.

باز هم از لحنش لبخند به لبم آمد و بی اختیار بلند شدم و روی تشک نشستم :

- اون مال زمان قدیم بود حالا دیگه دوره این حرفها گذشته.

و دوباره با حسرت به چشمهایش که در روشنای شعله های بخاری شعله های آن هم زبانه می کشید و برق خاصی بیرون می جهید خیره شدم. او هم به چشمهایم خیره شد و با لبخند خاصی گفت:

- خب زیارت قبول بالاخره فهمید

از حالت خوشحالش لبخندی زدم و پرسیدم:

- چی رو؟

:

- همون که دنبالش می گشتی و براش شک می ریختی.

نفسم سنگین شد و با قلبی کوبنده سرم را پایین انداختم و در جواب گفتم:

- متوجه منظورت نمیشم.

با سرخوشی گفت:

!

یک لحظه به چشمهای مشتاقش نگاه کردم و گفتم:

دستش را زیر چانه ام برد و کمی سرم را بالا گرفت و با قاطعیت پرسید:

- پس چرا گریه می کردی؟

بی اختیار اشک درون چشمهایم جمع شد و نگاهم را پایین گرفتم و جواب دادم:

- دلم خواست مگه اشکالی داره؟!

با چشمهای نافذش که در عمق هر چیزی نفوذ می کرد چند لحظه نگاهم کرد و گفت:

- می خواهی بدونی بعدش چی میشه؟!

متوجه منظورش شدم و در حالی که ضربان قلبم دوباره شدت گرفته بود برای انکه صدای کر کننده ضربان قلبم را نشنود دستش را از زیر چانه ام برداشتم و کمی صورتم را عقب گرفتم و مثلاً بی تفاوت پرسیدم:

- بعد چی؟

ی زد و بی درنگ گفت:

- بعد نخودچی!

من هم پوزخندی زدم و برای انکه سعی در اعتراف گرفتنم نداشته باشد بلافاصله گفتم:

- اونو که همه می دونند یا عزیز برمی داره باهش کوفته نخودچی درست می کنه یا با شکر مخلوط میکنه

...

:

- هنوزم داری طفره میری؟!

با قلبی که از شدت ضربان مثل طبل می زد و با هجوم احساسات خوشایند درونم همانند آتش داغ و گداخته شده بود یک لحظه نگاهش کردم و با دیدن چشمهای تب دارش سرم را به زیر انداختم و مثلاً بی خبر از همه جا پرسیدم:

ز چی؟!

خندید و با دست دیگری دوباره چانه ام را بالا آورد و با لبخندی گفت:

- میخوام بگم نخودچی می ترسم دوباره داستان کوفته نخود چی عزیز رو تعریف کنی.

و پس از کمی مکث ادامه داد:

- آگه چند وقت پیش در مورد ازدواج فکر می کردم شاید تو آخرین نفری بودی که در موردت فکر می کردم. !تو خودت هم مطمئنا همین نظر رو درباره من داشتی نداشتی؟!!

نگاهم را بالا گرفتم وبا نفسی در سینه حبس شده نگاهش کردم که ادامه داد:

- نه اینکه ازت بدم می اومد نه هیچ وقت ازت بدم نمی اومد ولی همیشه مثل سارا مراقب کارهایت بودم تا من حرف شنوی داشته باشی اما تو چموش تر از این حرفها بودی وهمیشه حرف خودت رو می زدی ورعایت کوچکتی وبزرگتری رو نمی کردی وسارا رو هم با خودت همکلام می ساختی.یک بار از شدت عصبانیت تصمیم داشتم به سختی تنبیهت کنم یادت که هست جریان نم دادن دریچه کولر رو میگم؟! ی همان لحظه از عمق چشمهایت یم چیز تازه ای کشف کردم نمی دونم شاید یک احساس یا شاید هم برداشت دیگری از یک احساس بود که همون موقع عزیز رسید.از ان لحظه از خداوند بیشتر سپاسگزارم که عزیز رو وسیله ای قرار داد که به اجبار او سر راه همدیگه قرار بگیریم واگه این طور نمی شد هیچ موقع به زیبایی عشقی که امروز به آن رسیدیم ولذت آن را چشیدیم دست پیدا نمی کردیم.یار در خانه وما تشنه لبان می گشتیم دقیقا مصداق حال و روز من بود تو رو داشتم واین ور وآن ور دنبال احساس گمشده ام می گشتم.به هر حال می دونم که تو هم به همان حس وحالی که من رسیده ام رسیده ای ومنتظری بدونی بعد از او مدن دایی اینها چی میشه.

سرم را دوباره به زیر انداختم تا از جمع شدن اشک شادی در چشمهایم چیزی نفهمد.خدایا یعنی بیدارم؟!یعنی خواب نمی بینم؟!این همان سینای پر جذبه ومغرور وخونسرد همیگشی بود؟!خدایا شکر که ی توانایی خدایا شکر که فقط خودت قادر متعالی.

در حالی که همچنان دستم را در دستش گرفته بود وبا دست دیگرش چانه ام را دستش را از روی چانه ام بالا آورد وقطره اشکم را از گونه ام پاک کرد وبا لبخندی ادامه داد:

- با آمدن دایی اینها از اسپانیا تنها کاری که من و تو می کنیم رفتن به محضر برای ثبت عقد رسمی می دونم که برای تو هم هیچ آرزویی مهمتر از این نمی تونه باشه.

با اشتیاق نگاهش کردم وبی اختیار گفتم:

- نمی دونم چرا اینقدر به خودت مطمئنی؟!

توانست خودش را کنترل کند و دستش را دور بازو و گردنم انداخت و من را در آغو زمزمه کرد:

- نباید باشم؟! ولی من در این مونده ام که تو چطور این خبر شوکه آور رو می خواهی به سارا بدی که از یک طرف زمانی زیر آب برادرش رو می زدی و از طرف دیگه حالا می خواهی زن برادرش بشی؟! با کم رویی سرم را به سینه اش چسباندم و با لبخندی آرام :

- خدا فرزاد رو برای چی آفریده؟ برای همین خبر رسانی دیگه. مطمئن باش اگه همین الان بدون بی کم و کاست وبدون جا انداختن یک دونه واو کف دست سارا میذاره.

خندید و من را بیشتر در آغوشش فشار داد و در حالی که شالم را از روی سرم برمی داشت آهسته زیر گوشم نجوا کرد:

مطمئن باش تا آمدن پدر و مادرت پیش من امانتی پس بیخودی نترس.

لحظه ای خندیدم و سرم را از روی سینه اش برداشتم و در تاریکی اتاق نگاهش کردم و گفتم:

!

با چشمان نافذش که همچنان برق خاصی می زد خیره نگاهم کرد و لبخندی زد و در حالی که دوباره در آغوشم می گفت آهسته د :

سرم همچنان روی سینه اش بود و قلبم از شادی و احساس دوست داشتنش تند تند می زد که حس کردم با دستش موهایم را نوازش کرد و گفت:

- راستش الان که گفتم مثل سارا مراقب کارهایت بودم نه اینکه فکر کنی مثل سارا نگاهت می کردم نه همیشه برایم طور دیگه ای بودی. اوایل از اینکه همیشه حاضر جواب بدی و هر حرفم را با عصبانیت رد می

کردی خوشم نمی اومد ولی کم کم همین حاضر جوابیت برایم جالب شد و در ظاهر عصبانی و خشمگین می شدم و در خفا می خندیدم. این اواخر که واقعا برایم سرگرم کننده شده بودی و یک کاری می کردم که لجت چون عادت کرده بودم! حتی اگه یادت باشه تو قطار بهت گفتم که می خواهم تنبیهت کنم. یادت

دوباره سرم را از روی سینه اش بلند کردم و موهای بلند و بازم را که روی صورتم به هم ریخته بود کنار زدم و در تاریکی نگاهش کردم و با به یاد آوردم آن صحنه با پوزخندی گفتم:

می خواستی تنبیهم کنی؟! همون اول که تهدیدم کردی از ترس قدرت نفس کشیدن نداشتم. تهدیدت بوی دیگه ای می داد!

در حالی که همچنان موهایم را نوازش می کرد با خنده پرسید:

- چه بویی؟! -

سرم را چرخاندم و به شعله های بخاری نگاه کردم و با لبخندی جواب دادم:

- بوی حلیم بادمجو ! -

با فشار سرم را به سینه اش چسباند و با بوسه ای روی موهایم با آرامشی خاص گفت:

- همیشه شیفته همین حاضر جوابیت بودم. این همه جواب رو از کجا میاری؟! وقتی توی قطار شنیدم که سارا از قول مامان گفت که توی مراسم عزای دایی عزت مریم خانم تو رو برای صابر خواستگاری کرده نفهمیدم چه ام شد! اون موقع به راستی احساس می کردم که دوستت دارم و نمی خوام مال شخص دیگه ای بشی.

در حالی که سرم همچنان به سینه اش چسبیده بود با خنده گفتم:

- پس چی بود می گفتمی از دریچه کولر شروع شد و...

با خنده حرفم را قطع کرد و بلافاصله در جواب گفت:

اون اوج دوست داشتن بود کم کم دوست داشتنت از مدتها قبل شروع شده بود!

خندیدم و آهسته گفتم:

...! -

خندیدم و محکم به سینه اش فشارم داد و در گوشم آهسته جواب داد:

از هیجان نفسم را حبس کردم و با حال و روزی که هیچ گاه تجربه اش را نداشتم نفس عمیقی کشیدم  
لبخندی پرسیدم:

- حالا تکلیف عشاق و خاطر خواهان سفت و سخت چی میشه؟! اگه بفهمند که دنیا دست کیه که خیلی برات  
بد میشه!

خندیدم و با صدی پر جذبه اش آرام در گوشم زمزمه کرد:

- تو که همه شون رو تار و مار کردی دیگه کسی نمونده که خیواد طلبکاری کنه.

:

- یک خرده فکر کن ببین اون گوشه موشه ها دیگه کسی نیست که جا نمونده باشه؟

بلند خندیدم و حلقه بازویش را دور شانه ام تنگ تر کرد و گفتم:

- نه همه اش همون هایی بودند که فراری شون دادی دیگه هیچکس نمونده.

و کمی مکث کرد و خندیدم و آهسته زیر گوشم ادامه داد:

البته هنوز یکی نمونده که بدجوری از من خوشش میاد هر چی فکر می کنم این یکی رو نمی تونم نادیده  
بگیرم.

فکرم به سمیه رفت و بی درنگ سرم را از روی سینه و شانه اش بلند کردم و با اخم های درهم پرسیدم:



- کی؟!

از یکدفعه واکنش نشان دادم خنده اش گرفت و چانه ام را بالا داد و در تاریکی سرش را جلوتر آورد و پیر  
جذبه نگاهم کرد و به جای جواب با لبخندی گوشه لبش آهسته گفت:

- یعنی تو نمی دونی کیه؟

از اینکه فکرم را خوانده بود و به بازی ام گرفته می گرفت ناراضی سرم را به طرف بخاری چرخاندم و جواب  
:

- برام فرقی نمی کنه کیه هر کی میخواد با .

دوباره چانه ام را در دست گرفت و به سوی خودش چرخاند و با لبخندی تکرار کرد:

- هر کی می خواد باشه؟!

یک لحظه به چشمهایش که در تاریکی هم برقش کاملا نمایان بود نگاه کردم و سرم را پایین انداختم  
و سکوت کردم. چه می توانستم بگویم؟!  
گرفت وزیر گوشم گفت:

- دیدی گفتم بدجوری از من خوست اومده؟

در حالی که از هجوم احساساتم نفس نفس می زدم با لبخندی میان بازوانش گفتم:

- کی گفته؟!

خندید و با نوازش موهایم جواب داد:

- رنگ رخسار نشان می دهد از سر درون!

کنترل کنم و با سرخوشی گفتم:

- واقعا این اعتماد به نفس تو حکایتی داره!

موهایم را بوسید و در حالی که همچنان محکم در آغوشم گرفته بود با خنده گفت:

- چه حکایتی؟! -

از شدت ضربان قلبم نتوانستم جوابی بدهم و سکوت کردم که با صدای پر جذبه ای زیر گوشم گفت:

- چی شد حرف حق ج !

خندیدم و در فضای عطر تنش غرق شدم که شنیدم گفت:

- وقتی رفتیم تهران بلافاصله میریم می گردیم دنبال یک خونه خوب نزدیک خونه خودمون که تا دایی

اینها اومدنند مقدمات کار رو فراهم کنیم. یک روز تاخیر هم عواقب داره!

لبخندی زدم و بی اختیار پرسیدم:

- چه عواقبی؟! -

دوباره موهایم را بوسه باران کرد و نجوا گونه گفت:

- یعنی تو نمی دونی؟! -

تمام بدنم از شرم آتش گرفت و در حالی که سرم همچنان به سینه اش چسبیده بود با کم رویی جواب دادم:

- یادت باشه که خودت گفتی که تا اومدن بابا اینها امانتم.

خندید و بازویش را محکمتر کرد و با قاطعیت گفت:

- تو هم یادت باشه که من و تو همچنان به هم محرمیم!

قلبم فرو ریخت و بی اختیار سرم را بلند کردم و در تاریک و روشنای کم رنگ شعله های بخاری نگاهش

کردم. ضربان بلند قلبم بی محابا می کوبید و صدای تپشش از داخل حلقم شنیده می شد.

کشیدن نبودم! دوباره سرم را به سمت سینه اش کشید و نجوا گونه و خندان گفت:

- امانتی ترسو! می دونستی وقتی می ترسی قیافه ات خیلی خواستنی میشه! یادت باشه وقتی برگشتیم تهران انگشتر عزیز رو دستت کنی و پارچه حریرش رو ه خیاطی! بی اختیار لبخند زدم و گفتم:

- پس تو چی؟! خوب شد عزیز اینها رو بهم داد وگرنه تو چی داشتی بهم بدی؟! بوسه ای روی پیشانی ام زدوبا خنده ای گوشه لبش که در روشنایی اندک شعله های بخاری هم نمایان بود :

ولی قبول کن که خاطرات هدیه های عزیز خیلی با ارزش، جالب و تکرار نشدنیه.

: خندیدم وزیر

!

: دوباره بوسه ای روی پیشانی ام زد(داره کم کم میاد پایین)

و محکم تر در آغوشم کشید. در حالی که در آغوش پر مهرش غرق در شادمانی و شور و هیجان بودم زیر لب زمزمه کردم:

- خدایا قربان بزرگی ات بروم که به هر امری توانایی.

پایان